به نام خدا

رمان **نامشروع**

به قلم **غزل ریاحی**

باید متذکر شد که اگر اثری به صورت رایگان منتشر می شود دلیل بر سبک شمردن ارزش آن نیست و هدف از این کار، دریافت نقد و نظر بوده تا نویسنده با وام گرفتن از این بازخوردها بتواند سطح توقع مخاطبان را در آثار بعدی پیاده کند.

این رمان **رایگان** و **کامل** است.

Nabroman.Me

مرا عهدیست با شادی که شادی ان من باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

Nabroman.Me

با حس دردی که ثانیه به ثانیه بر جانم چنگ میزند و پلک های سنگینم را از هم جدا میکند ، هوشیار میشوم . تنم بی جان شده و انگاری چیزی مانند چکش به کمر و دلم میکوبد و ثانیه ها را برایم طاقت فرسا میکند . از لمس این درد بی حد و بی اندازه بغض میکنم و به سختی بر روی تخت مینشینم .

نشستنم همانا و افتادن ملافه ای سفید رنگ از روی تنم همانا

متعجب و سردرگم خیره ی تن برهنه ام و اتاق غریبه ای که درش هستم ، میشوم و لحظه ای تمام تنم منجمد میشود . قلبم محکم خودش را به سینه ام میکوبد و ناله ای سر میدهد و انگاری با همان منطق نیم وجبی اش این وضعیت اشفته و رقت اور را درک کرده.

تن بی جان دردمندم میلرزد و آسمان چشمانم خیس و بارانی میشوند .

ناگهان تمام صحنه های دیشب مقابل چشمان ناباور و خیسم جان میگیرد .

+ وای .. نه .. نه

Nabroman.Me

به تندی از جا بلند میشوم . با بلند شدنم کمرم تیر میکشد و صدای جیغم در اتاق میپیچد . بر روی زمین میفتم و گویی این درد قصد بیرون اوردن جانم را دارد . انگاری که صدتا تیر به تنم زده اند .

همچنان ناباور و گریان چشم میگردانم میان ملافه های تخت برهم ریخت....

دارم میسوزم .. انگاری در میان شعله های آتش جهنم افتاده ام .. تنم ، قلبم و تمام وجودم میسوزد . نگاهم بر روی نامه و ملافه ای با لکه های سرخ مینشیند . کاغذ کوچک تا شده را باز میکنم و چشم میدوزم به کلمات...

(یک ماه قبل)

صدای دست و کل کشیدن هایشان ، لبخند را بر لبانم نقاشی میکند . قلبم در سینه تکان میخورد انگاری او هم برای وصالش خوشحال است

پری جیغ زنان مرا به اغوش میکشد

کمی عقب میروم و دستانم را دور شانه هایش حلقه میکنم . در همان حال خیره ی چشمان نمناک مادر میشوم و لبخندی بر سیمایش میزنم . مادر

Nabroman.Me

احساسی من از همان روز خواستگاری تا همین امشب که شب جواب است ، چشمانش بارانی می باشد انگاری که من با متعهد شدن میروم و دیگر نمیایم ، هرچقدرهم حاج بابا سعی در آرام کردنش دارد بی تاثیر است . گرچه بیتابی های خودم کمتر نباشد ، بیشتر هم نیست . درمیان این حس خوشحالی و عاشقی حس عجیب دیگری در وجودم پر میکشد که نه میتوان اسمش را غم گذاشت و نه چیز دیگری .

پری رهایم میکند و روبه دیاکو ، انگشت اشاره اش را مقابل چشمانش میگیرد و میگوید

_ اقا دیاکو از گل کمتر به رفیقم بگی با من طرفیا

الحق که این دختر تنها یک دوست نیست . اصلا نقل است که نفس شروع زندگی است ، عشق قسمتی از زندگی اما دوست خوب قلب زندگیست ... و این دختره چشم خاکستری قلب زندگی من است .

دیاکو دستم را میگیرد و دست دیگرش را بر چشمانش میگذارد .

دیاکو : به روی چشم پری خانم .. این گردن ما از مو باریکتره

Nabroman.Me

لبخندی میزنم ، از همان هایی که سعی دارد تمام عشق درونم را نشان دهد و او با انگشتش دست ظریفم را در میان دستانش نوازش میکند .

حاج بابا و مامان نزدیکمان میشوند و من تمام زحماتی را که برایم کشیده اند را به یاد می اورم و کاش میتوانستم قلمی در دست بگیرم و بر اسمان خدا بنویسم که چقدر دوستشان دارم و چقدر خوب است که دارمشان .

حاج بابا ارام بر شانه ی پری میکوبد و با شیطنتی که مختص خودش است میگوید

حاج بابا : پری خانم اگر اجازه بدید ماهم یک خط و نشونی بکشیم

پری از همان خنده های دلبر و شیرینش میکند و جواب میدهد

پری : بله بله میبخشید حاج بابا .. بفرمایید .. اسلحه ای تفنگی چیزی نمیخوایید ؟

همه مان میخندیم و من آرام بر بازوی پری میکوبم .

اینبار دیاکو ظاهرا شاکی میشود و لب باز میکند

دیاکو : پری خاااااااانم ...

Nabroman.Me

پری شانه ای بالا میندازد و کناری می ایستد و چشمکی برایم میزند .

حاج بابا سر هردومان را میبوسد و من از عطر خوش گل محمدی لبریز از عشق میشوم .

حاج بابا با همان آرامشی که در وجودش جای دارد میگوید

حاج بابا : خودتون میدونید که خوشحالی و خوشبختی فرزندان ، والدین را خشنود میکند .. خشنودمون کنید .. وقتی دو نفر دل می دن به هم دیگه .. میشن یک روح در دو جسم .. اگر یکیتون گرفتار شد اون دیگری هم گرفتاره . پس باید برای ارامش روحتون تلاش کنید اینو همیشه یادتون باشه .

حاج بابا عقب میرود و من دلم برای قد و قامت این پدر ضعف میرود. مامان دستانمان را در دستش میگیرد و خیره مان میشود . قهوه ی چشمانش مثل تمام این چند روز بارانی است گویی فصل دلش بهاری شده زیراکه لحظه ای میخندد و لحظه ای گریان است. با بغضی که در صدایش اشکار است لب میزند

Nabroman.Me

مامان : همیشه دوست داشتم جانانم رو دست در دست کسی که دوستش داره ببینم .. خدا میدونه وقتی کناره هم میبینمتون .. وقتی خنده روی لباتون میبینم چقدر خوشحال میشم انگاری که دنیارو یکجا بهم دادن . دختر مونس مادره .. همدمش .. تموم جونش .. دیاکو جان .. پسرم .. مراقب مونس مادر با..

بغض امانش نمیدهد و من مادرم را .. تمام هستی ام را به آغوش میکشم .اشک هایم صورتم را خیس میکند و عطر خوش مادرم را با تمام وجودم استشمام میکنم و انگاری ریه هایم جانی تازه برای نفس کشیدن میگیرند با این عطر بهشتی . آخ که مادر کاش بدانی هربار در آغوش گرفتنت چه جانی بر تن خسته ام میدهد . کاش میتوانستم چشمان همیشه نگرانت را قاب کنم و بر دیوار قلبم بزنم تا هروقت خسته شدم نگاهشان کنم و مالامال از عشق شوم . خدایا راستش را بگو مادرم را با چه چیزی خلق کرده ای که حتی اسمش هم حالم را خوب میکند .

حاج بابا : ای بابا مهتاب خانم ... باز که داری بیتابی میکنی .

مامان رهایم میکند و درحالیکه اشک هایش را پاک میکند و لبخند میزند .

Nabroman.Me

مامان : خیلی ببخشید ... نمیخواستم ناراحتتون کنم

دیاکو : نفرمایید مادر .. قول میدم مثل چشمام مراقب دخترتون باشم .

حاج بابا : بفرما خانم .. داماد مثل دسته ی گل گیرت اومده . گریه چرا آخه معصومه جون ، مادره دیاکو دستی بر شانه ی مامان میکشد و با خنده میگوید

معصومه : مهتاب جان اصلا نگران نباش .. چیزی شد بگو خودم گوش پسرم رو می پیچونم

اقا مجید ، پدر دیاکو دستی بر شانه ی پسرش میکشد و روبه همسر مهربان و خوشحالش میگوید

اقا مجید : خوبه دیگه پسر من رو تنها گیر اوردید...

خیره ام میشود و با لبخندی پدرانه ادامه میدهد

_جانان خانم مراقب پسرم باشیا هیچوقت تنهاش نذار

مگر میشود پسر شمارا تنها گذاشت ؟

سری تکان میدهم و میگویم

Nabroman.Me

+ خیالتون راحت پدرجان

معصومه جون نزدیکم میشود و درحالیکه در کیف خوش دست کرم رنگش بدنبال چیزی میگردد و میگوید

ـــ اینا که همه شوخی بود .. انشالله که عاقبت بخیرشید عزیزای دلم

و چه دعای زیباییست عاقبت بخیری یعنی هرچه که میشود ، بشود اخرش خوش است .

+ انشالله زیر سایه ی شما

معصومه جون جعبه ی قرمز مخملی را از کیفش بیرون می اورد . به دست دیاکو میدهد و روبه حاج بابا و مامان لبخند میزند

ـــ اگر شما اجازه میفرمایید ما این نشون ناقابل رو به دست عروسمون کنیم .. تا بالاخره بهم محرم شن و برن سر خونه و زندگیشون

حاج بابا : دست شما درد نکنه .. زحمت کشیدید.. بفرمایید

Nabroman.Me

دیاکو جعبه را باز میکند و انگشتر تک نگینی را بیرون می اورد .انگشتری که با تمام سادگی اش بطور عجیبی دلبری میکند . صدای آهنگی بر فضای خانه طنین انداز میشود . پری هم پر سر و صدا به جمعمان می پیوندد .

هرکی این روزا منو دیده؛ حسمو فهمیده

ندیده حال تو رو پرسیده!

انگاری که چشمام؛ منو لو میده

دیاکو خیره بر چشمانم ، دستم را در میان دستان داغش میگیرد و آن حلقه ی نشان دوست داشتنی را بر انگشت حلقه ی دست چپم می اندازد .

حرف چشای تو رو میخونم... بی تو نمیتونم!

خوشحالم واسه روزای خوبی؛ که قراره با تو باشم

تو خلوت تو عاشقونه؛ جا شم...

بخوابم و به شوقِ دیدن تو پاشم

با تو که باشم تموم میشه روزای غمگینم ...

Nabroman.Me

دیاکو بوسه ای بر دستم میکارد و من جان میدهم برایش . و چقدر متن این اهنگ با حال امشبمان همخوانی دارد ... خوشحالم برای روزهای خوبمان برای خلوت های عاشقانه مان ، برای اسارت در آغوشت و برای بوسه های عاشقانه و نابت ... و با همه ی این ها روزهای غمگینم تمام میشود .

همگی دست میزنند و ما لبخند میزنیم .

پری اهنگ شادی پلی میکند و معصومه جون و مامان را به زور وسط میکشد و بعد به سراغ حاج بابا میرود

انهم هیچکس نه و حاج بابا .. حاج بابا از شدت خنده صورتش سرخ شده است و هزاران دلیل و برهان برای پری پیله شده می اورد .

سرانجام حریف پری نمیشود و از جا بر میخیزد . پری اهنگی محلی میگذارد و برای حاج بابا دست و سوت میزند . مامان گوشه ای می ایستد و همراه معصومه جون به حرکات پری میخندند و از اقا مجید نگویم که چطور از خنده غش کرده است و برای حاج بابا دست میزند .

دیاکو دم گوشم زمزمه میکند

Nabroman.Me

_ حاج بابا هم از اوناست ها .. رو نمیکنه

خنده کنان چپ چپی نگاهش میکنم و با افتخار میگویم

+ پس چی فکر کردی .. نکنه فکر کردی حاجی ها رقص بلد نیستند

_ ما غلط میکنیم خانم

میخندم و او با حرص لب میزند

_ وقتی میخندی به قلب عاشق منم فکر میکنی ؟

تنم آتش میگیرد از حرفش و ان هرم نفس هایی که گردنم را نوازش میکند .

او بی رحمانه ادامه میدهد

_ اگر بدونی چه بلایی سرش میاری ... چجوری بی تاب و نا ارومش میکنی

خیره ی سیاهی چشمانش میشوم و ارام میگویم

+ پس دیگه نمی خندم

دستم را میفشارد

Nabroman.Me

_ نه نکن .. قلب من این بیتابی رو دوست داره .. میخواد هر دقیقه و هرثانیه بیتاب شه .. اصلا این قلب واسه توست هرکار میخوایی باهاش بکن

حرف هایش مرا در خلسه ی شیرینی میبرد . بی رحمانه جملاتش بر قلبم مینشینند و خانه میکنند . میگویند خانم ها با شنیدن عاشق میشوند و ای مرد میخواهی چندبار عاشقت شوم ؟

ای در دل من میل و تمنا همه تو

وندر سرمن مایه سودا همه تو

هرچند به روزگار در مینگرم

امروز همه تویی و فردا همه تو

مولانا

****

با صدای زنگ اس ام اس موبایلم چشمانم را باز میکنم .غلتی میزنم و موبایلم را در دست میگیرم . نور گوشی کمی چشمانم را آزار میدهد ، نورش را کمتر میکنم و پیامی که فرستنده اش دیاکو است را باز میکنم .

Nabroman.Me

(بوی عشق میدهی .. بوی بهشت .. چه خوشبختم که خدا سرنوشت مرا با تو نوشت)

لب میگزم و این مرد امشب قصد جانم را کرده است . با همان قلب کوبنده و عاشقم تایپ میکنم .

(امشب قصد جونم رو کردی دیاکو ؟)

منتظر چشم میدوزم به صفحه ی موبایل . دستانم خیس از عرق شده است و فقط خدا میداند در دلم چه بلوایی برپاست . طوری شده ام که انگاری اولین بارمان است .

(تلافی اون خنده ها و دلبری های امشبته)

آرام میخندم و تند تند می نویسم

(تلافی رو فراموش کن فعلا .. برو بخواب فردا باید بریم واسه گرفتن جواب ازمایش)

و سند را میزنم . ثانیه ای نمی گذرد که پیام میدهد .

(خوابم نمیبره همین چشمام رو میبندم تورو میبینم ..)

Nabroman.Me

تاب نمی اورم و بر روی تخت می نشینم . پتو ام را کناری پرت میکنم و بافتم را از تن می کنم . در این خنکی پاییز بدجور گر گرفته ام انگاری که آتشی در من شعله کشیده باشد . لحظه ای بعد پیامی دیگری می اید .

(میگم ... فردا از اون کلاس ها هم میذارن ؟)

متعجب مینویسم .

(کدوم کلاس ها)

چند ثانیه میگذرد و پیامی نمی اید اما من همچنان در انتظار پاسخش هستم . نصف شبی معما طرح میکند. کمی بعد بالاخره پیامی طولانی بر صفحه ی موبایلم ظاهر میشود .

(از همونایی که یاد میدن زن و شوهر چطور باید ....)

گوشی را خاموش میکنم و مات و مبهوت خیره ی دیوار مقابلم میشوم . خنده ام میگیرد . این مرد ها به چه چیزهایی که فکر نمیکنند . مرا بگو که چطور برای پاسخش انتظار می کشیدم .به یاد حرفش که می افتم ، خنده ام شدت میگیرد . گوشی ام که زنگ میخورد ، صفحه اش روشن میشود و عکس دیاکو

Nabroman.Me

برورویش می افتد . عکسی که پارسال در اولین قرارهایمان ازش گرفتم . بر دیوار پسته ای رنگی تکیه داده و با لبخند جذابش خیره ی لنز دوربین است . موهای مشکی اش را بالا داده و دستانش را در جیب شلوارش برده .

تماس را وصل میکنم و به صدای خنده هایش گوش میکنم .

ـ جانان دوست داشتم اونجا میبودم و قیافت رو می دیدم .

میخندم و هیچی نمی گویم .

ـ مطمئنم الان گونه هات سرخ و شده ... آخخخ جانان چه بلایی داری سرم میاری .

از جا بلند میشوم و بعد باز کردن پنجره ی اتاقم ، ارام زمزمه میکنم .

+ دیاکو..

ـ جونم

شیطون میشم و لب باز میکنم .

+ از فردا کافور به خوردت میدم

Nabroman.Me

اینبار خنده ی هردومان به هوا میرود و او میگوید

ـ با وجود کسی مثل تو کنارم دیگه کافورم رو من اثر نمیکنه .

+ حالا امتحانش ضرر نداره .

ساعت از سه بامداد گذشته است و حرف های ما تمامی ندارد . صحبتمان به رویاهایمان میرسد . به خانه ای که قرار است در آن زندگی کنیم . جشن عروسی مان . بچه هایی که در آینده قرار است از سر و کولمان بالا بروند . انگاری یک سر رویاهایمان را به دریا و کهکشان وصل کردند که هیچگاه تمام نمیشود .

****

کفش هایم را می پوشم و با بوسه ای بر گونه ی مامان ، از حاج بابا خداحافظی میکنم .

مامان به دنبالم می اید و بدون توجه به عجله ام به زور از زیر قران ردم میکند .

Nabroman.Me

+ مامان دیرم شد .. دیاکو منتظره

با حرص شالم را مرتب میکند و میگوید

_ شماها که تا الانشم دیر کردید یکم دیگه ام روش

قران را کناری میگذارد و ظرف سپندش را بر میدارد و دور سرم میگرداند و سپس در را باز میکند و با چادرش بیرون می رود و من هم به دنبالش.

انگاری قرار است کل محل را از چشم بد دور کند .

دیاکو با دیدنمان از ماشین پیاده میشود و سلامی میکند . مامان جواب سلامش را میدهد . جلو می رود و سپند را دور سر دیاکو میچرخاند و زیرلب چیزی زمزمه میکند . دیاکو خم میشود تا مامان راحتتر اسپند را دور سرش بچرخاند و در همان حال هم چشمکی بر نگاه کلافه ام میزند .

مامان چادرش را باری دیگر بر سرش مرتب میکند و میگوید

_ خب دیگه زود برید دیرتون شد

دیاکو لبخند میزند و در ماشین را برایم باز میکند و من سوار های مای سفیدرنگش میشم . همان ماشینی که همیشه عاشقش بود و برای خریدش

Nabroman.Me

جان کند . دیاکو هم سوار میشود و ماشین را روشن میکند و خداحافظی میگوید و من دستی برای مامان تکان میدهم . چشمان مامان برق میزند و من میدانم که باز بارانی شده اند . نفسی میکشم و کمربندم را میبندم .

کمی که دورتر میشویم ، خیره ی دیاکو میشوم و او با لبخند دستم را میگیرد و می گوید

_ چشمات پف کرده

+ کلا دو ساعت خوابیدما میخوایی پف نکنه ؟

نیم نگاهی میندازد و با شیطنت میگوید

_ هنوز اولشه از همین الان عادت کن

+ دیاااااکووووو

میخندد و داد میزند

_ جووووووونم

لبخندزنان سری تکان میدهم و او ضبط ماشین را روشن میکند و دنبال آهنگی میگردد .

Nabroman.Me

هیچگاه خیال نمیکردم که دیاکو انقدر رمانتیک باشد . دیاکویی که در دانشگاه به سلطان ادب معروف است این چنین رمانتیک شود و گاهی هم مانند دیشب و الان شیطونی کند . انگاری این شیطنت ها در وجود هر مردی قرار دارد که مختص همسرش است .

اهنگ مورد نظرش را پیدا میکند و کمی صدایش را بلند میکند . میدانم که هیچوقت صدای ضبط را بلند تر از اینی که هست نمیکند زیرا که از جلب توجه خوشش نمی اید .

بعضی از عادات و رفتارهایش مانند حاج بابا است .. احترامی که به همه میگذارد .. رمانتیک بودنش و شینطت های یهویی اش .

خیره اش میشوم و لبخند میزنم به همخوانی اش با اهنگ .

اونی که نمیبره بی تو خوابش من عشق من هواپیماس خلبانش من♭♪♫

!!!بیا دل دیوونم بکن یه کاریش کجا برم هرچی میخوام تو داریش

یکی به دو نکن یکی به تو علاقه داره هرچی میخوای بگو چشم بسته میگم آره آره

Nabroman.Me

چه ردیفم کی حریفم میشه عشقم پهلومه توام دوسم داری پنهون نکن معلومه

خودمو میدونم امشب کی ام بی تو نمیدونم من تهش چی ام♪♫

!!!با تو جلوتر از بقیه ام آره میدونم میدونم میدونم

میترکه بمب تو سرم میخوام بال درارم بپرم♪♫

!!!با تو من از همه بهترم آره میدونم میدونم میدونم

زانیار خسروی – ژلوفن

موبایلم را میان گوش و شانه ام قرار میدهم و همانطور که با پری صحبت میکنم ، خیره ی دیاکو میشوم .

چقدر با آن پیراهن سفید و شلوار کرم رنگش جذاب شده است . استین های پیراهنش را تا کرده است و با دستمالی دستانش را خشک میکند . نگاهم را

Nabroman.Me

که بر خودش میبیند ، به سمت یخچال رستوران میرود و اشاره میزند که چه میخوری ؟

گوشی را با دست دیگرم میگیرم و لب میزنم که آب میخواهم . همچنان پری پرجرفی میکند و من گوش میدهم . پری برعکس من اصلا شخصیت ارام و کم حرفی ندارد و بقول خودش اگر بر مخ کسی رژه نرود ، پرحرفی نکند و آتیش نسوزاند جان خواهد داد .

پری : آره دیگه خلاصه باید شیرینی بدید ... حالا دیاکو کجاست ؟

+ اومدیم رستوران ، رفته بود دستاش رو بشوره داره میاد .

همان لحظه دیاکو میرسد و درحالیکه نوشیدنی هارا بر روی میز قرار میدهد میپرسد

_ کیه ؟

+ پریه

پری پشت تلفنی سوتی میزند و داد میزند

پری : به شادوماد سلام برسون

Nabroman.Me

اخمی میکنم و موبایل را کمی از دور خود میکنم . این پری هیچوقت درست نمیشود . دیاکو انگاری صدایش را میشنود . با خنده سرش را جلو می اورد و پری را مخاطب قرار میدهد

_ شادومادم سلام میرسونن

پری از پشت تلفن میخندد و دیاکو لبخندزنان سالادی بر میدارد تا نوش جان کند .

پری : فکر میکردم واسه ناهار میرید خونه .

+ نه یعنی .. قرار بود بریم ولی چون دیر کردیم .. اونجا معطل شدیم دیگه به مامان گفتم نهارشون رو بخورن و منتظر ما نمونن

پری : خوش بگذره ..وای جانا من برم کسری اومد .. دوستت دارم .. خداسعدی

و سریع قطع میکند و حتی اجازه ای به من برای خداحافظی نمیدهد . خنده کنان موبایل را روی میز قرار میدهم .

Nabroman.Me

نگاهی بر دیاکو میندازم و او لبخند میزند . به یاد دوسال قبل می افتم ، آن روزی که ترم اولی بودم .همان موقع ها که دل به پسر باهوش دانشگاه باختم و وقتی حس کردم اوهم چندان به من بی میل نیست ، دنیا برایم رنگ دیگری شد .

پری چه هاکه نمیکرد ، اسم بچه انتخاب میکرد و هرگاه دیاکو را میدید شیطون لبخندی میزد و پهلویم را با ارنجش سوراخ میکرد... آن هم فقط برای یک حسی از طرف دیاکو که حتی ازش مطمئن هم نبودم . من هم دختری نبودم که محبتم و عشقی که به این مرد داشتم را به راحتی ابراز کنم .

اما روز ها گذشت و گذشت که بالاخره دیاکو با کمک کسری ، استاد جوانمان و خاطرخواه پری جلو آمد و سرانجام بعد از یکسال روزهای خوب و دلنشین ، به خواستگاری آمد و قرار بر این شد که نامزد باشیم و بعد از سه الی چهارماه عقد کنیم و به خانه ی خودمان برویم .

گرمای دستش را بر دستم حس میکنم و خیره بر چشمان رنگ شبش میگویم

Nabroman.Me

+ این روزها برام مثل خواب شیرین میمونن دیاکو ، بهم بگو اینا واقعیت داره .. بگو که ترس بیدار شدن نداشته باشم .

_ خواب نیستی جانانم .. بیداری

لبخندی میزنم و تازه حرف پری را به یاد می آورم

+ راستیییی ... پری میگفت کسری خبر نامزدیمون رو تو دانشگاه پخش کرده .. میگفت فردا باید شیرینی بدیم

میخندم و او خیره بر خنده ام می غرد

_ نخود تو دهن این کسری خیس نمیخوره کلا .. میدونی ؟

میان خنده ام پرسان سری تکان میدهم و او ادامه میدهد

+ پری و کسرا دقیقا واسه هم ساخته شدن ... دوتا دیوونه .. امیدوارم اینا‌هم زود ازدواج کنن

خنده ام شدت میگیرد طوریکه او را هم به خنده میکشد .

Nabroman.Me

درست می گوید . پری و کسرا دقیقا کپی هم هستند . دوتا دیوونه ی همیشه خوشحال درست برعکس من و دیاکو که ارام هستیم ان دو پر سروصدا و شلوغکار..

_ دیشب داشتم به حاج بابات فکر میکردم

متعجب میپرسم

+ چطور ؟

_ راستش اصلا شبیه حاجی های دیگه نیست...

+ خب... چون واقعا نیست .. حاج بابا چون تو اون محل سنش بالاتره و تجربیاتش بیشتره حاجی صداش میکنند حتی شده گاهی برای حل اختلافات خانوادگی هم اومدن حاجی رو بردن

تک خنده ای میزنم و ارام میگویم

+ عاشقشم دیاکو .. اونقدری که حاج بابا به پای من محبت ریخته مطمئنم پدر خودم اینکار رو نمی کرد

Nabroman.Me

دستم را نوازشی میکند و لبخند میزند از ان لبخندهایی که دل هرکس را خواهد برد دیگر چه برسد به من عاشق ...

دومین مرد دوست داشتنی زندگیم بعد از حاج بابا ..

+ میدونستی حاج بابا قبل از مامان یک زن دیگه هم داشته ؟

مات میماند و زیرلب نه ای میگوید

+ میگفت وقتی نوزده سالش بوده.. عاشق دخترهمسایه اشون میشه ولی خب پدرحاج بابا دختربرادرش یعنی دخترعموی حاج بابا رو واسش در نظر داشته ... خلاصه وقتی دیده دخترهمسایه اشون هم دلش گیره یکشب دوتاشون باهم فرار میکنند .. از اونجایی هم که برای عقد اجازه ی پدر لازم بوده ولی اون ها فرار کرده بودند صیغه میکنند

_ خب.. بعدش ..

+ بعد از دوسال پدر و مادر حاج بابا پیداش میکنن و اونو به زور به خونه بر میگردونن ولی خب دخترعموی حاج بابا ازدواج کرده بوده

_ اونوقت اون دختر چی شده

Nabroman.Me

شانه ای بالا میندازم

+ نمیدونم .. حاج بابا میگفت پدرش برای فرارش سکته کرده و مادرش هم زن یکی دیگه شده ... حاج بابا هم واسه کارش به اصفهان میره تا اینکه مامان رو درحالیکه منو باردار بوده پیدا میکنه و عاشقش میشه و در آخر هم باهم عروسی میکنند هرچند پدر و مادر حاج بابا واسه اوضاع مامان هم یک بامبول جدید راه انداختن .

دیاکو سرش را تکان میدهد و همانطور که متفکر خیره ی دستانمان است میگوید

_ حاج بابات مرد خیلی خوبیه

لبخندی میزنم و ثانیه ای بعد دو پیشخدمت غذا هایمان را می اورند و به بحثمان خاتمه میدهند.

****

صدای آهنگ را بلند تر میکنم و به کشیدن طرحم ادامه میدهم .

Nabroman.Me

معماری داخلی از همان اول راهنمایی برایم جذابیت داشت . همیشه خودم را در رویاهای نوجوانی خانم مهندسی موفق تصور میکردم و انقدر این اسم را دوس داشتم که حاج بابا روزی چندین بار خانم مهندس صدایم میزد . برعکس مامان که رویایش پزشک شدنم بود .

هیچوقت انشبی را که نتایج تلاش هایم را دیدم ، از یاد نمیبرم . برای رسیدن به این موقعیت جان کندم و همه ی اینهارا مدیون حاج بابا هستم .

روز اول دانشگاه چه حالی داشتم .. امتحاناتم را با عشق پاس میکردم .. برای هر پروژه و طرحم از جان مایه میگذاشتم .

با یاد ان روز ها لبخندی میزنم و گوش میسپارم به صدای خوش خواننده ی محبوبم .

تا تو از راه رسی شاعران شعر سرایند

قوم مردان مبارز به این شهر بیایند

تا از راه رسی پنجره ها باز بمانند

مرد و زن بر سر کوچه اواز بخوانند

Nabroman.Me

در این میان یاد دیاکو در ذهنم جان میگیرد . به یاد ان اردو دانشگاه .. ان همگروه شدنمان . او چند ترم از من بالاتر است ولی وقتی استادان شوق مرا برای انجام هر پروژه میدیدند . من و دیاکو را همگروه کردند برای ساخت یک دست سازه .

با یاد ان روزها لبخندی میزنم

خالی از لطف نباشد

گذری کنی از این کوچه ی بن بست

خالی از لطف نباشد

بر دل غم زده ی ما بکشی دست

با یاد امروز عصر به خنده میفتم ... وقتی هوا بارانی شد و من دیاکو را مجبورش کردم تا به بام برود . زیر باران ، خیره به شهری که درش عاشق شدیم عجب حالی بود . موهای خیسش که بر پیشانی اش ریخته بود . ان پیراهن سفیدش که به تنش چسبیده بود . وقتی با تمام خجالتم یواشکی

Nabroman.Me

بوسه ای بر کنار لبش کاشتم و فرار کردم و او به دنبالم دوید و دوید تا اینکه اسیر اغوشش شدم و او جای جای صورتم را بوسه زد ..

من توقع ندارم

همنشینم شوی ای حضرت دریا

خالی از لطف نباشد

بزنی موج بر این ساحل تنها

وقتی با اخطار پیرمردی به خودمان امدیم . دیاکو چقدر از او عذرخواهی کرد و من چقدر به صورت شرم زده اش خندیدم . بماند که دیاکو در ماشین با قلقلک دادنم چطور خنده هایم را تلافی کرد .

نفس عمیقی میکشم . انگاری خدا باران را برای عاشقان افریده است تا با قطراتش مستشان کند .

روشن شدن صفحه ی موبایلم مرا از خلسه ی شیرینم بیرون میکشاند . مدادم را به گوشه ای پرت میکنم و با حدس اینکه دیاکو پیام داده است لبخند میزنم . گوشی را به دست میگیرم و صدای اهنگ را قطع میکنم و به

Nabroman.Me

صفحه ی پیام هایم میروم . با دیدن شماره ی ناشناسی ابروهایم بالا میرود و پیام را باز میکنم .

(فعلا از روزهای خوشت لذت ببر ...)

نگاه لرزانم بر روی کلمات پیام و ان سه نقطه ی اخرش سنگین میشود . اب دهانم خشک میشود و خیره به پیام عجیبی که برایم امده است میمانم . آن کلمه ی فعلا و سه نقطه ی اخرش حس خوبی نمیدهد . با خیال اینکه شاید یکی از اشنایان و یا دوستانم باشد ، تایپ میکنم .

(شما ؟)

هر ثانیه برایم مانند یکسال میگذرد . همانطور مسخ شده خیره بر صفحه ی خاموش موبایل میمانم . بی هیچ حرکتی ...

با روشن شدن ناگهانی ان صفحه ی خاموش شده ، از جا میپرم و گوشی بر زمین می افتد . با همان بدن سر شده ام خم میشوم و دوباره در دست میگیرمش . با دستان لرزانم روشنش میکنم

(کابوست ...)

Nabroman.Me

نفسم تنگ میشود و چشمانم درشت . قلبم تپش میگیرد و محکم خودش را بر دیواره سینه ام میکوبد .

با یک کلمه تمام وجودم را این شخص ناشناس لرزانده است . تنها کاری که میتوانم انجام دهم این است که انگشتم را حرکت دهم و این شخص را بلاک کنم اما اینکار هیچی از ترسم کم نمی کند .

انگار میان خواب شیرینم کسی اخطار داده است که بزودی بیدار میشوی . و در بیداریت چیزهای خوبی انتظارت را نمی کشند .

با حس بوسه ای بر پیشانی ام ، چشمان مست خوابم را باز میکنم .

نگاهم در نگاه مشتاق دیاکو گره میخورد و او لبخند زنان و زمزمه میکند

ـ نمیخوای بیدارشی ؟ دیرمون میشه

ارام و بی حوصله باشه ای میگویم و بر روی تخت مینشینم . دوباره به یاد دیشب و ان پیام لعنتی میفتم و دوباره تنم میلرزد . نگاهی بر دیاکو می اندازم که در سکوت خیره ام است . برای گفتن جریان ان پیام دل دل میکنم . دیشب هزاران بار نیت کردم تا با او تماس بگیرم و همه چیز را بگویم ... اما

Nabroman.Me

نمیخواهم برای یک پیام بیخودی نگرانش کنم و این روزهای قشنگ را خراب ..

و بعد از هربار پشیمانی به خود دلداری میدادم که آن پیام انقدر هم مهم نیست .. شاید نوجوانی باشد که قصد شیطنت دارد یا شاید اشتباهی برای من سند شده است .

_ جانانم ؟!

فکر و خیال را رها میکنم و به سختی لبخندی میزنم

+ جانم

دستی بر موهایم میکشد و با بوسه ای بر پیشانی ام از روی تخت برمیخیزد و به سمت در میرود

_ جونت بی بلا ... آماده شو که بریم دانشگاه فقط .. یک دست لباس دیگه هم بردار مامان ناهار درست میکنه بریم اونجا

سرم را تکان میدهم و او با لبخندی بیرون میرود . او میرود و دوباره من میمانم و حس سردرگمی ام .

Nabroman.Me

عجیب است که از دیشب هرلحظه منتظر خبری بد هستم !؟

کلافه و عصبی از افکارم سرم را تکان میدهم . همه ی این نگرانی ها بیخودی است و من فقط بزرگش کرده ام پس دیگر نباید به ان پیام فکر کنم و این روزهای شیرینم را زهر کنم .

با کرختی از جا بلند میشوم و به بیرون از اتاق میروم تا ابی بر دست و صورتم بزنم. سرویس بهداشتی خانه دقیقا مقابل اتاق من قرار دارد و در کنار اتاق من هم اتاقی دیگر وجود دارد که مخصوص مهمانان است .

در کناره سرویس بهداشتی هم چندین پله وجود دارد که به هال و اشپزخانه میرسد .

شیر اب را باز میکنم و خنکایش را بر دستانم میپاشم . دستان خیس و خنکم را بر چشمان پف کرده ام که حاصل بی خوابی دیشب است میگذارم . سردی دستانم حس خوبی را منتقل میکند و حالم را کمی جا می اورد .در اینه ی روشویی خیره ی صورت خسته و اشفته ام میشوم . چشمان قهوه ای رنگم کدر و بی حال شده است و پوست سفیدم ملتهب و رنگ پریده ...

Nabroman.Me

نفسی میکشم و صورتم را با حوله ی صورتی رنگم خشک میکنم و از سرویس خارج میشوم .

صدای صحبت های دیاکو و حاج بابا به گوش میرسد . میدانم که مثل همیشه بحثشان درباره ی وضعیت جامعه و گرانی است ، چیزی که همیشه برای مامان خسته کننده بوده است . به یاد دارم شب های اشنایی دیاکو و حاج بابا را که مامان با دیدن صحبت هایشان از مسائل جامعه میگفت (خسرو خودش کم بود دامادش هم کپی خودش از اب در اومد) و چقدر من و پری به این موضوع میخندیدیم .

مامان معتقد است بحث درباره ی اینطور مسائل چیزی را حل نمی کند و فقط اعصابشان را بهم میریزد اما کو گوش شنوا ؟!

وارد اتاقم میشوم و مانتوی ابی اسمانی ام را همراه با جین همرنگش تن میکنم . مقابل اینه ی اتاقم می ایستم و با استفاده از کرم و پودر و ریمل کمی به صورت بی حالم ، جان میدهم . بعد از زدن رژلب کالباسی رنگی مقنعه ام را سر میکنم و با برداشتن کوله ام از اتاقم خارج میشوم .

Nabroman.Me

دیاکو و حاج بابا همچنان گرم صحبت هستند و مامان هم مشغول صحبت با تلفن است . حاج بابا با دیدنم صحبتش را قطع میکند و با لبخند میگوید

حاج بابا : به به جانان بابا ... صبحت بخیر قیزیم

لبخندی برایش میزنم و دلم برای قیزیم گفتنش ضعف میرود . دیاکو با لبخند نگاهم میکند و مامان بعد از قطع کردن تماسش ، مرا مخاطب قرار میدهد

مامان : جانان با شکم گرسنه نرو بیا یک لقمه بخور

دیاکو با این حرف مامان به صندلی کنارش اشاره میزند و اینبار من میگویم

+ نه دیگه بریم دیرمون میشه

مامان میخواهد دوباره غرغر هایش را شروع کند که دیاکو میگوید

ـ بیا جانان جان هنوز وقت هست .

حاج بابا : اره بابا جان بیا .. اصلا مگه صبح بدون صبحونه میشه ؟! من هرشب به امید صبحونه میخوابم و بیدار میشم .. بهترین وعده

Nabroman.Me

تک خنده ای میزنم و با تکان دادن سرم بر روی صندلی کنار دیاکو مینشینم و چای برای خودم میریزم و شیرینش میکنم .

حاج بابا روبه دیاکو میکند و میگوید

حاج بابا : پس دیاکوجان قطعیه دیگه؟ من به عمو و زنعموم خبر بدم ؟

دیاکو : بله البته اگر جانان هم مشکلی نداشته باشه

متعجب خیره شان میشوم و میپرسم

+ میخواییم بریم شمال ؟

مامان در حالیکه نان سنگک گرم شده را مقابلم میگذارد پاسخ میدهد

مامان : اره همین فردا میخواییم بریم .. زنعمو ثریا دیشب زنگ زد و گفت دامادمون رو بیارید واسش از اون میرزا قاسمی های معروف خودم درست کنم

با حرف اخر مامان همه مان میخندیم و من سری تکان میدهم . زنعمو ثریا ، زنعموی حاج بابا چندین سال قبل سفره خانه ای در انزلی داشته است که میرزا قاسمی هایش بسیار معروف بوده و حالا به مامان گفته تا همراه دیاکو

Nabroman.Me

انجا برویم و از انها هم دیدن کنیم و او از ان میرزا قاسمی های معروفش درست کند .

گرچه من هیچوقت لب به میرزا فاسمی برای گوجه فرنگی اش نزدم اما عاشق شامی هایشان هستم .

+ خب.. منکه مشکلی ندارم اتفاقا خیلی هم دلم برای زنعمو و عمو و مهران تنگ شده .

مهران نوه ی انهاست .. پدر و مادر مهران یعنی پسرعموی حاج بابا و همسرش یازده سال پیش وقتی مهران ده ساله بوده است بر اثر سانحه ی تصادف فوت کرده اند و از ان موقع مهران درکنار پدربزرگ و مادربزرگش زندگی میکند .

حاج بابا دستانش را برهم میکوبد و درحالیکه از جا بر میخیزد میگوید

حاج بابا : خیلی هم عالی ... پس من میرم به عموجان خبر بدم

***

Nabroman.Me

مقابل در کلاس می ایستم و دیاکو جعبه ی شیرینی را دستم میدهد و میگوید

ـ این جعبه رو ببر تو کلاستون ، این یکی روهم من برای استادا میبرم .

با لبخند سری تکان میدهم و او چشمک ریزی میزند . جعبه را از دستش میگیرم و در کلاس را باز میکنم .

همزمان با ورودم به کلاس صدای دست و جیغ بچه ها بالا میرود و من لحظه ای شک میکنم به اینکه اینجا دانشگاه است یا مهدکودک ...

پری از جا بلند شده است و انگشتانش را در دهان برده و همراه یکی از پسران کلاس سوت میزند .

چشمانم با دیدنش درشت میشود و دهانم باز میماند . انگاری تا این پری تعهد ندهد آدم نمی شود.

در کلاس به ناگه باز میشود و همشان را ساکت میکند . میبینم کسری و دیاکو را که حیران وارد کلاس میشوند.

Nabroman.Me

باز خداروشکر که کس دیگری نیامد وگرنه همه مان اخراج بودیم بابت این شلوغ کاری که قطعا همش زیره سر پری است .

کسری: چخبرتونه کل دانشگاه رو روی سرتون گذاشتید

و این در حالی است که خود کسری هم عاشق اینکار است اما اکنون ناچار می باشد که به عنوان یک استاد وظیفه اش را انجام دهد .

پری بدون توجه به او بلند میشود و با جدیت روبه بچه ها میگوید

پری : بچه ها اشکالی نداره ، میتونید دانشگاه رو زیر سرتون بذارید

و بعد هم هرهرهر به حرف خودش میخندد ، میدانم که بچه ها هم خندشان گرفته است ولی برای وجود کسری، استاد جوانشان جرئت اینکار را ندارند .

کسرا هم درحالیکه خنده اش را به زور کنترل میکند ، پری را مخاطب قرار میدهد

کسرا : خانم پارسامهر لطفا بنشینید سرجاتون

و سپس روبه من ادامه میدهد

کسرا : راستی مبارکتون باشه

Nabroman.Me

با لبخند ارامی ممنونی زمزمه میکنم و شیرینی را به بچه ها تعارف میکنم و در جواب تبریک هایشان لبخندی میزنم .

دیاکو و کسری بیرون میروند و من کنار پری مینشینم .

پری بر روی میز صندلی ام خیمه میزند و با لبخند دندان نمایی میگوید

_ نه خبر ؟

+ دسته تبر

اندرسفیهانه نگاهم میکند و دهانش را کج میکند و من خنده ام میگیرد .

+ فردا میریم شمال

شکلاتی از جیب کوله اش در می اورد و درحالیکه ورقش را باز میکند ، سری تکان میدهد

_ اتفاقا ماهم برنامه داریم

+ چخبره ؟

شکلاتش را در دهانش میندازد و شیطون زمزمه میکند

Nabroman.Me

ـ کسری و خانوادش میان

متحیر و متعجب خیره اش میشوم و او ابرو بالا میندازد .

ـ قراره بیان و حرفاشون رو بزنند و باهم اشنا بشن

پس بالاخره کسری هم قدمی جلو گذاشت . حسابی برایشان خوشحال میشوم ، الحق که پری و کسری برای هم افریده شده اند . بقول ترک ها خدا خاکشان را از یکجا برداشته است .

خوشحالی ام را پنهان میکنم و ژست ناراحتی به خود میگیرم ، مغموم و گرفته زمزمه میکنم

+ اونوقت تو الان به من میگی ؟

شانه ای بالا میندازد

ـ من خودمم دیروز فهمیدم .. همین دیروز کسری گفت مامانش زنگ زده به خونمون

امدن استاد دیگر اجازه ی کش دادن بحث را به ما نمیدهد و من صحبت در این مورد را به وقت دیگری موکول میکنم .

Nabroman.Me

***

+ شیییییش .. شیییییییش اومد

دیاکو موشکافانه نگاهم میکند و با شک میگوید

دیاکو : جانان بخدا داری تقلب میکنی .. مگه میشه سه دفعه پشت سره هم شیش بیاد

+ بله که میشه .. زود باش بده جایزه ام رو بندازم

معصومه جون ظرف میوه را مقابلمان میگذارد و با خنده میگوید

معصومه جون : دیاکوی مادر .. تو از اولشم تو منچ بازی کردن بدشانس بودی

دیاکو سر تکان میدهد و من تاس را می اندازم . چهار می اید . مهره ام را که چهار خانه جلو میبرم ، به مهره ی دیاکو میرسم . معصومه جون که تفریحانه بازی مان را مشاهده میکند ، با دیدن این موضوع با صدای بلندی میخندد . خنده کنان مهره ی دیاکو را میزنم و دیاکو پوفی میکشد . چرا عصبی نمیشود ؟ این بشر حتی در بازی کردن هم صبور است .

Nabroman.Me

نوبت دیاکو میشود تا تاس را بیندازد . من و معصومه جون منتظر به تاس چشم دوخته ایم تا ببینیم چه عددی می اید . تاس میچرخد و میچرخد تا اینکه بر روی عدد یک می ایستد . دوباره صدای خندمان بلند میشود . اینبار دیاکو هم از بد شانسی پی در پی اش میخندد . صدای خنده هایمان اقا مجید را از اتاق کارش بیرون میکشد .

متعجب عینکش را برمیدارد و می پرسد

اقا مجید : همیشه به خوشی .. چخبره ؟

معصومه : چیزی نیست مجید جان .. داریم به بدشانسی پسره کاکل زریت میخندیم

اقا مجید خنده ای میکند و بر روی مبلی مینشیند . نارنگی در دست میگیرد و خیره ی بازی مان میشود . اینبار من تاس را می اندازم . دوباره شش می اید و صدای دست و جیغ مان هوا میرود . مهره ام را حرکت میدهم تا بالاخره تمام خانه هایم پر میشود و من برنده ی این بازی میشوم . معصومه جون برایم

Nabroman.Me

دستی میزند و من برای دیاکو چشم ابرویی می ایم . معصومه جون بر شانه هایمان میکوبد و میگوید

ـــ خب دیگه .. بیایید یکم میوه بخورید .. جون بگیرید

دیاکو دستی بر زانوانش میکشد و برمیخیزد

دیاکو : بوی نارنگی بابا همه رو به هوس انداخته

اقا مجید میخندد و با شیطنت میگوید

اقا مجید : از دست دادید.. چون بزرگترینش نصیب من شد

خنده کنان کنارشان مینشینم . برای دیاکو نارنگی پوست میگیرم و به دستش میدهم . با یاد پیغام امروز حاج بابا ، معصومه جون و اقا مجید رو مخاطب قرار میدهم

+ امم راستی .. امروز موقع اومدنمون .. حاج بابا گفت که از شماهم دعوت کنم تا فردا همگی باهم بریم شمال .

اقا مجید لبخندی میزند و میگوید

اقا مجید : نه دخترم .. خودتون برید و حالش رو ببرید .

Nabroman.Me

معصومه جون : انشالله یکوقت دیگه .. وقتی عقد و عروسی رو گرفتیم .. یک روزی همه باهم میریم

لبخندی میزنم و سرتکان میدهم . دیاکو از جا بلند میشود و با نیم نگاهی بر ساعت میگوید

دیاکو : جانان ! ساعت هفت شد..بریم ؟

معصومه جون : آآ .. دیاکو.. چه عجله ای دارید .. وایسید شام رو هم بخورید بعد برید دیگه..جانان مادر تو یک چیزی بگو

+ نه دیگه مزاحم نمیشم

اقا مجید : دخترم این حرف ها چیه .. بشین بشین

مستاصل خیره ی دیاکو میشوم و او شانه ای بالا می اندازد . راستش دلم نمیاد دست رد به سینه ی این پدر و مادر مهربان بزنم . یک شب ماندن که اسمان را به زمین نمیرساند .. میرساند ؟!

+ خب...پس من به مامانم خبر بدم

معصومه جون : آ باریکلا .. همینه

Nabroman.Me

***

شیشه ی ماشین را پایین میدهم و دستم را بیرون میبرم . قطرات ریز باران پوست دستم را نوازش میکنند و مرا در خلسه ی شیرینی میبرند . بوی خاک نم خورده ... جاده ی زیبای پاییزی شمال ..

به یاد می اورم قرار پارسالمان را .. در میان برگ های نارنجی و زرد پاییز .. صدای خش خش برگ ها زیر پاهایمان .. نجواهای دوست داشتنی و شیرینمان . پالتوی کرم رنگ دیاکو و شال گردن زرشکی رنگش که دل میبرد از من عاشق ...

باز پاییز آمد و باز به انتظار باران پاییزی نشسته ایم..

تا به پاس آن روز نخست اشنایی خاطره ها را زنده کنیم !

آری باران پاییزی که می بارد ، بوی خاک نه بوی خاطره از آن ناشی میشود ...

برای حاج بابا و مامان که در ماشین پشتی مان هستن دستی تکان میدهم و خیره ی نیم رخ مرد دوست داشتنی کنارم میشوم . پیراهن ابی کاربنی تن

Nabroman.Me

زده و استین هایش را تا ارنجش تا کرده است . ارنج دست چپش را لبه پنجره قرار داده و با دست دیگرش فرمان را در دست دارد .

خیره ی ته ریشش میشوم ، همانهایی که تنها دو میلی متر قد دارد اما جانم را میبرند . انگاری نگاهم بر رویش سنگینی میکند . نیم نگاهی بر من میندازد و از آن لبخند های دلبرانه میزند .

ـ توهم یاد پارسال افتادی ؟

از اینکه او هم به یاد آن پاییز دوست داشتنی افتاده است ، قلبم از ان تاپ تاپ های معروفش میکند و لبانم را میخنداند .

+ اهوم

ـ اولین باری که گونه ات رو بوسیدم اونجا بود .. گونه هات سرخ شده بود ... چقدر اون شال گردن و کلاه زرشکی رنگت که اتفاقی با شال من ست شده بود برامون دوست داشتنی بود ..

+ یا اون چایی های معروف عمو نصرت توی الاچیق ها ...

Nabroman.Me

با یاد عمو نصرت و ان روز هردومان به خنده میفتیم و او در ادامه ی حرفم میگوید

ـ وقتی رفتیم پیش عمو نصرت و خودمون رو زن و شوهر معرفی کردیم ... چقدر خوشحال شد .. اخه همیشه با دوستام میرفتم و اونم همیشه میگفت ای پسر با این رفیق بازی ها به جایی نمیرسی .. میگفت این رفیقا فرداکه پیر شدی و عجوز شدی واست زن و بچه نمیشن که دستت رو بگیرن .

ارام دستم را پیش میبرم و بر روی دستش میگذارم و او از عمو نصرت دوست داشتنی میگوید.. عمو نصرت مردی تنهاست که در بیرون از تهران قهوه خانه ای کوچک دارد ، قهوه خانه ای که دورتادورش را الاچیق های چوبی درست کرده است .

ـ یادمه یک روز بردمش رستوران ...

ارام میخندد و با نیم نگاهی بر من کنجکاو ادامه میدهد

ـ غذا هارو که اورده بودن داشت به پیشخدمت هی تعارف میکرد .. اخرشم یک نصفه کباب وسط نون گذاشت و داد به دست پیشخدمت ... میدونی

Nabroman.Me

جانان ؟! تو این دنیا از اینطور آدم های مهربون کم پیدا میشن .. وقتی برگشتیم تهران یک روز بریم پیشش ؟

دستش را نوازش میکنم

+ اره حتما چرا که نه

دستم را میگیرد و بوسه ای بر رویش میزند . نفس عمیقی میکشم که عطر خنک و مردانه ی دوست داشتنی اش همراه با بوی خاک نم خورده وارد بینی ام میشود . چشمانم را میبندم و با تمام وجودم از لمس دستانش و عطرش و صدایش لذت میبرم . حسی که دارم درست مانند نوشیدن چایی در سرمای زمستان است ، همان قدر گرم و دلنشین بر دیواره وجودت مینشیند و سلول به سلول عاشقت میکند .

***

حاج بابا دوان دوان به طرف در ابی رنگ خانه ی عموجان میرود و زنگشان را به صدا در می اورد .

Nabroman.Me

ـ بارون فقط نم نمش خوبه ..

نیم نگاهی بر دیاکو میندازم و مغموم زمزمه میکنم

+ اره.. خداکنه تافردا همینجوری نم نم بباره وگرنه دریا نمیتونیم بریم

در همان لحظه عموجان در خانه را باز میکند . با دیدنش لبانم میخندد . نسبت به چند ماه قبل هیچ تغییری نکرده است ، همان مرد بلندقد و لاغر با موهای سفید است که همیشه لبخند به لب دارد .

حاج بابا بر می گردد و سوار سمند سفید رنگش میشود و ان را به داخل حیاط خانه عمو میبرد . عموجان اشاره ای به ما میزند و دیاکو ماشین را به حرکت در می اورد و وارد حیاط میشود و پشت ماشین حاج بابا پارک میکند .

با اشتیاق خیره ی گل ها و درختان خیس حیاط میشوم . همیشه عاشق باغچه ی این خانه بودم مخصوصا وقتی باران ببارد و خیسش کند . انگاری باران گل هارا میخنداند و با خندیدن گلها باغچه زیباتر میشود .

به یاد می اورم دوران نوجوانی ام را که تابستان ها به اینجا می امدم و هرشب عموجان زیر این درختان برای من و مهران قصه های شاهنامه را میخواند .

Nabroman.Me

مهران کوچک همیشه لحظه شماری میکرد تا عمو از سفره خانه بیاید و برایش شاهنامه بخواند و از قهرمانانش بگوید .

هر زمان که باران می بارید زنعمو پشت پنجره می نشست و به یاد پسرش شعر میخواند . همیشه میگفت وقتی باران میزند .. همه چیز تازه میشود حتی داغ نبود عروس و پسرم و من هیچوقت ان قطرات اشکی که نشان از درد و حسرتش بود را دوست نداشتم .

از ماشین پیاده میشوم و به سرعت خودم را به آغوش عمو میرسانم .

+ سلام عموجان دلم واستون یک ذره شده بود

عمو میخندد و بوسه ای بر سرم میزند

ـ سلام دختر خوشگلم .. خوبی ؟

+ خوبم ممنون

دیاکو لبخند زنان جلو می اید و با عمو دست میدهد

دیاکو : سلام عموجان .. ببخشید مزاحم شدیم

عمو چشمانش برق میزند و دستی بر شانه ی دیاکو میکشد

Nabroman.Me

_ این حرف ها چیه شادوماد.. خوش اومدید باباجان

مامان و حاج بابا هم جلو می ایند و گرم احوال پرسی میشوند . دیاکو کنارم می ایستد و حاج بابا با خنده میگوید

حاج بابا : عموجان دیدید ماهم دوماد دار شدیم ؟

دیاکو به خنده میفتد و منم به همراهش .. حاج بابا طوری از داماد دار شدنش ذوق میکند که انگاری من روی دستشان مانده بودم و اکنون بعد چندسال سره یکی بر سنگ خورده و مرا گرفته است .

عمو میخندد و میگوید

_ بله بله مبارکت باشه مرد .. انگار همین دیروز بود خودتو دوماد کردیم

با این حرف عمو دوباره خاطراتشان زنده میشود ، همان خاطراتی که همیشه خندانشان میکنند .

همیشه همین است ، هر زمان که به اینجا میاییم حاج بابا و عمو بدون توجه به موقعیت و مکانشان گرم دوره کردن خاطرات میشوند و هربار هم که مامان

Nabroman.Me

یا زنعمو بر سرشان غر میزنند در کمال خونسردی پاسخ میدهند که (مرور خاطرات از مبتلا شدن به الزایمر جلوگیری میکند) .

اکنون هم مثل همیشه طوری گرم صحبت شده اند که حتی باران را هم فراموش کرده اند . مامان به سمت گل های حیاط میرود و من میدانم که هنگام رفتن چندین شاخه از انها را به تهران می اورد تا گلخانه ی خود را گسترش دهد .

از سردی هوا لرزی بر جانم میفتد و نگاهی بر دیاکو میندازم که خیلی خوشحال مشغول گفت و گو است . انگاری کسی قصد ندارد به خانه برود و صحبت در زیر باران حسابی خوش امده است .

در این میان در خانه باز میشود و زنعمو بر روی ایوان ظاهر میشود . با دیدمان محکم دستی بر گونه اش میکوبد و با همان لهجه ی شیرین گیلکی اش فریاد میزند

زنعمو : هیییی ... مرد .. چرئه باران زیر ایسئید ؟ (چرا زیر بارون هستید)

حاج بابا دستی تکان میدهد و با خنده میگوید

Nabroman.Me

حاج بابا : سلام زنعموجان .. داریم از این رحمت الهی لذت می بریم بعدشم اونقدر شدید نیست که خیسمون کنه

زنعمو لبخندی میزند و سری تکان میدهد و انگاری تازه مارا می بیند . خنده ای میکند و میگوید

زنعمو : آآآآ سلام عزیزان ...خوش بوماین.. مبارک ببه

دلم برای ان خنده ی شیرینش و ان چروک های صورتش ک هیچی از زیباییش کم نکرده ، ضعف میرود .

دیاکو با احترام سلامی میدهد و اظهار خوشبختی میکند و زنعمو هم در جوابش از ان " قربان تی " های معروفش میگوید .

زنعمو چادرش را بر سرش محکم میکند و به سرعت وارد خانه میشود.، طولی نمیکشد که با ظرفی مالامال از نقل و نبات بر میگردد و درحالیکه کل میکشد مشت مشت انهارا برسرمان میریزد .

از حرکت یهویی اش شوکه میشوم و چندلحظه ای میمانم و خیره بر نقل هایی که بر سرمان فرود می ایند میشوم .

Nabroman.Me

حاج بابا و مامان خنده کنان دست میزنند و عمو سوت میکشد . کمی خجالت میکشم و سرم را پایین می اندازم ، صدای خنده های ریز دیاکو را میشنوم و میدانم که همه ی این کارها برایش جالب است .

ظرف نقل ها که خالی میشود ، زنعمو شروع به دست زدن میکند و به گیلکی شعری میخواند .

عموهم بشکن زنان شروع به رقصیدن میکند .

زنعمو : **خماره مست ای چشمونه یارم مو که سبز نهاله تی دیارم**

عمو جلو می اید و من و دیاکو را به وسط حیاط میکشاند و وادار به رقصیدن میکند . حاج بابا قهقهه میزند و تشویقمان میکند. دیاکو خنده کنان دستانش را بالا می اورد و مردانه میرقصد . با رقص دیاکو زنعمو ماشالله ماشالله میکند و بلند تر میخواند .

زنعمو : **نیاکون سوترم تی درد همره هوای پاکه تی فصل بهارم**

خمار مست چشمان یار هستم من نهال سبز این دیار هستم

Nabroman.Me

عموجان در این میان دوان دوان میرود و سپس با دفی در دستش برمیگردد و ماهرانه شروع به نواختنش میکند

صدای شعر خواندن زنعمو ، دف زدن عمو و دست زدن های مامان و حاج بابا در زیر باران دقیقا مانند یک رویا میماند . خیره ی حرکات مردانه ی دیاکو میشوم و او بوسه ای بر پیشانی ام میزند .

خدایا میتوانی لحظه ای گوش شیطون را کر کنی ؟ میترسم صدای خنده هایمان را بشنود .

بشنود و آتش بزند .. بشنود و ویران کند .

ناگهان در حیاط باز میشود و پسری رقص کنان وارد میشود . با شناختنش میخندم و یقین می اورم که این پسر حتی با وجود درس های سنگینش مثل همیشه پرانرژی و خوشحال است . با امدن مهران ، زنعمو دست از خواندن میکشد و با صدای بلندی میخندد . عمو همچنان به نواختنش ادامه میدهد . مهران به طرف دیاکو میرود و در رقص همراهیش میکند . زنعمو بر سینه اش میکوبد و قربان صدقه ی نوه ی پزشکش میرود .

Nabroman.Me

****

سینی حاوی فنجان های دمنوش بابونه را در دست میگیرم و به پذیرایی میروم . قطعا بعد از ان میرزا قاسمی و ماهی پلو زنعموجان ، این دمنوش میچسبد .

هرکه مشغول کاریست . عموجان دقیقا کنار تلویزیون نشسته است و به دلیل سنگینی گوش هایش ، صدایش را اخر بلند کرده و هیچ توجهی هم به داد و بیداد های زنعمو نمیکند . مامان درگیر خواندن اشعار فروغ است . دیاکو و مهران تخته نرد بازی میکنند و برای هم کری میخوانند ،در چندساعتی که امده ایم انچنان صمیمی شده اند که انگاری از قبل همدیگر را میشناختند . نگاهی دقیق تر به اطراف می اندازم و به دنبال حاج بابا میگردم اما هرچه به اطراف نگاه میکنم ، او را نمیبینم . یعنی همچنان مشغول صحبت با تلفن است ؟! دقیقا از زمانی که به اینجا رسیده ایم ، اقای مرادی وکیل حاج بابا هرچند دقیقه با او تماس میگیرد .

Nabroman.Me

سری تکان میدهم و به سمت عمو و زنعمو میروم . عمو با ان زیرپیرهنی زرشکی رنگ و پیژامه ی سبزش انچنان محو گفت و گوی اعضای مجلس شده است که انگاری او میخواهد برای مملکت تصمیم بگیرد .

سینی را مقابلش میگیرم و او با لبخندی فنجانی بر میدارد و همانطور داغ داغ مشغول نوشیدنش میشود.

بعد از عمو ، به زنعمو و مامان و پسرها تعارف میکنم و با برداشتن فنجانی برای خود ، به حیاط میروم .

بر روی ایوان خانه می ایستم . باران بند امده است اما همچنان بوی خوش خاک نم خورده پابرجاست .

حاج بابا را میبینم که بر روی تاب حیاط نشسته است و سرش را میان دست هایش گرفته .

نگران میشوم و با پایین امدن از پله ها به سمتش میروم .

+ حاج بابا جونم

Nabroman.Me

از جا میپرد و حیران خیره ام میشود . انگاری یهویی و بی سروصدا امدنم او را ترسانده .

+ امم .. ببخشید نمیخواستم بترسونمتون .. چیزی شده ؟

نفس ارامی میکشد و بر میخیزد . با لبخند دست بر شانه ام میگذارد و میگوید

ـ چیزی نیست باباجان ، یکمی خسته ام ... با اجازت برم بخوابم

ارام میخندم و سری تکان میدهم . او بی هیچ حرفی میرود و من خیره ی رفتنش میشوم . نمیدانم اما .. نگران تر از قبل میشوم . صحبت های طولانی اش پشت تلفن .. کلافگی و مغموم بودنش حس خوبی نمیدهد . شایدهم نگرانیم بیخودی نیست و همانطور که میگوید کلافگی اش بخاطره خستگیست .

بر روی تاب مینشینم و فنجان را به لبانم نزدیک میکنم . نفس عمیقی میکشم و عطر بابونه و خاک نم خورده را استشمام میکنم . کمی گوش هایم را تیز میکنم تا بتوانم ملودی موج های دریا را بشنوم .

Nabroman.Me

با شنیدنش لبخند مهمان لب هایم میشود و من پلک برهم میگذارم . . یکی از آرزو های کودکیم این بود که پری دریایی باشم . به عمق دریا سفر کنم و با ماهی ها برقصم . هرگاه بیتاب و پریشان شدم با دریا درمیان بگذارم و راز های دریا را دانه دانه کشف کنم . شب ها بر روی اب بیایم و ستاره ها را تماشا کنم و هنگام طلوع ، خورشید را ...

با صدای زنگ گوشی ام چشمانم را باز میکنم . فنجان را بر روی زمین میگذارم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون می اورم . پری است . لبخندم عمق میگیرد به یاد اینکه امشب برای پری و کسری چه شبی بوده است . به سرعت تماس را وصل میکنم .

+ به به ! عروس خانم

ـ جووووووون

صدای خوشحالش خندانم میکند و او میگوید

ـ واییی جانا چه شب گندی بود

لبخند بر لبانم خشک میشود . با تردید میپرسم

Nabroman.Me

+ ی..یعنی چی ؟ نشد ؟

ناگهان جیغی میکشد و با فریاد میگوید

_ غلط کنننننن نشد چیه .. اون زبون نحست رو گاز بگیر

نفس راحتی میکشم و او ادامه میدهد

_ مگه میشه دختر گلی مثل من رو نخوان

کلافه میشوم از حرف های بی سر و ته اش . این پری نمیتواند مثل آدم یک چیزی را توضیح دهد . همیشه باید مخاطبش را دیوانه کند . کلافه و حرصی میپرسم

+ پس چرا میگی شب گندی بود

_ بابا همه چی اکی بود فقط همین که باید یکجا ساکت مینشستم و ادای سربه زیر بودن رو در می اوردم گندش کرد . اصلا مگه میشه به اون کسری و اون کت و شلوارش خیره نشد و به زمین نگاه کرد ؟!

+ خب...حالا چیشد ؟

Nabroman.Me

صدای خش خشی می اید و من میدانم که مثل همیشه میخواهد شکلاتی نوش جان کند . کمی بعد با صدای گنگی میگوید

ـ هیچی دیگه قرار شد سه هفته بعد بیان نشون کنن و نامزدی بگیریم و ماه بعدم عروسی..

ذوق زده میشوم و با صدای بلندی میخندم و پری را با لباس عروس و موهایی شنیون شده تصور میکنم .

دلم ضعف میرود برای ان روز ...

+ وایی پری باورم نمیشه ... مبارکتون باشه .. پس باید دنبال لباس باشم دیگه

ـ اره ولی خب .. میدونی؟! .. یک مشکلی هست .. امم..مامان و باباش ..

کلافه و نگران از مکث های پی در پی که میکند ، میگویم

+ چیشده پری .. درست بگو ببینم

ـ یکجورین..اوففف .. خیلی خنک و سردن .. انگاری به زور اومده بودند

Nabroman.Me

متعجب از حرفش اخم درهم میکشم . از همان لحظه ای که صدایش را شنیدم ، گرفتگی و درماندگی را حس کردم اما به هیچ عنوان خیال نمیکردم که پری شاهد همچین چیزی از سوی پدر و مادر کسری بوده باشد. با تمام اینها سعی میکنم تا مثبت اندیش باشم و نگذارم پری اول کاری دل چرکین شود .

+ نگران نباش پری .. بعضی ها همینطوری هستند نمیتونن خوشحالیشون رو نشون بدن..نیاز نیست نگران باشی .. هنوز شب اوله .. بذار یکمی که بگذره درست میشه

یهویی وسط دلداری دادنم ، میان کلامم میپرد و بلند داد میزند .

_ باشه امی باشههههه

کلافه چشمانم را میبندم . این دختر هنوز یاد نگرفته هنگام داد زدن تلفن را از خودش دور کند . اینکار همیشه برایم بد و کلافه کننده بوده و حالا انگاری شده عادت صمیمی ترین دوستم ...

Nabroman.Me

دیگر نمیدانم چه سخنی میان پری و مادرش رد و بدل میشود تنها چیزی که میدانم و حسش میکنم ، گرفتگی صدای پری است . پری که انگاری امشب انتظار برخورد دیگری را از سوی والدین نامزدش داشته . صحبتش که با الهه جون تمام میشود ، مرا مخاطبش قرار میدهد و با لحن ارامتری می گوید

_خب... میگفتی گل پیازم

سکوت میکنم و او انگاری متوجه میشود که چه مرگم است .

_ باشه بابا .. خب حواسم نبود گوشی رو از خودم دور کنم ..

دوباره سکوت را ترجیح میدهم و او با زرنگی تمام شروع میکند به زبان ریختن ..

_ دلبرمممممم...نباتتت یکی یکدونه ..

با شنیدن حرف هایش لبخندی بر لبانم مینشیند و او همچنان ادامه میدهد

_ جیییگر .... عسلیییییی....الهی تو چراغ قرمز بشی پشتت وایسم

با این حرفش دیگر نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم و صدای خنده ام به هوا میرود . به ولله که دوست هم مانند آب و هوا برای هر انسانی نیاز است .

Nabroman.Me

+ خیلی خب بسه ... منم پشت گوشام مخملی

_ اونکه صد در صد .. خب دیگه من برم تا مادرجان بلایی سره حنجرش نیاورده .. راستی به نصیحتت هم عمل میکنم جانا .. فعلا گوش مخملی من

تماس را قطع میکند و من با لبخندی که از شنیدن صدایش بر لبم امده ، گوشی را پایین می اورم . در قلب من ردپای خیلی از آدم ها مانده .. آدم هایی که رهگذرند .. می ایند و بعد از مدتی میروند اما گاهی یکی از انها همانجا بر روی قلبت میماند و خانه میکند و قلب من معتاد میشود به وجودش .. و میترسد که روزی او را از دست بدهد . پری هم یکی از ان ادم هاست مانند مامان و حاج بابا .. دیاکو .. عمو و زنعمو و مهران.

دیاکو : جانانم

نگاهم را به سمت دیاکو سوق میدهم و او خیره بر چشمانم ادامه میدهد

دیاکو : عزیزم میخواییم بخوابیم

سری تکان میدهم و با برداشتن فنجانم برمیخیزم و بر روی ایوان میروم . دستش را دور شانه ام حلقه و به داخل خانه هدایتم میکند .

Nabroman.Me

صدای خنده های افراد حاضر در خانه به گوش میرسد . کمی که پیش میرویم مامان و زنعمو و مهران را میبینم که دور تشک عمو جمع شده اند و میخندند . رد نگاهشان را میگیرم و به بطری ابی میرسم .

متعجب میشوم و کمی که دقت میکنم متوجه ی لوله ی بلندی میشوم که از در بطری واردش شده است .

صدای شاکی عمو را میشنوم که میگوید

عمو : دیدن خلاقیت های من خنده داره ؟

مهران درحالیکه از شدت خنده شکمش را گرفته بریده بریده جواب میدهد

مهران : آخ آخ...امان .. از تنبلی

دیاکو به طرفشان میرود و میپرسد

_ چخبره ؟ چیشده ؟

مهران بر شانه ی دیاکو میکوبد و بدون توجه به نگاه شاکی عمو میگوید

Nabroman.Me

مهران : ببین داداش این پدربزرگ ما واسه اینکه یکوقتی به خودش زحمت نده و بلند نشه ، این لوله ی بلند رو داخل این شیشه نوشابه گذاشته که همونجوری خوابیده آب بخوره

اینبار دیاکو هم به خنده هم میفتد و من خنده کنان به طرف عمو میروم و دستش را می بوسم .

+ بسه عموی خوشتیپ و خلاق منو مسخره نکنید .. مگه نمیدونید تنبلی باعث خلاقیت میشه ؟ اصلا همین تلفن و ماشین و خیلی چیزای دیگه هم از روی تنبلی ساخته شدند دیگه . چیز بدی نیست که

مهران اندرسفیهانه خیره ام میشود و میگوید

مهران : الان مثلا درستش کردی جاجا خانم

چپ چپی نگاهش میکنم و او میخندد . مامان برای انکه بحثمان را خاتمه دهد ، میگوید

مامان : خب دیگه بسه .. برید بخوابید ...جانان مادر جای دیاکو رو تو اتاق مهران انداختم

Nabroman.Me

ارام سری تکان میدهم و اشاره ای به دیاکو میزنم

+ خب...پس شب همگیی بخیییر

زنعمو : ای مادر ... بشو بوخوس

عمو : خوب بخوابید

مهران : شبتون خوش

لبخندی میزنم و به طرف اتاق ها میروم . دیاکو هم با گفتن شب بخیری بدنبالم می اید

دراین میان صدای مامان را میشنوم که می غرد

مامان : ای بابا نمیدونم این خسروهم یهویی چش شد انقدر زود رفت خوابید

وارد اتاقی که همیشه در ان میمانم ، میشوم و با بستن در دیگر نمیشنوم عمو و زنعمو چه جواب مامان را دادند . خیره ی دیاکو میشوم و او ارام پیش می اید و مرا میان خودش و دیوار حبس میکند . نگاهش مثل همیشه رنگ عشق دارد . صورتش را پایین می اورد و اهسته لب میزند

_ تنهایی تو این نمی ترسی ؟

Nabroman.Me

هرگاه به اینجا می امدیم ، این اتاق برای من بود . بنابراین ترس برایم .. انهم در این اتاق معنایی نداشت . نچی می گویم و سری بالا می اندازم که اینبار می گوید

_ با تو همه چی قشنگتر از قبله .. حتی شمال اومدن

نفسی میگیرم و سعی میکنم صدای قلبم را نادیده بگیرم .

+ مدیونی اگر خیال کنی واسه من اینطور نیست ...

دستم را بالا میبرم و درون موهای خوش حالتش به حرکت در می اورم و ادامه میدهم

+ خسته شدی دیاکو .. برو بخواب .. فردا صبح زود باید منو ببری دریا .. درجریانی دیگه ؟

پیشانی اش را بر گونه ام میگذارد و میگوید

_ مگه میشه جانانم از من یک چیزی بخواد و من نه بگم ؟! دریا که سهله ، تا مریخ هم میبرمت

Nabroman.Me

میخندم و او بوسه ای بر پیشانی ام میزد . پیش میروم و دستانم را بر دورش حلقه میکنم و سرم را بر سینه ی ستبرش میگذارم .

مثل یک شعر

مرا تنگ در آغوش بگیر

که هوای غزلم

سخت شبیه تن توست ...

***

****

قدم از قدم برمی دارم . نرمی و لطافت شن های ساحل و موج های دریا که ثانیه به ثانیه خودش را به پاهایم میکوبد ، حس خوبی میدهد . خیره ی امواج دریا میشوم که چطور از یکدیگر سبقت میگیرند تا خودشان را به ساحل برسانند

شنلی که به دست زنعمو بافته شده را محکم تر به دور خود میپیچم .

چشمانم را میبندم و گوش میسپارم به صدای دریا ..

Nabroman.Me

حلقه شدن دستانی را به دورم حس میکنم و من سنجاق میشوم به سینه ی این مرد .. زمزمه ی ارامش را کنار گوشم میشنوم و ترکیب صدایش با دریا به جرئت از زیباترین ها است .

_ راحت از این دل مرو که جانم میرود هرکجا روانه شوم صدایت میزنم

لبخند میزنم و این مرد خوب میداند که چطور جان از منه جانان ببرد

_ جانم رها بسوی تو شد نگاه من اسیر موی تو شد

دل به دریاها بزن از عشق بگو زیبای من

به هرکجا روی کنار توام جان و جانانم تویی

زیبا تویی رویا تویی قسم به جان من قسم نرو

_ جانان ؟!

تکانی به خود میدهم و در اغوشش میچرخم . خیره ی شب چشمانش میشوم

+ جان

Nabroman.Me

_ بریم ؟ دیگه داره به دریا حسودیم میشه ها

میخندم و با شیطنت میگویم

+ بخیل نباش دیگه .. اگه بخیلی کنیییی...

دستم را بر سینه اش میگذارم و ادامه میدهم

+ میندازمت تو دریا تا ماهی ها بخورنت

چشمانش را ریز میکند و با گرفتن دستانم در دستش میگوید

_ دلت میاد ؟

تند تند سرم را تکان میدهم و او خم میشود و با یک حرکت مرا بر کولش میندازد . شوکه میشوم و پیراهنش را محکم در دستانم میگیرم و جیغ میزنم

+ دیاااکووووو ... چت شد یهووو .. بذار منو پاییییین

به طرف ماشین میرود و با خونسردی میگوید

_ داری خطرناک میشی جانان مجد .. اخه کی نامزدش رو میده ماهی ها بخورن .. یکم عشق و عاطفه هم خوب چیزیه

Nabroman.Me

از عمد دستانش را شل میکند و من از ترس افتادنم موهایش را میکشم و جیغ میزنم

+ بذار منو پاییییین دیوونه .. فقط همین مونده بود کولم کنی .. بذارم پایینن .. اخه بیچاره الان گرمی خوش میاد .. فرداکه پیر شدی و کمر درد گرفتی .. من یکی روغن مالیت نمیکنم

با صدای بلند میخندد و به راهش ادامه میدهد و من خداراشکر میکنم بابت خلوتی دریا .. هرچند ساعت هفت صبح هم کسی به ساحل نمی اید.

***

همانطور که لقمه ای برای خود میگیرم ،گوش به حرف های زنعمو و صدای خنده های دیاکو و مهران میسپارم . زنعمو جان مثل همیشه از خاطرات جوانی اش میگوید . از دورانی که به علت ریزه میزه بودنش او را ثریا ریزه صدا میزدند . انقدر شیرین از ان خاطرات یاد میکند که من بعد از هزاران بار شنیدنشان همچنان مشتاق هستم .

Nabroman.Me

زنعمو همانطور که استکانش را با چایی خوش عطرش پر میکند ، لب میزند

زنعمو : ای مادر .. من در جوانی انقدر خوشگل بودم که مردم تصور نمیکردن مغموم میشود و سری به طرفین تکان میدهد که اینبار دیاکو میگوید

دیاکو : هنوزم خوشگلید زنعمو جان ... چشم حسود کور

لبخندی میزنم ، دیاکو است دیگر .. خوب میداند چطور حال کسی را خوب کند. گرچه حرف دیاکو با صداقت تمام بیان شده است . زنعمو با هشتاد سال سن همچنان زیباست . چشمان عسلی رنگش .. پوست سفیدش و اندام کوچولو و ظریفش او را دقیقا مانند فرشته ها کرده اند . زنعمو با ان چشمان براقش ، خیره ی دیاکو میشود

زنعمو : تی جان قربان بشم من

مهران سرش را پایین می اندازد ، میدانم که خنده اش گرفته است. از همان کودکی اش وقتی میدید کسی قربان صدقه ی کسی میرود ، میخندید . سری تکان میدهم و نیم نگاهی به عمو میندازم که شیرمحلی مینوشد و محو شنیدن اخبار از رادیو است .

Nabroman.Me

دیاکو: خب زنعمو جان نگفتید .. چجوری با عمو اشنا شدید .. تهران کجا و انزلی کجا

با سوال دیاکو نگاهم را به سمت زنعمو سوق میدهم . زنعمو همانطور که چایی اش را مینوشد ، پاسخ میدهد

زنعمو : میپر میمار اهل انزلی بو...(مادر و پدرم اهل انزلی بودن)

دستی بر زانوش میکوبد و به عمو اشاره میزند . عمویی که صدای رادیو را مثل همیشه بالا برده .

رنعمو : او مرد بما انزلی . من جوان بودم . منو خواستگاری بکده . منم خر ببستم بله بکدم . خاک میستر ببستم . (اون مرد اومد انزلی . منم جوون بودم . منو خواستگاری کرد . منم خر ، بله گفتم . خاک به سرم کردم)

با شنیدن دو جمله ی اخرش صدای خندمان بالا میرود . انقدر بلند میخندیم که صدای گوینده ی رادیو در بین صدایمان گم میشود .

زنعمو مصنوعی چپ چپ به عمو نگاه میکند و سعی میکند تا خنده اش را کنترل کند . همه مان میدانیم که این کل کل ها و حرف هایشان از عشق

Nabroman.Me

زیادشان است . به یاد دارم حرف حاج بابا را که میگفت : وقتی نوجوان بوده است ،همراه عمو به شمال می اید . عمو عاشق زنعمو میشود اما زنعمو او را پس میزد و همین سبب میشود تا عمو محکم سرش را به دیوار بکوبد تا بتواند از ثریا بانو بله بگیرد .

با صدای بحث مامان و حاج بابا از فکر بیرون می ایم و خیره شان میشوم. با دیدن ساکی کوچک در دست حاج بابا تعجب میکنم . مهران و دیاکو و زنعمو هم سکوت میکنند . انگاری ان ها هم از دیدن ساک در دست حاج بابا متعجب شده اند . عمو صدای رادیو را قطع میکند که باعث میشود صدای مامان واضح تر به گوش برسد .

مامان : خسرو اخه این چه کاریه که تو روز تعطیل تورو میکشونه تهران .. هان ؟!

حاج بابا : مهتاب خانم گفتم.. فردا که اومدید توضیح میدم .

عمو : ای بابا .. خسرو چیشده ؟

حاج بابا کلافه از غرغرهای مامان خیره ی عمو میشود

Nabroman.Me

حاج بابا : عموجان میتونم چندلحظه تنهایی باشما صحبت کنم؟

عمو آرام سری تکان میدهد و به حیاط اشاره میزند و بعد خودش بیرون میرود . حاج بابا مستاصل نگاهی به مامان ناراحت میکند و دم گوشش چیزی میگوید و سپس سمت ما می اید . بوسه ای بر پیشانی ام میزند و دیاکو را مخاطبش قرار میدهد

حاج بابا : پسرم مراقب خودتون باشید .. با احتیاط برگردید

دیاکو با لبخند کوچکی سر تکان میدهد . حاج بابا از زنعمو و مهران هم خداحافظی میکند و سپس از خانه خارج میشود.

همه مان از رفتن یهویی حاج بابا شوکه شده ایم ، انقدری که نمیتوانیم دهان باز کنیم و چیزی بگوییم . در این بیست و سه سالی که دارم تاکنون نشده حاج بابا یهویی تصمیمی بگیرد و انقدر نگران و کلافه باشد . اخر حاج بابا نه دوست و فامیلی دارد در تهران و نه شغل مهم و حساسی ... تنها خانواده اش عمو و زنعمو هستند و شغلش هم حجره ای کوچک در بازار تهران است .

Nabroman.Me

صدای صحبت های گنگ حاج بابا و عمو به گوش میرسد و انگاری هردوشان کلافه هستند.

نمیدانم اما انگاری این رفتن یهویی به تماس های دیشب وکیلش مربوط است . حال دیشب و امروز حاج بابا قطعا به همین موضوع ربط دارد وگرنه حاج بابا ادمی نیست که مامان را همینطور رها کند و برود . زنعمو به طرف مامان میرود . از دور چهره ی مامان داد میزند که حسابی گرفته و نگران است . حق هم دارد حرکت یهویی حاج بابا همه را نگران کرده .

****

به همراه عمو و زنعمو در ایوان خانه نشسته ام . دیاکو در خانه خواب است و مهران درس میخواند . مامان از صبح تا حالا انقدر فکر و خیال کرده که دوباره سردرد گریبانش را گرفته . زنعمو مفاتیح به دست دارد و مشغول خواندنش است . عموهم خاک گلدان هارا عوض میکند . لحظه ای پیش با حاج بابا تماس گرفتم و او گفت که همه چی خوب است . عمو از صحبتش با حاج بابا

Nabroman.Me

هیچی نمیگوید و سعی دارد تا خودش را خونسرد نشان دهد اما کاش بداند که به هیچ عنوان بازیگر خوبی نیست .

فردا جمعه است و ما به تهران می رویم . دیاکوهم مرخصی اش تمام شده و باید از شنبه به پروژه ی جدیدش که مربوط به زیباسازی شهر است ، بپردازد و قطعا سرش شلوغ خواهد شد . با یاد پروژه اش دوباره حالم گرفته میشود . امروز استادش تماس گرفت و خبر داد که پروژه در شهریار است و این یعنی شاید نتوانیم زود به زود هم را ببینیم .

عمو : کشتی هات کجا غرق شدن عمو جان ؟

نگاه به عمو میدوزم و با لبانی برچیده شده پاسخ میدهم

+ تو دریای حاج بابا و دیاکو

نگاه عمو رنگ تعجب میگیرد و میپرسد

_ دیاکو چرا؟

+ واسه یک پروژه ای باید بره شهریار .. امروز استادش گفت ..

عمو خاک دستانش را می تکاند و تک خنده ای میزند

Nabroman.Me

+ خب اینکه ناراحتی نداره .. واسه پیشرفت دوتاتون میره .. واسه اینکه یک زندگی راحت داشته باشید

عمو درست میگوید . از نظر منطقی این را قبول دارم اما قلبم را چیکار کنم که از همین الان دلتنگ شده است .

_ بله درسته

سری تکان میدهد و به طرف رادیوش میرود و روشنش میکند . اینبار برعکس صبح ، موزیک محلی میگذارد و صدایش را طبق معمول بلند میکند . درگیری ذهنی اش کاملا مشهود است و من یقین دارم که همه اش مربوط به حاج بابا است . زنعمو کلافه از صدای بلند رادیو ، مفاتیح را کناری میگذارد و میگوید

زنعمو : او رادیو رو صدای کم بکن..کر ببوستیم د

زانوانم را جمع میکنم و با گذاشتن چانه ام برروی‌شان ، خیره ی کل کل های همیشگی عمو و زنعمو میشوم . شاید که حرف هایشان مرا کمی از این فکر و خیال ها بیرون بیاورد .

Nabroman.Me

**

حاج بابا در را باز میکند و دیاکو ماشین را در حیاط خانه پارک میکند . مامان از همان بدو ورودش حاج بابا را با سوالاتش کلافه کرده و من واقعا صبوری حاج بابا را از این بابت تحسین میکنم . از اول صبح که راه افتادیم ، مامان انقدر از حاج بابا و نگرانی اش گفت که در اخر حالش بد شد . حاج بابا و مامان وارد خانه میشوند و من به انتظار دیاکو می ایستم . دیاکو هم دقیقا مانند حاج بابا صبور است . خوب به حرف ها ی مامان گوش میکرد و دلداری اش میداد برعکس من که دیگر عصبی شده بودم . دیاکو بالاخره با ساکی کوچک به سمتم می اید و لبخندزنان میگوید

ـ چرا نرفتی داخل؟

شانه ای بالا می اندازم

+ گفتم باهم بریم

Nabroman.Me

سری تکان میدهد و مثل همیشه دستش را پشتم میگذارد و به داخل خانه هدایتم میکند . وارد خانه که میشویم ، مامان را نشسته بر روی مبل میبینم که تند تند پایش را تکان میدهد . عادت همیشگی اش است ، هرگاه که حالات منفی داشته باشد اینگونه میکند . حاج بابا سینی بدست از اشپزخانه بیرون می اید و روبه ما میگوید

حاج بابا : بفرمایید چایی .. تو این سرمای اذرماه و خستگی راه ، این چایی بدجور میچسبه

دیاکو : دست شما درد نکنه حاج بابا

حاج بابا سینی را بر روی میز مقابل مامان میگذارد

حاج بابا : سره شما درد نکنه پسرم

نگاهی به دیاکو میندازم

+ برو یک ابی به دست و صورتت بزن بعد بیا .. چشمات قرمز شده.. اصلا برو رو تخت من بخواب هوم؟

دستش را نوازش وار بر شانه ام تکان میدهد

Nabroman.Me

_ نه عزیزم .. میرم خونه

حاج بابا : کجا پسرم؟ ناهار سفارش دادم

دیاکو لبخندی به حاج بابا میزند

دیاکو : نه دیگه با اجازتون من برم ..

حاج بابا دستش را بالا می اورد و با جدیت میگوید

حاج بابا : نه دیاکو جان .. شب برو باباجان .. من امروز حرفا دارم واسه گفتن .. همونطور که جانان گلم دختره این خونست .. توهم پسر و داماد این خونه ای پس باید امروز شماهم حرف هام رو بشنوی

دست دیاکو را در دستم میفشارم و او در جواب حاج بابا چشمی میگوید و بعد به سرویس بهداشتی میرود تا دستانش بشورد . ارام پیش میروم و کنار مامان مینشینم . حاج بابا هم دستبیحی در دست میگیرد و زیرلب ذکر میگوید . دستانم را بر شانه های مامان میگذارم و ارام ماساژشان میدهم تا حداقل کمی از نگرانی و استرسش کاسته شود .

Nabroman.Me

لحظاتی بعد دیاکو ، با دستمالی که دستانش را خشک میکند به ما ملحق میشود . اینبار همگی مان خیره ی حاج بابا هستیم که انگاری دیگر نمی تواند خودش را ارام نگه دارد . از صورتش اضطراب میبارد و حرکات تند انگشتانش بر روی تسبیح این را تایید میکند .

مامان با لحنی عاجز میگوید

مامان : خسرو..بخدا از دیروز که اونجوری گذاشتی رفتی .. دارم جون میدم

نچی میگویم و حاج بابا کلافه لب باز میکند

خسرو : مهتاب جان .. منکه گفتم نگران نباش .. چرا خودت رو عذاب میدی اخه

مهتاب : اون تلفنی صحبت کردنات و اون یهویی رفتنت ، نباید نگرانم کنه؟ .. بیست و سه ساله زنتم . تاحالا نشده اینجوری بشی .. انقدر نگران .. منو گول نزن و نگو که همه چی خوبه .. من زنتم

حاج بابا ارام اشاره ای به سینی چایی میزند

خسرو : اول چایی هاتون رو ..

Nabroman.Me

اینبار مامان عصبی میشود و بدون توجه به من و دیاکو میگوید

مامان : خسروووووو...بس کن.. من دارم اینجا از نگرانی دق میکنم اونوقت تو بفکره چایی هستی ؟ چایی نمیخوام فقط بهم بگو که چه چیزی باعث شده شوهر من به این حال و روز بیفته

ارام کنار گوش مامان لب میزنم

+ مامان توروخدا اروم باش

خسرو : باشه میگم مهتاب جان .. میگم

مامان در سکوت نگاه به حاج بابا میدوزد . دیاکوهم دستانش را در هم گره زده و با اخمانی گره خورده ، خیره ی زمین است . بعد از کمی سکوت بالاخره حاج بابا لب باز میکند

خسرو : همونطور که میدونید .. من .. وقتی جوون بودم .. دل باختم به دختر همسایه امون .. گلچهره .. چشماش سبز رنگ بود .. پوستش گندمی .. زیبا بود ولی برای من دست نیافتنی .. اسم من روی دخترعموم بود ، کسی که هیچ حسی بهش نداشتم . روزها گذشت و من عشقم نسبت به گلچهره

Nabroman.Me

بیشتر میشد تا اینکه یک روز یک نامه بهم داد ... گفته بود دوستم داره و همین باعث شد بچگی کنیم .. فرار کنیم و بریم یک شهره دیگه .. صیغه کردیم به مدت دوسال .. ولی نه رسمی فقط بین خودمون .. امیدوار بودیم که بعده دوسال با رضایت خانواده هامون عقد کنیم ..

دست بر دستان لرزان مامان میگذارم . نمیدانم حاج بابا با این حرف ها به کجا میخواهد برسد اما هرچه که هست بوی خوبی به مشامم نمیرسد .

خسرو : یکسال گذشت ...گلچهره باردار بود.. ماه های اولش بود .. من پیش یک شیخی تو مسجد کار میکردم .. خدا خیر بده اون بنده خدارو.. روحش شاد .. خیلی کمکم کرد و خیلی چیزا یادم داد .. یک روز که داشتم میرفتم خونه .. پدرم رو دیدم .. تهدیدم کرد.. گفتم زنم بارداره نمیتونم اما اون واسش مهم نبود .. گفت باید به خونه بیایی وگرنه به پلیس زنگ میزنم و میگم دوتا نامحرم تو اون خونه اید .. اونوقت گلچهره تو دردسر میفته .. ترسیدم .. ما محرم بودیم ولی صیغه نامه ی رسمی نداشتیم که ثابت کنیم .. برگشتم خونه .. کلا بیست و چهار سالم بود .. روز ها میگذشتن و من فقط به فکره گلچهره و اون جنین بودم..تا اینکه یک روز میخواستم برم کرج پیشش

Nabroman.Me

.. جلوم رو گرفتن .. داد میزدم و میگفتم که گلچهره بارداره و من نمیتونم تنهاش بذارم .. امااونا با بیرحمی تمام گفتن بچم سقط شده .. بچم .. دوباره قصد کردم تا برم کرج .. گلچهره بهم نیاز داشت .. باید کنارش میبودم .. اما بازهم نذاشتن .. بهم گفتن گلچهره پیش خالش تو هرمزگانه .. نمیگفتن کدوم شهرش فقط میگفتن استان هرمزگان. .. از اون روز در به در دنبال یک نشونی ازش بودم .. اما هر دفعه امیدم رو از دست میدادم ... چند ماه بعدش خبر رسید که ازدواج کرده .. کمرم شکست .. من تموم مدت دنبالش بودم و اون .. منو فراموش کرده بود .. بیخیالش شدم .. دیگه سراغش نرفتم .. بابام میگفت اگه سراغش بری .. غیرت نداری و اون الان ناموس یکی دیگست .. بعد از روزها سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم ..واسه کار رفتم اصفهان و اونجا تونستم دوباره طعم عشق رو بچشم ولی اینبار شیرین تر و دلنشین تر ..

لبخند ملیح مامان را میبینم . قطعا حاج بابا سعی دارد با این حرف ها کمی مسیر جاده اش را هموار تر کند . مطمئنا دلیل نگرانی و کلافگی های حاج بابا گذشته نیست بلکه چیزیست که به گذشته ربط دارد .

Nabroman.Me

حسرو : بعد از اون گذشته در یادم کمرنگ و کمرنگ شد .. عشق مهتاب و دختر گلم جانان باعث شد زندگیم رنگ دیگه ای بگیره اما ..

حاج بابا درمانده خیره ی مامان میشود و ادامه میدهد

خسرو : مهتابم .. خانومم من شرمندتم .. من یک نقطه ی خیلی پررنگ از گذشته ام ، تو ورق به ورق سرنوشتم هست که نه پاک میشه و نه میشه کمرنگش کرد ..

مامان لبخندش بر لب خشک شده ، مات و مبهوت به دهان حاج بابا چشم دوخته و بدنش بطور هیستیریکی میلرزد . با همان بدن سر شده ام بلند میشوم تا لیوان ابی برای مامان بیاورم . به سختی همراه با زانوهای لرزانم به اشپزخانه میروم . لیوان را پر از اب میکنم و خارج میشوم . دیاکو ایستاده و نگران خیره ی حاج بابا و مامان است . حاج بابا تسبیحش را رها میکند و سرش را در میان دستانش میگیرد و ناتوان و ارام میگوید

خسرو : من همین چند هفته قبل فهمیدم که بهم دروغ گفته بودن .. اون بچه سقط نشده بود .. بدنیا اومده بود .... من .. من از گلچهره یک پسر دارم

Nabroman.Me

لیوان از دستم رها میشود و به زمین برخورد میکند و با صدای مهیبی میشکند . جیغ مامان در صدای شکستن لیوان گم میشود . دیاکو به سمت مامان میدود و حاج بابا برمیخیزد تا به طرف مامان بیهوش شده برود . حاج بابا انقدر هول شده که لحظه ای پایش پیچ میخورد اما به سرعت خودش را جمع و جور میکند و خودش را به مامان میرساند . من هم همانطور مسخ شده خیره ی حرکاتشان هستم . مغزم در تلاش هست تا همه چیز را برایم تفکیک کند. همه ی صداها برایم گنگ میشود و چشمانم ثانیه ای سیاهی میرود . دستم را به چهارچوب اشپزخانه بند میکنم تا از افتادنم جلوگیری کنم . خیره ی مامان و حاج بابا میشوم . حاج بابا بر گونه ی مامان میزند و چیزی میگوید . ارام پاهایم را حرکت میدهم بلکه سمتشان بروم اما هنوز قدم اول را برنداشته ام که سوزش وحشتناکی را در کف پایم حس میکنم . نگاه به پای خونینم می اندازم . انگاری شیشه های شکسته لیوان کف پایم را شکافته اند . با همان پاهای خونینم ، به طرف مامان میروم . با قدم هایی لرزان و دردناک . دیاکو به طرف تلفن میرود و تماسی میگیرد و تند تند چیزی را شرح میدهد . به مامان که میرسم ، دستش را میگیرم و ارام صدایش میکنم . کسی بازوانم

Nabroman.Me

را میگیرد و مرا عقب میکشد . خیره ی دیاکو میشوم که با نگرانی سعی دارد پارچه ای به دور پاهای زخمی ام ببندد .

***

با نیم نگاهی به مامان خوابیده ، از اتاق بیمارستان بیرون میروم . ضعف کرده است . حرف های امروز حاج بابا سبب شد تا بر تخت بیمارستان بیفتد و سرم لازم شود . گرچه غذا نخوردن دیروزش هم چندان بی تاثیر نمی باشد. به خاطر دارم دیروز را که با تمام اصرار های من و زنعمو لقمه ای غذا به دهان نبرد و تنها چند دانه قرص مسکن خورد . دیاکو رفته تا دارو های مامان تهیه کند . حاج بابا بر روی صندلی ابی رنگ بیمارستان نشسته و سرش را به دیوار پشتی اش تکیه زده . با همان پای باندپیچی شده ام ، لنگان لنگان به طرفش میروم و کنارش مینشینم . چشمان سرخش را باز میکند و خیره ام میشود . با دیدن غم نهفته در نگاهش ، حال دلم زار میشود و من این غم را در چشمان حاج بابای مهربانم نمیخواهم . لبخند ملیحی میزنم و دستم را بر روی شانه اش قرار میدهم . لبخندم را که میبیند ، لب باز میکند

Nabroman.Me

_ شرمندتونم جانان بابا

لبخندم خشک میشود . چرا باید شرمنده باشد ؟! حاج بابا همسره ان زن بوده پس بچه داشتنش هم نباید منجر به شرمنده بودنش باشد . من هم دختره خونی اش نیستم پس یعنی مامان باید از این بابت شرمنده باشد ؟ راستش من انقدر ها هم ناراحت نیستم فقط کمی شوکه شده ام که انهم به مرور زمان رفع میشود .

+ نگید اینو حاج بابا جونم .. اگر اینجوری باشه پس من و مامان هم باید شرمنده باشیم دیگه

اخمی میکند و شاکی میگوید

_ دختره نازم ... تو دختره منی .. وقتی من مهتاب رو دیدم ، میدونستم بارداره .. با تمام وجودم عاشق مهتاب و تو بودم ولی..

نگاه میگیرد و خیره ی به دیوار مقابلش ادامه میدهد

_ پسره من رو خوده مهتاب انتخاب نکرده .. اون با خیال اینکه من هیچ بچه ای ندارم وارد زندگیم شد

Nabroman.Me

بعد از تمام حرفش ، سکوت میانمان برقرار میشود . تنها چیزی که سکوت بینمان را میشکند ، صدای پیج بیمارستان و صحبت و ناله های بیماران است . نمیدانم چه بگویم تا این حجم از شرمندگی پدرم را کم کنم. علت کلافگی بیش از حد حاج بابا ، پسره تازه از راه رسیده اش نیست بلکه مامان احساسی من است . حق هم دارد مامان من زنی به شدت احساسی است و ممکن است از سره احساساتش تصمیمی بگیرد که بعدها پشیمان شود . کمی که میگذرد ، لب باز میکنم تا این سکوت سنگین را از بین ببرم

+ امم .. میگم حاج بابا ..

نگاه عسلی اش را به چشمانم میدوزد و من ادامه میدهم

+ چطور متوجه ی این قضیه ی شدید ؟

نفسی میگیرد و درحالیکه تسبیحش را از جیبش بیرون می اورد ، جواب میدهد

_ یک ماه پیش .. یک پسری همسن دیاکو اومد حجره ..

Nabroman.Me

لبخند کوچک و غمگینی میزند و من حدس میزنم که ان پسر ، پسره خودش بوده است

_ آخ جانان .. قدبلند بود .. چشماش سبز .. پوستش گندمی.. یک تیشرت استین بلند مشکی با یک کلاه کپ تنش بود .. روی دستاش خالکوبی شده بود ..

ارام میخندد و پدرسوخته ای زیرلب میگوید . با شیطنت به بازویش میکوبم

+ خب.. حالا بگید ببینم خوشگل بود مثل باباش ؟

دستش را بر دوره شانه ام حلقه ام میکند

_ اره جانانم .. خوش قیافه و خوشتیپ بود .. خلاصه .. اومد و از گذشته ی مادرش گفت .. اینکه تو کرج با مادرش زندگی میکرده و وقتی ده سالش بوده ، مادرش ازدواج میکنه با یک مرد ثروتمند ..

+ یع..یعنی گلچهره خانم هرمزگان نبودن؟

Nabroman.Me

ـ نه .. پدر و مادرم باز هم به من دروغ گفته بودن .. بعدشم میگفت ناپدریش بعده مدتی به کانادا فرستادش و تازه دوساله که اومده ایران .. اخره حرفاشم گفت پدره من تویی .

متعجب میشوم

+ همینقدر یهویی ؟

خنده کنان سرش را تکان میدهد

ـ اره اره .. باور نکردم حرفش رو ولی اون گفت ازمایش بدیم .. هفته ی بعدش رفتیم ازمایش دی ان ای دادیم .. بعده از اون ازمایش دیگه ازش خبری نشد .. راستش من اونموقع هم باور نداشتم به اینکه اون پسر منه ..تا اینکه ... چند روز پیش جواب ازمایش اومد که نشون میداد اون پسره من و گلچهره اس .. بخاطره همین مجبور شدم یهویی از شمال بکوبم و بیام تهران ... خیلی شبیه پدره گلچهره اس .. خیلی یهویی اومد و با یک خلاصه ی خیلی کوتاه از زندگیشون ، گفت من پسرتم .

Nabroman.Me

لبخندی میزنم . به حال حاج بابا فکر میکنم . به اینکه چقدر شوکه شده است . ان روزها چقدر خوب روحیه اش را نگه داشته تا من و مامان هیچ بویی نبریم . مراسم خواستگاری و نامزدی ام را با وجود همچین چیزی به نحواحسنت برگزار کرد . با همه ی این ها این پدر را نباید پرستش کرد ؟ نباید به دورش گشت و طوافش داد؟

با خیال ان پسر ، کنجکاو میپرسم

+ راستی اسمش چیه ؟ چیکارست ؟

_ طبق گفته های خودش مربی فیتنسه و.. اسمش هم " دارمان "

سرتکان میدهم و حاج بابا نگاه به در اتاق مامان میدوزد و آهی میکشد . خوشحال و نگران است . خوشحال برای پسرش و نگران برای مامان . برای انکه نگرانی اش را کمتر کنم ، میگویم

+ نگران مامان نباشید حاج بابا .. فقط شوکه شده و حتما یکمی ترسیده .. میدونید ؟ مامان خیلی احساسیه احتمالا فکر میکنه شما با دیدن پسرتون دوباره به یاده گلچهره خانم میفتید .

Nabroman.Me

_ میشناسمش جانانم .. میدونم باید چجوری ارومش کنم .. عشق مادرت چیزی نیست که به این راحتی از قلب من بیرون بره .. عشقش در وجود من حل شده و بیرون کردنش مساوی با مرگمه .

***

بر روی تخت دونفره ی مامان و حاج بابا نشسته ام و به مامان چشم دوخته ام . سرش را به پشتی تخت تکیه زده و خیره ی عکس عروسی شان است . سردرد دارد و سرش را با روسری اش بسته . انقدر فکر و خیال میکند تا سرش را بقولی به باد دهد . یک هفته از حرف های حاج بابا میگذرد . در این مدت حاج بابا هر روز برای ساعتی به ملاقات پسرش میرفت و به سرعت بر میگشت تا یکوقتی مامان حس بدی پیدا نکند . حاج بابا چون پروانه به دور مامان بال میزند . قرص هایش را راس ساعت به خوردش میدهد . قربان صدقه اش میرود . از عشق برایش میخواند . ورد زبانش شده که میخواهم مهتاب را دوباره عاشق خودم کنم .

اما انگاری ناز مامان تمامی ندارد . هنوزم که هنوزه کم حرف میزند و ارام است . تنها چند کلام بیشتر با زنعمو صحبت کرده ، انهم با گریه و زاری . انگاری

Nabroman.Me

عمو همان روز امدن حاج بابا ، همه چی را فهمیده و بعد به زنعمو گفته . چندباری که با عمو صحبت کردم ، خوشحال بود . خوشحال بابت وجوده دارمان در زندگی حاج بابا . انگاری دو روز پیش به تهران امده بودند و دارمان را دیده بودند ولی برای انکه مامان ناراحت نشود ، هیچی نگفته اند . عمو میگفت حاج بابا خیلی شاد و خوشحال است اما کاش میشد مهتاب راهم راضی کرد تا با دل همسرش راه بیاید .

ـ جانان

صدای گرفته ی مامان ، مرا به خود می اورد . پیش میروم و دست بر دستش میگذارم

+ جونم

با همان چشمان سرخ و خونینش نگاهم میکند و با بغض لب میزند

ـ خسرو رفته پیش پسرش؟ اره ؟

نگاهش را دوباره به عکسشان میدوزد . مرواریدی از چشمانش سقوط میکند و ادامه میدهد

Nabroman.Me

_ منو فراموش میکنه .. گلچهره واسش یک پسر اورده .. دوباره دل میده به اون

کلافه پلک برهم میگذارم . نمیدانم چه بگویم ! به معنای واقعی کم اورده ام . مامان هنوز هم بعده یک هفته .. بعد از انهمه عشق ورزیدن حاج بابا ، اینطور گمان میکند . دستانم را به دورش حلقه میکنم و به اغوش میکشانمش . تازه حال نگران و کلافه ی حاج بابا وقتی شمال بودیم را میفهمم . انگاری حاج بابا ، مادرم را بیشتر از من میشناسد .

+ مامان خوشگلم .. بخدا که داری اشتباه فکر میکنی .. گلچهره ازدواج کرده..تو اینطور حاج بابا رو شناختی ؟ حاج بابا مردیه که به ناموس مردم چشم داشته باشه ؟

سکوت میکند و من ادامه میدهم

+ مامان توروخدا یکم فکر کن .. حاج بابا این روزها خیلی خوشحاله .. انگاری ده سال جوون تر شده با دیدن پسرش .. عذابش نده .. این روزهای شیرین رو واسش زهر نکن .. ببین یک هفته است مثل پروانه دورت میچرخه .. تموم

Nabroman.Me

نگرانیش برای توست ..تو خودت میتونی روزی یکساعت منو ببینی ؟ ..

خودت رو جای حاج بابا بذار .. بی رحم نباش جان من جانان

ـ میترسم

صورت خیس از اشکش را میان دستانم میگیرم و خیره بر چشمانش میگویم

+ اگر واقعا به عشق حاج بابام ایمان داشتی .. هیچوقت نمی ترسیدی مامان ... یکمی به این قضیه فکر کن .. لطفا تنها حال خودت رو در نظر نگیر..حال حاج بابا و خوشحالیش هم باید واست مهم باشه

ارام بوسه ای بر پیشانی اش میزنم و او دیگر هیچی نمی گوید . کمی امیدوارم میشوم به اینکه شاید با این قضیه کنار بیاید . کاش که بیاید..

.

.

.

ـ جانان .. دخترم

Nabroman.Me

چشم باز میکنم و خیره ی حاج بابا میشوم که ارام نامم را به زبان می اورد .

چشمان باز را که میبیند ، موبایلم را نشانم میدهد و پچ پچ میکند

ـ دیاکو صدبار زنگ زد .. نگران شده

سرتکان میدهم و دست خشک شده ام را از زیر سر مامان خفته ، ارام بیرون می اورم و از تخت پایین می ایم . به همراه حاج بابا از اتاق خارج میشویم .

حاج بابا موبایلم را به دستم میدهد و با خنده میگوید

ـ بدو برو بهش زنگ بزن که حسابی نگرانش کردی

لبخندی میزنم و سرتکان میدهم و او ادامه میدهد

ـ صحبتت که تموم شد .. بیا یک فنجون چایی مهمونت کنم

با همان صدای گرفته ی ناشی از خوابم میگویم

+ به به ! پس این چایی خوردن داره

خنده کنان میرود و من موبایلم را روشن میکنم . بیست و سه بار در این سه ساعت تماس گرفته . وارد اتاقم میشوم و تماس را برقرار میکنم .

ـ سلام جانانم

Nabroman.Me

صدایش را که میشنوم ، لبخندی از جنیس دلتنگی بر لبم جان میگیرد .

+ سلام عزیزم .. خوبی؟

ـ خواب بودی ؟

+ اره خواب بودم .. چخبر ؟ همه چی خوبه ؟

نفس عمیقی میکشد

ـ همه چی خوبه جز .. نبود تو

لب میگزم و دلتنگی بر جانم چنگ میزند

+ کی میایی ؟

ـ این هفته که میشه هفته ی اول نمیتونم بیام .. ولی هفته ی بعدی شاید

یعنی هفت روز دیگر باید دوری اش را تحمل کنم ؟ قلبم طاقتش را دارد ؟

چیزی نمیگویم و او میپرسد

ـ از..مامان مهتاب و حاج بابا چخبر

با یاده حرف های امروز مامان ، شقیقه ام را میفشارم و کلافه لب میزنم

Nabroman.Me

+ حاج بابا انگاری ده سال جوون تر شده .. هر روز به دیدن پسرش میره ..اما مامان .. حالا میفهمم نگرانی های حاج بابا در شمال اصلا ربطی به پسرش نداشته بلکه اون خیلی هم خوشحال بوده .. تمام اون حالات منفیش به مامان مربوط بوده ... گرچه نگرانی و کلافگی هاش هم کاملا به جا بوده .. چون مامان اصلا نمیتونه با این موضوع کنار بیاد

ـ زیاد به مامان مهتاب فشار نیارید ..حق هم داره جانان .. یهویی وسط روزهای خوشش خبر رسیده که شوهرش یک بچه داره .. راحتش بذاربد .. باید فکر کنه و با خودش کنار بیاد تا بتونه پسره حاج بابا بپذیره ..

+ درسته

ـ تو پسره حاج بابا رو دیدی ؟

+ نه .. راستش .. خیلی واسه دیدنش کنجکاوم..ولی خب بخاطره مامان نمیتونم ببینمش دیگه

ـ اونم زمانش میرسه .. راستی پات چطوره ؟

Nabroman.Me

+ خوب شده .. راحت میتونم راه برم .. چند روز پیشم رفتم بخیه هارو کشیدم

خوبه ای زمزمه میکند و یهو بی هیچ مقدمه ای میگوید

_ جانان !

+ جونم

_ دوستت دارم

انچنان با احساس این دو کلمه ی لعنتی را گفت که لحظه ای به زنده بودنم شک کردم . آخ دیاکو .. حتی از پشت تلفن هم نفسم را میبری .

+ منم دوستت دارم

_ مواظب خودت باش .. خداحافظ

تماس قطع میشود و من هنوز از شنیدن صدایش سیر نشده ام . و طبیعی است که هرلحظه برای داشتنش تشنه تر میشوم ؟

.

Nabroman.Me

.

.

فنجانم را در دست میگیرم . گرمی فنجان وجودم را داغ میکند . در همان حال خیره ی حاج بابا میشوم . با لبخند گوشه ی لبش ، در افکارش غرق شده . یقینا خیال پسرش ، لبش را خندان کرده . دست زیر چانه ام میگذارم

+ امروز چطور بود ؟

عمیق نفسی میکشد و پاسخ میدهد

_ خوب بود .. ولی منکه با این دیدار های یک ساعته از وجودش سیر نمیشم .. همین که دو قدم ازش فاصله میگیرم دلتنگش میشم .. دوست دارم یک مدت دعوتش کنم تا بیاد پیش ما بمونه .. ولی

حرفش را میخورد و لب به دندان میکشد و دوباره تسبیح به دست میگیرد . منظورش را خوب فهمیده ام . چه بگویم در این میان .. وقتی هم مامان و هم حاج بابا هردوشان حق دارند . اما در این میان کسی که باید با این موضوع کنار بیاید مامان است .

Nabroman.Me

ـ وقتی تازه بدنیا اومده بودی .. وقتی بغلت کردم ، انگاری همون لحظه جونم شدی .. جانم به جانت پیوند خورد .. اسمت رو گذاشتیم جانان .. حالا همین اتفاق دوباره داره میفته .. وقتی فهمیدم دارمان واقعا پسره منه ... انگاری یک تیکه از وجوده گم شده ام رو پیدا کردم .. الان جون من به شما دوتا بنده جانان .. دوری از شماها دقیقا مثل تنگی نفس میمونه واسم .. سخت و طاقت فرسا ... حس میکنم این یک مرگ تدریجیه

مامان : خسرو !

صدای زار مامان ، هردومان را به خود می اورد . نگاهمان به طرف مامان سوق پیدا میکند . مامانیکه متوجه امدنش نشدیم و انگاری همه ی حرف هایمان را شنیده . حالش نسبت به صبح بهتر شده اما صدایش همچنان گرفته است .

حاج بابا : جانم مهتاب بانو

مامان چشمانش برق میزند و انگاری بغض بر گلویش خانه کرده .

Nabroman.Me

مامان : خیلی این مدت اذیتت کردم .. ببخشید .. خودخواه شده بودم .. به حس پدرانه ات فکر نکرده بودم .. لحظه ای به عشقت شک کردم .. من واقعا معذرت میخوام

حاج بابا به سرعت برمیخیزد و به طرف مامان میرود . دست بر گیسوانش میکشد و ارام میگوید

_ بانو ! این حرف ها میون ما جایی نداره ها ..

نگاه مامان اسیر چشمان مردش میشود . همانی نگاه قهوه ای رنگی که هنوزم دل میبرد از حاج بابا .

مامان : یکم دیگه بهم مهلت بده .

حاج بابا انگاری با این حرف مامان دو بال در می اورد و اماده ی پرواز میشود . لبخندی از سر ذوق میزند

حاج بابا : تا هرزمان که بخوایی .

Nabroman.Me

ازشان نگاه میگیرم و لبخند میزنم . عشقشان درست مانند شراب است . هرسالی که ازش میگذرد ، بیشتر مستت میکند . در دل افرینی به خود میگویم . انگاری حرف هایم بر احساسات مامان اثر گذاشته و این عالیست .

حاج بابا و مامان هم بر روی صندلی مینشینند . برای مامان فنجانی چایی میریزم و مقابلش میگذارم . حاج بابا که انگاری با حرف مامان بسی خوشحال شده ، با شیطنت میگوید

ـ جانان دیدی تونستم مهتاب بانو رو دوباره عاشق خودم کنم

صدای خنده مان بلند میشود و حاج بابا بوسه ای بر دست مامان میزند . تو فقط مهتاب بانو را عاشق خودت نمیکنی .. تو همه را عاشق خودت میکنی ..

گر شاخه ها دارد تری

ور سرو دارد سروری

ور گل کند صد دلبری

ای جان ، تو چیزی دیگری

****

Nabroman.Me

دستی بر پیرهن سرهمی صورتی ام میکشم . مقابل اینه ی اتاقم می ایستم و خیره ی صورت ارایش شده ام میشوم . رژ لب صورتی رنگم ، لبانم را میخنداند . چه کنم که از همان کودکی ام رنگ صورتی را عاشقانه دوست دارم . رنگ صورتی نماد عشق و بی قید شرط است ، دوست داشتنی نیست ؟

بالاخره قرار است دارمان را ملاقات کنیم . حاج بابا در پوست خود نمی گنجد و مامان توانسته دارمان را قبول کند . یک هفته ی دیگر از صحبت هایم با مامان گذشت و مامان در این مدت حسابی حالش بهتر شد و توانست خودش را جمع و جور کند .

در که باز میشود ، نگاهم از اینه جدا و به دیاکو دوخته میشود . لبخندی میزنم . او پیش می اید و تنم را به سینه اش سنجاق میکند . دستانم را دورش را حلقه و عطر سردش با تمام وجود استشمام میکنم . تنها دو هفته است که به شهریار رفته اما قلب منکه دو روز و دو هفته حالیش نمیشود . فقط این دوری را حس میکند و دلتنگ میشود .

دیاکو : حاج بابا خیلی خوشحاله جانان

Nabroman.Me

+ اوهوم.. میگه هرطور شده تا چندماه تو همین خونه نگهش میدارم..مامان هم وقتی ذوق و شوقش رو میبینه دیگه چیزی نمیگه

حرکت انگشتانش را میان موهایم حس میکنم

دیاکو : دلم واست تنگ شده بود

لبانم برچیده میشود . سرم را از سینه اش جدا میکنم و خیره ی چشمانش میشوم

+ دیاکو .. نمیشه دیگه نری؟

ارام میخندد . از همان خنده هایی که گوشه ی چشمانش را چین می اندازد .

دیاکو : اگر میشد که خودم همون روز اول کنسل میکردم ... چرا لباتو اونجوری اویزون کردی

ابروانم را بالا میبرم و مظلومانه به نگاه کردنم ادامه میدهم . خنده اش به لبخندی کوچک تبدیل میشود . سرش را پایین می اورد و ارام لبانش را بر روی پیشانی ام میگذارد .

هزار سال پیرتر شده ام

Nabroman.Me

نمی دانم بوسه تو مرا

هزار ساله کرد

یا زمین هزار بار بیشتر

به دور خورشید گشته است ؟!

.

.

.

حاج بابا : بچه ها ! .. بیایید پایین .. اومد

باری دیگر در اینه نگاهی به خود می اندازم . موهای لختم را بر شانه ام

میریزم و خیره ی دیاکو میشوم .

+ بریم دیگه

با لبخند تکیه اش را از دیوار سفید رنگم میگیرد و با حلقه کردن دستش بر

دور شانه ام به بیرون از اتاق هدایتم میکند . امشب جز خودمان هیچکس را

Nabroman.Me

دعوت نکرده ایم . حاج بابا میگوید بهتر است اول خودمان با دارمان اشنا شویم و بعد مهمانی برای اشناییش با اقوام و دوستان برگزار کنیم تا اوهم معذب نشود .

به سمت مامان و حاج بابا میرویم . مامان کت دامن زرشکی رنگی تن کرده و با لبخند کوچکی خیرمان است . حاج بابا هم که از خوشحالی در پوست خود نمیگنجد . آخ که چقدر لبخندش به دل مینشیند . میخواهم کمی خودخواه شوم . خودخواه شوم و بگویم که کاش اغوش این پدر فقط برای من بود . کاش تمام محبت پدرانه اش مختص من بود . خودخواه بودنم عالمی دارد ....

زنگ در به صدا در می اید و مرا از افکارم بیرون میکشاند . حاج بابا و مامان کنار در می ایستند و حاج بابا در را باز میکند .

در که باز میشود ، پسری بلندقد با پیرهنی سفید وارد خانه میشود . هنوز صورتش را ندیده ام اما تنها چیزی که خیلی در این پسر جلب توجه میکند ، خالکوبی و دستنبد چرم مشکی دستانش است .

Nabroman.Me

حاج بابا لبخندی میزند و پسرش را به اغوش میکشد . اغوشی که لبریز از حس پدرانه است .

حاج بابا : سلام پسرم .. خوش اومدی باباجان

دارمان دستش را بالا می اورد و بر روی شانه ی پدرش میگذارد

دارمان : سلام

با شنیدن صدای سرد و بی روحش ابروانم بالا میرود . راستش انتظار یک سلام خالی را در برابر این عشق پدرانه نداشتم اما انگاری این برای حاج بابا زیاد عجیب نیست زیراکه عقب میکشد و لبخندزنان ، مامان را به او معرفی میکند

حاج بابا : دارمان جان ایشون همسرم ، مهتاب خانم هستند .. مهتاب جان ایشونم دارمان .. پسرم

مامان ارام سری تکان میدهد

مامان : سلام اقا دارمان .. قدم رنجه فرمودید

دارمان : سلام .. ممنون

Nabroman.Me

دوباره همان لحن سرد و خشک ... انگار برعکس تصوراتم با پسری خشک و جدی روبرو هستیم . انتظار داشتم ، با فردی خوش برخورد درست مانند حاج بابا مواجه شویم اما انگاری اشتباه میکردم . البته مهم نیست بگذار سرد و خشک برخورد کند مهم خوشحالی این پدر است که با دیدن فرزندش قند در دلش اب میشود . اینبار حاج بابا به سمت ما اشاره میزند و میگوید

حاج بابا : اینم تازه عروس و داماد ما .. جانان دختر خوشگلم و دیاکو جان داماد گلم

بالاخره دارمان به طرف ما برمیگردد و من تازه میتوانم ببینمش . همانطور که حاج بابا گفته بود . چشمانش سبز و پوستش گندمگون است . موهای قهوه ای رنگش را مدل ایوی لیگ تراشیده و دکمه های بالایی پیرهنش را باز گذاشته . از باز بودن دکمه های پیرهنش متوجه میشوم که علاوه بر دستانش ، سینه اش هم خالکوبی شده .

دیاکو دستش را پیش میبرد

دیاکو : سلام اقا دارمان .. مشتاق دیدار

Nabroman.Me

دارمان نگاهی بر دست دیاکو میندازد و مکثی میکند . اندامش از دیاکو ورزیده تر است . هرچه باشد مربی فیتنس است . دارمان هم کمی بعد دستش را جلو می اورد و لب باز میکند

دارمان : سلام اقا دوماد

نفس راحتی میکشم . نمیدانم چرا گمان میکردم که دارمان نه دست میدهد و نه سلام .. طوری برخورد میکند که انگاری به زور به اینجا امده و اصلا از بودنش در اینجا راضی نیست . گرچه باز هم مهم نیست.

سعی میکنم به لبخند خشک شده ام کمی جان دهم . ارام روبه دارمان میگویم

+ سلام .. خوش اومدید

نگاه سبزش را به چشمانم میدوزد . لبخند کجی بر روی صورتش مینشیند و سر تکان میدهد . نگاهش عجیب و مرموز است . انگاری میخواهد تا عمق وجودم نفوذ کند . نمیدانم شایدهم من حساس شده ام !

Nabroman.Me

سرم را پایین می اندازم و نفس عمیقی میکشم که عطر تلخی بینی ام را نوازش میکند . هیچوقت عطرهای تلخ را دوست نداشتم . بنظرم خوش بو ترین رایحه ، همان عطر خنکی ایست که دیاکو به گردن و مچ دستانش میزند.

.

.

.

بشقاب ها را بر روی میز می گذارم و مشغول چیدنشان میشوم . دو ساعتی از امدن دارمان میگذرد . دارمانی که بسیار کم حرف و جدی است . مامان در حالیکه خورشت خوشبوی قیمه را هم میزند ، ارام میگوید

مامان : خب..نظرت چیه ؟

خیره اش میشوم . انگاری مامان هم از برخورد سرد دارمان خوشش نیامده اما بازهم هرچه باشد او پسره حاج بابا است و درست نیست که پشتش حرف بزنیم . شانه ای بالا میندازم .

+ نظری ندارم

Nabroman.Me

مامان : واقعا نظری نداری؟ ندیدی چقدر خنک بود؟

ترسیده از صدای بلند شده ی مامان ، نگاهی به در اشپزخانه میندازم تا خدایی نکرده دارمان یا حاج بابا صدایمان را نشنیده باشند.

+ خب مامان جان .. هرکسی یک اخلاقی داره .. اصلا شاید معذبه کناره ما .. بزار یکمی بگذره

سرش را بالا میندازد و نچی میگوید

مامان : نچ.. منکه چشمم اب نمیخوره .. مشخصه اصلا به خسرو نرفته

سری تکان میدهم . یقین دارم اگر دارمان کمی به مامان محبت کند ، تاج سرش میشود. خوب مادرم را میشناسم . قلق قلبش تنها ذره ای محبت است . کافیست قطره ای عشق به قلبش تزریق کنی تا تمام وجودش را تقدیمت کند .

دیاکو : به به چه بوی خوبی

من و مامان هردومان هینی میکشیم و از جا میپریم . خیره ی دیاکوی متعجب میشوم و زمزمه میکنم

Nabroman.Me

+ دیاکو! یک اهمی اوهمی میکردی

دیاکو هم سرش را جلو می اورد و با شیطنت زمزمه میکند

دیاکو : داشتید غیبت میکردید ؟

مامان ارام میخندد و درحالیکه زیره گاز را خاموش میکند پاسخ میدهد

مامان : اره دیاکوجان .. از تو چه پنهون .. داشتیم میگفتیم بعضی ها اصلا شبیه باباشون نیستند

اینبار صدای حاج بابا از پذیرایی بلند میشود

حاج بابا : مهتاب خانم .. شام آمادست ؟

مامان : اره امادست

دیاکو : زیاد سخت نگیرید مامان مهتاب .. به مرور زمان خوب میشه

ظرف های خورشت خوری را به دست مامان میدهم و او در جواب دیاکو سری تکان میدهد. دیاکو هم برای انکه کارها سریعتر پیش برود ، نعناهای روی میز را برمیدارد و مشغول تزئین ماست برانی میشود .

Nabroman.Me

اندکی بعد حاج بابا و دارمان به ما ملحق میشوند . دارمان کناری می ایستد و دست در جیبش میکند . حاج بابا خیره به دیاکو با شیطنت میگوید

حاج بابا : دارمان .. بابا ... میبینی چه داماد کدبانویی داریم ؟

حرفش همه مان را به خنده میندازد . دیاکو انچنان با سلیقه و دقت نعناها را تزئین کرده که من دختر حض کرده ام . حاج بابا بوسه ای بر پیشانی دیاکو میزند و من خیره ی نیشخند دارمان میشوم .

مامان : خب دیگه .. بشینید که غذا ها یخ کرد

دیاکو صندلی را برایم کنار میکشد و من مینشینم .

حاج بابا : دست گلت درد نکنه مهتاب بانو

مامان لبخندی میزند و سپس تعارفی به دارمان ایستاده میزند . حاج بابا و مامان در دو سر میز ، دیاکو کنارم و دارمان هم مقابلم می نشینند .

کمی که میگذرد ، حاج بابا دارمان را مخاطبش قرار میدهد

حاج بابا : راستی دارمان جان .. ما میخواییم واسه اشناییت با دوستان و اقوامون یک مهمونی..

Nabroman.Me

دارمان صحبتش را قطع میکند و با جدیت میگوید

دارمان : نیازی نیست ... راستش.. من علاقه ای به اینکار ندارم

جمع در سکوت فرو میرود . حتی صدای قاشق و چنگال ها هم برای لحظه ای خاموش میشود . خیره ی حاج بابا میشوم که تنها در سکوت خیره ی پسره تخسش است . مامان نفس عمیقی میکشد و ابی مینوشد . لبم را میگزم و پوستش را با دندان میجوم . کمی بعد دیاکو گلویش را صاف میکند و برای از بین بردن جو سنگین بینمان میگوید

دیاکو : حالا وقت واسه این چیزا زیاده .. بهتره اقا دارمان رو زیاد اذیت نکنیم

دارمان چشمان سبزش را به دیاکو میدوزد و با همان نیشخندش که انگاری عضو ثابت صورتش است ادامه میدهد

دارمان : اره اقا دوماد راست میگه .. اصلا بنظرم اشنایی و این چیزا بمونه واسه عروسی این زوج عاشق.. اوکیه حاج خسرو ؟

حاج بابا لبخند کوچکی میزند

حاج بابا : هرطور خودت راحتی باباجان

Nabroman.Me

دارمان گودی زمزمه میکند و از جا بلند میشود . روبه مامان میکند و ارام میگوید

دارمان : دست شما درد نکنه

مامان که انگاری انتظاره این تشکر را نداشته ، کمی ذوق زده میشود و با مهربانی پاسخ میدهد

مامان : نوش جونتون .. امم .. واستون اتاق اماده کردم .. جانان عزیزم .. اتاق رو نشونشون بده

سنگینی نگاه دارمان حس میکنم . نفس عمیقی میکشم و برای مامان سری تکان میدهم و بعد از جا برمیخیزم.

بی هیچ حرفی از اشپزخانه خارج میشوم و به طرف اتاق دارمان قدم بر میدارم . دارمان بدنبالم می اید . انگاری در جریان بوده که قرار است برای مدتی اینجا باشد. کنار اتاقش می ایستم و نگاهش میکنم . درهمان حال که دستانش را در جیبش برده جلو می اید و در یک قدمی ام می ایستد . خیره ی دره اتاقم که کنار اتاق خودش قرار دارد میشود و میپرسد

Nabroman.Me

دارمان : این یکی اتاق مال توعه؟

+ بله

سر تکان میدهد و چشمانش را ریز میکند

_ امم..پس همسایه هستیم

لبخندی بر لبانم می نشیند . حرفش را با سر تایید میکنم و میگویم

+ همینطوره .. خب.. با اجازه

هیچی نمیگوید و تنها نگاهم میکند . قدمی برمیدارم و دور میشوم . با دور شدنم ، ان عطرتلخ هم کم و کمتر میشود .

****

جلیقه ای تن میزنم و گوش به حرف های پری میسپارم

پری : فردا پایه ای هم رو ببینیم ؟جمعه هم هست بیکاریم ..دلم خیلی گرفته .. یکم هم صحبت کنیم

متعجب میشوم و میپرسم

Nabroman.Me

+ چیزی شده ؟

ـ نه یعنی..اره ولی نگران نشی ها .. چیز مهمی نیست

ارام در اتاقم را باز میکنم و پاورچین پاورچین به حیاط میروم . بی خوابی به سرم زده انگاری . ساعت دو بامداد است اما خواب از چشمانم فراری شده . درخانه را میبندم و میگویم

+ از دسته تو پری .. الان که من نگران تر شدم

ـ نه دیگه نگران نشو .. راستی از پسره حاج بابا چخبر؟ اه میبینی توروخدا ؟ هر روز تو دانشگاه همو میبینیم ولی از بس این استادا سرمون رو شلوغ کردن این اخره ترمی که نمیتونیم دو کلوم زر زر کنیم

دکمه های جلیقه را میبندم تا کمی گرم شوم . در این سرمای اذرماه ، حیاط امدنم دیگر چه بود؟

+ الان نمیتونم تعریف کنم باشه واسه فردا .. هیی

ترسیده و حیران خیره ی دارمانی میشوم که سیگار به دست تماشایم میکند . به دیوار اجری حیاط تکیه زده و با لبخند گوشه ی لبش خیره ام است . خیره

Nabroman.Me

ی چشمان سبزش میشوم که در میان دود خاکستری سیگارش میدرخشد .

صدای ترسیده ی پری در گوشم میپیچد

ـ وایی جانا چیشد ... الووو .. به رحمت خدا رفتی ؟

تپش قلبم که کمتر میشود . لب باز میکنم

+خو .. خوبم پری .. اومدم حیاط .. یهو یک گربه پرید جلوم

لحظه ای از حرفم شوکه میشوم . گربه دیگر از کجا امد ؟! دارمان ابرویی بالا میندازد و لبخندش عمق میگیرد. زبانم را میان دندان هایم میفشارم و بابت این حرفش ، لعنتش میکنم . همانطور که خیره ی خنده ی دارمان هستم به پری میگویم

+ میگم پری .. من برم بخوابم دیگه .. فردا میبینمت

ـ کجا دیوونههههه .. ببینم نکنه بجای گربه ، دیاکو رو دیدی که میخوای فلنگ رو ببندی ؟

بدون توجه به خنده اش شب بخیری میگویم و تماس را قطع میکنم . دارمان پکی به سیگارش میزند و بی مقدمه میگوید

Nabroman.Me

دارمان : دقیقا کجای من شبیه گربه است ؟

دوباره هول میشوم و بدون اینکه اختیار کلامم را داشته باشم جواب میدهم

+چشما..

دستم را بردهانم میکوبم و با چشمانی درشت شده ، خیره اش میشوم . آخ آخ جانان .. به ولله که شب ها عقلت را از دست میدهی . این حرف ها دیگر از کجا امد ؟ ! دارمان دوباره تک خنده ای میزند و من برای ماست مالی کردن حرفم میگویم

+ واقعا ببخشید .. منظوری نداشتم ..

لبخند کج و کوله ای میزنم و دارمان چشمانش را ریز میکند و اشاره ای به من میزند

دارمان : نو پرابلم..اگه چشمام تورو یاده گربه ها میندازه باید بگم توهم منو یاده این پروانه ها میندازی

متعجب خیره اش میشوم و میپرسم

+ پروانه ؟

Nabroman.Me

متفکر سرتکان میدهد و به من اشاره ای میزند

دارمان : اره خیلی اسمالی و ظریفی مثل این پروانه ها

لب میگزم و خنده ام را قورت میدهم . واقعا نمیدانم این حرف هارا دیگر از کجا اورد . راستش تاکنون نشده بود که کسی مستقیما به اندام کوچولو و ظریفم اشاره کند . اینبار دیگر چیزی نمیگویم و ترجیح میدهم این بحث ادامه پیدا نکند . اوهم سیگارش را خاموش میکند و چندی بعد میگوید

دارمان : اقا دوماد چرا اینجا نموندن ؟

اینبار نفس عمیقی میکشم و برخود مسلط میشوم تا حرف بیهوده ی دیگری از دهانم در نرود

+ رفت خونه اشون چون پدر و مادرش صبح زود میرن شیراز پیش مادربزرگش

دارمان : اونوقت عروسشون چرا واسه بدرقه نمیره ؟

+ من.. امروز صبح اونجا بودم

Nabroman.Me

متعجب از سوالاتش خیره اش میشوم . او قدمی به سمتم برمیدارد و موشکافانه نگاهم میکند و ارام لب میزند

دارمان : اقا دوماد رو خیلی دوست داری ؟

زیر نگاه سنگینش تاب نمی اورم و سرم را پایین می اندازم . بادی می وزد و عطره تلخش را وارد مشامم میکند . عطری که اکنون با بوی سیگار ترکیب شده . به یاد سوالش میفتم . عشق به من دیاکو ، از نگاهم اشکار نیست ؟ از صدای تند تپش های قلبم که فقط درکنار دیاکو است ، معلوم نیست ؟

سرم را بالا می اورم و محکم میگویم

+ بیشتر از جونم ..

پوزخند بر لبانش مینشیند و سر تکان میدهد . دوباره دست در جیب میبرد و به طرف در خانه میرود . در همان حال هم میگوید

دارمان : گود نایت پروانه کوچولو

Nabroman.Me

او وارد خانه میشود و در را میبندد . کلافه چشم برهم میگذارم . رفتارهای دارمان عجیب است .. سوالاتش..حرف هایش .. اصلا همه ی وجودش مرموز و عجیب است .

***

با باز کردن در کافه ، گرمای لذتبخشی صورتم را نوازش میکند . بوی خوش قهوه و نسکافه مشامم را به بازی میگیرد و مرا غرق میکند در این خلسه ی شیرین . نگاهی کلی به کافه می اندازم تا پری را پیدا کنم . کافه بسیار شلوغ است . انگاری در این هوای سرد پاییز هیچی بجز نوشیدنی داغ ، به دل مردم نمیشیند .

_ جاااانااا .. کجارو نیگاه میکنی ؟ من اینجام

حیران و متعجب نگاهم را به پری میدوزم . پری با دیدن نگاهم دست در دهانش میبرد و سوت بلبلی میزند. کافه در سکوت میرود و من چشم غره ای نثار پری میکنم . بند کیفم را میان دستانم میفشارم و به سمت میزی که

Nabroman.Me

انتخاب کرده ، میروم . بر روی صندلی مینشینم و شرم زده ، از مردم معذرت خواهی میکنم . کلافه و عصبی خیره ی پری میشوم که در کمال خونسردی ، قاشق کوچک بستنی اش را بر دهان میگذارد . آخر در این هوای سرد کی بستنی میخورد ؟! انگاری هوس امپول کرده این دختره !

_ چرا مثل بز به قصاب نیگاه میکنی ؟

+ من بزم یا تویی که اینجوری داد و بیدار میکنی و سوت میزنی ؟

قاشقش را مقابل چشمانم تکان میدهد و متفکر میگوید

_ مگه بز هاهم داد و بیداد میکنند و سوت میزنند ؟..

شانه ای بالا میندازد و ادامه میدهد

_ معلومه که نه ! یک چیزی بگو با عقل جور دربیاد جانا

پوفی میکشم و سرتکان میدهم . هرچه بگویم باز هم در برابر زبان درازه پری کم می اورم . بقول کسری ، پری تنها یک و نیم متر قد دارد اما زیر بنایش سه متر است .

_ به دیاکو زنگ کردی که با کسری بیان ؟

Nabroman.Me

+ اهوم..

دستانم را بروی میز قرار میدهم و به یاده حرف دیشبش میفتم . ارام زمزمه میکنم

+ پری چیزی شده ؟ دیشب نگرانم کردی؟

انگاری تازه به یاد می اورد که برای چه اینجاست . قاشقش را در ظرف پرت میکند و به صندلی چوبی تکیه میزند . نگاهش میان مشتری های کافه سرگردان میشود . حالش را میبینم و متوجه میشوم که قرار نیست حرف هایش چندان چنگی به دلمان بزند . بالاخره نگاه خاکستری اش را به چشمان نگران شده ام میدوزد.

_ میگم..چند روز قبل .. دایی کسری پاگشامون کرد ..

مکثی میکند و من منتظر سرتکان میدهم تا ادامه ی حرفش را بگوید

_ جانا دارم دیوونه میشم

اخمانم درهم میرود و میپرسم

+ چرا ؟ چیزی شده ؟

Nabroman.Me

لبش را با زبانش تر میکند و دل دل میزند برای گفتن جملاتش .. نگرانتر میشوم . پیش میروم و دستم را بر روی دستانش میگذارم .

+ پری..نگران شدم .. بگو دیگه

_ اونجا هی مامان کسری میگفت که کاش کتایون عروسم میشد

دستانش را میان دستانم نوازش میکنم و او دلخور ادامه میدهد

_ هی میگفت از کتایون خوشگلتر و خانم تر نیست .. حیف شد که عروسم نشد .. میگفت این دختر جلو چشم خودم بزرگ شده و سالمه .. میگفت کی بهتر از دختره داداشم واسه پسره یکی یک دونه ام .. جانا کسری یک کلمه حرف نزد..اخه چرا ؟! .. مگه ندید که چقدر حالم بد شد با حرفای مادرش؟ جانان؟ من زشتم ؟ جلفم؟ سالم نیستم؟

چشمانش خیس میشود و قطره ای ازشان سرازیر میشود و من مسخ شده از شنیدن حرف هایش ، خیره ی اشک هایش میشوم . باور اینکه مادره کسری همچین حرف هایی را زده باشد ، سخت است . پری ارام هق میزند و من ناراحت از اشک های بهترین دوستم برمیخیزم و او را به اغوش میکشم . حق

Nabroman.Me

دارد ! قلبش را به درد اورده اند اما من هم جز به اغوش کشیدنش نمیتوانم چیزی بگویم یا کاری کنم چراکه نمیخواهم با گفتن سخنی اشتباه رابطه ی تازه شکل گرفته ی پری و مادرشوهرش را خراب کنم .

+ اروم باش پرپر .. صبر کن یکمی بگذره .. بیشتر بشناسنت .. درست میشه .. هنوز اول کارید

دستی به چشمان ارایش شده اش میکشد و لرزان میگوید

ـ چرا کسری چیزی نگفت جانا ؟ یعنی ندید مادرش خیلی قشنگ گفتش که من ناخواسته ام؟

+ نمیدونم پرپر واقعا نمیدونم

راستش اشک های پری تمام مغزم را قفل کرده . من پری را همیشه شاد و بیخیال دیده ام و حالا با دیدن گریه هایش به جدی بودن این مسئله پی میبرم . کاری هم از دستم برنمی اید جز اینکه بگویم صبور باشد . در این میان تنها دعا میکنم که حداقل کسری کاری کند چراکه این مشکل فقط به دست خودش حل میشود.

Nabroman.Me

پری ارام عقب میکشد و رد پای اشک هایش را از روی گونه هایش پاک میکند . قلبم به درد می اید وقتی چشمان سرخ ناشی از گریه اش را میبینم . انشب که درباره ی برخورد سرد و خشک والدین کسری گفت ، خیال نمیکردم که مسئله انقدر جدی باشد اما انگاری هست و جدی بودنش پری را به این روز انداخته . برای انکه کمی ارامش کنم و خیال ناراحتش را ، راحت..

پیش میروم و بیخ گوشش زمزمه میکنم

+پرپر من ! نبینم گرفته باشی که این شهر رو به نماز ایات وا میدارم ...

ارام و شیرین میخندد و بوسه ای برگونه ام میکارد و من با خنده اش جانی تازه میکنم .

***

کلافه از سکوت بی پایان پری ، چشم از جاده میگیرم و خیره اش میشوم . چانه اش را بند دستش کرده و با لبانی اویزان چشم به بیرون از پنجره ی ماشین دیاکو دوخته . تار های فرفری طلایی رنگش به طرز زیبایی بر پیشانی

Nabroman.Me

اش سایه انداخته اند. سنگینی نگاهم را که حس میکند ، خیره ام میشود و لبخندی کوچک بر لب می اورد . به سکوتش عادت ندارم .. سکوتی که حاصل بحثش با کسری است انهم بر سره حرف های مادرش ..

کسری هم که انگاری به این خاموشی عادت ندارد ، برمی گردد و خیره ی پری میشود که پشت صندلی اش جای گرفته .. اما پری لجوج و بی توجه به نگاه دلبندش پلک برهم میگذارد و سر به پشتی صندلی تکیه میدهد. کسری کلافه نیم نگاهی به من می اندازد که تنها سری کج میکنم . پری دختری بسیار دل نازک است و حالا انگاری بدجور دل چرکین شده ..

به قهوه خانه ی عمو نصرت که میرسیم ، دیاکو ماشین را گوشه ای نگه میدارد و همگی بسوی پاتوقمان می رویم . باد نسبتا سردی می وزد و برگ های زرد و نارنجی را در هوا می رقصاند . لبخنده کوچکی گوشه ی لبم جان میگیرد . پاییز همیشه برایم حال و هوای دیگری دارد . نیم نگاهی به پری و کسری می اندازم . کسری ریز ریز بیخ گوش پری حرف میزند و یقینا در تلاش است که دل کوچک و ناراحتش را به دست اورد .

Nabroman.Me

همگی در یکی از الاچیق های حیاط برگ ریزان قهوه خانه جای میگیریم . پری کنارم می نشیند و سر بر شانه می گذارد . اینبار برخلاف همیشه قهوه خانه خلوت است و انگاری سرمای هوا کاره خودش را کرده .

سکوتمان که حاصل خاموشی پری است ، تنها با صدای اهنگ علی سنتوری می شکند . اهنگ مورد علاقه ی عمو نصرت . طنین گوشنواز سنتور که هیچگاه در این سالها برای عمو نصرت تکراری نشد .

رفیق من .. سنگ صبور غم هام

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

هیشکی نمی فهمه چه حالی دارم

چه دنیای روبه زوالی دارم

قبلا که به اینجا می امدیم ، پری با شنیدن این اهنگ سریع به سراغ عمو میرفت و میگفت (عمو نصرت اخه اینا چیه گوش میدی ؟ ادم دلش میگیره) . عموهم همیشه سر تکان میداد و میگفت (توی خجسته چی میفهمی از بازی های این روزگار) .

Nabroman.Me

مجنونم و دل زده از لیلیا

خیلی دلم گرفته از خیلیا

نمونده از جوونی هام نشونی

پیر شدم .. پیر تو ای جوونی

عمو نصرت ، زخم خورده ی این روزگار است . درجوانی اش به جنگ رفت و برای خاک وطنش جنگید اما چه میدانست که مادره پیر و همسره باردارش در بمب گذاری های خرمشهر کشته میشوند . میرود و با خستگی تنش بر می گردد اما بجای اغوش همسر و دستان مادرش ، با خانه ای سوخته و خاکستر شده مواجه میشود .

تنهای بی سنگ صبور

خونه ی سرد و سوت و کور

توی شبات ستاره نیست

موندی و راه چاره نیست

Nabroman.Me

چه سخت است با تنی زخمی و خونین بیایی و ببینی که دیگر هیچکس نیست تا دست بر رویشان بگذارد . بیایی و ببینی که دیگر هیچ دلیلی برای زندگی نداری اما باید ادامه دهی . عمو نصرت تعریف میکرد (به ننه ام و لیلام قول دادم تا برگردم . برگردم و فرزندم را ببینم . عطر تن نوزاد را اسشمام کنم و پدر بودن را درک کنم . قول دادم و برگشتم اما کاش از انها هم قول میگرفتم تا منتظرم بمانند)

گرچه هیچکس نیومد .. سری به تنهاییت نزد

اما تو کوه درد باش

طاقت بیار و مرد باش

(محسن چاوشی – سنگ صبور)

دیاکو : سلام عمو نصرت

با صدای دیاکو از فکر بیرون می ایم و خیره ی عمو میشوم .

عمو نصرت : سلام سلام .. خوش اومدید

Nabroman.Me

همه سلامی میدهیم و او سینی حاوی لیوان های چایی را بر روی میز میگذارد .

خیره ی پری میشود و شوخی شوخی میگوید

عمو نصرت : پری خانم ! چرا شبیه خیار پلاسیده شدی

کسرا بلند بلند میخندد و پری تنها لبخندی بر روی عمو میزند . عمو لب باز میکند تا چیزی بگوید که کسی صدایش میکند .

ـــ عمو نصرت !

با شنیدن صدای اشنایی ، سرم را بالا می اورم و خیره ی دارمان میشوم . او اینجا چه میکند ؟ چه تصادفی جالبی ! دارمان هم مارا میبیند و ابرویی بالا میندازد .

دیاکو : دارمان !

پری سری صاف مینشیند و خیره ی دارمان میشود . دارمان گوشه ی لبش بالا میرود .

دارمان : سلام اقا دوماد

عمو نصرت متعجب نگاهش را بینمان میگرداند و کسرا میگوید

Nabroman.Me

کسری : دیاکو جان معرفی نمیکنی ؟

دیاکو لبخند زنان اشاره ای به دارمان میزند

دیاکو : دارمان جان پسره حاج بابا هستند .. دارمان جان ایشونم رفیقم کسری و خانمشون پری ..که دوست صمیمی جانان هم میشن

دارمان خیره ام میشود و با همان لحن سر و بی روحش لب باز میکند

دارمان : خوشبختم

پری ارام کنار گوشم زمزمه میکند

پری : اقا دارمان زن نمیخواد ؟

خنده ام میگیرد از حرفش . حتی در این مواقع هم دست از دریدگی برنمیدارد . نگاهم از چشمان سبز دارمان به طرف عمو سوق پیدا میکند . عمو با اخمانی درهم خیره ی دارمان است و من معنی اخم ها و نگاه خشمگینش را نمیفهمم .

دارمان : من باید برم .. فع..

عمو نصرت : دارمان ! برو تو خونه .. کارت دارم... بعدش میتونی بری

Nabroman.Me

دیاکو کنارم می ایستد و دستم را میان دستانش میگیرد . دارمان خیره ی دستانمان میشود و بعد بی هیچ حرفی به طرف خانه میرود . عمو نصرت نیم نگاهی بهمان می اندازد

عمو نصرت : چایی هاتون سرد شد

و بعد به سرعت به طرف خانه اش میرود . کسری چشمانش را درشت میکند و اشاره ای به رفتن عمو میزند

کسری : نکنه با کمربند .. اقا دارمان رو سیاه و کبود کنه

دیاکو ارام میخندد و قندی بر دهان میگذارد . پری به حرف می اید و میگوید

پری : لازم نکرده نگران دارمان بشی...نگران خودت باش تا به دست من کشته نشی

کسری فرصت ر ا فنیمت میشمارد و سمتمان می اید و پری را اغوش میکشد

کسری : جووون چی بهتر از اینکه قاتلم تو باشی خوشگلم

Nabroman.Me

پری نمکی میخندد و من میدانم که کسری دلش برای این خنده ی شیرین ضعف کرده است . عشقشان همین است که پری ناز کند و کسری نازش را بخرد . کسری انگشت کوچکش را پیش روی پری میگیرد

کسرا : آشتی پری خانم ؟

پری شیطانی میخندد و سر جلو میبرد و یهو انگشت کسری را میان دندان هایش میگیرد . انتظار این حرکت را از پری داشتم . هبچی این دو مانند ادمیزاد نیست حتی اشتی کردنشان ..

کسری دادی میکشد

کسری: ول کن دختره ی وحشی کندی انگشتمو .. دیاکو شانس من رو میبنی ؟ مردم بعد از اشتی ماچ و بوس تقدیمشون میشه .. واسه منم گاز .. اییی پری وحشی ول کن

سر بر شانه ی دیاکو میگذارم و به کارهایشان میخندم . خنده ای شیرین در برابر خوشحالی پری...

Nabroman.Me

دیاکو یک دستش دور شانه ام حلقه میکند و با دست دیگرش لیوان چایی اش را در دست میگیرد. پری بالاخره بیخیال انگشت کسری میشود و با خنده عقب میکشد . میدانستم که او طاقت هر چیز را دارد جز قهر با کسری را ...

پری : این جای دندونام بمونه روش که دفعه ی بعد هروقت خواستی بهم بگی لوس دردش یادت بیاد

صدای بسته شدن ناگهانی در خانه ی عمو نصرت ، همه مان را از جا میپراند . کسری که دهان باز کرده بود تا جواب پری را بدهد ، سکوت میکند . دارمان را میبینم که با قدم های بلندی از انجا دور میشود . به در خروجی که میرسد ، نگاهش به ما میفتد . با همان اخم های درهمش سری تکان میدهد و سپس از در خارج میشود . کسری متعجب از برخورد دارمان میگوید

کسری : فکر کنم زیاد از ما خوشش نیومده باشه

اینبار من به حرف می ایم و در جواب کسرا میگویم

+ نه کلا شخصیتش اینجوریه .. به دل نگیرید

پری : نه بابا اصلا به دل گرفتن نداره که .. پسر به این خوبی و خوشگ..

Nabroman.Me

پری با دیدن چشم غره ی کسری ، زبانش به بند می اید . کسرا حرصی بینی پری را میان انگشتانش میفشارد . پری جیغی میکشد و دوباره کل کل هایشان شروع میشود . صدای خنده هایمان بالا میرود و چقدر این جمع کوچکمان میان سرمای پاییز ، گرم و دلنشین است . کمی بعد عمو نصرت هم به جمعمان ملحق میشود و دوباره پری سر به سر عمو میگذارد .

*****

برای بار دوم با دیاکو تماس میگیرم اما باز هم در دسترس نمی باشد . گوشی میان دستانم فشرده میشود و من دو روز است که از شنیدن این جمله متنفر شده ام . کاش هیچگاه به این پروژه نمی رفت .

کلافه موبایل را بر روی تختم می اندازم و از اتاق بیرون میروم . حاج بابا و مامان برای شام به مهمانی یکی از دوستان قدیمی دعوت شده اند و انگاری تا اخره شب نمی ایند . بعد از تمام این مشکلات پیش امده یک همچین مهمانی برایشان لازم بود . صدای دارمان از پشت در اتاقش به گوش میرسد .

Nabroman.Me

ده روز از بودنش در اینجا میگذرد . در تمام این مدت خوب متوجه شدم که درمان ،اگر برای همه سرد باشد برای مادرش اینطور نیست . اکنون هم انگاری با مادرش صحبت میکند زیراکه لحنش به نسبت ارامتر و با محبت تر است .

به اشپزخانه میروم و دست به کمر ، بند میکنم . مثل اینکه شام امشب را باید ترتیب دهم . تنها غذایی که به نسبت درست کردنش راحتتر است ، همان ماکارانی است . بسته ای گوشت از فریزر بیرون می اورم تا برای ساعتی دیگر باز شود . امیدوارم درمان ماکارانی دوست داشته باشد و الا کاره دیگری از دستم بر نمیاد جز پخت نیمرو .

قهوه ساز را روشن میکنم و کتاب اشعار مولانا را به دست میگیرم . فنجانی برای خود میریزم و بر روی صندلی مینشینم و چشم میگردانم میان ابیات . سکوت دلنشین خانه ، عطر خوش قهوه و خواندن اشعار مولانا قطعا سه عنصر مهم برای زیبا کردن لحظات زندگیم است .

در میان شاعران ایرانی ، اشعار مولانا را بیشتر دوست دارم زیراکه سخنش از عشق است . خوشا به حال معشوق مولانا .

Nabroman.Me

کشیده شدن ناگهانی پایه های صندلی بر موزاییک های اشپزخانه مرا میترساند . دست بر روی سینه ام میگذارم و با چشمانی درشت شده خیره ی دارمان برهنه میشوم . دوباره با همان سینه ی برهنه اش در خانه میگردد و انگاری قصد ندارد کمی از اداب غربی فاصله بگیرد . نگاه ترسیده ام را که بر خودش میبیند ، ابرویی بالا می اندازد

_ ترسیدی پروانه کوچولو؟

دیگر به پروانه کوچولو گفتنش عادت کرده ام . هرگاه که تنها میشویم مرا با همین نام صدا میزند . نفس حبس شده ام را بیرون میدهم و میگویم

+ یکمی .. امم .. قهوه میخورید؟

کتاب را از دستم میگیرد و سرش تکان میدهد که یعنی میخورم . فنجان کوچکی برمیدارم و برایش قهوه ای میریزم و سپس کنار دستش میگذارم . همانطور که کتابم را ورق میزند ، میگوید

_ مولانا دوست داری ؟

Nabroman.Me

فنجانم را به لبانم نزدیک میکنم و اوهومی زیر لب میگویم . او همچنان چشم میان اوراق کتاب میگرداند. اندکی بعد کتاب را پیش رویم میگذارد و صفحه ای را باز میکند و اشاره ای بر ان میزند

ـ این شعر رو واسم بخون

متعجب فنجان را بر روی میز قرار میدهم . جمله اش امری است و انگاری لغتی مانند لطفا در زبانش نمیچرخد . کتاب را در دست میگیرم و نگاهی کلی بر شعر مورد نظرش می اندازم . سلیقه ی خوبی دارد .

+ مرا عهدیست با شادی که شادی ان من باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

مکثی میکنم و صدای چیک فندکی می اید . او سیگار به اتش میکشد و عمیق پک میزند . عطر قهوه ، چایی و سیگارش ترکیبی بسی عجیب است .

+ به خط خویشتن فرمان به دستم داد ان سلطان

که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم

Nabroman.Me

وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد

کی قصد دارد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش

بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره

برم از اسمان مهره چو او کیوان من باشد

نیم نگاهی بهش می اندازم . خیره ام است و دوباره پک میزند . دود سیگارش را بیرون میدهد و چشمانش خمار میشود در نگاهم .

تا بیت اخر میخوانم و او گوش میدهد . گوش میدهد و پک میزند . لغت به لغت برایش میخوانم و صدایم در فضای کوچک بینمان طنین می اندازد . دود سیگارش نفسم را تنگ میکند و من کمی به خواندنم سرعت میبخشم .

بیت اخر را که میخوانم ، به سرعت بلند میشوم و پنجره ی اشپزخانه را باز میکنم . اشپزخانه را با دود یکی کرده این پسره تخس . برمیگردم و دست به

Nabroman.Me

سینه نگاهش میکنم . بی توجه به نگاهم ،سیگارش را خاموش میکند و خاکسترش را می تکاند . موبایلش را در دست میگیرد و میپرسد

ـ میخوام شام سفارش بدم .. چی میخوری ؟

+ نیازی نیس...

میان کلامم می اید و دوباره میپرسد

ـ چی میخوری ؟

عصبی نگاه ازش میگیرم و هیچی نمیگویم . حرص وجودم را در بر گرفته . اکنون پتانسیل این را دارم که تمام قابلمه های موجود در اشپزخانه را بر سرش بکوبم . دیگر من باشم که برایش شعر بخوانم و اوامرش را اجرا کنم.

ـ سلام ... دو تا پیتزا پپرونی ..

اینبار من میان حرفش میپرم . با حرص میگویم

+ پپرونی نمیخورم

نیم نگاهی به چشمان حرصی ام میندازد

Nabroman.Me

ـ یکی پپرونی و یکی دیگه هم گوشت وقا...

دوباره به حرف می ایم

+ گوشت دوست ندارم

لب میبندد و چشم غره ای میرود که لبم شکل خنده به خود میگیرد . انگاری موفق شده ام .

ـ پس یک پپرونی و یکی مرغ و قارچ .. بله .. فعلا

موبایل را بر روی میز پرت میکند و اخمالو خیره ام میشود . اخمش را که میبینم ، لبخندم عمق میگیرد

ـ زورت میاد دو کلوم حرف بزنی و بگی چی میخوایی ؟

تکانی به خود میدهم و بسته ی گوشت را دوباره به فریزر برمیگردانم . جوابی به سوالش نمیدهم ، بگذار او هم کمی حرص بخورد . اشکالی دارد ؟ انگاری سکوتم برایش تعبیر میشود زیراکه نفسش را به تندی بیرون میدهد و می ایستد . زیرچشمی نگاهش میکنم . خیره ام است . قدمی به طرفم برمیدارد و با لحن ارامی میگوید

Nabroman.Me

_ تا غذا ها برسن ، میرم دوش بگیرم بعدشم میخوام فیلم بذارم

با انگشت اشاره اش به شانه ام میزند و ادامه میدهد

_ اگه بهت بر نمیخوره .. بیا و همراهیم کن

خنده ام میگیرد از پرویی اش ، نیم نگاهی به ساعت می اندازم . هنوز ساعت هشت و تا امدن حاج بابا و مامان خیلی مانده . فیلم دیدن هم بعد از چندین روز درس خواندن پیشنهاد بدی به حساب نمی اید. درخواست همراهیش هم به نوع خودش محترمانه است پس برایش سری تکان میدهم و او گودی زمزمه میکند و از اشپزخانه بیرون میرود .

.

.

.

کنترل تلویزیون را در دست میگیرم و بی حوصله کانال هارا جابه جا میکنم .

به لطف حاج بابا و مامان نیمی از کانال ها اخبار هستند و نیم دیگر سریال

Nabroman.Me

های ترکی . بر روی کانال موزیکی مکث میکنم . از هیچی که بهتر است .

دست به سینه خیره ی تلویزیون میشوم و گوش میسپارم به صدای اهنگ .

یه سری سیاه و سفیدا خوبن

مثل برف لای موهات

مثل کلاویه های پیانو

مثل اون دوتا چشمات

چشم می بندم و اجازه میدهم تا لبخند بر روی لبم بنشیند .

مثل ترکیب یه شال سفید

با موهای مشکی فرفری

مثل یه البوم عکس قدیمی

که پره از عکسای بچگی

_ اهنگ قشنگیه !

Nabroman.Me

هینی میکشم و ترسیده خیره اش میشوم . با همان حوله ی دور کمرش به چهارچوب در اتاقش تکیه زده و نگاهم میکند . موها و سینه اش همچنان خیس است و قطرات اب بر رویشان جریان دارد و من نمیدانم برای یهویی آمدن دوباره اش عصبی شوم یا برای بی شرم و حیایی اش . ترسم را که میبیند ، لبخند کجی بر روی لب مینشاند

_ عه ! باز ترسیدی که .. تو چرا انقدر ترسویی اخه

کلافه ازش نگاه میگیرم و تلویزیون را خاموش میکنم . فقط دارمان و مسخره کردنش را در این میان کم داشتم . صدای زنگ در می اید و انگاری شام امشب هم رسیده . دارمان تکیه از دیوار میگیرد و به سرعت به طرف در می رود . نکند با همین وضعش میخواهد برود و پیتزاها را تحویل بگیرد ؟! با این خیال به تندی برمیخیزم

+ کجا داری میری دارمان

همانطور که در خانه را باز میکند ، با جدیت پاسخ میدهد

_ برم یک ماچ به پیک بدم ..

Nabroman.Me

خدای من ! فقط همین را کم داشتیم که با حوله ی دور کمرش به حیاط برود انهم هنگامی که هردومان در این خانه تنها هستیم . همسایه ها چه میگویند ؟ کلافه پیش میروم

+ لازم نکرده .. فقط همین مونده با این حوله ی دوره کمرت بری پیتزا تحویل بگیری

ـ چیه میترسی از دوره کمرم بیفته ؟! نترس اگرم بیفته چیزی نمیشه فقط اون یارو فیض میبره

دستانم مشت میشود و حرص وجودم را دربر میگیرد

+ نخیر نگران اون نیستم ..

بی توجه به حرفم از در خارج میشود که داد میزنم

+ دارمااااان

صدای امیخته به خنده اش از حیاط به گوش میرسد

ـ چه حنجره ی طلایی داری پروانه کوچولو

Nabroman.Me

دست میان موهایم میبرم و کلافه پوفی میکشم . نمیفهمد ! نمیفهمد ! نمیفهمد! کاش یکی بهش بگوید که اینجا کانادا نیست .. اینجا ایران است و برای هر کاری که انجام میدهی ، هزاران بار قضاوتت میکنند.

قطعا هربار که با دارمان تنها میشوم ، چندسال پیرتر میشوم . بس که حرصم میدهد . غرغر کنان به سمت اشپزخانه میروم و دو دست پیش دستی و لیوان بر روی میز میگذارم . اندکی بعد دارمان با دو جعبه در دستش در درگاه اشپزخانه ظاهر میشود . متعجب به میز خیره میشود و اشاره ای به ظرف ها میزند

_ اینا چیه دیگه

دست به کمر بند میکنم

+ ظرفه دیگه

_ مگه پیتزا رو با ظرف میخورن ؟ بیا ظرف نمیخواد

چپ چپی نگاهش میکنم و ظرف هارا سرجایشان میگذارم و سپس با قدم های بلند و حرصی به هال میروم . بر روی مبلی مینشینم و او با گذاشتن

Nabroman.Me

جعبه ها در کنارم ، فلشی را به پشت تلویزیون وصل میکند . همچنان برهنه است و تنها پوشش ، همان حوله ی سفید رنگ بر دور کمرش می باشد .

+ نمیخوای بری یک چیزی بپوشی ؟

کنترل را در دست میگیرد و زیرلب با خود می غرد

_ دختره حاج خسرویی دیگه

+ شنیدم!

فیلم را نگه میدارد و کنترل را به دستم میدهد . به سمت اتاقش میرود و میگوید

_ افرین .. اگر نمیخواستم بشنوی که به زبون نمی اوردم .. تو دلم میگفتم

لب جمع میکنم و خنده ام را قورت میدهم . خودم هم از کارهایم در عجب مانده ام ! این لجبازی ها و کل کل ها از خلق و خویم بعید است . گرچه رفتار دارمان هم با مواقع دیگر بسیار تفاوت دارد و انگاری توانسته کمی از ان سرد بودنش فاصله بگیرد .

Nabroman.Me

بالاخره دارمان می اید و کنارم مینشیند . خیره اش میشوم . شلواری ورزشی با رکابی مشکی رنگی تن کرده . نگاهم را که برخودش میبیند ، سرتکان میدهد

ـ چیه ؟ نکنه با رکابی هم مشکل داری

لبخندی میزنم و نه ای زمزمه میکنم . خیره ی لبخندم میشود و من نگاه میگیرم از آن زمرد سبز نگاهش .

برای اولین بار میخواهم به خوش رنگی چشمانش اعتراف کنم . انگاری خدا جنگل را در چشمانش خلاصه کرده و خوش به حال ان کودکی که این چشمان را به ارث میبرد . با خیال فرزند دارمان ، لبخندم عمق میگیرد . تصور کودکی سفید پوست و تپلی با چشمانی سبز رنگ که در این خانه بلند بلند میخندد و حاج بابا را ، پدربزرگ صدا میزند . الحق که حاج بابا پدربزرگ دوست داشتنی میشود .

Nabroman.Me

با شروع شدن فیلم نگاه به صفحه ی تلویزیون میدوزم و از خیال ان کودک بیرون می ایم . گرچه علاقه ی زیادی به فیلم دیدن ندارم اما بازهم برای سرگرمی بهتر است .

فیلم داستانی پلیسی و جنایی دارد و از همان پنج دقیقه ی اول نگاه را میخکوب تلویزیون میکند . در بعضی از سکانس ها انچنان هیجانش بالا که میرود که دیگر نفس کشیدن هم فراموشم میشود . دارمان که انگاری تمام حالاتم را زیر نظر گرفته میگوید

_ با این هیجانی که داری باید ببرمت کشتی کج

با یاده ان حرکات خشن و بی رحمانه ی کشتی کج ، چهره ام در هم میرود .

+ اییی متنفرم از کشتی کج .. و خوشبختانه نه من علاقه دارم بهش نه دیاکو

خیره اش میشوم و او لبخند کجی میزند

_ منکه دوست دارم .. تورو هم میبرم از نزدیک ببینی شاید خوشت اومد

چیزی نمیگویم و تنها سرتکان میدهم و دوباره چشم به تلویزیون میدوزم .

Nabroman.Me

فیلم که تمام میشود ، به سرعت برمیخیزم و جعبه های خالی پیتزا را جمع میکنم و بی هیچ نگاهی به اشپزخانه میروم . اشپزخانه را کمی سر و سامان میدهم و فنجان های قهوه را میشورم . صدای در خانه می اید . قطعا دارمان است که دوباره برای سیگار کشیدنش به حیاط میرود . دیگر به سیگار کشیدنش در ان گوشه ی حیاط ، عادت کرده ام .

کارم که به اتمام میرسد ، مستقیم به اتاقم میروم . موبایلم را چک میکنم تا شاید پیامی از دیاکو دریافت کرده باشم اما صفحه ی خالی اس ام اس هایم خبر از در دسترس نبودن دوباره اش میدهد . از پشت پنجره ، نگاهم بر دارمان میفتد که چطور دود میکند ان سیگار لعنتی را ..

با درد پک میزند و کاش بداند که سیگار ، درمان نمیشود برای دردش ..

سیگار درد هایش را مانند این سیگار دود نمیکند در هوا ..

این چه دردی است که او را هرشب به ان گوشه ی حیاط میکشد ؟!

.

.

Nabroman.Me

.

کوله ام را بر شانه می اندازم و از اتاق خارج میشوم . صدای صحبت های مامان و حاج بابا به گوش میرسد و به وللله که شنیدن صدا و خنده هایشان به صبح رنگ دیگری میدهد . دیشب انقدر خسته بودم که خواب بر چشمانم چیره شد و دیگر متوجه امدنشان از مهمانی نشدم . در اتاق دارمان باز میشود و او با هودی ابی و شلوار مشکی رنگی که در تن دارد بیرون می اید . ابرو بالا میندازم . سحرخیز شده است انگاری . خیره بر نوشته های انگلیسی لباسش ، سلام ارامی میدهم . نگاه از زمین میگیرد و بر اندازم میکند . سرتکان میدهد و با انگشت شصتش دستی بر گوشه ی لبش میکشد و با تردید میپرسد

_ میری دانشگاه ؟

+ اره

_ میبرمت

+ نه لازم نیست

Nabroman.Me

از کنارم رد میشود و با قاطعیت میگوید

_ گفتم که..میبرمت .. اونجا کار دارم

متعجب اخم درهم میکشم ، اخر در دانشگاه ما چه کاری دارد ؟! علاوه بر خلق و خویش ، کارهایش هم عجیب است و انگاری چاره ای جز کنار امدن نداریم . شانه ای بالا می اندازم و ناچار باشه ای میگویم . هردومان به اشپزخانه میرویم و در درگاهش ظاهر میشویم . حاج بابا با دیدنمان ، لبخند را بر لبان باریکش فرا میخواند و صحبتش با مامان را خاتمه میدهد .

حاج بابا : به به ! صبحتون بخیر گلای من

به قدم هایم سرعت میبخشم و به اغوش میکشانمش . آخ که صبحم تنها با صدای تو و عطر گل محمدی ات شروع میشود . دارمان سلام سرد و ارامی میدهد و بر روی صندلی مینشیند . دوباره در همان جلد سرد و جدی اش فرو رفته و برخلاف دیشب ، در افکارش غرق است . بر روی صندلی کنار حاج بابا مینشینم و مامان فنجان هارا لبریز از چایی تازه دم میکند .

Nabroman.Me

حاج بابا کمی دارمان را به حرف میگیرد و از احوالاتش میپرسد اما مثل همیشه با برخورد خنک و جدیش روبرو میشود . کمی عصبی میشوم از او . چرا کمی مهر و محبت تقدیم این پدر نمیکند ؟ اگر کمی مانند دیشب بخندد و شوخی کند چه میشود ؟ خیلی کاره سختی است ؟ صدای زنگ اس ام اس موبایل دارمان ، حاج بابا را به سکوت وا میدارد و پسرش گوشی به دست میگیرد . میدانم حاج بابا از گوشی به دست گرفتن سره سفره متنفر است اما بازهم دوست ندارد دل پسر تازه از راه رسیده اش را بشکند .

کمی در سکوت میگذرد و تنها صدای برخورد انگشتان دارمان بر کیبورد موبایل به گوش میرسد . اندکی بعد حاج بابا فنجان چایی نیمه خورده اش را بر روی میز قرار میدهد و میپرسد

حاج بابا : راستی جانان گلم..دیاکو پس کی قراره بیاد ؟ دوماه دیگه عروسیتونه .. نه تالار رزرو کردید و نه کار دیگه ای .. نکنه میخوایید عقب بندازید

Nabroman.Me

دستم مشت میشود و لب میگزم . چه بگویم ؟ اینکه دو روز است از او بی خبرم ؟ اینکه تلفنش در دسترس نمیباشد و تنها یک پیامک کوتاه میدهد که سرم شلوغ است ؟ ارام لب باز میکنم

+ خب.. راستش.. دیاکو رو میشناسید دیگه..کار و درسش واسش خیلی مهمه ..

مکث میکنم و نگاهی کلی به هرسه نفرشان می اندازم . مامان و حاج بابا خیره ی یکدیگر هستند و انگاری از این موضوع بسیار کلافه شده اند . حق با انهاست ! اگر همین قدر کند پیش برویم باید عروسی را عقب بیندازیم . دارمان هم انگاری این قضیه برایش هیچ اهمیتی ندارد زیرا که در کمال خونسردی چایی اش را مینوشد و خیره بر صفحه ی موبایلش است .

اینبار مامان به حرف می اید

مامان : جانان دیاکو الان دیگه یک نامزد داره..باید الویتش نامزدش باشه و بعد کار و درسش .. اینجوری که نمیشه .. قرار بر این بود که اخره هفته ها

Nabroman.Me

اینجا باشه .. ولی الان دو هفته اس که نیومده .. اینجوری به هیچ کاری نمی رسید

شرم زده سرتکان میدهم

+ بهش زنگ میزنم تا یک کاری بکنه

دارمان برمیخیزد و اجازه ی ادامه دادن این بحث را نمیدهد . سوییچش را در دست میگیرد و میچرخاندنش به دور انگشت اشاره اش..

_ خب من باید برم .. فعلا خداحافظ ..

خیره بر چشمانم اشاره ای میزند

_ منتظرم

حاج بابا: پسرم دو لقمه میخوردی که

مامان : راست میگه.. فقط یک فنجون چایی که نمیشه

از اشپزخانه خارج میشود و در همان حال جواب مامان و حاج بابا را میدهد

_ اهل صبحونه نیستم .. با اجازه

Nabroman.Me

من هم برای انکه منتظرش نگذارم ، لقمه ای در دهان میگذارم و از مامان و حاج بابا خداحافظی میکنم که دوباره همان حرف ها را طوطی وار برای من هم تکرار میکنند . جوابشان را با گفتن اینکه در دانشگاه چیزی میخورم میدهم و به سرعت از خانه خارج میشوم . در حیاط را میبندم و به طرف ماشین دویست و هفت مشکی رنگش میروم . با سوار شدنم ، به سرعت ماشین را به حرکت در می اورد . ترسیده به صندلی ماشین میچسبم و به او چشم میدوزم که چطور با این سرعت زیادش انقدر خونسرد میراند . دستش را پیش میبرد و ضبط را روشن میکند . با روشن شدن ضبط ، صدای فوق العاده بلند موزیک نه تنها تن من را بلکه تمام ماشین را میلرزاند .

نیم نگاهی به من ترسیده می اندازد

ـ پروانه کوچواو ترسیده ؟

چشم غره ای میروم و سعی میکنم تا بر روی صندلی درست بنشینم اما طولی نمیکشد که با سرعت بسیار به کوچه ای میپیچد . جیغی میکشم و او به خنده می افتد . خوب سرگرمی گیر اورده دگر ..

Nabroman.Me

صدای اهنگ را بلندتر میکند و من به سالم بودن گوش هایم لحظه ای شک میکنم . در طول راه چندین بار تلاش کردم تا صدای اهنگ را کمتر کنم اما او بعد از هربار کم کردنم ، دوباره دست پیش میبرد و ان را به حالت اول بر می گرداند . از سرعتش هم که نگویم ، بهتر است .

مقابل در ورودی دانشگاه ترمز میکند و بوقی میزند . متعجب از بوق زدنش خیره اش میشوم . نیم نگاهی بهم می اندازد و سپس پیاده میشود . بعد از او من هم پیاده میشوم و چشم میدوزم به ناهیدی که با لبخند بر لبش به طرفمان می اید . ناهید ، ترم اخری است . پوست سفیدی دارد و چشمان قهوه ای رنگش به لطف لنز ، به رنگ آبی در امده . برخورد چندانی با او نداشتم اما دختره خوبی بنظر میرسد . کنار دارمان می ایستد و لبخندی لبریز از ناز و عشوه بر لب می اورد .

ناهید : دارمان ! دختر خونده ی بابات جانان خودمونه که

دارمان سکوت میکند و تنها به او چشم میدوزد . بی هیچ حسی ..

Nabroman.Me

تعجبم هر لحظه از وجود دارمان و برخورد صمیمی ناهید بیشتر میشود اما با اینحال لبخندی میزنم

+ سلام .. بله .. خوشبختم از اشناییت

سرتکان میدهد و زوم میکند بر رویم . معذب چشم به دارمانی میدوزم که اینبار سبز نگاهش مرا نشانه گرفته است .

+ امم .. شما ها همدیگر رو از کجا میشناسید ؟

ناهید لب باز میکند تا چیزی بگوید اما دارمان امانش را نمیدهد

دارمان : دوست دختره سابقم

چشمانم درشت میشود و دارمان بی هیچ نگاهی به او میگوید

ـ برو تو ماشین الان میام

ناهید کلافه سرتکان میدهد و در ماشین را باز میکند . لحظه ای مکث میکند و مرا مخاطب خود قرار میدهد

ناهید : راستی جانان .. خوشحال میشم بیشتر اشنا بشیم ..

Nabroman.Me

دست در جیب کیفش میبرد و برگه ی کوچکی همراه با خودکاری بیرون می اورد . چیزی درش مینویسد و ان را پیش رویم قرار میدهد

ناهید : اینم شمارم .. خوشحال میشم باهام تماس بگیری و یک میتینگ بذاریم

لبخندزنان سرتکان میدهم و دستان یخم که ناشی از باده سرده پاییز است را پیش میبرم و برگه را از دستش میگیرم . او سوار بر ماشین میشود و من نگاهم را به طرف دارمان سوق میدهم .

+ من .. در این مورد به کسی چیزی نمیگم

_ مهم نیست

لحن قاطعش ، صحبتم را خاتمه میدهد . کوله ام را بر شانه ام تنظیم میکنم و ارام میگویم

+ مزاحم نمیشم .. بابت امروز هم ممنون .. خداحافظ

مثل همیشه تنها سرتکان میدهد و انگاری امروز زبانش برای یک خداحافظ گفتن هم جان ندارد . او سوار ماشینش میشود و من وارد دانشگاه میشوم .

Nabroman.Me

بیست دقیقه زودتر رسیده ام . بس که دارمان مسیر را به تندی راند . به طرف نیمکت های حیاط دانشگاه قدم برمیدارم و بر رویشان مینشینم . سوییشرتم را محکمتر به دور خود میپیچم و کاش که لباس گرمتری تن میکردم . نگاهی کلی به محوطه میندازم و دوباره به یاد دارمان و ناهید میفتم . کارهای دارمان همیشه مرا شوکه میکند . پس برای دیدن ناهید به دانشگاه امد . چقدر جالب! دوست دختره سابق پسر حاج بابا ، هم دانشگاهی خودم از اب در امد اما ..اگر ناهید دوست دختر سابق دارمان است پس چرا دوباره هم را دیدند؟!

شاید هنوزهم باهم هستند اما دارمان بحاطره حاج بابا اینطور گفته است اما ... او که گفت مهم نیست . کلافه سرتکان میدهم . هرچقدر به کار ها و حرف های دارمان فکر کنم ، گیج تر از قبل میشوم . این پسر دقیقا مانند سریال دارک است . همانقدر پیچیده و تاریک ...

موبایلم را در دست میگیرم و نیم نگاهی به شماره ی حک شده بر کاغذ سفید دستم می اندازم . هیچ برخوردی با ناهید نداشته ام اما با همین دیدار چند دقیقه ای هم میتوان گفت که دختر خوبی است . شاید قرار گذاشتن با او

Nabroman.Me

چندان پیشنهادی بدی هم بنظر نرسد . شماره اش را ذخیره میکنم و اس ام اسی میدهم تا اوهم شماره ام را داشته باشد .

***

پری : واییی جانا نمیدونی انقدر لباس عروساشون خوشگل بود بخدا هوس کردم هر روز عروسی کنم

خنده کنان سری تکان میدهم و او همانطور که ایس پک شکلاتیش را نوش جان میکند ، ادامه میدهد

_جانا دیاکو که اومد حتما برو .. باشه ؟ اسم مزونش هم عمارت سفیده .. اصلا باهم میریم هوم؟

+چشم پرپر چشمممم

خیالش که راحت میشود ، سری تکان میدهد و با همان خیال اسوده اش چشم به محوطه ی پارک و بازی کودکان میدوزد . لب تر میکنم و سوالی را که تمام روز قصد پرسشش را داشتم ، به زبان می اورم .

+از مادره کسری چخبر؟ خوبید ؟

Nabroman.Me

شانه ای بالا می اندازد و ارام می گوید

_چاره ی دیگه ای جز کنار اومدن دارم ؟

دلسوزانه دست نوازشی بر شانه اش میکشم .

+ پرپر کسری هم حق داره .. تحت فشار نذارش ! .. اون نمیتونه بین تو و مادرش یکی رو انتخاب کنه .. هردوتون واسش عزیز هستید

لیوان پلاستیکی خالی را کنارش میگذارد و خیره ام میشود . خاکستری هایش دوباره شکلی غمگین به خود گرفته اند .

_میدونم .. ولی میدونی که فقط بخاطره کسری دارم تحمل میکنم .. میدونی که خیلی دوستش دارم؟!

به اغوش میکشانمش و من میدانم که این دختر جانش به نفس کسری بند است .

**

Nabroman.Me

پا به کافه ی انتخابی ناهید میگذارم و چشم میگردانم تا پیدایش کنم . کافه ی مورد نظرش برخلاف جاهای دیگری که میرفتم ، بسیار عجیب است . بسیار تاریک است و به جای عطر خوش قهوه ، بوی گس سیگار به مشام میرسد . دختران و پسران قلیون کشان میخندد و صدای صحبت هایشان در فضای نسبتا کوچک کافه میپیچد . بند کیفم در میان انگشتانم فشرده میشود و با دقت بیشتری به دنبال ناهید میگردم تا اینکه بالاخره در گوشه ای پیدایش میکنم .

استایلش بسیار با تیپ دانشجوییش تفاوت دارد . کلاهی خاکستری بر سر گذاشته و پالتویی مشکی رنگ هم در تن دارد . به طرفش میروم و صندلی مقابلش را کنار میکشم و بر رویش جا خوش میکنم . با صدای کشیده شدن پایه های صندلی ، نگاهش به طرف من سوق میکند و تبسمی بر لبان سرخش می نشیند .

_ به به ! جانان خانم .. چطوری ؟

+ سلام .. خوبم شما خوبید ؟

Nabroman.Me

ـ بله خوبم .. چخبر

+ سلامتی ..

خوبه ای میگوید و دو فنجان چایی سفارش میدهد . معذب چشم به افراد کافه میدوزم و کمی از امدنم پشیمان میشوم . کاش میشد در مکان دیگری هم را ملاقات کنیم .

ـ اگه دوسال پیش دارمان خر بازی در نمی اورد ، الان حاج بابات پدرشوهرم بود

خیره اش میشوم و او نیشخندی میزند . دو سال پیش ؟ .. متعجب لب باز میکنم و میگویم

+ یعنی هنوز باهم نیستید ؟

ـ نه ! امروز صبح که گفت .. دوست دختره سابقشم .. امروزم بهش شیرینی دادم واسه اکی شدن مهاجرتم

مکثی میکند و سپس سیگاری به اتش میکشد و من چهره ام درهم میرود .

Nabroman.Me

ـ میخوام واسه دوره ی ارایشگری برم ترکیه .. واسه همین از دارمان مشورت خواستم و اونم کمکم کرد

لبخند کوچکی میزنم و سعی میکنم تا نسبت به سیگار کشیدنش بی تفاوت باشم .

+ خب..خیلی مبارکت باشه .. اونوقت دانشگاهت رو چیکار میکنی

ـ از همون اول هم علاقه ای به مهندسی نداشتم .. به اصرار ننه ام اومدم که اونم عمرش رو داده به شما

+ متاسفم

پیشخدمتی دو فنجان چایی را می اورد و بر روی میز قرار میدهد . به همراه فنجان ها ، قلیانی هم پیش رویمان میگذارد و میرود . انگاری قلیان پایه ی ثابت همه ی سفارش هایشان است . ناهید شیلنگ قلیان را در دست میگیرد و اشاره ای به من میزند.

ـ نمیکشی؟

Nabroman.Me

هیچگاه قلیان و سیگار را دوست نداشتم . چرا باید چیزی را که جز ضرر برایم فایده ای ندارد را دوست داشته باشم ؟

+ نه

سرتکان میدهد و شروع میکند به قلیان کشیدن . صدای قل قل قلیان در گوشم میپیچد و من نگاه میگیرم از او . فنجانم را در دست میگیرم و من هیچی را جز این فنجان چایی داغ در سرمای این فصل نمیخواهم .

.

.

از کافه خارج میشویم و من دست در جیب پالتو چهارخانه ام میبرم . اولین ملاقاتمان با صحبت درباره ی درمان و گذشته ی ناهید به همراه قلیان و سیگار کشیدن او گذشت . اگر بگویم در ان فضا نفسم به بند نیامد ، یقینا دروغ گفته ام . امیدوارم که دیگر هیچگاه پایم به همچین مکانی باز نشود .

ناهید دست بر شانه ام میگذارد و میگوید

_ ممنون که اومدی .. خوش حال شدم از اشناییت

Nabroman.Me

+ خواهش میکنم .. منم همینطور

سری تکان میدهد و دست در کیفش میبرد و کارتی را بیرون میکشد . کارت را مقابل چشمانم تکان میدهد و میگوید

_ اخره هفته گود پارتی گرفتم .. چندتا از بچه های دانشگاه هم هستند .. خوشحال میشم اگر بیایی

لبخند کوچکی بر صورتش میزنم و کارت را از دستش میگیرم . اکنون جواب قطعی به درخواستش نمیتوانم بدهم پس تنها میگویم

+ امیدوارم مهاجرت خوبی داشته باشی

_ ممنون .. خب .. خداحافظت

+ خدانگهدار

او میرود و من چشم به کارت سفید رنگی که در دستم جای دارد ، میندازم . مهمانی پنج شنبه است و امروز چهارشنبه ..

در این میان موبایلم زنگ میخورد و نام دیاکو بر ان ظاهر میشود . نامی که در این سه روز حسابی با موبایلم غریبه شده است.

Nabroman.Me

خیره بر عکسش میمانم و حرف های دیروز حاج بابا و مامان را به یاد می اورم . هنوز هم با یادشان شرم زده میشوم . جانان سرکش درونم تقلا میکند که تماس را قطع کنم و با اینکار دلخوری ام را نشان دهم اما از طرفی دیگر منطقم اجازه ی این کار را نمیدهد .سرانجام منطقم پیروز میشود و من گوش به صدایش میسپارم.

_ سلام جانانم

و قلب من مثل همیشه با شنیدن میمی که به اخره اسمم می چسباند ، جان میدهد

_جانانم صدام رو میشنوی ؟

+ سلام .. میشنوم

_ خوبی عزیزم ؟ ببخشید این مدت سرم خیلی شلوغ بود

+ مشکلی نیست

_ اخ من به فدای صدای ناراحتت .. میام فردا جبران میکنم .. قول میدم لبانم جمع میشود و من تنها کمی ناز کردن میخواهد و بس!

Nabroman.Me

+ هفته ی قبلم همینو گفتی

ـ میام قول

لبخندی بر لبانم جان میگیرد و نگاهم به کارتی که میان انگشتانم جای گرفته میفتد .

+دیاکو؟

ـ جانم

+ فرداشب یک مهمونی دعوت شدم از طرف یکی از بچه های دانشگاه

ـ خب..

چشم به تردد ماشین ها میدوزم و همانطور که از خیابان عبور میکنم ، با تمنا میگویم

+ نظرت چیه فرداشب باهم بریم ؟ ... یکمی هم دوری این مدت جبران بشه هوم ؟ خوبه؟

سکوت میکند و من با کمی ناز زنانه ، سوالم را دوباره به زبان می اورم که انگاری تمام مقاومتش در مقابلم ته میکشد .

Nabroman.Me

ـ هرچی شما بگی خانم !

****

باری دیگر با دیاکو تماس میگیرم و باز هم پاسخی از سویش دریافت نمی کنم . کلافه گوشی را بر تخت می اندازم و از اتاقم خارج میشوم . مامان با کت و دامن خوش دوختش بر روی صندلی نشسته و درگیر دوختن دکمه ای به کت حاج بابا است . امشب به عروسی پسره یکی از دوستانشان دعوت شده اند و مامان مثل همیشه زودتر از حاج بابا ، حاضر و اماده است .

صدای قدم هایم را که میشنود ، خیره ام میشود .

متعجب اخمی میکند و می پرسد

مامان : مگه قرار نبود امشب با دیاکو برید مهمونی دوستتون ؟ پس چرا هنوز اماده نیستی دختر؟

محکم دستی میان موهای لختم میکشم و کنارش ، بر روی صندلی اشپزخانه جای میگیرم .

Nabroman.Me

+ تلفنش رو جواب نمیده

سری تکان میدهد و همانطور که دوباره به جان دکمه ی کت حاج بابا میفتد ، میگوید

مامان : حتما دستش بنده .. یا شاید رفته .. چمیدونم .. دوشی چیزی بگیره

حاج بابا : بانو ؟ این کت من چیشد ؟

مامان بر می خیزد و کت طوسی رنگ را بر روی ارنجش می اندازد و اشاره ای به من گرفته و کلافه میزند.

مامان: اگه بیکاری همین نخ و سوزن رو جمع کن .. من برم پالتوم رو بپوشم .. دیرمون شد

مامان می رود و من نخ و سوزن را در قوطی فلزی که برای شیرینی بوده و حالا خانه ی انواع لوازم خرازی شده ، قرار میدهم .

بعد از رفتن مامان و حاج بابا ، به اتاقم باز میگردم و موبایلم را چک میکنم که متوجه تماس های دیاکو میشوم . دوباره با او تماس میگیرم و او پس از دو بوق کوتاه پاسخ میدهد

Nabroman.Me

_سلام عزیزم

بدون توجه به صدای نسبتا گرفته اش میگویم

+کجایی ؟

_جانان عزیزم...

+امشب نمیایی درسته ؟

سکوت میکند و خاموشی اش مهر تایید حرفم میشود . دیگر در این مدت عادت کرده ام . بگذار یکماه دیگر هم نیاید . مگر برای او فرقی میکند ؟! اویی که هزاران بار در این چند هفته ثابت کرد که کارش حرف اول را می زند .

_جانانم امشب چندتا کاره کوچیک رو انجام بدم ، بعدش میام .. نمیخواستم کارم واسه بعد بمونه ..

با خونسردی که به زور بر تن خشمم کشیده ام ، کلامش را میبرم

+اصلا هیچوقت نیا دیاکو ... هروقت پروژه ات تموم شد و به نحواحسنت انجامش دادی ، بیا که به کارای عقد و عروسیمون برسیم

_جانان.

Nabroman.Me

+.خداحافظ

و تلفن را بر روی کسی که جانم برای صدایش میرود ، قطع میکنم . قلب عاشقم از کارهای دیاکو به درد امده و .. حق دارد . بی رحم ، واژه ی مناسبی برای وصف این روزهایت شده دیاکو!

نیم نگاهی به صفحه ی خاموش موبایلم می اندازد و در طی یک حرکت انی ، بسوی کمدم میروم و پیراهنی را بیرون می اورم . نمیدانم در این لحظه چه حسی در وجودم و در زیر پوستم میجوشد . نمیدانم خشمگینم ... ناراحتم .. لج کرده ام و شاید ناامیدم !

در چیزی که در این لحظه میدانم این است که هرطور شده به مهمان ناهید میروم .

****

پا به حیاط ویلا میگذارم و چشم به نمای ساختمانش میدوزم . نمای ساختمان با سنگ های مرمر سفید مزین شده و در میان نورهای ابی و سفید حیاط بطور

Nabroman.Me

چشمگیری میدرخشد . صدای موزیک فارسی در کل فضای حیاط میپیچد و گاها نوای خنده ای هم همراهیش میکند .

تکانی به خود میدهم و مسیر سنگ فرش شده ی حیاط تا خانه را طی میکنم . قدم برداشتن با کفش های پاشنه بلند بر ریزه سنگ ها ، کمی از سرعتم میکاهد اما هرچه که هست بالاخره چندی بعد به خانه میرسم . با دیدن فضای تاریک و دود گرفته ی خانه ، لحظه ای پاهایم خشک میشوند . چشمانم رقص مهمانان و نورها را میبیند . صدای گومپ گومپ موزیک ، صحبت های گنگ و خنده هایی در لاله ی گوشم میپیچد و کمی قلبم را در جایش میلرزاند . انگاری نسبت به این مهمانی زیادی اشتباه فکر میکردم .

ناخوداگاه قدمی به عقب میگذارم تا راه رفته را برگردم اما صدای نازک و لبریز از عشوه ی ناهید مرا از حرکت باز میدارد

ناهید : جاناااان .. عزیزم .. میدونستم که میایی

نگاه میدوزم به او با ان لباس ماکسی بلندش که خوب بر اندام لاغرش نشسته . ناچار لبخندی بر لب مینشانم و میگویم

Nabroman.Me

+ سلام .. اره دیگه یهویی تصمیم گرفتم

ـ خوش اومدی

دستی بر پشت شانه ام میگذارد و مرا به سویی هدایت میکند و در همان حال میگوید

ـ از اینجا خوشت اومد ؟ فقط واسه همین امشب پنج میلیون کرایه اش رو دادم

باری دیگر نگاهی کلی به محیط خانه ی دوبلکس میندازم و پاسخ میدهم

+ اره خیلی خوشگله !

کناری می ایستم و خیره ی افراد حاضر در سالن میشوم که چطور میرقصند و گپ میزنند .

نگاهم بر شخصی مینشیند که در گوشه ای ایستاده و با تمام قدرت دستانش را بر تنبک میکوبد و پیراهن سفیدرنگش خیس از عرق شده . در گوشه ای دیگر دونفر پشت میزی قرار دارند و نوشیدنی های سرخ رنگی را در جام هایی میریزند و درکنارشان هم قلیان هایی را حاضر و اماده کرده اند .

Nabroman.Me

راستش درباره ی این مهمانی ، خیال بسیار ساده ای داشتم . خیال داشتم که قرار است با جوی خودمانی و دوستانه مواجه شوم اما انگاری اشتباه میکردم . و خب همچین چیزی از خلق و خوی ناهید بعید هم نمی باشد .

ناهید قری به کمرش میدهد و صدایش را کمی بالا میبرد تا در میان هیاهوی خانه به گوشم برسد

_ مانتوت رو دربیار .. بده ببرم تو رختکن

کمی مکث میکنم و دروغ چرا ؟! ترجیح میدهم با همین مانتو و شال چند دقیقه ای را در اینجا باشم و بعد به خانه بروم زیراکه تحمل فضای خوفناک و لبریز از دود این خانه ، فرا تر کاسه ی صبر و تحملم است . اما باز هم برای انکه در خیالش دختری ساده بنظر نرسم ، ناچارا مانتو و شالم را از تن میکنم و به دستش میسپارم . پیراهنی که در تن دارم ، پارچه ای از جنس حریر و به رنگ قهوه ای است . ناهید میرود و مرا در این محیط نااشنا و غریب تنها میگذارد . چشم میگردانم تا شاید فرد اشنایی را بیابم اما ظاهرا کاری بی فایده است زیراکه در این تاریکی هیچی دیده نمیشود .

Nabroman.Me

ـــــ چرا تنها هستی ؟

نگاهم مردی ناشناس با چشمان وحشی را نشانه میرود و انگاری مخاطب کلامش خودم هستم . نگاهم را میبیند و جامی را بر روی میز مقابلم قرار میدهد . همان جامی که محلول سرخ رنگش درونش بسی وسوسه انگیز است

ـــــ طعمش بی نظیره .. نوش جان

فقط همین را کم داشتم که نوشیدنی هم بنوشم . نگاهم را به سوی دیگری سوق میدهم و ارام و جدی به حرف می ایم شایدکه بیخیال من یکی شود

+ ممنون .. نمیخورم

اما انگاری این مرد با پیراهن و شلوار سورمه ای رنگش ، پروتر از این حرفاست زیراکه تن جلو میکشد و با لحنی چندش اور میگوید

ـــــ چه نازی هم داری

اخم درهم گره میزنم و عقب میکشم . آخ جانان خربزه خوردی پایه لرزشم بنشین . همان لحظه ی اخر که به مامان مهتاب خبر تنها امدنت را دادی و

Nabroman.Me

پافشاری کردی که این مهمانی جوی دوستانه دارد ، باید اینهارا هم در نظر میداشتی . باید میدانستی که این ادم های پرو و مزاحم در همه ی مکان ها پیدایشان میشود .. چه در جمعی دوستانه و چه در جمعی غیردوستانه مانند مهمانی امشب .

سکوتم او را جری تر میکند . جام را مقابل چشمانم تکان میدهد و تمسخر امیز میگوید

ـــــ بیا بخور .. بهت نمیخوره از این امل ها باشی .. هه ! .. نه به تو میاد و نه به اون ناهید ورپریده میاد که تو دوستش باشی

و غرورم جریحه دار میشود و عصبی پلک برهم میگذارم . چرا این جماعت نمیفهمد که هرکس عقیده ای دارد و این چیزها هیچگاه نشان از امل بودن ان فرد ندارد . همچنان نگاهش بر رویم سنگین است و من حس بدی از تمسخر نهفته در چشمانش پیدا میکنم .

خیره ی جام میشوم . با نوشیدن یکی ، دو جرعه که چیزی نمیشود . میشود ؟

Nabroman.Me

نیم نگاهی به چشمان وحشی و مشتاقش میندازم و جام را از دستش میگیرم و به لبم میچسبانم . رایحه ی تند و تلخش چهره ام را درهم میبرد اما باز هم به روی خود نمی اورم و دو جرعه از ان مینوشم . کمی گلویم را به سوزش می اندازد اما اندکی بعد گرمایی زیر پوستم میدود و حرارت تنم را بالا میبرد .

مرد نیشخندزنان سرتکان میدهد و با بالا اوردن جامش لب میزند

ـــــ نوش جان !

و سپس عقب گرد میکند و در تاریکی خانه گم میشود . عصبی جام را پایین می اورم و دستی بر گلوی داغ شده ام میکشم . لعنت بر خودم که انقدر زود وا دادم و لب به ان نوشیدنی لعنتی و وسوسه انگیز زدم .

.

.

.

Nabroman.Me

نمیدانم چقدر از امدنم به این مکان لعنتی میگذرد ، تنها چیزی که میدانم و حسش میکنم حرارت و گرماییست که در تنم جریان پیدا کرده و مرا به نفس نفس کشانده . ناهید را جز همان چند دقیقه ی اول دیگر ندیده ام و انگاری سخت درگیر مهمانانش است . نیم نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگم میندازم . ساعت ده شب است و عقل حکم میکند که بیشتر از این اینجا نمانم .

نمیدانم ناهید مانتو و شالم را کجا برده اما اینطور که مهمانان به طبقه ی بالا میروند و با لباس دیگری برمیگردند ، به نظر میرسد که لباس هایم باید همانجا باشند . با همان قدم های لرزان و کوچکم به طرف پله ها میروم . هنوز چند قدم بیشتر نرفته ام که لحظه ای سیاهی اطرافم را در بر میگیرد و تعادلم را برهم میزند . دست به نرده ها بند میکنم و چندین بار پلک میزنم تا شاید این سیاهی از بین برود . چند دقیقه ایست که سرم سنگین شده و حالت تهوع شدیدی هم گریبانم را گرفته و انگاری قصد بهتر شدن هم ندارد.

با همان حالم معطل نمیکنم و از پله ها بالا میروم . یقینا همه ی این ها اثرات ان نوشیدنی است . انگاری همان دو جرعه هم برای من بی تجربه زیادی

Nabroman.Me

بوده . نگاهی میان اتاق ها میندازم . بی حال و ناارام به طرف اولین اتاق میروم و درش چشم میگردانم تا شاید لباس هایم را پیدا کنم و از این فضای خفقان دور شوم اما لحظه ای زانوانم تاب نمی اورند و تن لمس شده ام را محکم بر زمین سرد میکوبند . نفس نفس میزنم و به تقلا میفتم تا تکانی به خود بدهم ولی علاوه بر جسمم ، پلک هایم هم بی جان میشوند و مرا در عالم بی خبری میبرند .

.

.

.

با حس دردی که ثانیه به ثانیه بر جانم چنگ میزند و پلک های سنگینم را از هم جدا میکند ، هوشیار میشوم . تنم بی جان شده و انگاری چیزی مانند چکش به کمر و دلم میکوبد و ثانیه ها را برایم طاقت فرسا میکند . از لمس این درد بی حد و بی اندازه بغض میکنم و به سختی بر روی تخت مینشینم . نشستنم همانا و افتادن ملافه ای سفید رنگ از روی تنم همانا ..

Nabroman.Me

متعجب و سردرگم خیره ی تن برهنه ام و اتاق غریبه ای که درش هستم ، میشوم و لحظه ای تمام تنم منجمد میشود . قلبم محکم خودش را به سینه ام میکوبد و ناله ای سر میدهد و انگاری با همان منطق نیم وجبی اش این وضعیت اشفته و رقت اور را درک کرده .

تن بی جان دردمندم میلرزد و آسمان چشمانم خیس و بارانی میشوند .

ناگهان تمام صحنه های دیشب مقابل چشمان ناباور و خیسم جان میگیرد .

مامان و حاج بابا ... رفتنم به میهمانی ناهید .. ان مرد ناشناس و جام شراب و ...

دستانم میان موهای پریشانم به حرکت در می ایند و کلمات از میان لب هایم خارج میشوند

+ وای..نه..نه ..

به تندی از جا بلند میشوم . با بلند شدنم کمرم تیر میکشد و صدای جیغم در اتاق میپیچد . بر روی زمین میفتم و گویی این درد قصد بیرون اوردن جانم را دارد . انگاری که صدتا تیر به تنم زده اند .

Nabroman.Me

همچنان ناباور و گریان چشم میگردانم میان ملافه های تخت برهم ریخته ..

دارم میسوزم .. انگاری در میان شعله های آتش جهنم افتاده ام .. تنم ، قلبم و تمام وجودم میسوزد . نگاهم بر روی نامه و ملافه ای با لکه های سرخ مینشیند . کاغذ کوچک تا شده را باز میکنم و چشم میدوزم به کلمات..

(بهت گفته بودم که از روزهای خوشت لذت ببر .. منو که یادته)

و انگاری جان از تنم پر میکشد . انگاری آسمان و ان عظمتش بر سرم ویران شده است . انگاری کسی گلویم را میان دستانش را میفشارد و میخواهد بند نفسم را قیچی کند.

(فعلا از روزهای خوشت لذت ببر))(

خدایا چه خوش خیال بودم .. چرا ان پیام را فراموش کرده بودم .. چرا خیال میکردم که پشت ان پیام ، نیتی اینچنین شوم و پلید نیست... اصلا چرا باید همچین بلایی بر سرم نازل شود .

Nabroman.Me

همانجا ، با همان تن دردمند و برهنه ام بر تخت چنگ میزنم و به هق هق میفتم

+ نههههه .. نه .. خداجونم..دروغه

زار میزنم و محکم دستانم را بر صورت خیسم میکوبم . شاید که اینها کابوسی باشد . از همان کابوس های وحشتناک .. کاش کابوس باشد و لحظه ای بعد بیدار شوی .. بیدار شوی و در اغوش مادر بروی و ارام شوی ..

در این میان صورت دیاکو .. لبخندش و ان شب زیبای چشمانش .. خار میشود در چشم بارانی ام .. یادجان را از تن من جانان بیرون میکشد . جانانی که باخت .. دخترانگیش را .. جانش را .. تنش و زندگیش را.. در میان این ملافه ها .. در این اتاق تاریک و سرد .. تنم را به تاراج برده اند . غریبه ای دست بر تنم کشیده و ان را به نجاست کشانده .. غریبه ای از این تن نیمه جانم کام گرفته و مثل عروسکی بلااستفاده رهایم کرده .

Nabroman.Me

و حالا من مانده ام در این بیابان سرد و تاریک سرنوشتم .. تنهای تنها و حالا مهری از جنس سکوت بر لبانم مینشیند .. خدایا مرگ اینچنین حالی را دارد ؟

درون سینه ام صد ارزو مرد

گل صد ارزو نشکفته پژمرد

دلم پی روی او دریای درد است

همین دریا مرا در خود فرو برد ..

****

با همان دستان لرزانم قرص مسکن را در دهان میگذارم و همراه با جرعه ای اب میخورم گرچه بعید میدانم شدت این درد لعنتی با این چیزها کاسته شود . برمیخیزم و بی توجه به تماس های مکرر گوشیم در راستای خیابان قدم میگذارم . چشمانم از شدت گریه به سوزش افتاده و حتی نفس کشیدن هم برایم امری دشوار شده است . دست سست و لرزانم را برای آژانسی تکان

Nabroman.Me

میدهم و در جای خود می ایستم . نمیدانم اما انگاری در خلسه فرو رفته ام . هیچ درکی از اطرافم ندارم . مغزم خالی شده و انگاری پوچ پوچ است .

صدای بوقی ممتد نگاه سرگردانم را خیره ی ماشینی سبز رنگ میکند . مرد راننده اخمالو و کلافه اشاره ای میزند تا هرچه سریعتر سوار شوم و وقتش را هدر ندهم. تکانی به خود میدهم و سوار میشوم . انقدر سر و تهی شده ام که حتی شک دارم ادرس خانه را هم درست گفته ام یانه ؟!

دست بر روی زیردلم میگذارم و پلک هایم را سد مسیر اشک هایم میکنم . هنوز هم اتفاقی که برایم افتاده را نمیتوانم درک کنم . مغزم حتی دیده هایم را انکار میکند . ان ملافه ی خونی .. ان نامه و تن برهنه ام .. همه شان را مغزم انکار میکند گویی هدفش گول زدن هردومان است .

ماشین مقابل درب کرم رنگ خانه می ایستد و من با صدای راننده چندین اسکناس مچاله شده را از کیف بیرون می اورم و بدستش میدهم. پیاده میشوم و پیش روی درب خانه می ایستم و زنگ را به صدا در می اورم. طولی نمیکشد که در به تندی باز میشود و من تن دردمندم را به داخل خانه میکشم . مامان در چهارچوب در خانه ظاهر میشود و با خشمی بسیار میگوید

Nabroman.Me

_دیشب کجا بودی؟

کفش هایم را گوشه ای می اندازم و خیره ی چشمان قرمز مامان میشوم که انگاری تمام دیشب را در نگرانی بابت نبودنم بسر برده . اخ که جانان بمیرد برای نگرانیت ...

دستش را مقابل چشمانم تکان میدهد

_کجایی ؟ این چه ریختیه جانان .. بگو دیگه از دیشب تا حالا صدبار جون دادم

اینبار صدای حاج بابا مرا از دست سوالات مامان نجات میدهد . سوالاتی که هیچ جوابی برایشان پیدا نمیکنم.

حاج بابا : بانو بذار دخترم بیاد تو اخه .. همونجا ایستادی و سین جینش میکنی..حتما یک دلیلی داشته دیگه .. بیا باباجان .. بیا تو سرده

مامان کلافه کنار میکشد و بالاخره اجازه ی ورود را صادر میکند . وارد خانه میشوم و ارام بر روی مبلی مینشینم که نشستنم مساوی میشوم با تیر کشیدن کمرم ...

Nabroman.Me

ناخوداگاه اخی میگویم که توجه مامان و حاج بابا جلب میشود. زیر نگاه سنگین و نگرانشان بغضی میکنم و لب میگزم و در همان حال در پی یافتن علتی بابت نیامدم بفکر میروم .

مامان پیش رویم مینشیند و پاهایش را تند تند تکان میدهد . عادتیست که همیشه هنگام کلافگی اش ظاهر میشود.

__دخترم نمیخوایی چیزی بگی؟

خیره ی چشمان حاج بابا میشوم و دل دل میزنم برای گفتن اتفاقی که افتاده اما.. نه ! نمیتوانم ! از بین میروند ..با گفتن اینکه چه بر سرم امده انهم در دوران نامزدی ام ، نابود میشوند . دستم را مشت میکنم و ارام میگویم

+ دیشب..یکی از دوستام مسموم شد .. مجبور شدم ببرمش بیمارستان و اونجا کنارش باشم..خانوادش هم شهرستانن .. تازه امروز اومدن

میبینم که هردوشان نفس راحتی میکشند و من بغضم بزرگتر میشود .

حاج بابا : کاش خبر میدادی باباجان دیشب مردیم و زنده شدیم .. حالا احوال دوستت خوبه؟

Nabroman.Me

بغضم را با بیچارگی می بلعم و تند تند سری تکان میدهم . نگاهشان نمیکنم بلکه از چشمانم ، پی به بغض لانه کرده و حال خرابم نبرند .

ارام برمی خیزم و بسوی اتاقم میروم . زانوانم از شدت ضعف به لرزیدن روی اورده اند و درد لحظه ای جسمم را رها نمی کند .

حوله ام را در دست میگیرم و مستقیم به حمام کوچک خانه میروم . همانجا .. با همان لباس ها به زیر دوش میروم و به اشک هایم اجازه ی رهاشدن میدهم . قطرات اب به سرعت خیسم میکنند و من بی جان بر زمین سرد و سرامیکی می نشینم .

گرمای قطرات اب بر روی کمرم ، جان از دست رفته ام را باز میگرداند . دردش را تسکین میدهد و کاش دخترانگی ام را هم باز گرداند .

چشم می بندم و من ذره ای از دیشب را به یاد نمی‌آورم. حتی نمیدانم دقیقا چه بلایی بر سرم امده و همین غافل بودن هم حالم را بدتر میکند.

****

Nabroman.Me

صدای موبایلم مرا از عالم بی خبری خواب بیرون میکشد . بی حال موبایلم را از زیر بالشتم بیرون می‌اورم . عمو نصرت است . صدای گرفته و خواب الود ناشی از خوابم را صاف میکنم و پاسخ میدهم

+ سلام عمو نصرت

_ علیک سلام دختر جون .. کجایی هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی

دستی به پیشانی تب دارم میکشم

+ خواب بودم ببخشید .. چیزی شده؟

_ میتونی یک تو که پا بیایی اینجا؟

از شنیدن خواب از سرم می پرد و هوشیار تر میشوم . چرا عمونصرت باید انقدر یهویی تماس گیرد و درخواست کند که به انجا بروم ؟! نکند برایش اتفاقی افتاده ؟! کمی نگران میشوم . بر روی تخت مینشینم و حوله را محکم تر به گرد خود میپیچم

+اره میام حتما

Nabroman.Me

_پس میبینمت دخترم..خدا یارت

تلفن که قطع میشود ، چند لحظه ای خیره اش می مانم و هزاران احتمال به ذهنم راه میدهم بابت تماس عمو نصرت ...

نیم نگاهی به ساعت می اندازم . عقربه بر روی عدد چهار نشسته و خبر از خواب ۴ ساعته ام میدهد. انگاری ان مسکن کاره خودش را کرده است . باز هم خوب است که حداقل چهار ساعت را توانسته ام بی هیچ گریه و دردی سپری کنم .

از جا برمیخزم و مقابل ایینه ی اتاقم می ایستم اما ناگهان مغزم قفل میکند و لحظه ای وحشت میکنم .

هاله ای بنفش بر روی پوست گردنم حک شده و سفیدی پوستم باعث شده تا بیشتر به چشم اید . این لکه مانند کبودی که در اثر ضربه ای پدید امده باشد ، نیست این ...

وحشت زده ، محکم دستی بر گردنم میکشم و در همان حال هم اشکانم مهمان دوباره ی چشمانم میشوند

Nabroman.Me

حس بدی است!

اینکه بدانی کسی هوس الود دست بر تنت کشیده و لذت گرفته .. مرگ است و این کبودی هیچ معنی جز این حقیقت ندارد .

من از آنِ مرده دیگری هستم و اکنون مهر لبان کسی دیگر بر پوستم حک شده .

محکم دستم را بر ان قسمت میکشم و کاش میتواستم ان قسمت از پوستم را جدا کنم . کاش میتوانستم سند مرگم را در همین لحظه امضا کنم و جان دهم .

هق هق ام طنین انداز میشود در فضای سرد اتاقم..۰

انقدر در این چند ساعت اشک ریخته ام که حالا هرقطره مانند خنجری پوست صورتم را میخراشد . محکم دست مقابل دهانم میگیرم تا صدایم به گوش مامان و حاج بابا نرسد . حس پرنده ای را دارم که تمام پرهایش را در غفلتش دزدیده اند و حالا ان پرنده صدای ناله هایش در جنگل پژواک میشود .

Nabroman.Me

دیگر بعد از ان همه گریه و شیون ، نمیدانم چه پوشیدم و چطور از مامان و حاج بابا خداحافظی کردم . تنها چیزی که در ذهن و خیالم هرلحظه جولان میداد ، دیاکو بود . دیاکویی که نامزدم است. کسی که حلقه ی نشانش در انگشت دست چپم جای گرفته است .

سوار اژانس که میشوم ، محکم پلک میبندم

دیگر مغزم هیچی را انکار نمیکند . انگاری با دیدن ان لکه ی ننگ بر پوست گردنم ، به این باور رسیده که جسمم دست خورده شده

مغزم سر شده و حالا قلبم کارش را شروع کرده

قلبی که لحظه ای دست از ناله و فغان نمی کشد و هر لحظه فرمان خیس شدن چشمانم را میدهد

چشمانی که از شدت گریه به رنگ خون شده اند و من دلم به حالشان می سوزد

دستمزد راننده را میدهم و بعد از پیاده شدن از پراید سبز رنگ ، بسوی قهوه خانه ی عمو نصرت میروم . مقابل درب چوبی اش مکث میکنم . هنوز ساعت

Nabroman.Me

۷ است ، چرا انقدر زود تعطیل کرده است ؟! دیگر مطمئن میشوم که قطعا چیزی شده . با تردید بسیاری دست بالا میبرم

هنوز درب را به صدا در نیاورده ام که خودش با صدای قیژه سوزناکی باز میشود

لب میگزم و ارام پا به داخل میگذارم که ورودم مساوی میشود با روشن شدن چراغ های زرد قهوه خانه..

و لحظه ای دیگر من تنها دیاکو را میبینم که بسویم می اید . دیاکویی که دیشب باید می امد .

تمام تنم با دیدنش قفل میشود. جان از جسمم میگرخد . لبخندش چشمانم را تر میکند و انگاری زانوانم دیگر توان ایستادن ندارند . خدایا این چه دردیست . اکنون که حالم گفتن ندارد باید هوای دیدار به سرش بزند ؟!

برابرم می ایستد و دسته ای گل رز سرخ را بدستم میدهد

حدس اینکه چرا اینجاست ، سخت نیست

Nabroman.Me

اما از اعماق دلم ارزو میکنم که کاش نبود تا حداقل همین فاصله ی کوتاهم با مرگ حفظ شود . با لبخند خیره ام است و تنها زیرلب سلام عزیزمی می گوید .

خیره ی سرخی رز ها میشوم و عطرشان را با بغض خانه کرده در گلویم به ریه هایم میفرستم و دیاکو در سکوت مرا به اغوش میکشد

کارش همین است . در سکوت دل بدست می‌اورد و انگاری میداند که عطرش تمام دلخوری هایم را از قلبم پاک میسازد

کاش که همینجا ، میان عطره شیرین رز ها و اغوش دیاکو جان دهم

کاش دیگر نگاهم قفل چشمان مهربانش نشود

کاش دیگر این تن را با عشق به اغوش نکشد . مرگم را میخواهم . مرگ اسان تر از تحمل این حال است . به ولله که آسان تر است

بغض لبانم را می لرزاند و من نمی توانم نسبت به عشق این مرد بیخیال باشم . هیچوقت نتوانسته ام و این زیباترین ناتوانی است که در وجودم جا

Nabroman.Me

گرفته . ارام بوسه ای بر گونه ی مرد مهربانم میزنم. بوسه ای تلخ... به تلخی همان بوسه ای که زنی بر صورت مرده رزمنده اش می کارد .

خیره ی چشمانم میشود و با لبخند زیبایش نجوا میکند

دیاکو : بابت این مدت معذرت میخوام عزیزم ...میدونم نباید انقدر درگیر اون پروژه میشدم

و اشک هایم تنها عضو سخنگوی صورتم هستند . اخمی میکند و ارام انگشتش را بر روی رد اشک هایم میکشد

دیاکو : بعد از دو هفته لبخند خوشگلت رو میخوام جانان خانم ... نه اشک هاتو

شنیدن صدای مردانه اش که با تمام وجود عاشقش هستم ، وضعیت احوالم را وخیم تر میکند . تاب نمی‌اورم . سر به سینه اش می چسبانم و هق میزنم . ثانیه ای هیچ تکانی نمی خورد و میدانم که از کارهایم شوکه شده است .

دستش را بر روی موهایم حس میکنم و سپس صدای متحیرش در گوش هایم می پیچد اما اندکی بعد

Nabroman.Me

دیاکو : جانانم ؟! ... خوبی عزیزم؟

نه خوب نیستم دیاکو . اگر بدانی چیشده . اخ که کاش هیچوقت ندانی .

ازش جدا میشوم و تند تند اشکانم را پاک میکنم و او دوباره میپرسد

دیاکو : خوبی عزیزم؟

ارام پلک برهم میگذارم و لبخند بی جانی بر لب می آورم. چیزی که شاید هیچ شباهتی هم به لبخند نداشته باشد

+خوبم دیاکو

ارام سری تکان میدهد و با حلقه کردن دستش بردور شانه هایم ، مرا بسوی الاچیقی هدایت میکند

. الاچیقی که با رز های پر پر شده و ریسه های ال ای دی مزین شده

دیاکو : امروز صبح رسیدم . با حاج بابا و مامانت هماهنگ کردم که عصر عمونصرت یکجوری بکشونتت اینجا شاید یکمی دل مهربون جانانم رو بتونم بدست بیارم

Nabroman.Me

)راوی(

دیاکو دلبری را خوب اموخته بود . میدانست چطور قلب غم زده ی جانانش را بدست اورد . اما حیف که غم دلبندش چیزه دیگری است و دیاکو از ان غافل است .

انشب همراه یکدیگر چایی نوشیدند و شام خوردند. دیاکو از پروژه اش گفت و جانان تنها به نوای زیبای مردش گوش سپرد اما بی هیچ نگاهی ..

نگاهش میان سرخی گلبرگ ها و چراغ های چشمک زن ریسه ها سرگردان بود . خودش هم نمیدانست که چرا نگاه کردن به چشمان مردش دشوار شده .

تنها چیزی که میدانست و حسش میکرد سرمای بی حد و اندازه ی هوا بود .

آتشی که دیاکو روشن کرده بود ، از سرمای هوا میکاهید اما سردی تن جانان با هیچ چیز کم نمیشد

Nabroman.Me

هر لحظه که دیاکو را میدید ، از خود میپرسید ؛ اکنون چه میشود ؟! و هربار هم پاسخی برای سوالش پیدا نمیکرد . حق دارد . تمام اشک هایش حق است . نگرانی هایش و ترسی که به جانش افتاده .

ترس از دست دادن دیاکو و رفتن ابرویش....

میترسد از نیت پلید و شوم کسی که تنها با دو پیامک تنش را لرزاند و امروز او را برهنه میان ملافه ها رها کرد . ناشناسی که حتی نمیداند قصدش چیست و چه دشمنی با او دارد

و اما در این میان دیاکو خاموشی جانان را میدید و خیال میکرد که جانش همچنان از او دلخور است

هنگام برگشت ، دیاکو خبر از مرخصی سه روزه اش داد ولی جانان تنها لبخندی به لب نشاند و خوبه ای زمزمه کرد . دلش کمی دوری میخواست تا با خودش کنار بیاید . تا خودش را جمع و جور کند اما انگاری نمیشد

Nabroman.Me

دیاکو او را به خانه می رساند و جانان تنها تعارفی می زند و اصراری برای ماندن دیاکو نمیکند چراکه همین چند ساعت شبانه و دوری ازش را هم غنیمت میداند

پا به خانه که میگذارد ، مادرش را میبیند. مهتاب مادرانه به انتظار دخترش نشسته و کتاب میخواند . وقتی جانان را میبیند ، با لبخند شیرینی خیره ی رز های سرخ میان دستانش میشود و میپرسد

مهتاب : خوش گذشت؟

جانان رز هارا درون اب قرار میدهد و در همان حال پاسخ میدهد

+ اوهوم خوب بود

مهتاب کمی از گرفتگی دخترش متعجب میشود. اخر خیال میکرد که دیدن دیاکو و سوپرایزش او را خوشحال خواهد کرد اما این حال جانان هیچ نشانی از خوشحالی ندارد . میخواهد سوال دیگری بپرسد که شب بخیر گفتن جانان و رفتن فوری اش به اتاق ، اجازه ی هیچ پرسشی را به او نمیدهد . دستانش بر روی پاهایش خشک و مادرانه نگران میشود

Nabroman.Me

جانان همانجا پشت در اتاقش زانوانش تا میشوند و بر روی زمین ویران میشود و

محکم دستی بر پیشانی داغش میکشد . گریه های بسیار و بدن دردش ، دیاکو و افکارش که لحظه ای رهایش نمیکنند ؛ کلافه اش کرده اند

دلش خوابی طولانی میخواهد . فقط پلک ببندد و تا مدتی رها شود . برمیخیزد و پنجره ی اتاقش را باز میکند سرمای هوا به بدن تب دارش حال عجیبی میدهد . بر روی تختش می نشیند و بی انکه پتویی بر روی خود بیندازد ؛ چشم میبندد

مهتاب نگران از احوال گرفته ی جانان پشت در اتاقش می ایستد و دخترش را صدا میکند

مهتاب : جانان مادر..چیزی شده؟ خوبی؟

جانان که نگرانی مادر را میبیند، با همان صدای گرفته اش میگوید

جانان : مامان خوبم ! فقط خیلی خسته ام و خوابم میاد .. نگران نباش

Nabroman.Me

مهتاب دستی به گونه اش میکشد . میداند که اگر چیز دیگری بگوید پاسخی از سوی جانان دریافت نمیکند . دخترش را خوب میشناسد دیگر... چیزی نمی گوید اما دلش پشت در است . پیش دخترش که حالش با همیشه تفاوت دارد .

****

)جانان(

تن بی جان و گرفته ام را بر روی صندلی ماشین می اندازم . از صبح تاکنون گلودرد شدید گریبانم گرفته و میدانم همه اش بابت سهل انگاری های دیشب است. دیاکو سوار میشود و در همان حال که ماشین را روشن میکند ، میگوید

دیاکو : این یکی خیلی خوب بود...هم ورودیش قشنگه و هم سالن بزرگی داره

نیم نگاهی به چشمان مشتاق دیاکو می اندازم

Nabroman.Me

اگر بگویم ذره ای به تالار ها و باغ هایی که سر زدیم توجه نکرده ام ، دروغ نگفته ام

ذهنم انقدر بهم ریخته که حتی نمیتوانم درکی از اطرافم داشته باشم . حتی نمیدانم با وضعیتی که اکنون دارم این ازدواج درست است ؟!

دیاکو : جانانم؟

+جانم

_خوبی؟ میخوایی مزون رو کنسل کنم بجاش فردا بریم؟

سرفه ی کوتاهی میکنم و سری به طرفین تکان میدهم . ترجیح میدهم همین امروز کارهایمان تمام شود و من چند روز اینده را فقط در حال خودم باشم

+نه بریم عزیزم .. من خوبم

نگران باشه ای میگوید و بخاری ماشین را روشن میکند و بعد سکوت بینمان جریان می یابد .

بعد از طی مسافتی یک ساعته به مزون میرسیم . مزون لباس عروس اورلایا...

Nabroman.Me

معروف ترین مزون شهر که تعریفش را از زبان پری چه بسا شنیده ام .

وارد مزون میشویم

مزونی با دکور سفید و طلایی.... درست مانند قصری بزرگ ..

لوستر بزرگی میان سالن بزرگش میدرخشد و به درخشش لباس عروس ها می افزاید . شاید در هر موقعیت دیگری بودم ، حسابی با دیدن لباس ها ذوق می کردم اما اکنون ... انگاری تمام شوقم درونم ته نشین شده است .

اندکی بعد دختری زیبا و قد بلند با پیراهنی بلند صورتی که در تن دارد ، به استقبالمان می اید . دختری که تعریفش را باز هم از زبان پری حسابی شنیده ام.

برابرمان می ایستد و با لبخند دلنشینی میگوید

__سلام خیلی خوش اومدید .. بنده ماه صنم صدر هستم .. خوشبختم

انرژی مثبتی که در کلامش نهفته است کمی حالم را جا می اورد

دیاکو : سلام خانم عصرتون بخیر

لبخند کوچکی بر لب می اورم

Nabroman.Me

+ سلام .. متشکرم من هم جانان مجد هستم .. خوشبختم

چشمان قهوه ای رنگش برق میزنند و سپس دیاکو را مخاطب خود قرار میدهد.

__جناب شما میتونید این طرف بنشینید تا عروس خانممون انتخابشون رو کنند

دیاکو : البته..راحت باشید..جانان جان کاری داشتی صدام کن

سری تکان میدهم و ماه صنم با همان لبخند زیبایش کنارم می ایستد .

دستش را پشتم قرار میدهد و مرا بسویی هدایت میکند

__اممم فکر میکنم شما باید دوست پری جان باشید درسته؟ چند وقت پیش همراه همسرشون اومدن اینجا..ماشالله به اون انرژی و نشاط .. دیروز اومدن لباسشون رو تحویل گرفتن سفارشم کردن که قراره شما تشریف بیارید

خنده ی شیرینی میکند و ادامه میدهد

__خب خب .. بگو جانم چه لباسی مدنظرته؟

Nabroman.Me

نیم نگاه کلی به لباس ها میندازم . پری راست میگفت. همشان بطور عجیبی زیبا هستند

+ خب..خیلی ساده دوست دارم

سری تکان میدهد و به مانکنی اشاره میزند .

ـــاینطور که از چشمات میخونم بنظرم اون مدل بیشتر به سلیقه ات میخوره

نگاهم بر روی لباسی که اشاره زده مینشیند.

لباسی با یقه ی هفت که پف انچنانی ندارد . تقریبا شبیه همان چیزیست که می خواستم .

+ قشنگه

لبخندی میزند و لب باز میکند تا چیزی بگوید که صدای مردانه ای کلامش را میبرد

امیرپاشا : ماه صنم جان

Nabroman.Me

نگاه قهوه ای رنگ ماه صنم بر روی مردی خوش قد و بالا جاخوش میکند . مردی با پالتوی کرم رنگ و شلوار و پیراهن سفید که جسمی کوچک و ظریف میان بازوانش جای گرفته.

ماه صنم مهربان ببخشیدی لب میزند و بسوی مردی که بنظر میرسد همسرش باشد پاتند میکند

مادرانه و پر از حس قشنگ ان جسم کوچک را در آغوش میگیرد و قربان صدقه اش می رود . صدای نق نق ضعیف و کودکانه ای به گوش میرسد و ان مرد لبخند زنان خیره به کودک و ماه صنم لب میزند

+_جونم باباجون ... مامانتو میخواستی که سره هممون رو با گریه هات بردی؟!

ماه صنم همانطور که دست نوازشی بر سره کودکش میکشد میگوید

__امیرپاشا ... خیلی اذیت کرد؟

امیرپاشا میخواهد چیزی بگوید که صدای کسی دیگر در سالن میپیچد

علی : دهنمون رو سرویس کرد بابا..مثل خودت جیغ جیغوس

امیرپاشا ارام و مردانه میخندد و تصنعی تشر میزند

Nabroman.Me

امیرپاشا : علییی

ماه صنم چشم غره ای به پسر تازه وارد میزند و سپس به سمت من می اید

اینبار شرمندگی در نگاهش موج میزند

ـــشرمنده عزیزم ... دخترم داره دندون در میاره یکمی بیتابی میکنه...من الان

میگم این لباس رو واسه پرو اماده کنن

خیره به دخترک دوست داشتنی اش میشوم و انگاری این خانواده پر از حس

خوب هستند

دخترکش با چشمانی درشت درست شبیه مادرش ، درحالیکه انگشتش را در

دهان برده خیره ام است

لبخندی غمگین گوشه ی لبم جان میگیرد . یعنی میشود روزی من و دیاکو

هم صاحب دختر شویم؟!

لب میگزم و بغضم را می بلعم . کاش که بشود

ـــخوبی عزیزم؟

خیره ی چشمان نگرانش میشوم و سر تکان میدهم

Nabroman.Me

نمیدانم اما انگاری چیزی بر روی سینه ام سنگینی میکند . با دیدن عشق بین ماه صنم و امیرپاشا...

فرزند کوچکشان... چیزی راه گلویم را بست. چیزی مانند یک سنگ بر راه گلویم جای گرفت و مسیر نفسم را سد کرد . حسادت نکردم .. به هیچ عنوان .. اما انگاری کمی غبطه خوردم و ذره ای حسرت...

لباس عروس را تن زدم . به قول ماه صنم مانند الماس در چشمان دیاکو درخشیدم . دیاکویی که با دیدن لباس عروس در تنم ، برق چشمانش دیدنی بود . برق چشمان او از شوق بود و مال من از اشک...

حس میکردم این لباس در تن دست خورده ام نه تنها زیبا نیست بلکه حال بهم زن است

حسی که در ان لحظه داشتم بیشتر شبیه سربازی شکست خورده بود تا تازه عروسی خوش بخت...

Nabroman.Me

دیاکو به هیچ معطلی لباس را سفارشش داد و قرار شد تا چند روز اینده اماده شود . سپس از مزون خارج شد تا پاسخ تلفنش را دهد و به من هم سفارش کرد تا بعد از پوشیدن لباس هایم بیرون بروم.

پالتو ابی رنگم را تن میزنم و از اتاق پرو خارج میشوم . امیرپاشا به همراه پسری نسبتا جوان گوشه ای ایستاده اند و چایی مینوشند و می خندند.

ماه صنم هم دخترکش را بغل زده و با زبانی کودکانه برایش شعر میخواند .

مرا که میبیند ارام به طرفم می اید و میگوید

__لباست خیلی بهت می‌اومد...مبارکت باشه عزیزم

+ممنون

دوباره ی خیره ی دخترش میشوم و ارام نجوا میکنم

+دخترتون خیلی نازه... میتونم بپرسم اسمش چیه؟

ماه صنم مادرانه بوسه ای بر دست مشت شده ی دخترش میزند و میگوید

__لعیا

Nabroman.Me

+ خدا نگهدارش باشه .. خب..با اجازتون بنده رفع زحمت کنم .. خیلی ممنونم ازتون

__خواهش میکنم عزیزدلم..انشالله خوشبخت بشی..خدانگهدارت

لبخندی میزنم و به طرف در خروجی میروم که ناگهان اسمم را از زبانش میشنوم

__جانان جان

خیره اش میشوم که با تبسمی غمگین .. انگاری که دلزدگی و غم چشمانم را خوانده باشد ، میگوید

__امیدوارم غمی که درون چشماته موندگار نشه

مثل تمام این دقایق بغضم را قورت میدهم و تشکر ریزی میکنم و سپس به تند ازمزون خارج میشوم.

****

بعد از ان روز ، به همراه دیاکو تالاری رزرو کردیم و خانه ای در نزدیکی خیابان خودمان دیدیم .

Nabroman.Me

کار هایمان سریع تر از انچه که خیال میکردم پیش رفت . مامان و حاج بابا با شوقی فراوان جهیزیه ام تهیه میکردند و نوای خنده هایشان سمفونی غم‌انگیز روزهایم شده بود . صدای خنده هایی که شاید بر دل هرکسی بنشیند اما برای من فقط بغض است و بغض....

انقدر با بغض و اشک هایم جنگیده ام که حالا تبدیل به یک غده ی سرطانی شده است...

غده ای که در تمام قلب و جانم رخنه کرده و دردش نفسم را می درد .

مثل بمبی شده ام که هر لحظه امکان منفجر شدنش وجود دارد . حساس شده ام . با کوچیکترین چیزی خشمگین می شوم . شب ها افکار منفی و هزاران ترس خوره ی جانم میشوند و من تنها میتوانم اشک بریزم و صدایم را در گلو خفه کنم...

اواسط بهمن ماه است . سی و پنج از ان شب نحس گذشته و تنها پنج روز به عروسی پری و دو هفته به عروسی من و دیاکو مانده است .

Nabroman.Me

پری سخت درگیر خرید است درست برعکس منی که تنها کنجی نشسته ام و غصه میخورم .

مامان و دیاکو که حالم را می بینند ، با نگرانی جویای احوالم میشوند و من هربار استرس را بهانه ی حالم میکنم

دیاکو دو روز بعد از خرید لباس عروسم دوباره به شهریار باز گشت اما برخلاف قبل هر روز تماس میگیرد و اخرهفته ها اینجا است

وجودش شده سخت ترین چالش زندگی ام...

صدایش و حضورش درست مانند سنگی هستند که هربار سعی در شکستن بغضم دارند

من تمام وجودم او را طلب میکند اما عذاب وجدان با قدرت هرچه تمام تر مانعم میشود.

مانع دلدادگی به بوسه هایش .. اغوشش .. شنیدن عاشقانه هایش...

Nabroman.Me

درست همان لحظه ای که میخواهم سلول های تشنه ام را از عطر تنش سیراب کنم ، وجدانم در دام عذاب گرفتار میشود . هرلحظه در گوشم فریاد میزند که تا کی میخواهی دیاکو را با سکوتت فریب دهی؟!

صدای زنگ درب ، نگاهم را از عکس دو نفره من و دیاکو می کَنَد . قاب عکس را بر روی میز قرار میدهم و از اتاق خارج میشوم . در را برای پری باز میکنم و در چهارچوب در هال به انتظارش می ایستم . ثانیه ای نمیگذرد که صدای بشاش و شادابش طنین انداز خانه میشود .

با لبخند خیره اش میشوم و او جیغ زنان خودش را در اغوشم می اندازد .

دستانش پر از پاکت است و من میدانم که حسابی ولخرجی کرده . در اتاق دارمان باز میشود و او مثل همیشه بدون توجه به سردی هوا با رکابی بیرون می اید . باز هم خدا خیرش دهد مراعات پری را کرده و رکابی تن زده است و الا میدانم که او هیچگاه مراعات من و یا حاج بابا و مامان را نمی کند .

Nabroman.Me

پری از اغوشم جدا میشود و به او نگاهی می اندازد. لحظه ای چشمانش درشت میشود و من با دیدن حالتش خنده ام میگیرد . تعجب حق چشمانش است.

این دومین بار است که دارمان را می بیند ولی با تفاوت بسیاری...

کمی هول میشود و می گوید

پری : سلام اقا دارمان خوب هستید؟

دارمان سری تکان میدهد و لبخند کوچک و کجی می زند و سپس به اشپزخانه می رود .

او که می رود پری به تندی بیخ گوشم نجوا میکند

پری : دارمان خان ماشالله جلال و جبروتی دارن

سری تکان میدهم و بعد از نشستن بر روی مبلی ، خیره ی پاکت های خریدش میشوم

+چیزی مونده که نخریده باشی پرپر؟

Nabroman.Me

مشتاق خنده ای میکند و کنارم می نشیند و دانه دانه لباس هایی که خریده است را نشانم میدهد.

لباس هایی که اکثرشان پیرهن و بلوز ست هستند برای خودش و کسری...

رنگارنگ و دوست داشتنی....

در میان لباس ها شیشه ی عطری را بیرون میکشد و همانطور که ان را به مشامم می چسباند ، می گوید

پری : وای جانا اینو داشت یادم می رفت...نمیدونی چه عطره خوبی داره .. واسه یکم واست بزنم

مچم را در دست میگیرد و چندین پیس میزند که عطر تندش در مشامم می پیچد.

بی اختیار صورتم جمع میشود و دلم درهم پیچ میخورد . پری که حالت صورتم را می بیند ، لبانش اویزان میشود و ارام لب میزند

پری : بد بود جانا؟ چرا اینجوری شدی؟

دوباره دلم درهم می پیچد و طعم دهانم گس میشود

Nabroman.Me

با هجوم ناگهانی مایعی در گلویم به سرعت بلند میشوم و به طرف سرویس می دوم.

مقابل روشویی می ایستم و با تمام وجود عق میزنم . گلویم به سوزش می افتد و انگاری در تمام این چند ثانیه روده هایم درهم گره خوردند

صدای پری را پشت درب سرویس میشنوم که با نگرانی صدایم می زند

اب را باز میکنم و به تندی مشتی از ان را بر صورتم می پاشم . نفس عمیقی میکشم و روشویی را از ان مایع پاک می سازم

حالم که کمی جا می اید ، از سرویس خارج میشوم

پری مقابلم می ایستد و دستی به صورتم میکشد

پری : جانان چت شد یهو ؟ مسموم شدی؟

وزن نگاه دارمان بر رویم سنگینی می کند اما توجهی نمیکنم و مستقیم به اتاقم میروم و پری هم به دنبالم

بر روی تختم دراز میکشم و نفس زنان خیره ی پری میشوم . نگرانی از تیله های خاکستریش تراوش میکند .

Nabroman.Me

پری : حتما باز صبحونه نخوردی اره؟ شام چطور؟ میدونم که اینم نخوردی ...

اصلا تو چجوری زنده ای جانان

کلافه از خبررسانی های مامان پلک می بندم که پری ناراحت ادامه میدهد

پری : اخه تو چیشدی .. چرا انقدر اروم و گوشه گیر شدی اخه...

با همان حال ضعف کرده ام ، میان کلامش میروم

+ پری یک لیوان اب واسم میاری؟

کمی در سکوت خیره نگاهم میکند و بعد بی هیچ سخنی سرتکان میدهد و از اتاق خارج میشود

کمی دلم را ماساژ میدهد بلکه گرفتگی اش کمتر شود . نمیدانم چه بر سرم امده . انقدر با استرس و دلهره این روزها دمخور شده ام که انگاری سیستم تمام بدنم بهم ریخته است .

با شنیدن صدای قدم هایی ، به خیال اینکه پری است ؛ کمی نیم خیز میشوم اما نگاهم بجای پری بر روی دارمان می نشیند .

دست به سینه به دیوار اتاقم تکیه زده و خیره ی وسایلم است.

Nabroman.Me

لحظه ای بعد پری درحالی که لیوان بدست دارد و تند تند قاشقکی را در ان میگرداند ، وارد اتاق میشود . در این میان تنها خداراشکر میکنم که مامان به خانه ی همسایه رفته و این حالم نمی بیند و اگرنه نصیحت و غرغر هایش مثل تمام این روزها شامل حالم میشد .

با امدن پری به سویم ، نگاه دارمان به سمتم سوق میکند و من لیوان را از دست پری میگیرم . با ولع محتویات شیرین اب قند را مینوشم و اجازه میدهم تا شیرینی قند بر ضعفم چیره شود.

پری کنارم می نشیند و همانطور که دستی به موهای پریشانم میکشد ، به حرف می اید

پری : جانا میخوایی بریم دکتر؟ میترسم چیزیت شده باشه

لیوان را بر روی عسلی سفیدرنگم قرار میدهم و برای انکه خیالش را راحت کنم ، یکی از بهانه های این روزهارا پیشکشش میکنم.

+ پرپر چیزیم نیست بخدا .. فقط.. این روزها یکمی استرس دارم واسه عروسی .. وگرنه خوبم

Nabroman.Me

راضی نمیشود اما بازهم سری تکان میدهد و باشه ای زمزمه میکند . میخواهم دوباره دراز بکشم که ناگهان دارمان میگوید

دارمان : نخواب

متعجب خیره اش میشوم و او بسویم قدم برمیدارد دقیقا کنار تختم می ایستد

دارمان : وقتی حالت تهوع داری، نباید بخوابی .. پشتت رو به من کن

نگاه به من پری میدوزم و او لب جمع میکند . دخترک خیره سر خنده اش گرفته است با اینحال زبانش را نگه نمی دارد و با خنده میگوید

پری : اقای دکتر میخوایید امپول بزنید؟

دارمان لبخند کوچکی میزند و من پر حرص خیره ی پری میشوم

دارمان : امپول که نه ولی اگه دوستت همینجوری پیش بره به اونم میرسیم

پری نگاه از من حرصی میگیرد و به خنده میفتد . دارمان هم اینبار مرا مخاطب خود قرار میدهد

دارمان : زود باش دختر حاج خسرو

Nabroman.Me

به تندی نفسم را بیرون میدهم و کمی میچرخم تا اویی که لب ی تخت ایستاده ، پشت سرم قرار گیرد . حیف که این روز ها حال هیچ بحثی را ندارم وگرنه بی توجه به حرف هایشان دراز میکشیدم و به خواب می رفتم

کمی بعد دست های گرم دارمان را بر سرشانه ام احساس میکنم که خیلی ملایم شانه ام میفشارد و مالش میدهد . معذب در خود جمع میشوم اما او بی توجه به حالتم به کارش ادامه میدهد و با گرمی دستانش ، وجودم را به اتش میکشد

دستانش به طرف بازوهایم و بعد کم کم به مچ دستم میرسد . ارام انگشت شصتش را بر روی مچ دستم میگرداند و میگوید

دارمان : در حین ورزش هم وقتی کسی ضعف میکنه و حالت تهوع داره ، اینجوری ماساژش میدیم ... الان بهتری؟

دروغ نگویم ، نسبت به چند دقیقه ی گذشته بهتر شده ام . نمیدانم بهبودم هنره دست ان اب قند است یا حرکات ماهرانه ی دستان دارمان....

Nabroman.Me

پس ارام سری تکان میدهم و او گودی زمزمه میکند . خیره ی پری خاموش شده میشوم که با لبخند کوچکی در گوشه ی لبش نگاهمان می کند . نگاهم را که میبیند ، چشمک کوچکی میزند و من به شیطنت و حال خوبش تبسمی میزنم

کمی که میگذرد ، دارمان کنار میکشد و همانطور که به طرف در می رود ، میگوید

دارمان : بهتره یکم استراحت کنی .. اگه باز حالت تهوع داشتی ، یکم پنجره رو باز کن و قدم بزن

قبل از انکه چیزی بگویم ، پری لب باز میکند

پری : من حواسم بهش هست .. شما میتونید برید

قبل از انکه او خارج شود ، نگاه به پری میدوزد . نگاهی که انگاری میخواهد بگوید " یکی باید حواسش به خودت باشد " اما چیزی نمیگوید و تنها سری تکان میدهد و سپس از اتاق خارج میشود

بعد از بیرون رفتن دارمان ، پری خنده کنان میگوید

Nabroman.Me

پری : وای وای جانان چی میشد این دارمان خانتون زودتر پیداش میشد .. هان ؟

با صدای بلندی میخندد و من کوفتی نثارش میکنم

پری : خدایی برج زهرمار به این خوبی ندیده بودم .. دیدی چقدر خوب حالت رو جا اورد ؟

بر روی تختم دراز میکشم و همانطور که سعی میکنم نخندم ، میگویم

+ یکم حیا کن .. خیره سرت چهار روز دیگه عروسیته

خنده اش شدت میگیرد و خودش را کنارم می اندازد . سکوت جریان پیدا میکند میانمان و من خواب الود خمیازه میکشم . نمیدانم چه بلایی سره بدنم امده که لحظه ای رخوت و خواب الودگی رهایم نمیکنند

پری : جانا ؟

+ هوم

نگاهش میکنم و او به پهلو میچرخد و خیره ام میشود

پری : دیروز رفتم لباسم رو عوض کردم

Nabroman.Me

متعجب اخمی درهم میکشم و با تردید می پرسم

+ لباس چی

پری : لباس عروسم

+ چ..چی ... اخه چرا

نگاه میدزدد و مغموم لب میزند

پری : مامان کسری گفت یا زنونه مردونه رو جدا میکنید یا لباس عروس رو عوض میکنید

پوزخندی میزند

پری : میگفت ما ابرو داریم... دلمون نمیخواد عروسمون جلف بنظر بیاد با اون یک تیکه پارچه

نوازش وار دستی بر بازوش میکشم و او با بغض ادامه میدهد

پری : ولی لباسم رو خیلی دوست داشتم .. جادوگره بی سلیقه میگه جلف .. جلف تو و اون دخترت هستید ... مثل کلاغن ... یک ریز غار غار میکنن و رو مخ من میرن

Nabroman.Me

خنده ام را با هزار بدبختی قورت میدهم و حرف هایش را تایید میکنم . اخ از دست تو پری .. در بدحالیت هم بیخیال لقب گذاشتن بر دیگران نمیشوی

پری همچنان به بد و بیراه گفتنش ادامه میدهد و من تماما گوش میشوم تا او با گفتن این حرف ها ذره ای تخلیه شود . دروغ چرا ؟! ندیده از مادره کسری بیچاره متنفر شدم

پری : باورت میشه حتی یکبارم با خواهرش صحبت نکردم ؟ هروقت زنگ میزنه فقط با کسری صحبت میکنه . باباشم که انگار لباشو بهم دوختن . یک کلمه به زنش چیزی نمیگه. نمیدونم کسری به این خوبی و اقایی به کی رفته ... هیییی

ناگهان از جا بلند میشود و خیره به من ترسیده میگوید

پری : نکنه کسری بچه ی ناتنیه؟

چشمانم گرد میشود و کمی طول میکشد تا حرفش را درک کنم اما به محض هضمش به خنده میفتم . خودش هم از حرفی که به زبان اورده میخندد

+ واییی دیوونه این فکرا چیه میکنی

Nabroman.Me

دستش را بر روی دلش میگذارد و قهقهه میزند . دخترک دیوانه انچنان جدی این حرف را گفت که لحظه ای خودم هم باورم شد که کسری پسره ان خانواده نیست . صدای خنده هایمان در فضای اتاقم می پیچد . در اتاقی که از همان شب دردناک با این صدا غریبه شده بود

****

اب یخ را با شدت بر صورتم میپاشم و عمیق نفس میکشم بلکه حالم کمی جا اید

از همان صبح تا همین حالا که ساعت از نیمه شب گذشته ، حالت تهوع لحظه ای رهایم نمیکند

از سرویس خارج میشوم و برای انکه پری خفته پی به بد حالیم نبرد ، بعد از تن زدن بافتی به حیاط میروم . پری امشب با اصرار مامان و حاج بابا اینجا

Nabroman.Me

ماند . شاید که وجودش کمی حال ناخوش این روز ها را جا بیاورد و الحق که حضورش هم تاثیر خوبی بر حالم دارد

بر روی پله های ایوان مینشینم و بافتم را محکم تر به گردم می پیچم. موبایلم را از جیب شلوارم بیرون می اورم . امشب بطور عجیبی دلتنگ دیاکو شده ام . شاید دیگر مثل قبل دیر به دیر نیاید اما بازهم وقتی که هست ، نمیتوانم مثل قبل غرق وجودش شوم و دل تنگم را ارام کنم

خیره ی عکسمان میشوم که بر روی پروفایلش نشسته است . عکس دو نفرمان که در پاتوق همیشگی، قهوه خانه ی عمونصرت گرفتیم

ارام انگشتم را بر صورتش میکشم . حس عجیبی که امشب به جانم افتاده ، انگاری قصد کشتنم را دارد . حسی مثل دیدن غروب خورشید در عصر جمعه ... مثل حسی که هنگام ختم بهار بر جانت می نشیند . شده سایه ی سنگین و تاریکی که بر دیوار دلم افتاده و سنگینیش نفسم را می برد

گوشی میان دستم می لرزد و نام دیاکو بر ان میفتد

Nabroman.Me

لبخندی از جنس غم بر روی لبم مینشیند و اندکی دیگر من گوش میسپارم به صدایش...

_ نخوابیدی جانانم ؟ .. دیدم که انلاینی

+ نه

مکثی میکنم و لرزان ادامه میدهم

+ تو..تو چرا بیداری؟

نفس عمیقی که می کشد ، در گوشم می پیچد صدای

_ حس بدی دارم جانان .. نمیدونم اما .. خواب رو از چشمام دزدیده .. حس میکنم قراره یک اتفاق بدی بیفته

غم با قلمی از جنس اشک شاهکاری بر صورتم نقاشی میکند که من به هیچ عنوان دوستش ندارم . این روزها اشفتگی مثل پیراهنی شده که هرچه بیشتر بر تنم مینشیند ، زارترش میکند .

_ هووفف .. ایشالله که چیزی نیست .. توهم برو بخواب عزیزم .. انقدرم واسه عروسی استرس نداشته باش .. هممون رو نگران کردی جانان

Nabroman.Me

لب هایم تکانی نمی خورد اما سکوتم پوزخندی به حرف دیاکو می شود . شاید هم به بهانه ی خودم...

کاش دلیل احوال این روزهایم استرس بود دیاکو نه ترس و عذاب وجدان...

+ باشه

_ خوب بخوابی .. پس فردا راه میفتم که به کسری هم کمک کنم .. بالاخره دوماد شدن سختی و کار داره دیگه

لحن شوخش انحنای کوچکی را گوشه ی لبم می سازد .

+ درسته

_ خب ... شبت بخیر جانانم .. مراقب خودت باش

+ توهم همینطور

تماس را قطع میکنم و بی رمق سر به بر روی زانوانم میگذارم . دلتنگی رفع نشده ام را که حالا تبدیل به بغضی بزرگ شده را میکشنم . انگاری حالا حالاها باید دلتنگی ام را همینطور از جانم بیرون کنم . با اشک .. گریه و درد...

Nabroman.Me

****

با صدای مهسا خانم ، دوست مامان که زحمت شنیون و میکاپ صورتمان را به عهده گرفت ، چشمانم را باز میکنم و تکانی به کمر خشک شده ام میدهم

مهسا خانم در همان حال که به شاهکار و هنرش بر روی صورتم خیره است ، میگوید

مهسا : هزار ماشالله مثل قرص ماه شدی .. مهتاب جون همه چیش به خودت رفته

لبخندی میزنم و مامان ذوق زده جواب رفیقش را میدهد . از روی صندلی چرمی برمیخیزم و برابر ایینه می ایستم . الحق که هنره دست مهسا خانم خوب زیبایی را بر صورت مینشاند

Nabroman.Me

چشمان قهوه ای رنگم به لطف سایه و خط چشم مشکی به حال امده و رژلب سرخ فامش رنگ پریدگی صورتم را فراری داده . موهایم را فقط کمی موج داده و طبق خواسته ی خودم شنیونی انجام نداده.

لبخندزنان از مهسا خانم تشکر میکنم و به اتاق پرو میروم تا پیراهنم را تن بزنم . پیراهنی که دیاکو برایم خریده و میدانم که با چه عشقی خریده ..

لباس بلند و سورمه ای رنگم را بر تن می نشانم و دستی به پارچه ی لخت و نرمش میکشم

به سلیقه ی دیاکو افتخار میکنم . حواسش به همه چی بوده . هنگامی که دل و جانی برای خرید کردن نداشتم ، همین پیراهن را به سلیقه ی خودش خرید . پیراهنی بلند با استین هایی که قدشان تا ارنجم است اما یقه اش اندکی باز است که انهم دو کوک کوچک حل میشود

پالتوام را بر روی لباسم میپوشم و از اتاق خارج میشوم که مامان را در حال چک و چانه زدن میبینم . تعارفات همیشگیش با مهسا خانم...

مامان : ای بابا مهسا یعنی چی قابلتو نداره ... بگیر کارتو بخدا ناراحت میشما

Nabroman.Me

مهسا خانم با خنده و کمی خجالت دست مامان را پس میزند . دست به سینه و تکیه زده بر دیوار خیرشان میشوم . هممان هم میدانیم همه ی اینها تعارف است و دست اخر چه میشود اما بازهم انگاری این عمل تبدیل به یک عادت شده .

خلاصه بعد از هزاران تعارف و چک و چانه مامان هزینه را پرداخت میکند . همراه مامان از سالن خارج میشویم که دیاکو را میبینیم . کت و شلوار مشکی و خوش دوختش بطور زیبایی بر تنش جای گرفته و اندامش را مزین کرده است .

بی اختیار با دیدنش لبخند میزنم . اینکه این مرد نامزد من است ، حس قشنگی دارد.

مارا که میبیند ، تکیه اش را از کاپوت ماشین میگیرد

دیاکو : به به خانم های زیبا

مامان خنده ای میکند و همانطور که دستی به بازویش میکشد ، می گوید

مامان : خوبی پسرم ؟ خیلی معطل شدی؟

Nabroman.Me

دیاکو : نه مامان جان تازه رسیدم .. بفرمایید

مامان سری تکان میدهد و بر روی صندلی جلو می نشیند . دیاکو قدمی بسویم برمیدارد و خیره به چشمانم نجوا میکند

دیاکو : سلام خانم خوشگله ... شما همسر منید؟

لب میگزم و سر پایین می اندازم و او بیخ گوشم ادامه میدهد

دیاکو : اینجاس که شاعر میگه

جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

دستم مشت میشود و دوباره وجدان لعنتی ام با عذابی دردناک بیخ گلویم خانه میکند . عذاب لعنتی حتی در عروسی بهترین دوستم هم بیخیالم نمیشوی!؟

از نگاه کردن به چشمانش اجتناب میکنم و او دستم را در دست گرمش میگیرد و سپس درب ماشین را برایم باز میکند و من سوار ماشینش میشوم

Nabroman.Me

در تمام طول مسیر ، سنگینی نگاهش بر رویم قابل لمس بود . نگاه او بر وجودم وزن انداخته بود و عذاب وجدان بر دلم...

دریغ کردن نگاهم از چشمان مشتاق و عاشقش اسان نیست . انهم برای منی که له له میزنم برای چشاندن قهوه ی چشمانش به جانم...

به تالار که میرسیم ، مامان از دیاکو تشکری میکند و به سوی حاج بابا میدود که در قسمت ورودی به انتظارمان ایستاده است . من هم به همراهش پیاده میشوم اما به انتظار دیاکو می ایستم تا ماشین را پارک کند . ماشین را که پارک میکند ، پیاده میشود و کتش را تن میزند . از عدم توجهش استفاده میکنم و تماما چشم میشوم برای دید زدنش...

چرا انقدر گیسوان شبرنگش زیبا با دلم بازی می کند ؟ و چرا من از این بازی لذت میبرم؟!

مقابلم که می ایستد ، به خودم می ایم . نگاهش خاص است و عشق درش غوطه ور است

گوشه ی لبش میخندد و انگشتش بر روی گونه ام میرقصد

Nabroman.Me

دیاکو : وقتی برای نیم نگاهت له له میزنم، نگاهم نمیکنی اونوقت وقتی حواسم نیست اینجوری میکنی؟

لحن مردانه اش متفاوت و خاص میشود و ادامه میدهد

دیاکو : من مال شمام خانمم ... هرچقدر دوست داری نگام کن

همچنان خیره نگاهش میکنم و دست محکمی بر دهان وجدانم میکوبم شاید که خفه شود و حداقل امشب فشار طنابش را گرد گلویم کمتر کند.

دیاکو بی طاقت نگاهی به اطراف می اندازد و میگوید

دیاکو : جانان خانم اینجوری نگام نکن ... اینجا ادم میاد و میره دستم بسته اس

عجز صدایش مرا به خنده میندازد . انگاری این دوری او راهم بی طاقت و دلتنگ کرده است

خیره ی خنده ام میشود و میدانم که این حال خوشم کمی دلش را ارام کرده . دهان باز میکند تا چیزی بگوید که صدای بوق ماشینی هردومان را به خود می اورد

Nabroman.Me

نگاهم بر ماشین کمری کسری مینشیند که با گل های سفید و ابی تزئین شده . پری دست گلش را از پنجره ماشین بیرون اورده و همراه با اهنگ تکان میدهد . کسری هم دستش را بر روی بوق گذاشته و لحظه ای دست از بوق زدن بر نمیدارد

ثانیه ای نمیگذرد که خانمی نسبتا قد بلند همراه با الهه جون ، مادر پری بیرون می اید .

خیره ی خانمی که کنار الهه جون است ، میشوم

غرور و جدیتی که در چشمش جلوه گر است ، مرا به یاده گفته های پری می اندازد و حدس میزنم که این زن خالی از هیچ لبخندی بر لب ، مادره کسری باشد

پری با لبخند زیبایش از ماشین پیاده شده و الهه جون با خنده و گریه ظرف را به دور سرش میگرداند. با دیدن زیبایی پری در ان رخت سفید و پرنسسی بغضی در گلویم مینشیند و تمام خاطرات شیرینمان در خیالم نقش میبندد

Nabroman.Me

رفیق روزهای سختی و قشنگم عروس شده . تاجی که بر سرش نشسته مرا به دوران دبیرستانمان میبرد . ان روزهایی که میگفت دلم میخواهد در شب عروسیم تاجی بزرگ ، درست مثل ملکه ها بر سرم بگذارم

کسری هم از ماشین پیاده میشود و مادرش با گام هایی بزرگ به سویش میرود و تنها بوسه ای بر پیشانی اش میزند و بعد دوباره گوشه ای می ایستد

پری که بی توجهی ان زن را میبیند، کمی لبخندش بی جان میشود اما بازهم به رو نمی زند و دستی برایم تکان میدهد

لبخندی برایش میزنم و همراه دیاکو به سویشان میرویم . محکم پری را در اغوش میگیرم و بی اختیار قطره ای اشک از چشمانم سقوط میکند

برای اولین بار در این مدت ، شوق ، اشکم را ساخته و من این دست سازه ی شوق را با تمام وجودم دوست دارم

کسری از اغوش دیاکو بیرون می اید و او را وادار به رقصیدن میکند .

دستانش را بالا میبرد و با بالا و پایین کردن سرش درخواست همراهی میدهد

.

Nabroman.Me

دیاکو خنده کنان اشاره ای به درون تالار می‌اندازد

دیاکو : بیا برو مهمونا منتظرن

کسری دستانش را در هوا میرقصاند و در جوابش میگوید

کسری : بیا تمرین کن شادوماد چند روز دیگه نوبت خودته

دیاکو خنده ای میکند و همراه کسری مقابل دوربین فیلمبرداری مردانه میرقصد . پری با دیدن رقص انها دست در دهان میبرد و تمام وجود سوت میزند و من تنها به کارهایشان میخندم

پری : عروس باید ببوسه شادومادو ... این عاشق رسیده به مراد رو

کسری : جووون

پری قهقهه ای میزند و من چشم غره ی مادرشوهرش را نادیده میگیرم . دیاکو و کسری در همان حال که میرقصند ، با صدا میخوانند

ـــ شمع و چراغ گل عروس .. نرگس باغ گل عروس

چشمان خیسم تنها خیره ی دیاکوست . دیاکویی که خنده اش در این روزها برایم مثل باران بهاری شده . همانقدر زیبا و همانقدر دلگیرانه...

Nabroman.Me

هربار که خنده هایش را میبینم ، چیزی در اعماق دلم فریاد میزند .. یعنی تا اخر عمرت این صدا در گوش هایت میپیچد ؟ .. و مغز نامردم بی هیچ ملاحظه ای انشب مهمانی را یاداور میشود. انقدر عشق دیاکو در جانم نشسته که انگاری تمام اجزای بدنم هم هوای او را بیشتر از من دارند

همگی به تالار میرویم. کسری و پری با لبخند به مهمانان خوش امد میگویند و نهایتا در جای مخصوصشان مینشینند

پدر و مادر پری لحظه ای خندیدن را فراموش نمیکنند . امشب پیراهن شادی را تن زده اند . پیراهنی که برازنده ی دل مهربانشان است

همه چیز عالی است جز اخمای درهم پدر و مادر کسری و خواهره تازه از راه رسیده اش...

خواهره کسری ، کوثر تنها پنج سال از کسری بزرگتر است و حالا بعده هشت سال برای عروسی برادرش از المان به ایران امده . میدانم که پری هم برای اولین بار خواهرشوهرش را میبیند چراکه میگفت کوثر تاکنون با اون صحبت نکرده . حتی برای تبریک عروسی و عقدشان...

Nabroman.Me

نگاه از خانواده ی کسری میگیرم و سعی میکنم توجهی به اخم هایشان نشان ندهم گرچه بسیار رو اعصابم هستند

نگاهم بر روی دارمان مینشیند که با اخمانی درهم خیره ام است . مانند خودش اخمی میکنم . سری تکان میدهم و او اشاره ای به یقه ی لباسم میزند

دستی به یقه ام میکشم که متوجه میشوم که بیش از اندازه اش پایین امده . کلافه نفسی بیرون میدهم از بی حواسیم اما این سبب نمیشود که چشم غره ای نثار دارمان نکنم . پسرک بی پروا هر روز جلو چشممان برهنه است ، حالا برای یقه ی لباس من اخم در هم میکشد . سعی میکنم تا یقه ام را درست کنم اما وقتی دوباره به حالت اول باز می‌گردد، میفهمم که تلاشم بی فایده است

ارام از جا برمیخیزم و بیخ گوش دیاکو لب میزنم

+ من میرم طبقه ی بالا... اگه مامان چیزی پرسید بگو رفتم یک سنجاق به یقه ی لباسم بزنم

Nabroman.Me

خیره ام میشود و با نیم نگاهی به دستم بر یقه ام میگوید

دیاکو : باشه عزیزم

سری تکان میدهم و بسوی اتاق مخصوص تعویض لباس میروم . تالاری که رزرو کرده اند ، سالنی بزرگ و دو طبقه است که با گل های زیادی مزین شده . کلوزت روم و سرویس بهداشتی در طبقه ی بالا قرار دارد و مزیتش این است که میتوانم کمی در سروصدا ها فاصله بگیرم و سردرد و حالت تهوعی که گریبان گیرم شده را از خود دور کنم

در میان انهمه عطر و ادکلن بیش از هزاران بار دلم درهم پیچید و سردرد وحشتناکی را به جانم انداخت

وارد اتاقک مملو از لباس میشوم و بعد از یافتن کیف دستی ام ، سنجاقکی را بیرون میکشم . کمی گوشه ی یقه ام را تا میکنم و سنجاق را از زیر لباس میزنم . صدای باز شدن در اتاق ، مرا از جا میپراند

دارمان را میبینم که با رفیق همیشگی انگشتش ، همان سیگاری لعنتی وارد اتاق میشود

Nabroman.Me

نگاه ازش میگیرم و لباسم را به تندی درست میکنم که میگوید

دارمان : زیر گلوی خانواده ی داماد چاقو گذاشتن ؟

بوی گس سیگارش چهره ام را درهم میبرد و سرگیجه ای که ناگهان سراغم میاید ، توان پاسخگویی به حرفش را ازم دریغ میکند . سرگیجه و سردردی بی نهایت وحشتناک ...

دستم را پیش روی دهانم میگیرم و او ابرویی بالا میندازد

دارمان : حالت اوکیه؟

سری به طرفین تکان میدهم و ارام میگویم

+ به دیاکو.. بگو

ناگهان دلم درهم می پیچد و من با تمام توانم میدوم و دارمان را کنار میزنم . میان راه ، چشمم به دیاکو میفتد که از پله ها بالا می اید و با دیدنم ، نگرانی در صورتش جاخوش میکند

با هجوم مایعی تلخ در دهانم ، مکث نمیکنم و وارد سرویس میشوم و مقابل روشویی می ایستم و عق میزنم . با هر عقی که میزنم ، سرگیجه ام هم

Nabroman.Me

بیشتر می‌شود. حال بدم ، چشمه ی اشکم را می جوشاند و به گریه میفتم . دیاکو محکم به درب سرویس میکوبد و صدای نگرانش در گوشم خیلی محو و گنگ میپیچد

شیراب را باز میکنم و بدون توجه به ارایش صورتم ، مشتی مملو از اب را بر صورتم میکوبم

زانوانم میلرزند و شکمم تیر میکشد . به گریه میفتم و تنها عملی که میتوانم انجام دهم ، باز کردن درب سرویس است . اما به محض اینکه درب را باز میکنم ، سرم سنگین میشود و من تنها صدای دیاکو را میشنوم.

.

.

.

با حس سوزشی در دستم ، پلک های سنگینم از هم باز می شود . نگاهم پرستاری را نشانه می رود که درحال تزریق امپولی به سرمم است

Nabroman.Me

سرم اندکی میچرخد و چشم به دیاکو میدوزم . دیاکویی که سر میان دستانش گرفته و پیراهن سفیدرنگش بر تنش زار شده . نگران اخم درهم میکشم و به ارامی اسمش را لب میزنم . حرکتی نمیکند و دستانش به لرزش میفتند

پرستار نگاهی بینمان میگرداند و سپس در سکوت از اتاق خارج میشود . حس بدی در دلم چنگ می اندازد . سکوتش مرا میترساند . امکان ندارد حالم انقدر بد باشد و دیاکو حتی نگاهمم نکند . اینبار با قدرت بیشتری نامش را بر زبان میاورم . لرزش و ارتعاش صدایم انقدر زیاد است که خودم را هم شوکه میکند . دیاکو ذره ای تکان میخورد و چشمانش را قفل نگاه نگرانم میکند . سرخی چشمانش حالم را بدتر میکند و من با بغض لب میزنم

+ دیاکو... چیشده؟

با درد پلک می بندد و ناگهان از جا برمیخیزد . با گام هایی بلند بسوی تختم پیش می اید . صدای قدم های تند و عصبیش مثل تبری است که درخت سبز قلبم را قطع میکند و صدای ناله اش در فضای اتاق بیمارستان پژواک میشود .

Nabroman.Me

بر رویم خم می شود و خیره به لبان لرزانم ، لب میزند

دیاکو : تو چیکار کردی جانان

مردمک چشمانش میلرزند و با درد ادامه میدهد

دیاکو : بگو دروغه جانان

دستانم درست مانند صدایش به لرز روی می اورند . کمی نیم خیز میشوم و با ترس میپرسم

+ چ..چی .. میگی

دستش مشت می شود و با چشمانی خیس میگوید

دیاکو : چرا دکتر های اینجا دارن خبر حامله بودن نامزد منو میدنننن ... جاناااان اینا چی میگنننن

سکوت ممتدی در فضا حاکم میشود و من تنها خیره ی چشمان خیس دیاکو میشوم . قلبم انگاری وظیفه اش را به فراموشی می سپارد و مغزم به تمام اجزای بدنم ، فرمان ایست میدهد

Nabroman.Me

لب های دیاکو تکان میخورند اما من هیچی از صدایش نمی شنوم . خیال میکردم این روزگار ذره ای رحم داشته باشد ولی انگاری کمر به نابودی تمام زندگی ام بسته است . ترس بر تمام جانم می نشیند. قلبم تیر میکشد و نفسم در سلول ریه هایم حبس میشود . با سوزشی که بر گونه ام حس میکنم ، خیره ی دیاکو میشوم

دیاکویی که سفیدی چشمانش به سرخی میزند و لبانش به کبودی...

در چشمانش هزاران حس غوطه ور است . خشم .. ترس .. ناباوری

حرفش دوباره در گوشهایم تکرار میشود

)چرا دکتر های اینجا دارن خبر حامله بودن نامزد منو میدنننن (

خدایا این چه سرنوشتی است . انگاری جوهره قلمت بر اوراق سرنوشتم پخش شده و تمامش را سیاه کرده . ان دکتر ها چه گفته اند ؟ نامزد دیاکو باردار است و من ... نامزدش هستم

صدای نالانش دوباره به گوشم میرسد

Nabroman.Me

دیاکو : چرا چیزی نمیگی جانان مجد .. این دکتر ها چی میگن .. جاناااان .. یک جنین تو شکم نامزد من چیکار میکنههه

تن صدایش ارام است اما تمام وجودم را می لرزاند . خیره ی چشمانش میشوم که خشم بیشتر از هر زمانی خودنمایی میکند

صدای زنگ موبایلش بلند میشود و او هیچ توجهی نمیکند . نمیدانم با چه حواسی ارام لب میزنم

+گو..شیت..

جنونی بر جانش مینشیند و دستش را محکم بر تخت می کوبد

دیاکو : به درک جاناااان .. به دررررکککک ... فقط زبون باز کن بگو اینجا چخبره.. بگو تا روانی نشدم

عاجز و گریان خیره اش میشوم. دروغ چرا ؟! از چشمان خشمگینش میترسم. جدا از ترس ، ناباوری و بهت زبانم را فلج کرده است . انگاری تمام لغات را فراموش کرده ام . صبرش به سر می رسد و محکم چنگی به گیسوانش میزند

Nabroman.Me

صورت پر بهتم هدف نگاه تیزش میشود و اندکی بعد چانه ام اسیر دستش...

میدانم که فشار دستش بر چانه ام ، شاهکار خشمش است و من با وجوده دردم آخ هم نمیگویم

چشمانمان قفل یکدیگر میشوند و من از دردی که در چشمانش میبینم ، وحشت میکنم

دیاکو : جانان به ولله دارم جون میدم . فقط دهن باز کن و بگو اینجا چخبره .... بگو این دکترا چی میگن .. بگو دلیییل رفتارای این مدتت چیه

باز هم چیزی نمیگویم . عجزش با دیدن سکوتم بیشتر میشود بطوریکه هرلحظه امکان گریه کردنش

پیش روی چشمانم وجود دارد

میخواهد چیزی گوید که در اتاق باز و مرد میانسال سفیدپوشی وارد میشود نگاهمان را معطوف خود میکند

Nabroman.Me

کوتاه قد می باشد و اندکی شکمش برامده است و عینکی گرد بر روی چشمانش جاخوش کرده

کم مو است و همان دو لاخ مویش هم رخت سفید تن زده اند . با لبخندی بر لب درگیر خواندن چیزی بر روی بُرد قهوه ای رنگیست . انگاری نگاهمان بر رویش سنگینی میکند و تازه یادش می اید که برای چه اینجا است

در همان حال که چیزی رویش بردش یادداشت میکند ، به حرف می اید

__خب فعلا که حال مادر جوونمون خوبه پس میتونه مرخص...

نگاهش که به ما میفتد ، لبخندش خشک و مهر خاموشی بر لبانش کوبیده میشود . منظور این مرد از " مادر جوون " من هستم ؟

دیاکو پوزخند ریزی میزند و بدون توجه به پزشک از اتاق خارج میشود . مملو از درد و بی هیچ مکثی...

او میرود و با رفتنش انگاری تیکه ای از وجودم هم از من جدا میشود و پر میکشد. او میرود و من میمانم و چشمان پر از سوال پزشک..

__ دخترجون این مرد مگه شوهرت نبود ؟

Nabroman.Me

با صدایی خش دار لب میزنم

+ نامزدم...

می بینم که ابرویی بالا می اندازد و سری تکان میدهد

ـــ پس قبل عروسی دست گل به اب دادید .. اخ از دست شما جوونا

پوزخندی بر لبم جان میگیرد . دکتر خوش خیال...

کاش .. کاش این رسوایی دست گل من و دیاکو بود . دکتر دوباره چیزی بر بردش یادداشت میکند و صدای تق تق ناشی از برخورد خودکارش بر روی ان ، بر دیوار مغزم ناخن میکشد

ـــخب ... من مشکلی نمی بینم ... فعلا استراحت مطلقی . این سه ماه اول خیلی مهمه باید حسابی به خودت برسی ... الان مرخصی و میتونی بری .. چکاپ ماهانه هم یادت نره .. احتمالا از الان به بعد هم ویارت بیشتر بشه .. اگر دیدی خیلی داری اذیت میشی به پزشک زنان برو تا دارو یا امپولی واست بنویسه

Nabroman.Me

او حرف میزند و من تنها به حال ان روزهایم فکر میکنم. روزهایی که از شدت حالت تهوع و سرگیجه خواب نداشتم. اشتهایم کور شده بود . حتی عادت ماهیانه ام هم عقب افتاده بود و من چه خوش خیال فکر میکردم همه ی اینها اثرات ترس و دلهره ام است .

__دختراانم

با شنیدن صدای نسبتا بلندش ، خیره اش میشوم و او عینک طبیش را از روی چشمانش بر میدارد و بر روی جیب روپوشش قرار میدهد . بدون ان عینک ته استکانی ، چین و چروک های اطراف چشمش هم بیشتر خودنمایی میکند

__یادتون باشه .. این خواست اون بالایی بوده .. قطعا یک حکمتی هست .. تو این بیست سال تجربه ای که تو کارم داشتم ، این بهم ثابت شده .. تنها چیزی که همیشه به افراد اینجا میگم .. اینه که بر تقدیر خدا صبر کنید .. این داستان رو خیلی هامون

Nabroman.Me

شنیدیم که میگن " ماهی ها از تلاطم دریا به خدا شکایت کردند و وقتی دریا اروم شد ، اسیر صیاد شدند و من حالا میخوام یادت باشه که تلاطم زندگی ، حکمت خداست "

دکتر بعد از گفتن حرفش بیرون میرود اما حرف هایش بر هزارتویه مغزم رژه میروند

رسوا شدنم چه حکمتیست که این مرد ازش دم میزند؟! خدایا ! این درد خواسته ی توست ؟! این دردی که به جانم افتاده و ذره ذره نفسم را میبرد ، خواسته ی توست ؟! چه حکمتی پشت تلاطم این روزهایم پنهان است !؟

****

با قدم هایی لرزان بسوی ماشینش میروم . پیراهن سورمه ای رنگم در تنم چروک شده و موهای پریشانم از شال به بیرون جهیده

Nabroman.Me

دیاکو مرا که میبیند، به هیچ حرفی سوار ماشینش میشود و منتظرم می ماند . بغض کنج گلویم جا میگیرد . میدانم زیاده خواهی است اما بی توجهیش به احوال ناخوشم را دوست ندارم

سوار ماشین میشوم و هنوز در را نبسته ام که حرکت میکند . چانه ام میلرزد و لب باز میکنم

+ دیا...

اما او دست پیش میبرد و صدای ضبط را بالا میبرد و این ، هیچ معنی جز اینکه نمیخواهد صدایم را بشنود ، ندارد

اشک هایم بر صورتم راهشان را پیدا میکنند و من نگاهم را به نیم رخ مردانه اش میدوزم. ابروان درهم گره خورده اش ، خشمش را فریاد میکشد و حرکت خشن و تندش بر روی فرمان و دنده هم این را تایید میکند

گرگ و میش بودن هوا ... حال دیاکو .. گریه های ریزم و حرکات ماشین، دوباره سرگیجه و حالت تهوع را به جانم می اندازد . دستم را که مقابل دهانم میگیرم ، دیاکو تازه حواسش جمع حال من میشود

Nabroman.Me

ناگهان و بدون مکث به سمت راست اتوبان میپیچد که بوق ممتد ماشین پشتی ، حرکت خطرناکش را هشدار میدهد

توجهی نمیکند و گوشه ای نگه میدارد و من به تندی بیرون میروم . بر روی زمین خاکی زانو میزنم و بدون توجه به کثیف شدن لباسم ، تمام حال بدم را بالا می اورم اما معده ی خالی ام دردی را دوا نمیکند و تنها گلویم را به سوزش می اندازد

دیاکو تن خسته اش را از ماشینش بیرون میکشد و به کاپوتش تکیه میزند . تار های لختش اسیر شیطنت باد میشوند و دل من را هم در این بازی به تاراج می برند

نفس های عمیقی که میکشد را هم از همین چند قدمی حس میکنم . ارام برمیخیزم و بسویش میروم . کنارش مکث میکنم و او بی توجه به حضورم ، خیره ی اسمان نیمه روشن میشود

پلک زدنش که با شتاب همراه است ، دردش را جار میزند . میدانم که اگر دهان باز نکنم قطعا این درد و این ناگفته ها خنجری میشوند و شاهرگمان را

Nabroman.Me

می بُرند . نمیخواهم هزاران خیال کثیف در ذهنش شکل بگیرد . خیالی کثیف تر از انچه که هست

لبان خشکم را با زبانم تر میکنم و به حرف می ایم

+ اونشب که مهمونی یکی از بچه های دانشگاه بود رو یادته؟ ... قرار بود باهم بریم و تو گفتی نمیایی

چیزی نمیگوید و من ادامه میدهم

+ نمیدونم اونشب چه بلایی سرم اومده بود .. انگاری خشم و لجبازی ، منطقم رو از بین برده بود .. مثل دختربچه ای شده بودم که عروسکی رو براش نخریدن بودن .. فقط دلم میخواست لج کنم و یکجوری حرصم رو خالی کنم .. اونشب ... رفتم دیاکو .. وقتی فهمیدم نمیخوایی بیایی ، تبدیل شدم به همون دختربچه ی لجباز و چموش ... با خودم گفتم فکر کن یک امشب رو مجردی .. گفتم همونطور که دیاکو بخاطره کارش قید دیدنت رو زده ، توهم بخاطره یکشب تفریح و خوش گذرونی .. قیدش رو بزن

میبینم که چطور کلافه هوا را به ریه هایش میکشد و پلک میبندد

Nabroman.Me

+ رفتم ... اما اون مهمونی اصلا شبیه تصوراتم نبود .. من تاحالا اونجاها نرفته بودم .. ترسیده بودم اما باز هم رفتم .. با خودم گفتم نهایتا یک ساعت میمونم و برمیگردم .. ولی .. یهو .. نفهمیدم چیشد

ـ چیزی هم خوردی؟

با ترس و تردید میپرسد و باز هم نگاهم نمیکند

+ یکمی ابمیوه

لب میگزم و دروغم ، نوک زبانم را می سوزاند . از گفتن اینکه با حرف های مردی ، غرور لعنتی ام جریحه دار شد و ناچار به خوردن شراب شدم شرمگین میشوم

+ اما وقتی یکمی گذشت ، وقتی میخواستم برم لباسام رو بپوشم و برگردم...

با یاده انشب کمی صدایم تحلیل می رود

+ هیچی نفهمیدم ... دیاکو ... بدنم بی حس شده بود.. نمیتونستم تکونش بدم و یهو همه جا سیاه شد .. من .. من هیچی یادم نمیاد دیاکو .. از اونشب فقط یک سیاهی یادمه و صدای بلند موزیک و بوی دود

Nabroman.Me

چشمان گرد و سرخش خیره ام میشود و من ازش نگاه میگیرم و بر روی زمین ویران میشوم .. همانقدر خسته و دلمرده .

+وقتی هوشیار شدم .. بین کلی ملافه بودم .. ملافه های سفید .. دیگه هیچ اثری از سیاهی و صدای بلند و بوی دود نبود .. تنها چیزی که برام از اون اونشب مونده بود ، درد بود درد .. دردی که تموم جونم رو به اسارت گرفته بود .. دردی که سنگی شده بود توی گلوم و چکشی تو دل و کمرم

اشکهایم صورتم را خیس میکنند و من سقوط دیاکو را هم کنارم حس میکنم

+ ولی میدونی چی بیشتر از همه کشنده تر بود ؟

دستش مشت میشود

+ برهنه بودنم و خونی بودن یکی از اون ملافه ها...

مشتش بر روی زمین کوبیده میشود و من هق میزنم . یاداوری ان روز سخت است برای منی که تنم دریده شد . منی که مثل شهری غارت شدم

+ من همونجا جون دادم دیاکو .. با دیدنشون جون دادم .. ماهی شده بودم که بیرون از دریا ، برای زنده بودن داشت تقلا میکرد.. به خودم که اومدم ، کل

Nabroman.Me

اون خونه رو گشتم .. هیچکس نبود ... خالی بود .. بعد از اونروز دنبال ناهید گشتم ... همونیکه دعوتم کرد .. ولی رفته بود ترکیه .. و تلفنش در دسترس نبود

هق هق ام وقفه می اندازد میان کلماتم ... و من از ان نامه و پیامک چیزی نمی گویم . تا همینجا هم برای این حال خرابش ، حرف هایم زیادی بود

+ من .. حتی نمیدونم .. اون ادم...

به تندی و ناگهان از جا بلند میشود و من لرزش زانوانش را به وضوح میبینم

دستی به صورتش میکشد و با همان فک منقبض شده اش میگوید

ـ اون..اونجا کسی .. بهت .. گیر نداد؟

+ داد .. ولی خیلی تاریک بود فقط.. صداشو یادمه و .. یک جفت چشم سیاه وحشی

کلافه پلک میبندد و سر پایین می اندازد . دکمه های پیراهن نازک سفیدش تا میان سینه اش باز است. اول صبح است و هوا سوز دارد اما انگاری هیچکداممان این سردی را حس نمیکنیم .

Nabroman.Me

ـ از کی..فهمیدی که .. حام

+ نمیدونستم

اینبار با قاطعیت و بدون درنگ این حقیقت را به زبان می اورم . حقیقتی که کاش دروغ بود

دیاکو دردمند خیره ام میشود . شاید قصد دارد از چشمانم صداقت کلامم را بیابد . نکند خیال میکند که میدانستم و به او نگفتم؟! نکند خیال کند که قصد خیانت به او را داشتم ؟! خیانت .. انهم منی که جانم برایش میرود ؟ !

با این فکر حرکت اشک هایم بر صورتم ، سرعت میگیرد . یعنی در این دو ساعت انقدر در خیالش عوض شده ام ؟!

نگاه خیسم بر رویش مینشیند و او همانطور که خیره ی زمین است ، محکم و سرد میگوید

ـ برو تو ماشین .. میبرمت خونتون

Nabroman.Me

قلبم از سردی کلامش یخ میزند . حق دارد . این موجود کوچک و تپنده فقط برای دیاکو زنده است و حالا .. لحن سرد و تندش ، تیری شده در میان وجودش...

بی حرف بر می خیزم و سوار ماشینش میشوم . در طول مسیر ، سکوت حاکم بود . دو غریبه شده بودیم . انهم در طول دو ساعت...

تنها در دو ساعت فرسنگ ها از هم دور شدیم . به همین راحتی ... انگار نه انگار که همین دیشب

چشمانمان قفل یکدیگر بود و زمزمه های عاشقانه ای هم بر لبانمان جاری...

گرچه من سی و اندی روز است که فاصله گرفته ام

میان راه دیاکو دارو هایی که دکتر تجویز کرده بود را گرفت و بعد مرا به خانه رساند

هنگام خداحافظی هم هیچی نگفت . حتی نگاهمم نکرد . به راحتی نگاه دریغ کرد و رفت

Nabroman.Me

چند ورق قرص خریداری شده را از نایلون بیرون می اورم و در جیب پالتوام میگذارم تا چشم اهالی خانه به ان نیفتد . انهم قرص ضد ویار بارداری...

با ورود به خانه ، مامان عصبی مقابلم می ایستد و من در دل به حال وضعیتم زار میزنم

مامان : دیشب کجا رفتید تو و دیاکو ؟ حداقل یک خبر بدید جون به لب شدیم .. ما به درک .. یک فکری به حال دوستت می کردی که شب عروسیش داشت میمرد از نگرانی .. با توعم جانان

مشتش که به بازو ام کوبیده میشود ، نگاهم از زمین جدا و به چشمانش دوخته میشود . چیزی نمی گویم چرا که میدانم دهان باز کردنم برابر است با منفجر شدنم . لبریز از اشک و دردم و دیگر گنجایشی ندارم

مامان هر لحظه صدایش بلند تر میشود و اینبار حتی حاج بابا هم چیزی نمیگوید . حاج بابایی که تنها کنجی نشسته و تسبیح میگرداند

مامان: چرا انقدر بی فکری جانان ... ما اینجا داشتیم جون میدادیم اونوقت یک زنگ نزدی ببینم چخبر شده ؟ ... به خدا که تو اخر منو سکته میدی ..

Nabroman.Me

اون از اخلاقای این چند روزت اینم از حالا .. معلوم نیست چت شده که هممونو عاصی کردی

زبانم نمی چرخد تا جوابی دهم و تنها از درون فرو میریزم . نگاه نالانم حاج بابا را هدف میگیرد تا شاید مامان را طوری ارام کند . مامانی که در تمام این مدت خاموش ماند و حالا نبود ناگهانی من و دیاکو ، فرصتی شد تا نگرانی هایش را اینطور فریاد بکشد . در اتاقی گشوده میشود و دارمان از ان بیرون می اید . نگاه بی جوابم را از حاج بابا جدا میکنم و به دارمان میدوزم . دارمانی که از موهای پریشانش پی به خواب بودنش میبرم . انگاری سر و صدای مامان او را از خواب شیرینش بیرون کشانده

نگاه سبز و خواب الودش اول چشمانم و بعد مامان را هدف میگیرد . کلافه دستی میان گیسوان نسبتا کوتاهش میبرد و سپس دوباره خیره ام میشود

نگاهم التماس میکند تا او حرفی بزند و مرا نجات دهد . چشمانی که دیگر نای جنگیدن با اشک هایم ندارند نمیدانم دارمان این را درک میکند یا نه اما هرچه که هست به حرف می اید

Nabroman.Me

دارمان : مهتاب خانم اب جوش بیارم ؟ .. صداتون رفت که .. یک گلویی تازه کنین بعد دوباره ادامه بدین

مامان محکم پلک برهم میگذارد و نفسی بیرون میدهد . میدانم که در این وضعیت فقط پسره حاج بابا را کم داشت اما باز هم کنترلش را بدست میگیرد و با لحن ارامتری رو به من میگوید

مامان : این بحث اینجا تموم نمیشه

دیگر مکث نمیکنم تا نگاهشان کنم. دامن بلنده لباسم را در دست میگیرم و به تندی به طرف اتاقم میدوم . جز خودم و همان خدای بالاسری هیچکس نمیداند در دلم چخبر است . هیچکس نمیداند تا مرگ چقدر فاصله دارم

از کنار دارمان می گذرم و بعد به اتاقم میروم و محکم در را می کوبم

اشک های پیروز در نبرد با چشمانم ، صورتم را میشورند و نفس حبس شده ام بصورت آهی دردناک از گلویم به بیرون می جهد

بر روی تختم فرود می ایم و با تمام وجود گریه میکنم. نگاه سرد دیاکو از ذهنم بیرون نمی رود . او رفت . دیاکو .. تمام وجودم رفت

Nabroman.Me

کسی در وجودم فریاد میکشد از دستش دادی . او دل برید و رفت

محکم و با تمام قدرت موهایم را چنگ میزنم و هق میزنم انقدری که نفسم تنگ میشود

عادلانه نیست بی تو سر کنم بی هوای تو

عادلانه نیست دوری من از دست های تو

به ولله که نیست . حق این قلب عاشقم این نیست . حقش ان نگاه سرد و ناامید نیست . حق این تن .. تنی که به شوق لباس عروسش له له میزد ، تجاوز نیست

عادلانه نیست من بمانم و حسرت مدام

عادلانه نیست قسمتم از این عشق ناتمام

Nabroman.Me

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

هم مسیر من .. دیاکو .. حال زندگیم مرگ است . طعم دلمردگی میدهد . شمع این زندگی رو به افول است . عادلانه نیست که در این روزها سکوتمان با صدای آه های دردناک شکسته شود

دلم در هم پیچ میخورد و من جنون میگیرم و با مشت به شکمم می کوبم . همش تقصیر اوست . نگاه سرد و ناامید مرد زندگی ام تقصیر اوست . کاش بمیرد .. کاش از بین رود . محکم تر می کوبم و نفسم از شدت گریه بند می اید . این زندگی مرا تبدیل دختری کرد که تنش دریده شد . تبدیل به تازه عروسی کرد که نگاه ناامید نامزدش او را کشت . تبدیل به مادری کرد که آرزو مرگ جنینش را دارد

Nabroman.Me

باران میزند به شیشه ی اتاقم و ابر سیاهی جلوی نور خورشید را میگیرد .

مثل زندگی ام که سیاه شد و حال دلم را بارانی کرد

سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست

بی تو این شب نا تمام ما عاشقانه نیست

بی تو میرود جانم از سرم ای پناه من

وای من بمان بی تو خسته ام تکیه گاه من

****

صورت خیسم را با حوله ی کوچکم خشک میکنم و سپس از سرویس خارج میشوم

با فکره قرص هایم ، راهم را بسوی اشپزخانه کج میکنم . سر و صداهایی که از اشپزخانه می اید ، حضور مامان را نشان میدهد

Nabroman.Me

از دیروز که به خانه امدم ، دیگر حرفی نزد . بعید است انهم از مامان .

نمیدانم ... شاید هم حاج بابا فعلا ارامش کرده تا شاید خودم به حرف ایم و

انها را از این همه سردرگمی رها کنم

دیروز بعد از رفتن به اتاقم ، جز یکی دوبار دیگر بیرون نرفتم . آن چند بار هم

مقصدم سرویس بود

برای رهایی از حالت تهوع لعنتی ام .

در یخچال را باز میکنم و بطری ابی را بیرون می اورم . مامان پشت میز

اشپزخانه ایستاده و سخت درگیر خورد کردن سبزی است

بطری را در دست میگیرم و همانطور که لیوانی را پر میکنم ، خیره اش میشوم

. پیراهنی گل دار طوسی پوشیده و بر رویش هم بافتی تن زده

او نیم نگاهی بهم می اندازد و پس از اندکی مکث، ارام میگوید

ـ چرا غذا هایی که اورده بودم رو نخوردی؟ رفتم اتاقت دیدم همونطور دست

نخورده مونده

Nabroman.Me

نفس عمیقی میکشم. ناهار و شام دیشب به پایین نیامدم و مامان برایم غذا اورد اما نتوانستم لب به هیچکدامشان بزنم . بوی غذا اذیتم میکرد و طعمشان در دهان تلخ بود

+ میل نداشتم

_ دیاکو زنگ زد .. چرا نگفتی پریشب بیمارستان بودید؟

دستم بر روی لیوان خشک میشود . دیاکو تماس گرفته و گفته بیمارستان بودیم؟! نکند حرفی از

وضعیت اکنونم زده باشد ؟

ترسان و متحیر سر تکان میدهم که مامان ادامه میدهد

_ گفت مسموم شدی .. و گفت که واسش کاری پیش اومده و مجبور شده برگرده

نامحسوس نفس راحتی میکشم و ارام پلک می بندم. پس دیاکو این هارا گفته . ولی چرا به من هم نگفت تا بقولی سوتی ندهم؟! هه ! لابد نمیخواهد صدایم را بشنود . حق دارد

Nabroman.Me

ـ الان بهتری مادر؟ واسه همین یک پات تو سرویسه و از دیروزه جونت در اومده جلوی اون روشویی؟

پلک باز میکنم و نگاهم بر روی چشمان نگران مامان مینشیند . بمیرم برایت مامان .

+ خوبم

ـ میخوایی واست چایی نبات درست کنم ؟

لبخندی نیمه جان بر روی لب مینشانم و بسویش گام برمیدارم و در اغوش میکشانمش . به خدا که همین اغوشت برایم از صد چایی نبات بهتر است

+ میخورم

بوسه ای بر گونه ام میزند و عقب گرد میکند تا دستانش را بشورد . قفل دستانم را باز میکنم و فاصله میگیرم و به کابینت تکیه میزنم

مامان کتری را مملو از اب میکند و سپس بر روی شعله میگذارد تا جوش اید و در همین حین هم صدای زنگ در به گوشمان میرسد . مامان مکثی میکند و اشاره ای کوچک میزند

Nabroman.Me

+ احتمالا پریه .. بچه شب عروسیش دق کرد

لب میگزم . دیروز هم گفته بود . اخ روزگار ببین چه کرده ای ؟! حتی امان نداده ای از شب عروسی تک رفیقم هم لذت ببرم

ناراحت از حال انشب پری ، از اشپزخانه خارج میشوم و میروم تا در را باز کنم

ساعت یازده ظهر است و دارمان همچنان در خواب به سر می برد . کارش همین است . ظهر ها خواب است و شب ها به باشگاه میرود . انگاری در یکی از بهترین باشگاه های تهران به عنوان مربی مشغول به کار است

پری سراسیمه وارد خانه میشود و همانطور خیره خیره نگاهم میکند . سرتا پایم را کنکاش میکند . انگاری که میخواهد از حال خوبم مطمئن شود

با یاده حرف های مامان ، بابت نگرانی پری ، شرمنده نگاه میگیرم اما لحظه ای بعد خودم را در اغوشش میبینم

کیف رو دوشی اش را بر زمین انداخته و بی هیچ درنگی من شرمنده را به اغوش کشیده

Nabroman.Me

همانطور که دستش را نوازش وار بر شانه ام میکشد ، تند تند و نگران .. انهم با صدایی بلند میگوید

پری : وای وای جانا .. الهی خفه شی منو دق دادی ... کاش یک چوب داشتم و میزدم تو ملاجت

عقب میکشد و خیره بر صورتم لب میزند

پری : خوبی؟

دلم با دیدن نگرانیش اتش میگیرد . اخ پری اگر بدانی چیشده ... اگر بدانی رفیقت چه حالی دارد

چشمانم که خیس میشود ، حیران می ماند و ارام تر میگوید

پری : جانا

قطره ای اشک از چشمانم سقوط میکند و من دیگر نمیتوانم حال بدم را بعد از ان نگاه یخی پنهان کنم

ارام و دردمند .. طوری که انگاری میخواهم خفه شوم ، میگویم

+ نیستم پرپر

Nabroman.Me

خیره ی اشکانم می ماند اما تا میخواهد چیزی گوید ، مامان سر می رسد

با دیدن مامان به سرعت رو میگیرم و اشک هایم را پاک میکنم

پری دستم را میان دستش میفشارد و بعد احوال مامان را جویا میشود .

مامان هم کم کاری نمیکند و هرآنچه که دیاکو گفته را کف دستش میگذارد

مامان : پری جان بچم مسموم شده بود ... امروز دیاکو هم زنگ زد گفت بیمارستان بودن .. بعدشم مجبور شده واسه کارش برگرده شهریار .. دیروز انقدر عصبی و ناراحت بودم اصلا نفهمیدم این بچه زیره چشاش گود رفته و رنگش زرد شده .. یهو شروع کردم به داد و بیداد .. نگو بچم حالش خوب نبوده .. ببخشید عزیزم بهترین شب زندگیت تلخ شد واست ..شرمنده

پری نیم نگاهی به چشمانم می اندازد . نگاهش فریاد میزند که حرف های مامان را بابت مسمومیتم و کاره یهویی دیاکو باور نکرده . میدانم که اشک هایم دست همه ی این دروغ ها را رو کرده است

با اینحال پری مقابل مامان چیزی نمی گوید و تنها برای رفع شرمندگی مامان لب باز میکند

Nabroman.Me

مامان : نه خاله جون دشمنتون شرمنده .. اون شب با وجود خانواده ی کسری زهر و تلخ شده بود

مامان لب میگزد . چیزی برای انکار وجود ندارد. همه در ان شب متوجه برخورد سرد خانواده ی کسری شده بودند

مامان سری با تاسف تکان میدهد

مامان : درست میشه عزیزم... الانم دیگه رفتی خونه ی خونت کمتر می بینیشون .. اوقات قشنگتون رو با این حرفا خراب نکن که دیگه این روز ها بر نمی گرده

ارام و دست نوازشی بر بازو پری میکشد و سپس به سوی اشپزخانه میرود و در همان حال میگوید

مامان : راحت باشید .. یکم دیگه واسه دوتاتون چایی نبات می اورم .. دلتون گرم شه

پری : دست شما درد نکنه

Nabroman.Me

پری نگاهش بر رویم می نشیند و اشاره ای به اتاقم میزند . سری تکان میدهم و بسوی اتاقم گام

برمیدارم . هردو وارد اتاق میشویم و پری بر روی تخت جاخوش میکند . من هم بر روی صندلی میز کامپیوتر مینشینم و خیره اش میشوم .

نگاهش بر روی قاب عکس من و دیاکو نشسته . قاب عکسی که دیشب شاهد تمام خون دل خوردن هایم بود . قاب عکسی که دید با هربار دیدنش ، چطور جان دادم و نابود شدم

پری : انقدر باهات غریبه شدم که نمیخوایی بگی چیشده ؟

نگاهش بسویم سوق پیدا میکند و ادامه میدهد

پری : منکه میدونم یک چیزی شده و نمیگی

چیزی نمی گویم . نمیدانم چرا اما ... نمیدانم چه بگویم . هزاران تردید دارم و میترسم

پری : کسری امروز صبح زود رفت شهریار .. پیش دیاکو

Nabroman.Me

قلبم جای دهانم به حرف می اید اما افسوس که این روزها صدای ناله هایش به گوش هیچکس نمیرسد .

پری خاموشیم را که میبیند ، کلافه برمیخیزد و برابرم زانو میزند . در چشمانش تمنا موج میزند و خواهشمند است که دهان باز کنم و سکوت و بغضم را بشکنم

پری : جانا ... اینجا چخبره .. چرا دیاکو انقدر حالش بد بود که کسری بدون فوت وقت رفت

قلبم می ایستد و لحظه ای نفسم حبس میشود . اشک در چشمانم میجوشد و دسته ی میز ، میان انگشتانم فشرده میشود

+ دیاکو...

نمیدانم پری چه در نگاهم میبیند که سریع و بی مکث میگوید

پری : نه نه همین نیم ساعت پیش زنگ زدم .. حالش خوبه فقط مثل اینکه یکمی سرش درد میکرده .. نگران نباش

Nabroman.Me

اندکی اسوده خیال میشوم اما بازهم دلم برای او پر میکشد . کسی در اتاقم را میکوبد و لحظه ای دیگر مامان با سینی نقره فام وارد میشود . بی هیچ سخنی سینی را بر روی میز تحریرم قرار میدهد و سپس با لبخنده کوچکی ، تنهایمان میگذارد

نگاه پری رنگ ناامیدی میگیرد و میفهمم که چطور بند امیدش از منه خاموش بریده شد

زانو صاف میکند تا برخیزد اما کلامم ، او را از حرکت باز میدارد

+ من حامله ام پری

با شنیدن جمله ای کوتاه که بی هیچ ملانظه ای بیان شد ، مات می ماند و میبینم که خاکستر چشمانش تیره میشود . دوباره برابرم زانو میزند و دستانم را در دستش میگیرد و اشک هایم مقدمه ی حرف هایم میشوند

+ پری دارم میمیرم ... اگه بدونی چیشده .. آخخخ

Nabroman.Me

با درد هق میزنم و از درد انشب لعنتی می گویم . از ناهید و ان پیامک ... از حالت تهوع و سرگیجه ی این روزهایم .. و در نهایت از نگاه سرد دیاکو که تمام وجودم را منجمد کرد .

پری گریه میکرد و من با عجز برایش میگفتم . بی هیچ ترسی .. ترس بدحال شدن پدر و مادرم .. ترس از دست دادنش و سرد شدن نگاهش .. ترس از قضاوت های بی جا و زخم زبان های دردناک .. همه چیز را بی هیچ کم و کاستی گفتم و ارام شدم . قلب گریانم در اغوش خواهرانه اش بیتابی را رها کرد و کنجی ارام شد

****

پری مقابل در مزون اورلایا نگه میدارد و صحبتش با کسری را خاتمه میدهد و تماس را قطع میکند

همانطور که کمربندش که را باز میکند ، میگوید

پری : لعنت به این ترافیک ... دو ساعت الکی علاف شدیم .. کسری هم گفت فردا میاد بالاخره

Nabroman.Me

نیم نگاهی به ایینه می اندازد و میخواهد پیاده شود که تازه چشمش به من میفتد

منی که تا متوجه صحبتش با کسری میشوم ، گوش تیز میکنم تا شاید خبری از دیاکو بشنوم . دیاکویی که نه پاسخ تماس هایم را میدهد و نه پیام هایم

سه روز از رفتنش میگذرد و در تمام این روز ها پری کناره من بود و کسری کناره او

امروز هم از مزون تماس گرفتند که برای تحویل لباس عروسم بیایم .

نمیخواستم بیام و حالا با اصرار پری اینجا هستم

با دلی خون شده امدم تا رخت سفید عروسیم را بگیرم .

پری که نگاه دلتنگم را به موبایلش میبیند ، عاجز به حرف می اید

پری : جانان انقدر خودتو اذیت نکن

مگر میشود ؟!

+ دیاکو حالش...

_خوبه .. بخدا قسم خوبه جانان

Nabroman.Me

لب تر میکند و بعد از مکثی کوتاه و نگاهی کلی به خیابان ، با تردید میگوید

_کسری گفت فردا با دیاکو میاد

حرفش دلهره ای را به جانم تزریق میکند. قطعا امدنش انهم در وسط هفته یک دلیلی دارد

ترسم را پنهان میکنم و نقاب خونسردی را بر چهره ام مینشانم

ارام برای پری سری تکان میدهم و بی حرف از ماشین پیاده میشوم

انقدر این سه روز فکر و خیال کرده ام که انتظار هرچیزی را دارم . تنها ترسم ، مامان و حاج بابا هستند . اینکه اگر دیاکو تصمیم جدایی بگیرد انوقت انها چه میشوند

قلبم با فکره این اتفاق درد میگیرد . بچه ای میشود که دستان کوچکش را مشت شده ، مقابل چشمانش میگیرد و با تمام وجود زار میدهد

پری درب ماشین ال نودی که هدیه ی تولدش است را قفل میکند و سپس به همراهم وارد مزون میشود

Nabroman.Me

چشمم به ماه صنم میفتد که مثل همان روز بسیار خوشپوش بافت کرم رنگی را همراه شلوار پارچه ای قهوه ای تن زده و مشغول خوش و بش با دختری ریزه میزه است.

پری با صدایی بلند و بشاش می گوید

پری : سلام ماه صنم جووووون .. صبحت بخیر

ماه صنم که تازه متوجه مان میشود ، لبخندی مهمان لبانش میکند

ماه صنم : به به ! .. ببین کیا اینجان .. خوش اومدید .. خوبید

به سختی در جوابش لبخندی میزنم اما پری برخلاف من به لبخند اکتفا نمیکند و او را به اغوش میکشد

ماه صنم : خب بگو ببینم پری خانم عروسی چطور بود

پری قیافه ای به خود میگیرد که ماه صنم را به خنده می اندازد

ماه صنم : اوه اوه مثل اینکه دلت پره

پری : بخدا اگه بگم میری روزی صد هزار بار نماز شکر به جا میاری که مادرشوهر و خواهرشوهر نداری

Nabroman.Me

ماه صنم خنده کنان سری تکان میدهد و باکسی سفید رنگ را با رُبانی سرخ از کمدی بیرون می اورد .

باکس را به دستم میدهد و همانطور که دستش را بر روی دستم میگذارد ، لب میزند

ماه صنم : اینم خدمت شما عروس خانم .. مبارکت باشه

زیرلب تشکری میکنم و باکس را از دستش میگیرم

پری همانطور که در سالن بزرگ مزون میگردد و چشم میان عکس مدل ها میگرداند ، می گوید

پری : ماه صنم جون شرایط مدل لباس عروس شدن چیه

ماه صنم به سویش میرود و با خنده میپرسد

ماه صنم : چیه میخوای مدل لباس عروسی بشی ؟

پری : ارههههه عاشق لباس عروسم ولی میدونم که کسری خوشش نمیاد .. والا اگه به حرف اون باشه باید شبیه پاتریک تو باب اسفنجی لباس بپوشم بیام بیرون

Nabroman.Me

لبش را افسوس وار کج میکند و نگاهی به من می اندازد و لب میزند

پری : جانا اگه کارت تموم شده بریم

سری تکان میدهم و به همراهش از ماه صنم خداحافظی میکنیم و بیرون میرویم

در تمام طول مسیر ظاهرا گوشم با پری بود اما خیالم در جایی دیگر پر میکشید

سردرگم میان افکارم گم شده بودم. نمیدانستم دیاکو چه تصمیمی میخواهد بگیرد . نمیدانستم تکلیف زندگیم چه میشود

به خانه که میرسیم ، اول زیر کتری را روشن میکنم . شاید که یک لیوان چایی داغ بتواند سرمای زمستان را از تنمان فراری دهد . سپس پالتو و شلوار جین مشکی رنگم را با بلوز و شلواری تعویض میکنم

مامان برای ساعتی به خانه ی همسایه رفته و حاج بابا مثل هر روز در حجره است . دارمان هم خواب است و احتمالا با این سر و صداهای پری بزودی بیدار شود

Nabroman.Me

پری گوشی به دست وارد اشپزخانه میشود و نگاه به منی میدوزد که درگیر دم کردن چایی هستم.

متفکر ابرو درهم میکشد و دوباره چشم به صفحه ی موبایلش میدوزد که ناگهان از جا می پرد

پری : وایی جانا

ترسیده از جا میپرم که قطره ای ابجوش بر پوستم میریزد . از گاز فاصله میگیرم و همانطور که دستم را مالش میدهم ، عصبی میگویم

+ چته دیوونه .. نمیبینی ابجوش دستمه ؟

اهمیتی نمیدهد و میپرسد

پری : زعفرون دارید؟

چشم غره ای میروم

+ زعفرون واسه چی میخوایی اخه

اشاره ای به موبایلش میزند و میگوید

Nabroman.Me

پری : اینجا نوشته زعفرون باعث سقط جنین میشه ... بگیر اینو بخون

موبایل را از دستش میگیرم و نوشته های سایت را میخوانم . راست می گوید . مصرف زعفران به ویژه در ۳ ماهه اول بارداری می تواند باعث سقط جنین شود

پری : دیدی گفتم ؟! حالا بگو زعفرون کجاست ... امروز چایی زعفرون نوش جان میکنیم

بی هیچ حرفی به کابینت بغلی اشاره میزنم و او خم میشود و از داخل کابینت ، ظرف کوچک زعفران را بیرون می اورد و ذره ای از ان را در قوری میریزد

خیره ی حرکاتش میمانم و ناخوداگاه دستی بر شکمم میکشم

فراموشش کرده بودم . این موجود ویرانگر را به فراموشی سپرده بودم . یادم رفته بود که انسانی دیگر درون من وجود دارد و من ... آرزوی مرگش را دارم

با کشتن این موجود کوچک ، قاتل میشم ... ولی .. همین موجود کوچک هم قاتل زندگیم شد

Nabroman.Me

پلک میبندم . دلسوزی و حس عجیب دیگری که در وجودم زنده شده را پس میزنم

نباید به احساساتم حتی ذره ای بها دهم

به همراه پری بر روی صندلی می نشینیم . عطره خوش زعفران مشامم را لمس میکند و کمی دلم درهم پیچ میخورد . حالت تهوعم به لطف ان قرص ها کمتر شده اما باز هم نسبت به عطره بعضی غذا ها و خوراکی ها حساسیت دارم

کمی که میگذرد ، صدای پاهایی به گوش میرسد و سپس دارمان در چهارچوب درب اشپزخانه ظاهر میشود . چشمانش اندکی خمار است و موهایش پریشان شده . سینه اش هم مثل همیشه برهنه است . من نمیدانم این پسر سرما نمیخورد؟!

آخر زمستان فصلی است که اینگونه بگردی ؟!

پری با دیدنش ابرویی بالا می اندازد و سوتی میزند

دارمان لبخند کجی بر لبان باریکش می اورد و سری تکان میدهد.

Nabroman.Me

پری : چایی زعفرون میخوری؟

نگاه دارمان متعجب خیره ی پری میشود . پری که نگاه متعجبش را میبیند ، تک خنده ای میزند و می گوید

پری : میگن زعفرون شادی اوره .. واسه همین نیازه هرچند وقت بخوریم و با شادی بخندیم

دارمان از حالت حیرتش بیرون می اید و همانطور که بر روی صندلی کناری ام جاخوش میکند ، ابرویی بالا می اندازد

دارمان : اره واسه تو که خیلی نیازه

تیکه می اندازد و لحنش قاطی خنده است . پری که متوجه ی این قضیه میشود ، خنده اش را میخورد و چشم غره ای نثارش میکند و بعد لیوان مملو از چایی را پیش رویش می کوبد . انهم محکم و پر از حرص...

دارمان شاید فردی ارام و مرموز باشد اما در کَل انداختن و حرص در اوردن ، استعداد ویژه ای دارد.

Nabroman.Me

پری که از سکوت متنفر است . شروع به پرسیدن سوال های ورزشی میکند بلکه حداقل دارمان به حرف اید و این سکوت شکسته شود .

در این میان ، عطره تلخ بلک افغانوی دارمان در مشامم به رقص در می اید . اینبار برخلاف قبل ، عطره تلخش به دلم مینشیند . انقدر زیاد که میخواهم تمام ریه هایم ازش پر شود.

طوره خاصی است . ابتدا که به مشامت میرسد، رایحه ی گیاه شاهدانه تو را در خلسه فرو میبرد و اندکی بعد تبدیل به رایحه ی قهوه و تنباکو میشود.

بی اختیار دم عمیقی میگیرم و حجم زیادی از ان را به درون ریه هایم میفرستم . از عطرش تا ماه قبل متنفر بودم . از هر رایحه ی تلخی فراری بودم و حالا برای مولکول های همان عطر و رایحه له له میزنم

کاش میتوانستم بینی ام را به سینه ی این مرد بچسبانم و تا جان دارم ، این عطر را استشمام کنم .

پلک های بسته شده ام را ناگهان باز میکنم . خدایا چه در خیالم گذر میکند... لعنت به این روزها که با عجیب ترین حالت ممکنش میگذرد .

Nabroman.Me

بی اختیار نگاهم بسوی دارمان سوق میکند . اوهم خیره ام است اما نگاهش با همیشه فرق دارد

حس ناشناخته ای درونش موج میزند . گرم است و انگاری سخن میگوید . چشمان نفوذناپذیرش حرف میزنند و من هیچی نمیفهمم .

زیره نگاه سبزش تاب نمی اورم و بر می خیزم . میدانم که اگر ثانیه ای دیگر بمانم ، زیره تب نگاهش اب میشوم و عطرش مرا به نابودگی میکشاند

پری : جانا کجا میری .. چاییت رو نخوردی که

+ برش گردون .. بعدا میخورم

و بدون انکه اجازه دهم حرف دیگری بزند ، بسوی اتاقم میروم اما .. هنوز وارد اتاق نشده ام که درنگ میکنم . نگاهم میخ اتاق دارمان میشود و تنم مثل انسان تشنه ای در عطش عطرش میسوزد

دستم مشت میشود و ناخوداگاه پا به اتاقش میگذارم . شال گردن مشکی رنگی که گوشه ی اتاق بهم ریخته اش افتاده را در دست میگیرم

Nabroman.Me

کمی ان را بالا می اورم و به بینی ام میچسبانم . بازهم همان رایحه ی شاهدانه...

پلک میبندم و عطرش را با ولع می بلعم . چیزی در گوشه ی دلم تکان میخورد و حس عجیبی در زیر پوستم می دود

انگاری وسط چله ی تابستان ، نسیمی به تن تب زده ام خورده باشد . سلول های بی قرارم ارام گرفتند و من شال را پایین اوردم . خیره اش ماندم و به حال این روزهایم افسوس خوردم.

شال را رها نمیکنم و با همان به اتاقم میروم.

تکیه میزنم به درب اتاقم و دستم باز بر روی شکمم جای میگیرد . اخ موجود کوچک ... قاتل روزهای قشنگم . تو مسبب این حال خرابم هستی .

تو همان مهمان ناخوانده ای شده ای که نمیدانم کی دعوتت کرده . تو ویرانگری . به دنیایم امدی و ان را تبدیل به شوره زار کردی . خودت برو .. خودت رهایم کن . نگذار قاتل شوم . نگذار نام مادر را به خراب کنم . نگذار...

Nabroman.Me

****

با خسته نباشید استاد ، به تندی دفتر و خودکارم را در کوله ام می اندازم و از کلاس خارج میشوم

هوا سرد است و سوز وحشتناکی دارد . شال گردن زرشکی رنگم را محکم به گرد گردنم می پیچم و دستانم را در جیب های پالتو کرم رنگم فرو میبرم

امروز پری خواب مانده و به دانشگاه نیامده است و الا اگر بود انگشتش را زبان میزد و بعد بقول خودش میتوانست جهت باد را تشخیص دهد . چقدر جایش خالی است . منی که اکنون بیشتر از همیشه به مسخره بازی هایش محتاجم !

از محوطه ی دانشگاه که خارج میشوم ، صدای پاهایم را از حرکت باز میدارد

ـ جانان

حرکتی نمیکنم . قلبم به تپش میفتد و من بابت بی جنبه بودنش ، دشنامش میدهم

Nabroman.Me

دیاکو نزدیک می اید و مقابلم می ایستد. نگاهش را قفل نگاهم میکند و میگوید

ـ میخوام حرف بزنیم

دلهره ام را پنهان میکنم و باشه ای لب میزنم و او اشاره ای به ماشینش میزند . برای اولین بار در این سالها معذب و در سکوت کامل کنارش جای می گیرم .

او به راه میفتد و ساعتی بعد در قهوه خانه ی عمو نصرت مقابل یکدیگر نشسته ایم و فقط خدا میداند در ان یکساعت من چه کشیدم . استرس مانند موریانه به جانم افتاده و حالت تهوع نفسم را کرده بود .

اتش کوچکی که در الاچیق ها شعله ور است ، گرمای بسیاری دارد اما انگاری خورشید هم دیگر نمیتواند یخ میانمان را اب کند

شاگرد لاغر اندام عمو نصرت که پسری ۱۷ ساله است ، چایی های سفارشیمان را بر روی میز قرار میدهد . امروز عمو برای سال روز تولد مادرش ، به شهرشان رفته و چند روزی را انجا است

Nabroman.Me

پسرک میرود و دیاکو بعده رفتن او ، بالاخره سکوت سنگین میانمان را میشکند

دیاکو : باورم نمیشه هنوزم ... همش فکر میکنم خوابم ...هرلحظه از خودم میپرسم اگه خوابه پس چرا بیدار نمیشی .. تو این چند روز خیلی فکر کردم ..به تو .. به خانواده هامون .. به روزهای قشنگمون و ... اون بچه...

صدایش تحلیل رفت و لغت پایانی اش را با درد ادا کرد . ازش نگاه میگیرم و تنها گوشم با او است . حالم تعریف چندانی ندارد و تنها میخواهم حرف هایش را هرچه سریعتر بگوید

دیاکو : جانان من ... نمی تونم درست و غلط رو تشخیص بدم .. ولی تصمیمی که گرفتم .. اینه که .. میخوام ازدواج کنیم ... فقط چند روز به عروسیمون مونده .. بذار عروسیمون که تموم شد ، باهم این مشکل رو حل میکنیم و یک فکری هم به حال اون بچه میکنیم

Nabroman.Me

ناباور و بهت زده خیره اش میشوم و لحظه ای به گوش هایم شک میکنم .

دیاکو لبخند غمگینی به چشمانم میزند و دست لرزانش را بر روی دستم میگذارد

+چ..چی .. دیاکو .. تو ..مطمئنی؟

صدایم میلرزد و او این را متوجه میشود . لبی تر میکند و مردد سرتکان میدهد.

چشمانم داغ میشوند و به گریه میفتم . پشتم را خالی نکرد . ترکم نکرد . مرا رها نکرد

حسم شبیه ان قایق سواری است که میان دریا سردرگم و با قایقی سوراخ مانده بود و حالا کشتی را برای نجاتش یافت

در چشمان دیاکو هنوز هم تردید وجود دارد اما لبخندش ان را خنثی میکند

لبخند غمگینی میزنم و ارام دستی به چشمانم میکشم

امید مثل خون در رگ هایم جریان یافت . حال دلم تابستانی شد و خورشید قلبم طلوع کرد

Nabroman.Me

معشوقه چو آفتاب تابان گردد

عاشق به مثال ذره گردان گردد

چون باد بهار عشق جنبان گردد

هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

.

.

.

فنجان های چایی را بر سینی قرار میدهم و با انداختن دانه ای گل محمدی مزینشان میکنم.

امشب دیاکو به همراه پدر و مادرش به اینجا امده اند تا کار های نهایی را برای مراسم انجام دهند

Nabroman.Me

بعد از ان روزه سرد و قرارمان در قهوه خانه ، با سرعت هرچه تمام تر تیک نهایی همه ی کارها را زدیم و حالا تنها دو روز تا عروسیمان مانده و تقریبا همه ی کار ها انجام شده . مهمان ها دعوت شده اند و خانه مان اماده است

ـ به عروس خانم

با صدای دارمان ترسیده از جا میپرم و هینی میکشم . اخمی به لبان خندانش میکنم و میگویم

+ خوشت میاد منو بترسونی؟ کِرم داری؟

ابرویی بالا می اندازد و با پرویی پاسخ میدهد

ـ اره کرم دارم .. اونم چه کرمی

کلافه پلک برهم میگذارم و چیزی نمیگویم . سینی را در دست میگیرم تا بیرون بروم که دوباره میگوید

ـ سنگینه واست .. بده من ببرم

Nabroman.Me

در چهارچوب در می ایستم و خیره ی چشمان سبزش میشوم و دوباره رایحه ی شاهدانه در مشامم می پیچد. اخ لعنت به عطرت که دوباره حال نیمه جانم را خراب میکند.

+ نه نیست خودم میبرم

کنار میکشد و من به محض کنار کشیدنش ، از اشپزخانه خارج میشوم

به پذیرایی میروم و ابتدا سینی را مقابل مجید اقا و معصومه خانم و سپس حاج بابا و مامان میگیرم . تک تکشان با لبخند زیبایی تشکر میکنند و فنجان هایشان را در دست میگیرند

در نهایت بعد از برداشتن دو فنجان کناره دیاکو مینشینم . دیاکویی که مثل تمام این مدت در سکوتش غرق شده و برخلاف همیشه در بحث ها شرکت نمیکند

حالش را که میبینم ، غم در دلم جوانه میزند . خودم و مشکلم را مقصر این حالش میدانم

شرمنده هستم و مدیون به او...

Nabroman.Me

در تمام این روزها برای هزاران بار ازش پرسیدم که از تصمیمت اطمینان داری ؟! و او هربار حرف های همان روز را تکرار کرد

همگی درگیر گفت و گو هستند و از هر دری حرف میزنند . از مشکلات اقتصادی .. از پسره اقای فلانی که در کانادا تحصیل میکند .. از خاطرات جوانی ...

انقدر درگیر بحث جذابشان شده اند که سرد شدن چاییشان را هم به فراموشی سپرده اند

بحث شیرینشان با امدن دارمان خاتمه می یابد . دارمان با تیشرت و شلوار جین مشکی رنگ بر روی یکی از مبل های تک نفره می نشیند . اقا مجید که دارمان را میبیند ، با خوش رویی می گوید

اقا مجید : خسرو خان هزار ماشالله چه پسری دارید .. خدا نگهدارشون باشه.. اقا دارمان از شما چخبر .. شنیدم خارج از کشور تحصیل کردید .. اونور چطوره خوبه؟

دارمان خیره ی اقا مجید میشود . با جدیت پاسخ میدهد

Nabroman.Me

_ خوبه البته که همه جا سختی هست ولی از اینجا و مردمش خیلی بهتره

اینبار معصومه جون به حرف می اید و میپرسد

معصومه جون : مردمش؟

دارمان : بله اونجا مردمانی نداره که بی رحمانه قضاوتت کنند .. یا حتی مدعی کاری باشند و برخلافش عمل کنند

حرف های دارمان نشان از تنفرش به اینجا و مردمانش بود . نمیدانم او که انقدر از اینجا نفرت دارد چرا حالا دوباره به اینجا بازگشته ؟!

بحثشان ادامه پیدا میکند و به کار و بار دارمان میرسد

بی توجه به انها خیره دیاکو میشوم . خیره ی انهاست اما اشکار است که حواسش جای دیگریست.

ارام دست بر روی دست مشت شده اش میگذارم که توجه اش بسویم جلب میشود

ارام و نگران لب میزنم

+ خوبی؟

Nabroman.Me

لبان خشک شده اش کمی طرح لبخند به خود میگیرند. لبخندی چون زمستان . همانقدر خشک و همانقدر سرد...

انگاری نگرانی درون چشمانم را میبیند. دستم را نرم میان انگشتانش میفشارد و ملایم میگوید

_خوبم قربونت برم .. یکمی خسته ام

و خستگی لغتی است که در همه ی جملاتش جای گرفته و شده علت تمام گرفتگی و سکوتش....

شاید هم راست میگوید و من بدگمان شده ام و میخواهم همه چیز را به خودم و مشکلم ربط دهم

سر تکان میدهم و تبسمی کوچک به چشمان و لبخندش میزنم

بی اختیار نگاهم بر روی دارمان مینشیند که چشمانش بر روی قفل دستانمان نشسته . اخم درهم کشیده و در همان حال با تکان سرش ، صحبت های حاج بابا را در مورد سختی کارش و اشتباهاتی که مربیان ممکن است انجام دهند ، تایید میکند

Nabroman.Me

نیمه شب که میشود ، پدر و مادر دیاکو قصد رفتن میکنند

دیاکو علی رغم اصرار من و مامان به اتاقم میرود تا لباسش را تن بزند و به خانه ی خودشان رود

با اشاره ی زیر زیرکی مامان ، تکانی به خود میدهم و بسوی اتاق میروم گرچه میدانم دیاکو اگر نخواهد بماند ، اصرار من فایده ای ندارد

در اتاق را میبندم و به ان تکیه میزنم . مقابل اینه ام ایستاده و با دست کمی به موهایش نظم میدهد . ابروان مشکلی رنگش سخت درهم گره خورده اند و انقدر درگیر افکارش است که شرط میبندم حتی متوجه حضورم هم نشده باشد

کارش که تمام میشود ، کت خاکستری رنگش را در دست میگیرد تا تن بزند . جلو میروم و گوشه ای از پالتو را در دست میگیرم تا راحت تر باشد اما او با همان اخمای درهمش ان را از دستم میگیرد

دیاکو : میپوشم

نگاهم بر رویش خشک میشود و دستانم بی جان درهم گره میخورد

Nabroman.Me

قلبم اندکی درد میگیرد و سنگی مسیر نفسم را سد میکند

کنار میکشم و اجازه میدهم خودش هرکاری میخواهد انجام دهد . پالتوش را تن میزند و موبایل و کیف پولش را هم در جیبش قرار میدهد و بعد بسوی در میرود

+ خداحافظ

حروف ها به زور ان سنگ را در گلویم کنار میزنند و با طنینی ارام به گوشش میرسند و او را از حرکت باز می‌دارند

کمی میچرخد و نگاه غمگینیش بر رویم خیلی نرم و ملایم جای میگیرد

نفسش را با آهی از سینه بیرون میدهد و جلو می ایند . دستانش را دورم میپیچد و تن ویرانه شده ام را به آغوش میکشد.

بوسه ای بر موهایم میزند و بی اختیار قطره ای اشک از چشمم پایین می اید.

صدایش را بیخ گوشم میشنوم

Nabroman.Me

دیاکو : ببخشید جانانم .. ببخشید عزیزم .. بداخلاقی های منو ببخش..

نمیخواستم این دو روز بخاطره درگیری های فکریم ناراحتت کنم عزیزم

ببخشید

چیزی نمیگویم و او ارام تر ، چسبیده به گوشم نجوا میکند

دیاکو : میایی محکم همو بغل کنیم؟

متعجب خیره ی چشمانش میشوم . چشمانی که غم را به اغوش کشیده و

انگاری چیزی به تر شدنش نمانده است.

بی حرف دستانم را به دورش حلقه میکنم و هردو یکدیگر را محکم و با تمام

قدرت به اغوش میکشیم انگاری که دنیا به اخر رسیده باشد . انگاری ثانیه ای

دیگر وجود ندارد و اینجا پایان همه چیزش است.

ای عشق خرابم کرده ای آخر

تو را تا کی کنم باور

نمیبنی مگر دلم گرفته

Nabroman.Me

ناخوداگاه به گریه میفتم و صورتم را در سینه اش پنهان میکنم . بوسه های ریزش به بر روی سرم حس میکنم و نیز نفس های عمیقش را...

این شهر مرا دیوانه میخواند

که دنیای مرا ماتم گرفته

نمیبنی مگر دلم گرفته

مثل دو عاشقی شده ایم بودیم وسط میدان نبرد ... میان هزاران تیر و خطر ، فرصت را غنیمت دانسته اند . انگاری امشب دل های ناراحت و غمگینمان همین اغوش را دوای خود میدانست .

ای عشق خرابم کرده ای آخر

تو را تا کی کنم باور

نمیبنی مگر دلم گرفته

****

Nabroman.Me

دستی به پارچه ی لباس عروسم میکشم و به اصرار پری ، چرخی میزنم . پری میخندد و من برای اولین بار با شوق خیره ی لباسم میشوم

مامان کنجی ایستاده و با دستمالی کوچک ، نم چشمانش را میگیرد .. خیلی نرم.. بلکه ارایش چشمانش پاک نشود

معصومه جون هم تراولی را به گرد سرم میچرخاند و سپس ان را در صندوقکی کوچک که در بیرون از سالن جای گرفته ، می اندازد

خانمی که سرش را از پنجره بیرون برده بود تا رسیدن دیاکو را خبر دهد ، بسویمان باز میگردد و با خنده می‌گوید

_ اقا دوماد هم اومدن .. عروس خانم شنلتو بپوش

لبخندی میزنم و باری دیگر ، نگاهی در ایینه ی قدی می اندازم

موهای لختم ، خیلی ساده جمع شده و تار های ریزی هم بر روی صورت مزین شده ام ، سایه انداخته اند

نرمی دست مامان را بر بازوانم حس میکنم و بعد نجوای مادرانه و قشنگش را..

Nabroman.Me

ـ نمیدونی چقدر خوشگل شدی

خیسی دیدگانش ، الگوی چشمانم میشود و من تر شدن پلک هایم حس میکنم . تبسمی به تیله های تیره رنگش میزنم . قهوه ای چشمانم مانند اوست و این زیباترین میراثی است که از او به من رسیده

+ چقدر خوشحالم که تو مادرمی

و این اعترافی است که بار ها و بارها گفته بودم . این زن مرا باردار بود و با وجود مرگ پدرم به سختی کار کرد پدرم اعتیاد داشت و در یکی از روزها .. هنگامی که مامان هنوز متوجه بارداریش نشده بود ، فوت کرد . انهم به علت مصرف بیش از حد شیشه ... و با همه ی اینها این مادر را من می پرستم . با تمام وجود...

شنلم را به کمک مامان و پری تن میزنم و خانم ارایشگر با شیطنت صورتم را پشتش پنهان میکند

Nabroman.Me

از سالن خارج میشویم و با باز شدن درب شیشه ای ، موجی از سرما به تنم کوفته میشود اما انقدر از شوق و هیجان داغ شده ام که تمام سرما را پس میزنم

طنین مردانه اش را که میشنوم ، دستان خیس از عرقم در هم گره میخورند و قلبم به تاپ تاپ میفتد

صدای مردی که انگار وظیفه ی فیلمبرداری به عهده ی اوست به گوش میرسد . به دیاکو دستور میدهد تا جلو اید و دسته گلم را به دستم دهد

صدای گام های مردانه ای که برمیدارد، در گوش هایم میپیچد و امیخته به ان صدای تپش بی امان قلبم...

او جلو می اید و قبل از انکه کاری کند ، خانم ارایشگر میگوید

_ شاه دوماد تا انعام ندی .. صورت خانم خوشگلتو نشون نمیدم

مردانه و سنگین میخندد و من با تمام وجود میخواهم که در اغوشش حل شوم و این صدا بار ها و بار ها در گوش هایم اکو شود

Nabroman.Me

از زیر ان شنل ساتن سفید رنگ ، چیزی را نمیبینم اما متوجه ی دستی که در جیبش فرو میبرد و تراولی را بیرون می‌اورد میشوم

انعام را به دست خانم میدهد و ارام تشکری ازش میکند . خانم ان تراول را ازش میگیرد و بعد از گفتن الهی خوشبخت بشید ، کنار میکشد

او میرود و حالا من میمانم و تنی داغ شده و مردی که جانم برایش میرود . ما میمانیم و سرمای زمستانی که حریف تن و نفس های دم کشیده مان نمیشود

دستش پیش می اید و نفس من در سینه گیر میکند . او کلاه را اندکی بالا میکشد و من از لمس اتش نگاهش میسوزم

ارام نگاه بالا میکشم و خیره ی صورت اصلاح شده اش میشوم . موهای شبرنگش با ارایشی مردانه رو به بالا حالت داده شده . کت و شلوار مشکلی رنگش انگاری که فقط برای تن مردانه اش دوخته شده باشد ، همانقدر زیبا و مردانه بر اندامش نشسته است

Nabroman.Me

دسته گلی برابر با صورتم قرار میگیرد . دسته ای از رز های سرخ ... همان رز هایی عاشقشان هستم

دسته گل را از دستش میگیرم و او از خیرگی نگاهش دست میکشد و خم میشود . لب هایش که به پیشانی ام میچسبد ، پلک هایم از شدت مستی بسته می‌شود. من مستم از عشق این مرد ... از عاشقانه هایی که بی اختیار تبدیل به اغوش و یک بوسه میشود .. بی اختیار .. این مرد بی انکه فیلمبردار دستوری دهد ، عاشقانه عمل میکند

بین لب هایش و پیشانی ام که فاصله میفتد ، دوباره نگاهم قفل چشمانش میشود . چشمانی که با حسی غریب سرتاپایم را رصد میکند . حسی شاید شبیه دلتنگی یا شاید هم غم..

انگاری در این روز ها صندوقچه ای در میان چشمانش جای گرفته که قفلش با هیچ کلیدی باز نمیشود

دستم میان دستش جای میگیرد و من به کمکش سوار بر ماشینش تزئین شده با گل های رز سرخ و سفیدی میشوم

Nabroman.Me

پری و مامان و معصومه جون از پشت پنجره برایمان دستی تکان میدهند و من لبخندشان را از همان پشت شیشه های بخار گرفته هم حس میکنم

ماشین کسری را میبینم که برابر با ماشینمان پارک و سپس کسری با کت و شلوار سورمه ای رنگش ، پیاده میشود . دیاکو را مثل برادری بزرگتر به اغوش میکشد و ارام چندین ضربه به پشتش میکوبد .

کسری عقب میکشد و لبخندزنان دستی برایم تکان میدهد و من هم مانند خودش جوابش را میدهم

بعد از امدن مامان و پری و معصومه جون و سوار شدنشان در ماشین کسری ، دیاکو پشت فرمان مینشیند و به راه میفتیم

با لبخند رز های سرخ را نوازش میکنم و عمیق دم میگیرم و به عطرشان اجازه ی ورود به ریه هایم را میدهم

نگاهم بسوی مرد بغل دستم سوق پیدا میکند . مردی که با جدیت فرمان به دست گرفته و اخمش ، اندکی حالم را بد میکند اما جیغ پری و بوق زدن های پی در پی کسری سبب حواس پرتی ام میشود

Nabroman.Me

پری بر لبه ی پنجره ی ماشین نشسته و ریتمیک وار دستانش را بر سقف ماشین میکوبد. مامان و معصومه جون هم دست میزنند و به کارهای این زوج خل و چل میخندند

لبخند خشک شده ام به خنده ای تبدیل می‌شود و من بعد از روشن کردن ضبط و پلی کردن موزیک دلخواهم ، شیشه ی ماشین را پایین میدهم .

دستم را بیرون میبرم و برای پری تکانش میدهم

طرح چشمان و جان تو

و آن لب خندان تو ایمان مرا برد

ایمان مرا برد

آری ... در همان نخستین روز پاییز ، قهوه ی تلخ چشمانش به جانم تزریق شد و چسبید به جای جای وجودم...

همان روز او خندید ... گوشه ی چشمش با خنده ی دلربایش چین افتاد و برگ های زرد و نارنجی در هوا رقصیدند

یک بی خبر از راه رسید

Nabroman.Me

جانم مرا برد

بی خبر از راه رسید .. و جانِ منِ غافل را برد .

همانجا ... در نخسین روز پاییز و ماه مهر ، ارزو کردم که کاش مهرش از دلم بیرون نرود

و نرفت .. عشقش مثل پیچک در سراسر قلبم پیچید و ان را گرفتار کرد

دوباره پاییز رسید و حلقه ی نشانش در دستم جای گرفت و رخت سفید بر تنم نشست

حالا با تمام این مشکلات ، مشکلاتی که همچنان بر روی قلبمان سنگینی میکند ، همه چی مثل یک خواب است . این خنده ها و قلبی که با شوق در میان سینه ام میرقصد .. همان خواب شیرین است

کار خدا مانده ام آنقد که تو ماهی

دارم چه گناهی

دل پر زده باز به هوای تو خواهی نخواهی

چشمان تو منظومه و من حاکم احساس

Nabroman.Me

ای عاشق حساس

بد نیست بزنی تو به چشمم گاهی نگاهی

در میان انهمه خنده و شادی ناخواگاه دستم بر روی شکمم جای میگیرد .

مهمان ناخوانده ام هم ارام است . گرچه در این مدت تبدیل شده ام به

دشمن جانش ... و او از نظرم مظلوم است و البته پرو...

پری : جاناااا

ماشین کسری فاصله اش را بینمان کم میکند و من کمی سرم را بیرون میبرم

تا صدایش در میان باد به گوشم برسد

+ چیشدهه

_یادته دوران راهنمایی ، معلم علوممون رو ؟

کلافه از هوهوی باد و متعجب از سوال پری بلند میگویم

+ ارههه .. خبب..

_ میگفت دیواره ی یاخته ای مثل کت و شلوار میمونه که به یاخته شکل میده

... الان دیاکو و کسری رو میبینم یاد یاخته ی گیاهی میفتم

Nabroman.Me

صدای خنده اش بالا میرود و از طرف دیگر صدای خنده های مامان و معصومه جون...

من هم شوکه شده از حرف های عجیب و غریب این دختر ، سرتکان میدهم و میخندم . اخ پری .. فقط تو میتوانی در عروسی دوستت .. انهم وسط جاده و با باد شدید این حرف ها را بزنی

کسری به زور جلوی خنده اش را میگیرد و در جواب خنده های پری به حرف می اید

کسری : حالا بیا داخل ماشین سرما نخوری چون این یاخته ی گیاهی حوصله ی پرستاری نداره

پری خنده اش به جیغ تبدیل میشود و به داخل ماشین میرود و من میدانم که کسری از نیشگون های دردناکش در امان نمیماند

به تالار میرسیم . تالاری که صدای موسیقی دلنوازی در حیاطش میپیچید . حیاطی که در مرکزش فواره ای زیبا وجود داشت و در اطرافش نیز گل های

Nabroman.Me

رنگارنگ ... انگشتانم قفل انگشتان دیاکو میشود و عطر ملایم گل ها در مشامم به میرقصد

زنعمو جان با همان اندام ریزه اش جلو می اید و ظرف سفید و زینتی اسپند را به دورمان می چرخاند

حاج بابا بوسه میزند بر پیشانی ام ... و عمو جان نیز .. و گوش من پر میشود از ارزوهای قشنگشان ... ارزوهایی لبریز از مهر پدرانه و عاشقانه

اقا مجید تنمان را به اغوش میکشد و ارام به شانه ی پسرش میزند

مهران همراه پری و کسری میرقصد و در همان حین سر به سرمان میگذارد و من بجای هردومان .. خودم و دیاکو .. میخندم

ورودمان مساوی میشود با دست زدن مهمان ها و من با عشق به روی همشان لبخند میزنم

تعداد مهمانان زیاد نیست چراکه فامیل زیادی هم نداریم

Nabroman.Me

چشم میگردانم و تازه دارمان را کنجی میبینم . دست به سینه گوشه ای ایستاده و خیرمان است . پیراهنی سفید تن زده و باز بودن چند دکمه ی نخستینش ، گردنبند زنجیرش را نشان میدهد

به قدری خوشتیپ شده است که به جرئت میتوانم بگویم چشم تمام دختران جمع به دنبالش است . اولین بار است که در جمع خانوادگیمان حاضر میشود و انگار همگی چشم به پسره حاج بابا دوخته اند

دارمان نگاهم را که میبیند ، ارام سری تکان میدهد و لبخند کجی هم کنج لبانش مینشیند و من هم با لبخند ملایمی جوابش را میدهم

به همراه دیاکو در جایگاه مخصوص جای میگیریم. چیدمان زیبای سفره ی عقدمان دلم را میبرد . ان مروارید هایی که در میان پارچه ی سفیدش برق میزنند و ان عطره گل های ریز که سلول های مشامت را به بازی میگیرند

مهمان ها در وسط سالن میرقصند . عاقد هنوز نیامده و حاج بابا و عمو به انتظارش مقابل درب ورودی ایستاده اند

Nabroman.Me

نگاهم در وسط ایینه ی مقابلم ، جای میگیرد . ایینه ای که قالب بیضی شکلش ، هردومان را کناره یکدیگر ، قاب گرفته است

پری : جاناااا

خیره ی پری میشوم که رقص کنان به سمتمان می اید

پری : زود زود بیایید .. به دیجی گفتم یک تانگوی ناناس بذاره بریزیم وسط

بی فوت وقت نزدیک میشود . دست هردومان را در دست میگیرد و به زور به وسط سالن میکشاند

دیاکو خواهش میکند که اجازه دهد در جای خودش بنشیند اما مگر پری بیخیال میشود؟! اخرهم کاره خودش را میکند

با امدنمان صدای دست و جیغ بالا میرود و من چشم به دیاکو میدوزم که به همه جا نگاه میکند جز چشمانم...

با بلند شدن صدای موزیک ملایمی و کم نور شدن چراغ ها ، برابرش می ایستم . اگر به او باشد ، تا صبح باید بی حرکت همینجا بایستیم

Nabroman.Me

یک دستش را به دور کمرم حلقه میکنم و دست دیگری را میان انگشتانم به اسارت در می اورم

با حس دستم ، نگاهش به چشمانم دوخته میشود و من لبریز از حسی زنانه نجوا میکنم

+ میشه فقط به چشمای خودم نگاه کنی؟

هیچی نمیگوید . حتی تکانی هم نمیخورد فقط خیره ام میشود

دست دیگرم را بر شانه اش قرار میدهم . چشمم به پری و کسری میفتد که با عشق میرقصند . هر از گاهی چیزی میگویند و هردویشان عاشقانه لبخند میزنند . عشقی که در چشمان کسری وجود دارد ، مثل خورشید میدرخشد و گرمایش حتی از فرسنگ ها هم قابل لمس است

نگاهم ازشان جدا میشود و به نیم رخ دیاکو میچسبد . حواسش جای دیگری است و انگاری امشب خیالش در همه جا پر میکشد جز جایی که باید...

_دیاکو...

Nabroman.Me

صدایم ، نگاهش را قفل چشمانم میکند و من همین را میخواهم . لب تر میکنم و امشب من لبریزم از عشق این مرد..

_دوستت دارم .. با تموم جونم

و خیلی وقت بود که این را نگفته بودم و تمام ان نگفتن ها بر روی دلم سنگینی میکرد و نفس هایم را میکشت

و دیاکو همیشه بعد از شنیدن دوستت دارم هایم ، میخندید اما اینبار .. برخلاف همیشه نخندید ... چشمانش لبریز از عشق نشد . تهی شد . پوچ شد . مثل شهری که بعد از جنگ غارت شده باشد

لحظه ای پوچی چشمانش مرا ترساند . لبان عاری از لبخندش تنم را لرزاند عقب کشید ! بی هیچ حرفی .. اما لحظه ای درنگ کرد . دوباره نگاهم کرد و خم شد

+ تا عاقد بیاد میرم تو اتاقی که مخصوص عروس و داماده .. یکمی باد به سرم بخوره .. میام

Nabroman.Me

کلام اخرش امیخته به تردید بود یا من اشتباه میکنم؟! و چرا نگفت من هم دوستت دارم ؟!

چیزی نمیگویم و او کمر صاف میکند . کتش را در تنش مرتب میکند و نگاهی به مهمان ها می اندازد . مهمانانی که با این حرکت یهوییش ، تمام توجه شان به ماست

قدمی به عقب برمیدارد اما دوباره مکث میکند

خیره ام میشود و به ناگه جلو می اید و بی توجه به نگاه بقیه بوسه میزند بر شقیقه ام

بوسه ای که درست مثل نگاهش ، حس بدی به جانم انداخت. سنگی را در گلویم جای داد . شد باد سردی که درخت قلبم را خشک کرد . طعم بوسه اش تلخ بود . مثل گذشته نبود و تلخیش حالم را بد کرد

و او رفت تا بقول خودش بادی به سرش بخورد

Nabroman.Me

افکارم درگیرش شد . درگیر حس نهفته در چشمانش و بوسه اش ... درگیر لبخندی که امروز ازش ندیدم . قلبم بلاتکلیف و نگران از دیاکو میپرسد و مغزم چیز های قشنگی نمی گوید

هنوز ثانیه ای از رفتن دیاکو نگذشته است که در میان ان تاریکی و رقص نور های رنگی و کم سو ، دستی به دور کمرم پیچیده میشود و سپس سینه ای ستبر مقابلم جای میگیرد

نگاه بالا میکشم و خیره ی تیله های سبزی میشوم که در تاریکی میدرخشد . دارمان است . مگر میشود چشمان سبزی در نگاهم جای بگیرد ، رایحه ی شاهدانه در بینی ام بپیچد و من به وجود این مرد مرموز پی نبرم؟! میشود ؟!

خیره در چشمانم، دستم را در دست میگیرد و خیلی نرم حرکتم میدهد . دستانش حتی از روی لباس هم پوستم را میسوزاند و نگاهش یخ درونم را ذوب میکند

پری و کسری در همان حالت رقصشان بهمان نزدیک میشوند و پری متعجب میپرسد

Nabroman.Me

پری : جانا ؟ پادشاه ماد ها کجا رفت

دیاکو را می گوید . اگر توانست لحظه ای جدی باشد . بخدا که نمیتواند

+ رفت .. یک بادی به سرش بخوره

کسری : بچه داغ کرده

پری به حرف کسری میخندد و اشاره ی به من میزند

پری : اخ اخ هنوز اول عروسیه و داغ کرده .. جانا بنظرم امشب بیا خونه ی ما

زن و شوهر بلند میخندند و من چشم غره ای به پری میروم تا حداقل مقابل کسری که هیچ .. پیش روی دارمان کمی حیا کند

پری و کسری دوباره فاصله میگیرند و در همان حین چند زوج دیگر هم به وسط می ایند و شروع به رقصیدن میکنند . مامان را در گوشه ای میبینم که با لبخند خیره ام است . با عشق برایم بوسی میفرستد و من تمام عشقش را دریافت میکنم

دارمان : بدم میاد وقتی یکی باهام میرقصه نگام نکنه عروس خانم

Nabroman.Me

خیره ی چشمانش میشوم . چشمانی که برخلاف لحنش ارام است و انگاری من همیشه بی اختیار دست بر روی نقطه ضعف هایش میگذارم تا عصبیش کنم

عمدا عمیق نگاهش میکنم . انقدر عمیق که بتوانم تک تک رگه های سبز و ابی چشمانش را بشمارم . به جبران اعمال عطرش که این روزها بطوره عجیبی حالم را عوض میکند

+ الان خوبه ؟

نیشخندی میزند و سر پایین می اورد بطوریکه اگر کلمه ای گوید ، نفسش با نفسم امیخته میشود

دارمان : واسه منکه خوبه ولی شاید واسه تو خوب نباشه دختره حاج خسرو

گر میگیرم از برخورد نفس های تب دارش با صورتم . انقدر نفس هایش داغ است که گویی میان سینه اش اتشی شعله کشیده باشد . لب به هم میفشارم و او عقب میکشد

Nabroman.Me

کارش همین است . گاها حرف هایی میزند که حالم را دگرگون میکند . حس میکنم با او در میان یک میدان نبرد گیر افتاده ام و من هرچه تلاش میکنم ، باز هم او پیروز میشود

موزیک تمام میشود و بعد صدای دست و سوت بقیه به گوش میرسد و عموجان خبر از امدن عاقد میدهد . همه در صندلی هایشان جای میگیرد و بعضی از خانم ها روسری بر سر می اندازند . چراغ ها روشن و چندی بعد مردی با عبا و عمامه ای تیره رنگ و دفتری بزرگ در میان دستش ، وارد میشود

دارمان هم میرود و دوباره کنجی جاخوش میکند . بلافاصله پس از رفتن دارمان ، حاج بابا به همراه اقا مجید جلو می ایند و اقا مجید با تعجب میپرسند

_ جانان جان دیاکو کجاست

دیاکو؟! هنوز نیامده؟! گیج و منگ نگاهی به دور و برم می اندازم

+مگه بهش نگفتید عاقد رسیده؟

Nabroman.Me

اقا مجید : نه دخترم اصلا نیست که بهش بگیم

حاج بابا : دختره بابا شوهرت کجا رفته ؟

عاقد در صندلی مخصوصش جای میگیرد و همه ی مهمانان منتظر نگاهمان میکنند

مامان درحالیکه ی دست به دامنش بند کرده ، دوان دوان خودش را بهمان میرساند

مامان : چیشده خسرو جان

حاج بابا توجهی نمیکند و دوباره میپرسد

حاج بابا : جانان دخترم دیاکو کجا رفت

دامن لباسم میان دستانم مشت میشود . خدایا چرا گیج میزنم . چرا حالم انقدر بد است . یعنی چه که نیست ؟! مگر در اتاق نبود ؟

+گف..ت میره تو اتاق عروس و .. دوماد استراحت..

هنوز حرفم تمام نشده است که کسری با قدم هایی بلند و چهره ای پریشان ، کنارمان می ایستد

Nabroman.Me

نفس نفس میزند و با نگرانی و بهت میگوید

کسری : چرا ماشین دیاکو تو حیاط نیست ؟

و همینجاست که دسته گلم سنگین و از حصار انگشتانم رها میشود

مامان : چیییی؟

حاج بابا مات میشود و اقا مجید با سرعت به حیاط میرود . پری نگران جلو می اید و عموجان برای ارام کردن اوضاع میگوید

عمو : بابا چرا رنگتون پریده شاید یک چیزی شده مجبور شده بره ؟! کسری جان پسرم یک زنگ بهش بزن بی زحمت

پرسش های متعجب مهمانان شروع میشود و من صبر نمیکنم . قلبم تند میزند . به پاهایم تکانی میدهم و بسوی ان اتاقی که دیاکو رفته بود ، میروم . زانوانم میلرزند و نفسم به زور بالا می اید

با یاده حرف کسری ، به حرکتم سرعت میدهم و خودم را به ان اتاق میرسانم دستم بر روی دستگیره ی نقره ایش مینشیند و من ارام ان را پایین میکشم و وارد اتاق میشوم

Nabroman.Me

و درست در همین نقطه از زندگیم ، معنی کابوس را فهمیدم . وقتی اتاق خالی را دیدم . وقتی دیاکو را ندیدم . وقتی نفسم گیر کرد در گلویم و زیر شکمم تیر کشید

در همین لحظه بود که خراب شدن اسمان را بر سرم حس کردم . اب دهانم را درد قورت میدهم و پیش میروم . اتاقی بزرگ با مبل لاو سِت و تختی بزرگ در کنجش و نیز میز و ایینه ای سفید رنگ....

جای جای اتاق هدف نگاه دلمرده ام میشود و نبود او بهم دهن کجی میکند

اتاقی بزرگ که با همه ی بزرگی اش مثل قفس شد برایم . نفسم درش دریده شد

مثل پرنده ای که در حین پرواز ، بالش شکست ، سقوط کردم

در گوشه ای از اتاق ، کاغذی سفید رنگی به چشم میخورد . باد از پنجره ی نیمه باز اتاق به داخل می وزد و کاغذ را اندکی تکان میدهد

سست و لرزان باز هم پیش میروم و ان کاغذ تا شده را در دست میگیرم . نفس های به سختی بالا می ایند و لرزان دستان بی نوایم عادی است ؟!

Nabroman.Me

تای کاغذ را که باز میکنم ، عطره خنک و اشنایی در مشامم میپیچد . سنگ در گلویم سخت میشود و گلویم را خراش میدهد

با دیدن این نامه و دو لغت نخستینش که نوشته شده " برای جانان " تا اخرش میروم

خط قشنگش را میشناسم ... خط نستعلیقش .. آخ مرد بی رحمم ... روا نیست که از خودت تنها یک کاغذ با چندی کلمه جا گذاشته ای ... بخدا که روا نیست

" جانان ... جانانم .. امشب فوق العاده شده ای ... زیبا .. البته .. زیبا بودی .. زیباتر شدی .. میدونم چه حالی داری .. میدونم قلب کوچیکت داره میلرزه .. اما من هم حال خوبی ندارم .. از همون شب عروسی پری و کسری .. و اونشبی که هوا گرگ و میش بود ... بعد از اون روز فکرم هی بین تو و عشقمون و اون جنین پرسه میزد ... شده بود مثل یک تیغ توی مغزم که هرچی بیشتر فکر میکردم، بیشتر مغزم رو خراش میداد ... وقتی اون روز اومدم جلوی در دانشگاه دنبالت ، خیال میکردم از پس این مشکل برمیام ... اما روزه بعدش .. فهمیدم نمیتونم ... از طرفی نمیتونستم ازت دل بکنم .. تو

Nabroman.Me

تموم جونمی ... تموم حس های منفی رو پس زدم .. خیال داشتم که میتونم که با این سختی ها کنار بیام .. اما ... نتونستم "

آخ دیاکو ... آخ .. قلب بیچاره ی من .. چه بر سرت اورده اند ... خدایا میخواهم جان دهم

نوشتم رو برگای خیس آبی

من دوست دارم خدایی

" هر روز از خودم میپرسیدم که میتونی با این قضیه کنار بیایی ؟! ... اولش میگفتم اره ولی بعدش نتونستم و دیگه خیلی دیر شده بود .. وقتی تصمیم گرفتم که تو لباس عروست رو پوشیده بودی .. جانان منو ببخش ... من نمیتونم ... میدونم نامردم .. میدونم عوضی ام .. من شرمندتم بهترین زن زندگیم ... ببخشید که مرد نشدم واست... ببخشید که جای پاک کردم غم ها و اشکات شدم یک درد بدتر ... میدونی؟ ... قصه ی ما مثل پایان تموم قصه ها قشنگ نبود ... درد داشت .. قرار بود بعد از هزاران عاشقی بالاخره محرم هم بشیم اما نمی شه " ..

Nabroman.Me

تو روستای دلم تو تک ساقه ی این شالیزاری

چرا توی دلم بذر بی میلی میکاری

" نمیدونی چه حالی داشتم وقتی اون نگاه غمگینت رو دیدم و نتونستم بگم منم دوستت دارم .. وقتی زیباییت رو دیدم و نتونستم بهت بگم تو زیباترین عروس دنیایی .. یا وقتی خندیدی و من همراهیت کنم ... الان که دارم این نامه رو مینویسم ، فقط یک ربع تا اومدن عاقد مونده ... و تا اومدنش من نیستم ... منو ببخش جان و جانان زندگیم"

حیف میتونستیم زندگی کنیم نکردیم

حیف رفتی و من توی این شهر شلوغ تنها میمونم

رفتی و با رفتنت خورد شدم شکست وجودم

دوس دارم ببازم من آره خنده داره حالم

اراجیف میگم و خوبم

پلک میبندم ... با درد .. با دلتنگی .. با حسرت

Nabroman.Me

نامه را بالا می اورم و به مشامم میچسبانم . میخواهم تا رایحه ی خنک و مردانه ی عطرش از بین نرفته ، استشمامش کنم

میدانم که دیگر رفت . میدانم که دیگر نه صدایش را میشنوم و نه عطرش را دارم

همه ی این هارا باورم کردم . باور کردم اما من .. از همین حالا هم دلتنگش شده ام

دلتنگی که دستانش را به دور گلویم حلقه کرده و میخواهد خفه ام کند

و نیز خاطراتی که با سپاهی عظیم بسوی قلبم حمله ور میشوند و قصد کشتنش را میکنند

" وقتی میخندی به قلب عاشق منم فکر میکنی ؟

+ پس دیگه نمی خندم

_ نه نکن .. قلب من این بیتابی رو دوست داره .. میخواد هر دقیقه و هرثانیه بی تاب شه .. اصلا این قلب واسه توست هرکار میخوایی باهاش بکن "

Nabroman.Me

نه دیاکو .. بعد از رفتنت خنده دیگر معنایی ندارد . وقتی میرفتی به تنی که اینجا .. در میان رخت سفید از دلتنگی جان میدهد هم فکر کردی ؟!

" با تو همه چی قشنگتر از قبله .. حتی شمال اومدن "

پری : جانا ؟

نگاهم خیره ی پری میشود که نگرانی و ترس از چشمانش لبریز شده . جلو می اید و میپرسد

پری : چی...شدی

لب هایم میخندند . به ولله که دیوانه شده ام . عروس دیوانه دیده ای ؟!

+ رفت

ختم کلام ... رفت

خاکستر چشمانش تیره میشود . پیش رویم سقوط میکند و کنارم بر روی زمین میفتد . چشمان متحیرش بر روی نامه ی میان دستانم مینشیند و ناباور سرتکان میدهد

Nabroman.Me

هیچکس باورش نمیشود . انها که نگاه پوچ او را ندیدند . انها که دوستت دارم نگفتن هایش را ندیدند . انها که سرد شدن قهوه ی چشمانش را ندیدند . قهوه ای که با سرد شدنش ، طعمش هم گس و تلخ تر شد

ناگهان از میخیزد و به بیرون میرود و نگاه من هم به دنبالش...

سرو صداهایی از بیرون به گوش میرسد که هر لحظه بلند و بلند تر میشود

نگاهم بر روی نامه مینشیند. یعنی همینقدر راحت تمام شد؟! حالا من با این قلبی که فقط برای او می تپد .. با این گوش هایی که هرشب به شنیدن طنین مردانه اش عادت دارند .. با این تنی که در عطش اغوشش می سوزد .. چه کنم؟

ادم بی اکسیژن می شود ؟ .. گیاه بی اب و نور رشد میکند ؟ .. نمیشود ! پس من چطور بی او زندگی کنم؟

صدای فریاد و ناله ای زنانه که به ناگه بلند میشود ، مرا ترسیده و پریشان به بیرون از اتاق میکشاند

Nabroman.Me

در چهارچوب درب اتاق می ایستم و چشمانم مات گریه ی از سره شوک مامان و کمره خمیده ی حاج بابا میشود . تعداد مهمانان کم شده و جز چند فامیل نزدیک کس دیگری نمانده اما نگاه ترحم برانگیز و سوالات پی در پی شان هم برای از پا در اوردن مامان و حاج بابا کافی است

با دیدنشان قلبم تیری میکشد و زیرشکمم سفت میشود . عذاب سهمگینی نفسم را میدرد . انگاری که طنابی را به گرد گردنم پیچیده باشند ، نفسم می رود انهم نه راحت .. با درد

عقب میکشم . بی درنگ شنلم را که پری همان اول به اتاق اورده و در کمد دیواری کوچک اتاق قرار داده را میپوشم و بی انکه جلب توجهی کنم ، از درب پشتی تالار به بیرون میروم . باده زمستانی بی رحمانه بر صورتم شلاق میزند و شنل نازکم حریف سرمای زمستان نمیشود . به گمانم تحمل این سرما راحت تر از بودن در محیط انجاست .

از حیاط تالار خارج میشوم و جوابی به پرسش های نگهبان نمیدهم . تنم از شدت سرما می لرزد و من حتی نمیدانم کجا میخواهم بروم . تنها چیزی که میدانم این است که فقط و فقط از ان تالار لعنتی دور شوم . جایی که قرار بود

Nabroman.Me

برای همیشه به عقد دیاکو در بیایم اما سرنوشت کاری کرد که تمام ارزوهایم و غرورم همانجا خاک شود

صدای تمسخر و تیکه های مردم به گوشم میرسد . بارش برف شدت میگیرد و کمرم تیر میکشد . بعضی ها لقب عروس فراری بر رویم میگذارند و تمسخرآمیز میخندند . درست مانند یک تیر زهراگین کلمات و لقب های زشتشان را بر صورتم پرتاب میکنند

نمیدانم چقدر گوش به تیکه های مردم سپردم و چقدر از مسیر را پیموده ام تنها وقتی به خود می ایم که ماشینی برابرم می ایستد و سپس صدای بم و مردانه و اشنایی میگوید

_ کجا داری میری

لب میگزم . او از کجا پیدایش شد . انگار انقدرا هم در پنهانی بیرون امدن ، موفق نبوده ام

گام هایم بزرگتر میشوند و و پاسخی نمیدهم بلکه بیخیال شود و از همان راهی که امده ، بازگردد. بیخیال شدنش خیال محالی بود چراکه لحظه ای بعد

Nabroman.Me

صدای بستن درب ماشین می اید و سپس قدم های تندی و چندی بعد بازویم اسیر دستش میشود

عصبی و بی نگاه به چشمانش دستم را پرقدرت میکشم اما حریفش نمیشوم و او سعی میکند تا مرا سمت ماشین بکشاند

تقلا میکنم

+ ولم کن

توجه نمیکند و اینبار من تمام دردهای انباشته شده ام را فریاد میزنم

+ بهتتتت میییگم ولم کننن

مشت بی جانی بر بازویش میکوبم و او با نگاهی اخم الود خیره ام میشود

_ ولت کنم کجا میخوای بری دختره حاج خسرو ؟ میخوای ولت کنم که فردا و پس فردا مسخره ی این مردم لعنتی بشی ؟

بغضم در گلویم چنبره میزند و دستم را بی جان میکشم

+ توروخدا ولم کن

Nabroman.Me

صدایم میلرزد . مثل تمام تنم...

... + نمیخوام چشم تو چشم مامان .. حاج بابا .. عمو و

گریه امانم نمیدهد . سقوط میکنم و هق میزنم . با درد... حس حقارت دارم . مرا پس زده بود . مرا نخواسته بود . منی را که هر روز و هر روز او را بیش از قبل می پرستیدم

+ میخوام بمیرم

و من هیچگاه خیال نمی کردم روزی برسد که با تمام وجود این دو کلام را بر زبان بیاورم

درمان مرا محکم میان دستانش میگیرد و اجازه ی سقوط به تن دردمندم را نمیدهد

زیرشکمم تیر میکشد و من با درد و گریه داد میزنم .. انقدری که شاید صدایم به گوش خدا برسد و جانم را همینجا بگیرد

+ ای خداااا ... خسته شدمم .. میخوام بمیییرم ... درماااان .. میخوام بمیرم

Nabroman.Me

مرا به سینه اش میچسباند و برف ها بر روی تنمان مینشینند . تقلا میکنم تا از اغوشش جدا شوم اما تن بی جان و پر از دردم حریف دستان پرقدرتش نمیشود

اشک هایم مثل دانه های برف روی صورتم جریان می یابند و من تنها با صدایی بلند گریه میکنم

رایحه ی شاهدانه بیشتر از همیشه مشامم را لمس میکند و من بی اختیار عمیق دم میگیرم

دستانش به دورم پیچیده و سینه ی ستبر و عضلانیش تکیه گاه تن کم جانم شده

نمیدانم چه باعث میشود که خیلی ناگهانی سرما از تنم بیرون رود و گرما جایش را پر میکند . درد شکمم کم میشود و اندک اندک گریه ام به بند می اید

و این هم از همان خیالاتی بود که بنظرم محال می امد . اینکه من در اغوش پسره مرموز حاج بابا ارام بگیرم/

Nabroman.Me

حالم که بهتر میشود ، دارمان مرا بسوی ماشینش می کشاند و هنگام نشستنم ، کت اسپرتش را از تن بیرون میکشد و به دورم میپیچد

ماشین را به حرکت در می اورد و من تنها چشم به دانه های برفی میدوزم که بر شیشه ی ماشین می نشینند

+ نمی..خوام..برم..خونه

سنگینی نگاهش را حس میکنم و قبل از انکه چیزی گوید ادامه میدهم

+ میرم..پیش..پری..

به سرفه میفتم و او بی مکث ماشینی را که هنوز یک متر هم از ان مکان دور نشده را کناری میکشد و نگه میدارد . درب را باز میکنم . اندکی تنم را بیرون میکشم و با تمام وجود عق میزنم. انقدری که گلویم به اتش کشیده شود و فکم درد بگیرد . دارمان خم میشود و از داشبورد ماشین، بطری ابی را بیرون می‌اورد و به دستم میدهد . بطری را میگیرم و جرعه ای مینوشم و کمی به حال می ایم

Nabroman.Me

صدای زنگ موبایل دارمان که به گوش میرسد ، نگاه سنگینش را از من جدا میکند

_ بله ؟ .. اره پیشمه .. میگه نمیاد .. اوکی .. لوک رو بده فقط

تماس را قطع میکند و با نیم نگاهی میگوید

_ اگه حالت اوکی شد بریم

دستی به لبان خیسم میکشم و درب ماشین را میبندم . شقیقه هایم تیر میکشند و چشمانم انگاری که سوزنی درشان فرو شده باشند ، می سوزند

دوباره حالت تهوع شدیدی گریبان گیرم شده

انقدر احوال بدنی ام ناخوش است که انگاری در همین لحظه جان خواهم داد

دارمان پرسرعت و بی احتیاط رانندگی میکند .. مثل همیشه .. چندین بار دستش را پیش برد تا پاکت سیگارش بردارد اما میان راه مکث کرد و عقب کشید

چشمم بر روی حلقه ی نشانم می نشیند . همان حلقه ی تک نگین و ساده ای که چندماه پیش او به دستم انداخت

Nabroman.Me

ارام ان را از انگشت بیرون میکشم . این حلقه ی ساده ، ان روز ریسمانی شد تا مرا به او پیوند بزند و حالا از طرف دیاکو پاره شد . چه خوش خیال بودم . خوش خیال که این پیوند ، بوسیله ی عشقمان هرگز از بین نمی رود

شیشه را پایین میکشم و حلقه میان انگشتانم فشرده میشود. من هم میتوانم این ریسمان را برای همیشه از بین ببرم؟ میتوانم؟

دستم را بیرون می برم . سرما سلول هایم را لمس میکند و دستم یخ میزند اما .. مشتم باز نمی شود

نمیتوانم... همین که میخواهم رهایش کنم ، لبخندش پیش روی چشمانم جان می گیرد

از شدت اینهمه ناتوانی و وابستگی بغض میکنم و پلک برهم میگذارم .

دستم را به داخل می اورم و شیشه را بالا میبرم.

سر به پشتی صندلی تکیه میزنم و حلقه ام را محکمتر میفشارم

****

پری : جانا ! .. بیداری هنوز ؟

Nabroman.Me

نگاه لبریز از اشکم به چشمان نگرانش می چسبد . نگران جلو می اید و کنارم زانو میزند

پری : نکن جانا .. نکن

صدایش را بغض لرزانده بود . حق داشت . حال این روزهایم گریه دارد .

+ پری من ... می دونستم اینجوری میشه ... وقتی شب عروسیت نگاهش رو دیدم .. وقتی نگاه پر از تردیدش رو بعد از اون روز می دیدم .. انگار می دونستم همچین روزی رو می بینم .. از همون شب ها خودمو به نبودش داشتم عادت می دادم .. اما فکر نمی کردم انقدر سخت باشه

مرا به اغوش می گیرد و من هق میزنم . این روزها .. دیوار های خانه ی پری را هم به سمفونی گریه هایم عادت داده ام

+ کاش هیچوقت .. هیچوقت بر نمی گشت .. کاش دوباره امیدوارم نمی کرد .. کاش از شبی که قرار بود بهترین شب زندگیم باشه ، یک کابوس نمی ساخت

Nabroman.Me

حضور کسری را در چهارچوب درب اتاق می بینم . قلبم درد می کند . نفس هایم پاره پاره شده اند

+ کاش منو جلو چشم اونهمه ادم ذلیلم نمی کرد ..

از اغوش پری جدا می شوم . اشک هایم بی حد و اندازه می بارند . دستان مشت شده ام را به چشمانم می مالم . مثل کودکی که عروسکش را ازش گرفته اند

کسری هم پیش می اید و کنارمان می ایستد . پری عاجزانه نگاهش می کند و من مظلومانه خیره به کسری می گویم

+ کسری بهش بگو .. خیلی بی معرفته .. بگو من خیلی دوستش دارم .. خیلی .. کسری !

نگاه غمگینش را به چشمانم می دوزد

+ بهش بگو خوشبخت بشه .. باشه ؟

و باشه ام انقدر مظلومانه ادا شد که لحظه ای دلم برای خودم سوخت . عشق همین بود دگر ... من تنم دریده شده بود .. من بر سر زبان ها افتاده بودم و

Nabroman.Me

با وجود فرزندی نامشروع که حتی نمیدانم پدرش کیست .. اینده ام به زوال رفته بود اما .. با تمام درد هایم .. ارزویم خوشبخت شدن مرد زندگیم است

دست پری را بر روی پیشانی ام حس میکنم و سپس زمزمه ی نگرانش را

پری : کسری داره تو تب می سوزه

هردوشان نگران شده بودند اما من انگار در این دنیا نبودم . صدایشان را میشنیدم . نگاه نگران و ترسیده شان را هم همینطور اما انگار درک نمی کردم

کسری : به مهران زنگ بزنم ؟

پری : میترسم مهتاب خانم و حاج خسرو هم بفهمن و نگران بشن کسری

کسری : چاره ی دیگه ای نیست ...

پری دستمالی را خیس می کرد و بر روی پیشانی ام قرار میداد . کسری به دنبال مهران رفت

تمام وجودم درد می کرد . گلویم را انگار که تیغی می خراشید . صدای اشنای مهران می شنیدم عصبی بود و غم درون صدایش را با تمام بدحالیم حس می کردم

Nabroman.Me

مهران : کسری فقط به او رفیقت بگو جلو چشم من نباشه .. وگرنه دهنشو سرویس می کنم

ناله می کردم . مهران خشمگین بود . نام دیاکو را بر زبان می اوردم .. بی اختیار .. دلم او را میخواست .. دلیل تب کردنم او بود

****

زانوانم می لرزید و نگاهم خیره ی الاچیق بود و می بارید . عصبی و اشفته دستی به چشمانم می کشم . گریه هایم را دوست ندارم . اصلا گریه چه معنایی دارد وقتی او نیست تا اشک هایم را پاک کند ؟!

تحمل نبودش سخت است . نفس کشیدن مثل مرگ مرگی تدریجی شده و انگار رگ هایم را با تیغی کند ، از هم می شکافند . دوباره اشک هایم سرازیر شدند . هیچگاه خیال نمی کردم با یاد او انقدر عذاب بکشم .

پیش می روم و کنار الاچیق می ایستم . قهوه خانه ی عمونصرت خلوت است گرچه فرقی هم نمی کند . من با رفتن او ، پیش روی همه نابود شدم . غریبه ها که دیگر کسی نیستند .

Nabroman.Me

اسمان هم می بارید و لباس نازکم را خیس می کرد . لباسم حریف سرمای زمستان نیست و گویی زمستان با من دشمنی دارد که این چنین سرمایش را به تنم می کوبد . نگاهم سراسر قهوه خانه را می کاود . در جای جایش او را می بینم . خودم را ... تنی را می بینم که در اغوشش جان گرفته است

بوسه اش را می بینم و بوسه ای همیشه بر روی پیشانی ام می نشست . عجیب است اما کاش همین حالا .. دستی به دور چشمانم حلقه می شد و صدایش گوش هایم را نوازش می کرد

خدایا او که رفت . او که دل کند اما من ... با این شهری که اغشته به عطر اوست چه کنم ؟!

موبایلم میان دستانم می لرزد و نام پری بر رویش می نشیند . بر روی نیمکت چوبی جا میگیرم . همان نیمکتی که روزی بر روی نشستیم و تن من ، میان بازوانش حبس شد

تماس را وصل میکنم و گوش به صدایش می سپارم .

پری : جانان .. کجا رفتی تو دیوونه

Nabroman.Me

فین فین می کند و من هیچی نمی گویم

پری : جانان حالت خوب نیست .. کجایی تو اخه .. همه رو نگران کردی

به گریه میفتد و چندی بعد صدای بی قرار مهران ، گوش هایم را لمس می کند .

مهران : جانان کجایی .. بگو میخوام بیام دنبالت .. حالت خوب نیست یک بلایی سره خودت میاری ها .. بیا همینجوریشم خاله مهتاب و عمو خسرو نگرانن .. بدتر نکن جان من

عمونصرت : جانان ! دختر تو اینجا چیکار می کنی ؟

صدای عمو نصرت و مهران در هم امیخته میشود و مهران با شنیدن صدای عمونصرت ، لحظه ای خاموش میشود . نگاهم را معطوف عمونصرت میکنم و چشمان او لحظه ای بر رویم خشک می شود .

عمونصرت : چه بلایی سر خودت اوردی دختر

پیش می اید و موبایلم را از دستم می گیرد و من مثل جسمی بی جان بر روی زمین سقوط می کنم . گل به شلوارم می چسبد و من از سردی هوا لرز میکنم

Nabroman.Me

. عمو نصرت با تلفن صحبت می کند و چندی بعد تماس را قطع میکند .

دستش را به زیر بازوانم بند می کند

ـچی به سره خودت اوردی

عمو گلایه وار حرف می زند اما من تنها مردی را با پالتوی بلند می بینم که گوشه ای ایستاده و خیره ام است . لب میزنم

+دیاکو

لبانش محزون می خندد . چرا نزدیک تر نمی اید ؟ مگر حالم را نمی بیند ؟ او که هیچگاه بی تفاوت نبود . دوباره صدایش می کنم . اینبار بلند تر ..

+ دیاکووو

ـ دختر چی میگی .. دیاکو کجا بود

به زور می ایستم . پاهایم می لرزد و دوباره میفتم . دیاکو انجاست . بخدا که انجاست

+ دیاکو اونجاست

عمو دستی به دور شانه حلقه میزند و گیج از حرف هایم می گوید

Nabroman.Me

_ کسی اونجا نیست بچه .. بیا بریم داخل .. توهم زدی

از شدت سرما دندان هایم بهم کوبیده می شد . نوک انگشتانم بی حس شده بود و انگار تا لحظاتی دیگر ، اشک هایم نیز بر روی گونه ام یخ میزدند . عمو سعی میکند مرا به داخل خانه بکشاند و من فریاد میزنم

+ نههههه .. دیاکو اونجاست .. بذار برم .. بذار برم و برای اخرین بار بغلش کنم .. من هنوزم از وجودش سیر نشدم .. بذار فقط بغلش کنم و اروم شم .. بذار ازش قول بگیرم که خوشبخت میشه .. بذار مطمئن شم از من ناراحت نیست .. عمو نصرت لطفا

عمو نصرت هم عاجز مانده بود و با نگاهی دلسوزانه اشک هایم را تماشا می کرد

_ اخ که اگر میدونستم عشق شما به اینجا میرسه ، هیچوقت به این قهوه خونه راتون نمی دادم

رد نگاهم را گرفت و به همانجایی که خیره بودم ، رفت . دستی در هوا تکان داد و گفت

Nabroman.Me

_نیست .. دخترجون ببین .. دیاکو نیست

راست می گفت . دیگر دیاکویی نبود . از باور اینکه توهم زده ام و او دیاکو نبوده ، دوباره به گریه افتادم . من همه چیز را باور کرده بودم . گریه هایم بابت باور نکردنم نبود . من فقط نمی دانستم چطور باید بی او زندگی کنم .

عمو را به داخل خانه ی کوچکش که کنجی در قهوه خانه بود ، برد .کنار شومینه نشاند و فنجانی چایی بدستم داد و پتویی را به دورم انداخت .

لرز تنم ، با گرمای پتو ارام گرفت اما همچنان درد می کرد . اهمیتی هم نداشت . دوست داشتم انقدر بکشم که دیگر زندگی ام را نبینم . زندگی با اینده ای نابود شده و بی عشق ، به چه کارم می امد ؟!

_ عشق بخشی از زندگیه .. جدایی هم بخشی از اون

+ من چطور باید بدون دیاکو زندگی کنم

_ یک روز سخته .. دو روز سخته .. عادت میشه .. همونطور که ادم ها به بودن یک نفر عادت می کنن ، به نبودش هم عادت میکنن .. سخته ولی شدنیه .. به شرطی که قوی باشی

Nabroman.Me

چایی عمونصرت کار خودش را کرد . ارام شده بودم اما به شدت بی حال .. تمام بدنم بی حس بود . پلک هایم افتاد و به خواب رفتم .

****

_بیا اینجا انقدر واینستا

نگاه مضطرب و نگرانم از پنجره ی خانه ی پری جدا میشود و به سیمای کلافه ی مهران میچسبد . اخم درهم کشیده و عاجزانه دست به کمر بند کرده . درست مثل پدری شده که از دست فرزنده چموشش قصد دارد سر به بیابان بگذارد . میدانم که جدا از نگرانیش بابت احوالم ، نگران خودش است که بعد از هربار بدحال شدنم باید دست به دامن هزاران امپول و سرم شود

+بخدا دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه

دستی میان موهایش میبرد و جلو می اید . دست به دوره شانه هایم حلقه میزند و مرا بر مبلی مینشاند

_جانان تو چرا حیا نداری دختر .. خوبه همین نیم ساعت پیش زیره سِرُم بودی .. یکم رحم کن به خودت

Nabroman.Me

استرس لبم را به زیر دندان میکشاند و دوباره راه گلویم تنگ میشود . بعد از هشت روز در خانه ی پری ماندن و دوری از مامان و حاج بابا ، بالاخره همین روز رسید . امروز پری و کسری به خانه مان رفته اند تا همه ی اتفاقات را بطور کامل بریشان توضیح دهند چراکه همین غفلت چند روزشان هم فقط بابت احوال ناخوش من بود .

منی که در تمام این روز ها و بعد از انشب عروسی لحظه به لحظه ام زیره سرم سپری شد

صدای زنگ موبایل مهران ، بجای او .. مرا از جا می پراند . یقینا پری است . بی هیچ مکثی بر می خیزم و به تندی به سمت موبایلش میروم که صدای متحیرش به گوشم میرسد

_وای وای وای چته تو ؟ بخدا اون موبایل منه که داره زنگ میخوره

توجهی به شوخی هایش نمیکنم و موبایلش را در دست میگیرم . با دیدن نام پری ، دستانم به لرزیدن روی می اورند

Nabroman.Me

با تمام این ها مثل منگ ها تنها خیره ی موبایل میمانم و هیچ حرکتی نمیکنم

. مهران چشم غره ای نثار احوالم میکند و سپس ان را از دستم میگیرد

_سلام پرپر .. نه بابا دهنمو سرویس کرده مگه یکجا میشینه .. چی؟

خیره ام میشود و اخم هایش به استرسی که در چشمانم است ، افسوس میخورند

_باشه باشه.. همه خوبن ؟ .. باشه الان راه میفتیم

موبایلش را که قطع میکند ، به بازویش میچسبم و نگران می پرسم

+مهران چیشد؟ گفتن؟ .. مامان و حاج بابا خوبن؟

بازوانم را میگیرد و همانطور که به سمت اتاق هولم میدهد ، با حالت گریه مانندی میگوید

_وای جانان دیوونم کردی .. خوبن خوبننننن .. برو اماده شو بریم خونه

مکثم را که میبیند ، محکم تر هولم میدهد

Nabroman.Me

ـ برو دیگههه ... به پیر به پیغمبر خوبن

قسمش ، خیالم را اندکی اسوده میکند . برایش سرتکان میدهم و به تندی لباس هایم را تن میزنم . بعد از ان دیگر نمیدانم چطور سواره اژانس شدیم و راه افتادیم . تنها چیزی که در ان میان خوره ی جانم شده بود ، نحوه ی برخوردم بود

نمیدانستم چطور باید در چشمانشان نگاه کنم ... چطور حال بد این روزهایم را بازگو کنم. حس کسی را داشتم که در راه پله ای گیر کرده و با هر قدمی که برمیدارد ، تحملش کمتر و نگرانیش نیز بیشتر می‌شود .

به خانه که میرسیم ، مهران زنگ را میزند و هردومان پس از باز شدنش وارد می شویم

به کمک مهران ، با گام هایی کوچک و دلی لرزان ، از پله های ایوان بالا میروم و درب ورودی را باز میکنم. در که کامل باز میشود، محکم به تنی کوبیده میشوم و سپس صدای ناله و شیون های مادرانه ای گوشم را پر میکند

مامان با تنی لرزان و حالی زار ، مرا در اغوش کشیده و با درد ناله میکند .

Nabroman.Me

پری را میبینم که با چشمانی نم دار رو میگیرد و دستی به چشمانش میکشد و کسری نوازش وار بازویش را لمس میکند

مامان : ای خداااا ... این چه بلایی بود .. وای وایی .. اخ دخترم .. دختره سیاه بختم .. این چه سایه ی شومیه .. وایی

چشمانم خیس میشود و من زیره نگاه عمو و زنعمو جان میدهم . مامان تن عقب میکشد و محکم بر زانوانش میکوبد و ویله زنان میگوید

مامان : ای خداااا .. آه چه کسی اینجور اتیشمون زد .. چه دلی حسرت خورد به حالمون که اینجور بی ابرو بشیییم

ابرو و ابرو و ابرو

لغتی که این روزها شده یک چکش بزرگ .. هر لحظه و هرلحظه بر دیواره مغزم کوبیده میشود . کاش این لغت هم وسعتش به اندازه ی همان چهار حرف حقیرش بود . شاید انوقت درد .. کمتر گریبانمان را میچسبید

Nabroman.Me

روی زمین مینشینم و ارام ارام میشکنم و اشک میریزم . حرف های مامان مثل شعله های اتشی بودند که تمام تنم را میسوزاندند . شیشه بودم و بغض مرا شکست و حرف های حق مامان ، تکه های شکسته ام خاکستر کرد

زنعمو جان فین فین کنان جلو می اید و مامان را در میان بازوانش جا میدهد و عمو با جدیت میگوید

عمو : مهتاب جان بسه ... داری حال این بچه رو هم بدتر میکنی .. ببین داره مثل ابر بهار گریه میکنه .. میخوای توهم مثل خسرو بشی؟

زنعمو : ای وای نگو مرد

قلبم می ایستد و زیرلب نام حاج بابا را بر زبان می اورم . برمیخیزم و دست پری را بابت به اغوش کشیدنم پس میزنم و بسوی اتاق مشترک مامان و حاج بابا میدوم

عمو و زنعمو نامم را صدا میزنند و توجهی نمیکنم و من تنها سالم بودن ان پدر را میخواهم و لبریز شدن از عطره گل محمدی را

Nabroman.Me

وارد اتاق که میشوم ، میبینمش ! ارام پلک برهم گذاشته و سینه اش با دم و بازدم های عمیقش بالا و پایین میرود . بسویش میروم و کنجی از تخت مینشینم . چرا موهای سپیدش در نظرم بیشتر شده ؟ چرا چروک های گوشه ی چشمانش بیش از قبل خودنمایی میکنند ؟

لبانم میلرزد . کاش می مردم و این روز را نمی دیدم

+ خدا منو بکشه الهی

چشمانش با نجوای زیرلبی ام باز میشود و من شرم زده پلک می بندم

_دختر خوشگلم

با همه ی اینها هنوزم مرا دختره خوشگلش می نامد . اخ پدرم من چه بر سره دل مهربانت اوردم

+ حاج باباجونم .. ببخشید.. ببخشید

هق میزنم و او دست بر روی دستان یخ زده ام میگذارد . کسی وارد اتاق میشود و اندکی بعد صدای عمو به گوش میرسد

Nabroman.Me

عمو : جانان دخترم .. عزیزدل عمو بلند شو .. انقدر گریه نکن .. مهران گفت بدنت ضعیف شده .. نکن دختر

نگاه به عمو میدوزم و لب میزنم

+ عمو جون بابام رو چیشده

حاج بابا : من خوبم دخترکم .. انقدر اشک نریز .. اگه بدونی با گریه هات چی به سرم میاری

اما مگر میشد ؟ مگر میشد پدرم را بعد از بیست و چندی سال اینگونه بدحال ببینم و کاری نکنم ؟! حاج بابا که از من ناامید میشود ، نگاه به عمو میدوزد و به خواهش میفتد

حاج بابا: عمو جان

عمو سرتکان میدهد و جلو می اید و مرا بلند میکند

عمو : جانان چیزی نشده باباتو فقط یکمی قلبش گرفت که اونم با یک زیرزبونی حل...

Nabroman.Me

زبانش به بند می اید و انگاری نفس من هم به همان حال و روز دچار میشود . حاج بابا با تاسف سری تکان میدهد و به ارامی برمیخیزد

این دومین باری بود که عمو ناخواسته چیزی را گفت و نفس مرا در سینه حبس کرد

+وایی باباجون .. من چیکار کردم .. همش تقصیره منه

حاج بابا و عمو سعی در ارام کردن داشتند اما چه میدانستند که چه در خیال من گذر میکرد . اگر بلایی بره سره حاج بابایم می امد ، من چه میکردم. من بی عطره گل محمدیش چه میکردم

زنعمو و پری در چهارچوب درب اتاق ظاهر می‌شوند و زنعمو محکم دستی بر گونه اش می کوبد

زنعمو : تو خودت رو کشتی که مادر .. نکن نکن

پری بازوانم را میگیرد و مرا بلند میکند و به هال میبرد . زنعمو هم دوان دوان به اشپزخانه رفته و چندی بعد با لیوانی باز میگردد

Nabroman.Me

بر روی مبل به کمک پری مینشینم و زنعمو لیوان را به دهانم نزدیک میکند و کمی از ان مایع شیرین را در دهانم میریزد . انقدر ضعف دارم که حتی جانی برای گرفتن لیوان هم ندارم . حتی دم و بازدم هم برایم امری دشوار شده است . درون لیوان چندین حبه قند وجود دارد اما طعم دهان من گس است . انقدری که حالم را بد میکند . نمیدانم ! این روزها این شیرینی ها قلابی شده یا تلخی من ماندگار..

مهران کنار مامان بی حال بر روی مبلی نشسته و درحال گرفتن فشارش است و کسری در جعبه ی دارو ها با راهنمایی های مهران ، بدنبال دارویی میگردد عمو و حاج بابا به ارامی به جمعمان می پیوندند و حال نسبتا خوب حاج بابا کمی قلب بی تابم را ارام میکند . عمو با همان آرامش ذاتی اش بر مبلی مینشیند و میگوید

عمو : دیگه اتفاقیه که افتاده .. اه و ناله بسه.. میدونید که با این چیزا هیچی درست نمیشه .. تو این وضعیت هیچکس جز خانواده نمیتونه باعث ارامش بشه .. همگی باید کناره هم باشیم و این مشکل رو حل کنیم

Nabroman.Me

عمو جان حرف میزد اما مگر گریه های مامان تمامی داشت ؟! انگار تمام وجودش دریایی شده بود که با هزاران هزار اشک هم خشک نمیشد. شیون و ناله هایش حال مرا هم بدتر میکرد . با هر آهی که میکشید ، خیالم را به مشکلم گره میزد . حاج بابا در خیالات خودش غرق شده بود و حواسش هیچ جا نبود اما عمو که متوجه ی این قضیه شد ، اشاره به پری زد

عمو : پری جان دخترم .. جانان رو ببر تو اتاقش .. میترسم حالش بدتر بشه

پری سرتکان میدهد و دستی به دور شانه هایم حلقه میزند و من از خدا خواسته و برای فرار از شنیدن ان ناله های دردناک برمیخیزم . عمو که خیالش از بابت من راحت میشود ، زنعمو را مخاطب قرار میدهد

عمو : ثریا خانم بی زحمت یک چیزی هم درست کن .. این بچه بخوره .. فقط شده پوست و استخون

هنگامی که وارد اتاق میشوم ، دیگر هیچ صدایی را نمیشنوم . پری درب اتاق را میبندد و بعد خیره ی منی میشود که مسخ شده ، چشم به کنجی از اتاق دوخته ام . همانجایی که برای اخرین بار دیاکو را در اغوش گرفتم . غرق شدم

Nabroman.Me

در وجودش و انگاری همان شب اخرین زمانی بود که ذره ای ارامش داشتم.

بی حرف بر روی تختم مینشینم . مقابلم ، درست بر روی میز تحریرم قاب عکسی است که سیمای خندان هردومان را قاب گرفته

با درد پلک میبندم . انگاری تمام وسایل اتاقم قصد کشتنم را دارند . دوباره چشم باز میکنم و این بار قاب عکس را برعکس میبینم . کاره پری است . او در این روزها بیش از هرکس دیگری درکم میکند . با یک نگاه متوجه حالم میشود . حتی میفهمد که چه در سرم میگذرد

تمام این مدت ، بی هیچ حرفی کنارم بود . تنها مرا در اغوش میگرفت و به همراهم گریه میکرد و میگفت " قلب من و تو بهم گره خورده جانا .. هر عذابی که بکشی منم همونقدر درد میکشم " و من چقدر ممنون بودنش هستم

کنارم که جای میگیرد ، حواسم جمع میشود

+ پرپر؟

پری : جونم

Nabroman.Me

صدای گریه های مامان در گوشهایم میپیچد و نگاه شکسته ی حاج بابا ، مقابل چشمانم جان میگیرد

+اگه بلایی سر مامان و بابام می اومد من چیکار میکردم ؟

دو کلام اخرم به بغض امیخته شد و صدایم را لرزاند

+اگ..اگه

گرمای دستانش را بر پوست دستم حس میکنم و او کلامم را می بُرد

پری : اما و اگر ها رو بیخیال جانا .. الان که حالشون خوبه

+ پری ! .. یک..یکاری بگم .. واسم انجام میدی؟

ـ تو جون بخواه

مردد و با کمی ترس چشم به نگاه منتظرش میدوزم و به زبان می اورم تصمیمی را که از همان شب لعنتی در فکرش بودم

+ یادته یک همکلاسی داشتیم که حامله بود بعد چون ناخواسته بود میخواست سقطش کنه و شوهرش راضی نبود؟ .. اخرشم بی خبر رفت پیش اون خانمه...

Nabroman.Me

_ نه

لحن قاطعش ، حیرت زده ام میکند . او با چشمانی درشت شده بر میخیزد . انگار در باورش نمیگنجد که من چنین تصمیمی را گرفته باشم .ناباور سری تکان میدهد

_ باورم نمیشه جانان .. تو .. تو میخوای اون بچه رو سقط کنی ؟ ... از کی تاحالا انقدر بی فکر شدی؟

لب برهم میفشارم و برمیخیزم . برابرش می ایستم و درهمان حال که بغضی صدایم را میلرزاند ، میگویم

+ اینکه میخوام این لکه ی ننگ رو از زندگیم حذف کنم .. اسمش شده بی فکری؟ .. این بچه تموم زندگی من رو نابود کرده .. نکنه میخوایی این .. بچه ی نامشروع رو من نگه دارم ؟ .. بچه ای که حتی نمیدونم پدرش کیه

_ فکر کردی من نگران اون بچم؟ من نگران حال خودتم لعنتی .. اصلا میدونی اون زن که بچشو سقط کرده .. چه بلایی به سرش اومده؟ دیگه نمیتونه بچه دارشه جاناان .. نمیتووونه .. سقط غیرقانونیه ... این مدل سقط ها هم هزار

Nabroman.Me

مشکل با خودشون به همراه دارن ... اختلال های قلبی – عروقی .. خونریزی شدید و هزار تا عفونت ... من نمیخوام با یک تصمیم اشتباه ایندت خراب شه .. بذار بزرگ تر ها تصمیم بگیرن

حرف هایش دست بر اعصاب بهم ریخته ام گذاشته بودند . اعصابی که درست مثل تار های نازک و بهم ریخته ای ، گره خورده بودند

+ چه اینده اییی پری؟؟ .. من دیگه نمیتونم تو چشمای ادمای اون بیرون نگاه کنم .. حس میکنم از اون شب مهمونی نجس شدم .. حس میکنم هرکی بهم نگاه میکنه دچار گناه میشه .. این بچه ی نامشروع مثل یک تبری شده که هرچی بزرگتر میشه شاهرگم رو بیشتر می بُره .. من هر روز و هر روز دارم با فکر این جون میدم .. اونوقت چه اینده ای؟ .. مردم نمیگن که نامزد این دختر شب عروسیش ولش کرده .. حالا هم که شکمش اومده بالا پس حتما یک غلطی کرده ؟ .. اونا چی میدونن از دردی که کشیدم .. چی میدونن از اون شبی که به تنم تجاوز شد .. چی میدونن از حس حقارتی که تو شب عروسیم کشیدم .. شبی که .. واسه هر دختری .. بهترین شب زندگیشه

Nabroman.Me

چشمان هردومان بارانی بود و ضعف در تن من زنده .. بر روی زمین مینشینم و پاهایم را جمع میکنم . سر بر زانوانم میگذارم و تمنا میکنم

+ تو رو خدا پری .. من دیگه نمی کشم .. بخدا نمیتونم

و چقدر این روزها خنده با لب هایم غریبه شده . انگاری چشمانم دل به اشک ها باخته اند که رهایشان نمیکنند . اشکانی که شده همدم هرلحظه شان..

خودم هم می دانستم ! می دانستم سقط غیرقانونی چه مشکلاتی را برایم می سازد . خودم نیز می ترسیدم اما انگار کور و کر شده بودم . فقط میخواستم از این مشکلات خلاص شوم .

در اغوش گرمی فرو میروم و او با گریه.. کناره گوشم نجوا میکند

_باشه خواهری...باشه فقط .. لطفا انقدر عذاب نکش

عذاب ؟ مگر نمیدانی این لعنتی با تمام وجودم عجین شده است ؟

****

زنعمو : جانان مادر ! .. کور چقور بخستی .. ویریز از خواب .. بیا شام بخور

Nabroman.Me

پلک هایم را به سختی باز میکنم و خیره ی چشمان مهربان زنعمو میشوم . بیدار شدنم را که میبیند ، لبخند شیرینی میزند و میگوید

زنعمو : ویریز .. تی صورتو اب بزن .. تی جان قربان بشم .. غذا بخور .. بخور که هرچی خوری گوشت به تنت بشه

برایش سری تکان میدهم و او از اتاق خارج میشود. تاریک بودن اتاق ، نشان از خواب چندین ساعته ام دارد این روزها بیشتر از همیشه میخوابم و این خواب بیش از اندازه کلافه ام کرده است . بقول مهران هر روز بیست و چهار است و من بیست ساعتش را خوابم و چهار ساعت دیگرش را درحال گریه و زاری..

لباس هایم را با بولیز و شلوار خانگی عوض میکنم و بعد از شستن صورتم به اشپزخانه میروم

عقربه های ساعت بر عدد ده نشسته اند و من با وجود خواب چندین ساعته ام هنوز هم احساس خواب‌آلودگی میکنم

Nabroman.Me

زنعمو برایم مقداری سوپ شیر در بشقاب میریزد و کنارش هم قرمه سبزی میکشد

عطر خوش قرمه سبزی انچنان غوغایی در دلم برپا میکند که با وجود علاقه ی زیادم به سوپ ، به سمتش میروم . بعد از نشستنم بر صندلی ، قاشقی را پر از برنج میکنم و با حال عجیبی ان را میخورم. انقدر طعم دلپذیرش به دلم میچسبد که حتی نمیخواهم لحظه ای دهانم خالی شود

زنعمو : مادر اهسته بخور دِرِ .. تِرسم خدایی نِکَرده گلوت فیگیره

مگر گوشم بدهکار بود ؟ مثل گرگی گرسنه به جان غذایم افتاده بودم

زنگ در به صدا در می اید و زنعمو ، عمو را صدا میزند تا برود و در را باز کند اما بازهم عمو بود و گوش های سنگینش .. نهایتا خوده زنعمو مجبور میشود که به هال برود . میدانم که این وقت شب جز دارمان کس دیگری نمیتواند باشد

فرصت را غنیمت می شمارم و دو کفگیر دیگر برنج میکشم که در همین حین صدای زنعمو به گوش میرسد

Nabroman.Me

زنعمو : بیا مادر .. غذا برا جانان گرم بوکودم .. بیا تویَم یه لقمه بخور دِ با شکم گرسنه ورزش نکن دِرِ

دارمان : حاج خسرو و مهتاب خانم کجان

زنعمو : خفتن مادر .. این دو روز مگه بخفتن؟ بالاخره با خوردن چند تا قرص بخفتن به همین برکت قسم

دارمان به همراه زنعمو به اشپزخانه می ایند و سپس صندلی مقابلم کنار کشیده میشود و او بر رویش جای میگیرد

زنعمو : ویریز مادر .. هَیَ بیا تورَ غذا فَدم

لقمه ام را قورت میدهم و نگاهم را بالا میکشم . خیره ام است و هنگامی که نگاهم را میبیند ، سری تکان میدهد و بعد چشم به بشقاب مملو از برنجم می اندازد . گوشه ی لبش کمی تکان میخورد و با اشاره ای به بشقابم ، ارام میگوید

دارمان : خوراکت زیاد شده

Nabroman.Me

چپ چپ نگاهش میکنم و دوباره درگیر خوردنم میشوم . زنعمو ظرفی را مقابلش میگذارد و میگوید

زنعمو: نوش جونتون .. جانان مادر من حالا بِشم قرصمو بخورم .. تو کار نَدَر من خودم اَیَم ظرفارو شویم

سری تکان میدهم و قبل از انکه ازم دور شود و بیرون رود ، دستش را میگیرم و بر دستان پینه بسته اش بوسه میزنم . شاید که تشکری کوچک باشد برای وجودش

پر مهر دستی بر موهایم میکشد و من خیره اش میشوم

+ دستت درد نکنه .. مثل همیشه عالی بود زنعمو

_ سرت سلامت مادر

به همراه لبخندش ، مهربان پلکی میزند و سپس از اشپزخانه خارج میشود

بعد از رفتن زنعمو ، چند لقمه ی اخر را هم میخورم . دارمان هم به همراهم چندلقمه ی کوچک در دهان میگذارد . اینبار برخلاف قبل ساکت است و انگار خودش هم حوصله ی کل انداختن ندارد موبایلش که زنگ میخورد، دست از

Nabroman.Me

خوردن میکشد و بعد از نیم نگاه به صفحه ی موبایلش و کشیدن نفس کلافه ای ، پاسخ میدهد

_بله مامان ... نه .. دیگه چی مونده بود که نگفته باشی؟

از لحن عصبی و تندش ، بی اختیار گوش هایم تیز میشود اما با خوردن سوپ ، وانمود میکنم که حرف هایش برایم هیچ اهمیتی ندارد

_ نه میخوام برم باشگاه .. نمیام .. میگم نمیام مامان

سکوت میکند و من صدای گنگ و مبهم مادرش را میشنوم که خیلی سریع چیزی را برایش توضیح میدهد . نمیدانم چه میگوید چراکه صحبت هایش بسیار مبهم به گوشم میرسد اما هرچه که هست ، بدجور دارمان را عصبی کرده است

نیم نگاهی به دارمان می اندازم که چشمانم مستقیم قفل تیله های سبزش میشود . در همان حال که خیره ام است ، عصبی پلک میبندد و به مادرش میگوید

_ تموم شد مامان ؟ .. باید برم .. خداحافظ

Nabroman.Me

تلفن را قطع و سپس محکم ان را بر روی میز می اندازد . دستی میان موهای نسبتا کوتاهش میکشد و بازدمش را بیرون میدهد

عصبانیتش را که میبینم ، نگاه ازش میگیرم . خیلی کم پیش می اید اینگونه کلافه و عصبی باشد اما هنگامی که به این حال میفتد هم خیلی ترسناک میشود . رگ های گردنش بیرون می زند و سفیدی چشمانش سرخ میشود

اهسته از جا برمیخیزم . با وجود حرف زنعمو ، ظرف هارا میشورم و بعد از گفتن شب بخیری ارام ، از اشپزخانه خارج میشوم و به اتاقم میروم

بر روی تختم مینشینم که با یاد قول پری باهاش تماس میگیرم . میدانم که بیدار است و به حتم سریال مورد علاقه اش را میبیند

_الو

+سلام پری

_سلام جانا .. حالت خوبه

+ خوبم فقط .. اوکی کردی

صدای رنگ تعجب میگیرد و میپرسد

Nabroman.Me

_ چیو

کلافه از فراموشکاریش با حرص زیرلب میگویم

+ قرار بود بریم این لعنتی رو سقط کنم

کلافه نفس میکشد و سکوت میکند و من دوباره میپرسم

+ اوکی کردی؟

_ جانا .. تو .. مطمئنی؟

مطمئن بودم؟ .. نه ! .. شاید هم اره .. نمیدانم.. بلاتکلیفم .. در جاده ای پرپیچ و خمی گم شده ام که مقابلم چندین راه وجود دارد اما من .. نمیدانم کدام را انتخاب کنم و کدام یک مرا به مسیری بهتر میرساند

با اینحال با تمام تردید و ترسم جواب میدهم

+ اره .. من دیگه حتی نمیخوام اینو واسه یک لحظه هم نگه دارم

نمیدانم قاطعیت دروغینم بود یا بی رحمی ام .. هرچه که بود ، پری را به سکوت وا داشت

Nabroman.Me

دروغ چرا ؟ بی رحمی ام داشت قلب خودم را هم تکه تکه میکرد اما مگر چاره ی دیگری داشتم ؟ مگر ابرویم ، کمر خمیده ی حاج بابا و چشمان خیس مامان میگذاشت به دنبال تصمیمی دیگر باشم ؟

_باشه .. پس فردا ساعت هشت صبح اماده باش .. میام دنبالت .. فعلا

تماس را با خداحافظی زیرلبی قطع میکنم و موبایل را گوشه ای می اندازم .

نگاهم از پشت پنجره ، به اسمان شب دوخته میشود

+خدایا یعنی میتوانم؟

****

از شدت استرس به جان پوست لب هایم میفتم و دستان خیس از عرقم را درهم میفشارم که دوباره صدای پری در می اید

_ نکن جانان .. نکنننن .. ای بابا از وقتی راه افتادیم هم منو دیوونه کردی هم خودتو .. بابا لبت رو خونی کردی بس که جوییدیش

لحنش عصبی است و من چیزی نمیگویم و تنها لب بی نوایم را از زیر دندان هایم رها میکنم

Nabroman.Me

پری حق دارد عصبی باشد چراکه به زور به این کار مجبورش کردم . میدانم که او تنها نگرانیش بابت حال من است . میترسد از اینکه نکند بلایی بر سرم اید و اینبار هزاران بار گفت اما من هم حق دارم . بعد از سپری کردن شبی پر از کابوس و صبحی که با پیچاندن اهالی خانه همراه باشد ، این حال حقم است

این استرس برای دختری که تاکنون چشمش به این مکان های پرت و خراب نیفتاده حق است

پری مقابل خانه ای خرابه نگه میدارد و بی مکث سر بر فرمان ماشینش میگذارد

پری ادرس را از همان همکلاسیمان گرفته بود . انجایی که معرفی کرده در یکی از قدیمی ترین محله های تهران است . محله ای خلوت و پر از خانه های قدیمی و خرابه ... انگاری این تیکه جایی سوا از تهران است . مثل شهر ارواح .. عاری از یک دانه ادم ...

Nabroman.Me

چیزی در دلم میجوشد و از معده تا زیرگلویم را میسوزاند. انگاری که در شکمم گدازه ای داغ جوشیده باشد

پری سر بالا می اورد و پیاده میشود اما مگر من میتوانستم حرکتی کنم ؟!

انگاری پاهایم به کف ماشین جوش خورده بود . کم مانده بود گریه ام بگیرد و همانجا زیر نگاه اخمالو پری زار بزنم . ترس مثل خون در رگ هایم جریان یافته بود و کم کم داشت تبدیل به یک لخته میشد تا جانم را بگیرد

پری کلافه در را باز میکند و میگوید

_جانان

خیره اش میشوم و با عجز لب میزنم

+ نمیتونم

خاکستری های غمگینش به حالم تاسف میخورند و دوباره سواره ماشین میشود و حرکت میکند

Nabroman.Me

_حتما باید این محله ی لعنتی و داغون رو میدیدی که به خودت بیایی؟ .. خدا میدونه اگه اون خوی سرکش و بی رحمت نمیکشید کنار .. الان تو چه وضعیتی بودیم

چشمانم داغ میشوند . راست میگوید . شنیده بودم که سقط در این مکان ها غیرقانونی است و من با چه جرئتی قصد اینکار را داشتم

گوشی پری زنگ میخورد و من میبینم که مامان است

_ سلام خاله .. جانم؟ .. اره با منه

نیم نگاهی بهم می اندازد و ادامه میدهد

_ احتمالا سایلنته که نشنیده .. چی ؟ .. پس میرید اونجا .. باشه .. چشم .. مراقب خودتون باشید .. خداحافظ

+ چی میگفتن

_ گوشیت رو سایلنته؟

+مامانم چی میگفت پری

Nabroman.Me

نفسی بیرون میدهد و انگار میفهمد نمیتواند حواسم را با این سوالات پرت کند

_ گفت با عمو و زنعموی حاج عمو میرن بیرون .. یکم حال و هواشون عوض بشه

اره تو که راست میگی ! .. منکه میدانم قصد داشتن به خانه ی او .. دیاکو بروند و همه چیز را تمام کنند

چیزی نمی گویم و تنها سرتکان میدهم . بگذار خیال کنند من هیچی نمیدانم . دیگر چه فرقی می‌کند؟! ابرویی که ریخته شده .. دلی که درگیر یاس و ناامیدی شده دیگر مثل قبل نمیشود مثل خیلی چیز ها...

پری مقابل خانه مان نگه میدارد و میگوید

_میرم یکم خرت و پرت بخرم بخوریم ... توهم برو خونه ... فقط توروخدا گوش به زنگ باش که بیایی در رو باز کنی .. باز نری تو خودت .. من اینجا قندیل ببیندم

Nabroman.Me

برایش سری تکان میدهم و سپس پیاده میشوم . او میرود و من در حیاط را باز میکنم

ماشین دویست و هفت دارمان در حیاط پارک شده و انگاری فقط او در خانه است

ازپله ها بالا میروم و وارد خانه که میشوم ، صدای بلند دارمان در گوش هایم می پیچد

_ مااامان دیوونم کردی .. بس کن

متعجب و حیران مقابل درب ورودی می ایستم و خیره ی اویی میشوم که با خشم گوشی را قطع میکند و سپس چنگی به موهای پریشانش میکشد

نفس نفس میزند و قفسه ی سینه ی عریانش به تندی بالا و پایین میرود

نگاه سبزش بالا می اید و بر رویم مینشیند . عمیق و لبریز از حس عجیب...

کلیدم را میان انگشتانم میفشارم و از کنارش رد میشوم و بسوی اتاقم پاتند میکنم اما قبل از انکه به اتاق برسم ، صدای گرفته اش مرا از حرکت نگه میدارد

Nabroman.Me

_جانان

تنم می لرزد . مثل یک بید در سرمای زمستان .. اولین بار است که مرا با نام خودم صدا میزند و چقدر برایم عجیب است

اندکی باز میگردم و از نیم رخ خیره اش میشوم و او با حرفی که بر زبان می اورد ، نفسم را در سینه حبس میکند

_با من ازدواج کن

****

این روز ها با عجیب ترین حالت خود میگذرد

عجیب اما سخت . سخت برای نگاه جدید همسایه ها .. برای حرف و حدیث های فامیل که تازگی ها به گوش می رسد . این روزها همشان را به چشم گرگی در جامه ی گوسفند میبینم. پیش رویت نگاهی دلسوزانه دارند و هنگامی که بر می گردی ، گرگ میشوند و پنجه هایشان را بر گلویت میگذارند

درد بخت سیاه ، حال و روز پدرو مادرم و این بچه ی نامشروع کم بود که حالا انها هم شده بودند یک درد دیگر

Nabroman.Me

حس میکنم کمرم زیره بار این سختی ها قصد شکستن دارد. مگر من چندسال دارم که باید در این طوفان سهمگین گرفتار شوم و کم نیاورم

چند روزی از رفتنم به ان محله ی پرت میگذرد . زنعمو و مهران دو روز گذشته بخاطره درس های مهران بازگشتند اما عمو هنوز اینجاست . حاج بابا و مامان حالشان بهتر که نه .. اما سعی میکند بهتر باشند . مامان لبریز از گریه است و من این را از چشمان همیشه نم دارش میفهمم . حاج بابا هردقیقه و هردقیقه در فکر است و معمولا تا اتفاقی نیفتد ، کلامی نمیگوید

با اینحال نمیدانم تکلیفم چیست و در این میان من باید چه کنم . زعفران ، نوشیدنی های کافئین دار و هزاران خوراکی دیگر را امتحان میکنم تا شاید ان لعنتی از جانم کنده شود . نه میتوانستم تحملش کنم و نه میتوانستم دوباره به ان محل ترسناک و لعنتی برگردم

گرچه اجازه ی انجام هرکاری راهم نداشتم . عمو حواسش به همه چی هست . زنعمو هر روز تماس میگیرد و جویای احوالم میشود . با وجود مسن بودنشان ، خیلی تیز هستند ؛ انگاری که هر لحظه انتظار حرکتی را از من دارند و این اختیار انجام خیلی کارها را از من میگیرد

Nabroman.Me

نگاهم بر روی میزم مینشیند و سپس بر روی دیوار های اتاقم .. عمو تمام عکس هایم با او را برداشت و برد و به همراهش یادگاری هایم را

اما مگر فقط انها بودند که خیال بی پروایم را به سویش می بردند ؟!

خاطراتمان چه ؟ قلب نادانم چه ؟ قلبی که مثل اسبی سرکش ، افسارش در رفته بود و فقط برای چشمانِ او ، بسوی بی قراری و بیتابی می تاخت

از تمام ان یادگاری ها فقط یک حلقه ی نشان مانده است . حلقه ای که در زنجیره نازکی انداخته و ان را به گرد گردنم اویخته ام

مامان : جانان .. واست دمنوش درست کردم مادر

صدای مامان از پشت در به گوش میرسد و اندکی بعد در را باز میکند

وارد اتاق که میشود ، برق را روشن میکند و چهاردیواری اتاقم را از تاریکی فراری میدهد . نگاه میگرداند و سپس کنج اتاقم ، درست زیره پنجره پیدایم میکند

دمنوش را پیش رویم بر روی زمین میگذارد و با نگاهی غمناک به حال روزم می گوید

Nabroman.Me

_چرا دوباره روی زمین نشستی..زمین سرده سرما میخوری

عطر خوش دمنوش مشامم را لمس میکند . این روزها دوباره ویارم شدت گرفته و زنعمو برای مامان انواع دمنوش و خوراکی هارا لیست کرده تا به خوردم دهد

بی حرف دمنوش سیب را به دست میگیرم و کمی از ان را مینوشم و مامان تنها نگاهم میکند

کلامش هم مثل نگاهش به بغض چسبیده و چقدر تحمل این حالش برایم سخت است

_شام نمیخوری؟ .. چندوقته درست و حسابی چیزی نخوردی جانان .. نگرانتم مادر

باز هم چیزی نمی گویم و تنها فنجان شیشه ای را کناری میگذارم. نگاهم را به چشمانش گره میزنم . چقدر حالم بد است .انگاری غباری بر طاقچه ی دلم نشسته که نفسم را طاق کرده .

+مامان بغلم میکنی؟

Nabroman.Me

و این تنها چیزیست که همین لحظه میخواهم . دلم هوای بچگی هایم را کرده . ان روزهایی را که گریه میکردم و او مرا به اغوش میکشید و انگار همانجا بود که همه ی سیاهی ها نابود میشد

مرا به اغوش میکشد . مثل همان روزها .. همان روزهایی که زمین می خوردم و گریه میکردم .. مثل همان روزهایی که استرس داشتم و خواب نداشتم .. مثل همان شب هایی که کابوس میدیدم .. مثل همان روزی که از عشقم به ان بی معرفت گفتم

تنش عطره گل نرگس را داشت . همانقدر دلنشین و همانقدر ملایم

صدای زنگ تلفن که به گوش می رسد ، ارام ازش دور میشوم و او ارام دستی به گونه ام میکشد و میگوید

_الان میام مادر

برمیخیزد و از اتاق بیرون می رود . صدای صحبتش با تلفن خیلی مبهم به گوشم میرسد . انگاری پشت خط حاج بابا است . مامان با حاج بابا صحبت میکند و من ارام گردنبندم را لمس میکنم . دلم تنگش است . هنوز هم

Nabroman.Me

شب ها به انتظار تماسش بیدار میمانم. به انتظار اینکه او تماس گیرد و تا صبح از اینده بگوییم . از خانه ای با دیوار های ابی اسمانی و پنجره های بزرگش .. خانه ای که قرار بود از عاشقانه هایمان لبریزش کنیم

و چه غمگین انگیز است ، حال منی که رفتنش را باور دارم و هنوز .. به انتظارش نفس میکشم. انگار به تابلوی نقاشی از دریا خیره شده ای و با تمام وجود میدانی که ان فقط یک نقاشی است اما باز هم منتظری تا صدایش گوش هایت را لمس و موج هایش پاهایت را نوازش کند

مامان به اتاق می اید و من به تندی گردنبند را زیر لباسم پنهان میکنم . بسویم می اید و همانطور که کمکم میکند تا برخیزم و بر روی تختم جا بگیرم ، میگوید

_خسرو بود .. میگفت فردا برم حجره .. خدا به خیر کنه

روی تخت دراز میکشم و دستش را میان دستم میگیرم که نگاهش بر روی صورتم مینشیند . لبخند غمگینی میزند

Nabroman.Me

_میخوای واست شعر بخونم ؟ .. یادمه بچه که بودی ، هروقت ناراحت میشدی یا کابوس میدیدی واست شعر میخوندم

پس چشمانم هوای دلم را لو داده اند . مامان هم متوجه حالی که هوای گذشته به سرش زده ، شده

کنارم جای میگیرد و من سر بر پاهایش میگذارم و صدایش بالی میشود بر شانه ی خیالم تا ان را ببرد به گذشته

شاید حتی شده واسه یک ساعت ، از ظلمات این دنیا فاصله بگیرم

****

ارام به در میکوبم و بعد شنیدن صدای مهربانش وارد اتاق دونفرشان میشوم

مرا که میبیند ، لبخند ملایمی بر لب می‌نشاند و اشاره ای به کناره دستش میزند

_بیا دختره گلم .. بیا یک صحبت پدر دختری داشته باشیم بعده مدت ها

کنارش جای میگیرم و خیره ی حرکت دستش میشوم که ماهرانه بر روی کاغذ می لغزد و بیتی از سعدی را خطاطی میکند

Nabroman.Me

" ناامید از در رحمت به کجا شاید رفت

یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار"

_میگن پشت هر اتفاقی یک حکمتی هست .. تو این پنجا و نه سالی که از خدا عمر گرفتم ، بار ها و بارها به این نتیجه رسیدم اما ... امروز .. برای اولین بار به حکمتش شک کردم .. بعد از اینهمه سال مسلمون خدا بودن ، شک کردم .. امروز صبح یکبار استخاره گرفتم ، خیر بود ... اما نشد .. باز هم دلم طاقت نیاورد .. دوباره گرفتم

عمیق دم میگیرد و قلم و کاغذش را کناری میگذارد و ادامه میدهد

_بازهم خیر بود

خیره ام میشود . چشمانش تلاطم قبل را ندارد و انگاری وجودش دوباره ارامش را یافته است

_امروز گلچهره اومد حجره .. شب قبلش تماس گرفته بود و گفت که مهتابم باشه .. میخواست با هردومون صحبت کنه .. هیچوقت.. هیچوقت خیال

Nabroman.Me

نمیکردم بعد از اینهمه سال ببینمش .. شکسته شده بود ... اخ روزگار تو با ما چه کردی

سوزناک آه میکشد و سری تکان میدهد

_میدونی واسه چی اومده بود ؟ اومده بود دختره منو واسه پسرمون ، دارمان خواستگاری کنه

نگاهم یخ میزند . دارمان را ... از همان چند روز گذشته و بعد از ان پیشنهاد عجیبش دیگر ندیده ام .. پیشنهادی که بعد از شنیدنش تنها نگاه گرفتم و میان چهاردیواری اتاقم خودم را حبس کردم . خیال میکردم ان روز مست بوده و تنها چیزی پرانده . فراموش کرده بودم ولی انگار خیالم جز پوچی چیز دیگری نبوده.

چشم از نگاه ماتم میگیرد و ادامه میدهد

_این دنیا خیلی عجیبه جانان .. بدجور می پیچونتت .. اونقدر تابت میده که وقتی به خودت میایی میبینی تو یک مسیری افتادی .. پر پیچ و خم .. هر طرف میری سراب میبینی و نمیدونی مسیر اصلی کجاست .. جانانم هم تو

Nabroman.Me

دخترمی و هم دارمان پسرم .. نمیدونم اون پسره ی کله شق که معلوم نیست به کی رفته واقعا دل داده به دختره من یا نه ... اما .. با همین شناختی که ازش دارم و قسمی که گلچهره .. زنی که روزی باعث شد از کل دنیا دل بکنم ، داد .. میتونم به این وصلت امیدوار باشم .. گرچه میگم .. امروز بنده ی بده خدا شده بودم ... باز هم دلم بی قرار بود .. رفتم مسجد محل .. گفتم حاج اقا توکلی یک استخاره ی دیگه هم بگیره

نگاه منجمدم را ازش میگیرم . کلامش رضایتش را فریاد میزد و من فقط در هزارتوی خیالم یک جفت تیله ی سبز بود و نگاهی مرموز

_میدونم این ازدواج بازهم حرف و حدیثای زیادی رو پشت سرش به دنبال داره ... اما باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنیم .. سخته اما باید از پسش بربیایم .. اینکه اسم یک مرد بالاسرت باشه میتونه انگ کثیف رابطه ی نامشروع و حرف خیلی از قضاوت هارو کمتر کنه .. دخترم خوب فکر کن .. به ایندت .. به زندگیت .. به مادرت..

حاج بابا میگوید و من به یاده دیروز میفتم . وقتی که زن های همسایه را دیدم و انها با رویی خوش اما نگاهی عجیب به سرتاپایم ، احوالم را جویا

Nabroman.Me

شدند و بعد هنگام خداحافظی .. هنوز دو قدم را نرفته بودم که صدای گفت و گویشان تیکه ای از قلبم را ویران کرد ... " شنیدی نامزدش شب عروسی ولش کرده .. معلوم چیشده که شب به اون مهمی گذاشته رفته .. زمونه ی بدی شده "

حاج بابا میگوید و من موهای سپیدش را میبینم ... میگوید و من به یاده گریه های شبانه ی مامان میفتم .. میگوید و من این بچه ی نامشروع را به یاد می اورم و بعد ان محله ی ترسناک را

حاج بابا : خوب که فکرات رو کردی ، ازت یک جواب میخوام .. شاید اگه این بچه نبود و گلچهره اونطور قسم نمیخورد ، هیچوقت.. حتی یک کلمه از قضیه ی امروز رو هم بهت نمیگفتم .. اما الان دلم قرصه به اون پسری که زیره دستای اون زن بزرگ شده .. دلم قرصه به قسم اون زنی که یک نماز قضا شده هم نداره .. و دلم قرصه به حکمت اون بالایی

برمیخیزد و بسوی در میرود و من .. با خیال انکه شاید دیگر گریه های مادر را نشنوم و بیشتر شدن سفیدی گیسوانش را نبینم ، لرزان میپرسم

Nabroman.Me

+برای سومین بار هم خیر بود؟

گرمای نگاهش را حس میکنم و انگار اوهم رضایت کمرنگی را میان کلماتم حس میکند

_خیر بود

****

_خب..چی میخواستی بگی دختر حاج خسرو

حرفش ، نگاهم را بند چشمانش میکند . برخلاف منکه صاف و اندکی معذب نشسته ام ، او به راحتی به صندلیش تکیه زده . نمیدانم علت معذب بودنم چیست اما هرچه که هست ، به تصمیمم بابت ازدواج با او بی ربط نمی باشد

گلویی صاف میکنم . با تمام اینها هرچقدر معذب باشم ، بی اختیار پیش روی دارمان پوسته ای سخت به دور خود میکشم . انگار از نگاه پرنفوذش ترس دارم و میخواهم خود را در برابرش حفظ کنم.

+میخوام بدونم علت این کار چیه ؟

خودش را به کوچه ی بی خیالی میزند و با تکان دادن سرش ، میپرسد

Nabroman.Me

_علت چی ؟

کلافه تنی جلو میکشم و ارنج هایم را عمود بر میز کافه قرار میدهم

+علت اینکه میخوایی با دخترخوانده ی پدرت .. کسی که بارداره و هنوزم عاشقه نامزد سابقشه .. ازدواج کنی

_من هم دلایل خودمو دارم

+این جواب من نیست

انگار کلافه بودنم بر اعصاب اوهم اثر می‌گذارد چراکه تن جلو میکشد و خیره به چشمان عصیان زده ام محکم میگوید

_چرا دنبال علتی ؟ .. یک پیشنهاد دادم که بتونه هردومونو از این وضعیتی که داریم ، نجات بده .. تو خودت یک مشکلی داری .. منم یکی که فقط به خودم مربوطه .. چیزیم نیست که بخواد به زندگی تو اسیبی بزنه .. با این ازدواج هم تو از هزارتا تهمت و قضاوت دور میشی .. هم من میتونم مشکلم رو حل کنم .. حالا میتونی قبول کنی یا نکنی

Nabroman.Me

لبانش اندکی کج میشود و با نیم نگاهی به موهای بیرون آمده از شالم ، ادامه میدهد

_قبلشم باید بگم .. اگه فکر میکنی شوهر خوبی نمیشم که اون بعدا مشخص میشه.. عجله نکن

و چشمکی که چاشنی سخنش میشود ، دستم را مشت میکند و ان را محکم به سینه اش میکوبد تا عقب بکشد

نیشخند زنان عقب میرود و مچ دستم را میان هوا شکار میکند

_نچ نچ .. اینکارا چیه وسط مکان عمومی .. مال منکه بعدا بهت اثبات میشه ولی تو از همین الان نشون دادی زن خوبی نیستی .. دسته به زن داری

محکم و حرصی دستم را میکشم و بعد از برداشتن کیفم ، به سوی در کافه قدم تند میکنم . نمیدانم با چه دل خوشی با این مرد قرار گذاشتم تا منطقی حرف بزنم . اویی که به هیچ عنوان نم پس نمیدهد . مثل اقیانوسی میماند که اجازه ی کشف درونش را به هیچکس نمیدهد و فقط با موج هایش سرگرمت میکند

Nabroman.Me

از کافه که خارج میشوم ، چندی بعد اوهم بیرون می اید . توجهی نمیکنم و تنها به قدم هایم سرعت می بخشم . بحث با او بی فایده است . حیف که سرنوشت برایم چاره ی دیگری نگذاشته و مثل یک زندانی دست و پایم را بسته است

_شب واسه امر خیر مزاحم میشیم خانم مجد

طنز ، حلال کلامش شده و من میدانم که مثل همیشه دست به جیب ایستاده و خیره ی رفتنم مانده . همیشه سعی دارد با همین خونسردی ها و به سخره گرفتن هایش ، حواسمان را از حرف های نهفته در چشمانش دور کند . حرف هایی که کاشفی قهار را می طلبد .

*****

حاج بابا که خبره رسیدنشان را میدهد ، مامان رسما دست و پایش را گم میکند . عمو خنده قورت میدهد و حاج بابا به حالش افسوس میخورد و در قاب در می‌ایستد . مامان هم بعد از سر کردن روسری خوشرنگ سبزش ، دوشادوش حاج بابا قرار می گیرد .

Nabroman.Me

با اشاره ی عمو ، از روی مبل برمی خیزم و تنی که از شدت اضطراب به تعریق روی اورده را بسوی در خانه می کشانم

صدای نازک و زنانه ای نگاهم را به زنی لاغر اندام می چسباند

گلچهره : سلام

حاج بابا : سلام خوش اومدید

مامان با تک سرفه ی عمو به خود می اید و با لبخندی کوچک ، خوش امد میگوید . گلچهره خانم چادرش را مرتب میکند و با تعارف عمو وارد خانه میشود . پیش رویم که می ایستد ، گرمای نگاهش را حس میکنم و سر بالا میکشم . غم درون زمرد های سبزرنگش تضاد می سازند با لبخنده کوچکش و من ارام سلامی میدهم

پیش می اید و همانطور که خیلی ملایم بوسه میزند بر گونه ام ، نجوا میکند

گلچهره : سلام عزیزم

عقب میکشد و لبخندزنان جعبه ی شیرینی را بدست مامان میدهد و مامان با تشکر ریزی ان را می گیرد

Nabroman.Me

عمو جان در حالیکه متعجب از پنجره ی کناره در حیاط را میبیند ، متعجب میپرسد

عمو : پس دارمان کجاست

گلچهره خانم گوشه ی چادرش به دندان میکشد و با شرمندگی میگوید

گلچهره: نمیدونم والا .. همین دم اومدنمون یهو گفت واسش کاره مهم پیش اومده .. اصلا امون نداد من چیزی بگم .. یهو گذاشت رفت .. گفت اگه کارش تموم شه میاد

شرمندگی به زمردهای سبزش اغشته میشود و خیره به چشمانم زمزمه میکند

گلچهره: شرمنده گلم

برخلاف حاج بابا و عمو که اخم درهم گره زده اند ، تبسم کوچکی میزنم و زیرلب میگویم

+ مشکلی نیست

Nabroman.Me

و راست گفتم . من در میان تمام این مشکلات زندگیم ، دیگر از هیچکس توقعی ندارم . چه رسد به دارمان .. بعد از رفتن دیاکو ، این را اویز به گوش کردم

گلچهره خانم با تعارفات عمو و حاج بابا بر روی مبلی مینشیند و من به اشپزخانه میروم . با ورودم به اشپرخانه ، نگاهم بر روی مامان جاخوش میکند که بر روی صندلی نشسته و دست به پیشانی بند کرده . نگران جلو می روم و دستی به شانه اش میکشم

+مامان خوبی

پاسخی نمیدهد . میدانم که چقدر تحمل این روزها برایش سخت است . حرف های دیشبش را با حاج بابا شنیدم که میگفت ازدواجم با دارمان اتش این حرف و حدیث را شعله ور تر میکند . از گمان اینکه مردم خیال کنند من و دارمان در دوران نامزدی خبط و اشتباهی کرده ایم که منجر به رفتن دیاکو و ازدواج من با دارمان شده . دیشب حرف هایشان را پنهانی شنیدم و از میان لولای در نگاه حاج بابا را دیدم . نگاهی که حرف های مامان ، رضایت درونش را به تردید تبدیل کرده بود

Nabroman.Me

+مامان اگه نظرت عوض شده ، کنسل کنیم .. هوم ؟ .. من نمیخوام بخاطره این وضعیت اذیت بشید

به ارامی نگاهم میکند .. عمیق و لبریز از غم

مامان: من نگران خودتم جانان .. میترسم تو اذیت بشی

اذیت ؟! مگر وضعیت از اینی که هست بدتر هم میشود

+دیگه برام هیچی مهم نیست مامان .. فقط میخوام این روزهای سخت اخرین مشت های خودشو هم به تنم بکوبه .. شاید وقتی تن سر شده از دردم رو دید ، خودش خسته شه و رهام کنه

میبینم که چطور غم درون چشمش به اشک تبدیل میشود و من جان میدهم با دیدنشان .. دلبستگی عجیبی است . مامان با غم من درد میکشد و من با درد او میمیرم

مامان: وقتی واسه اولین بار دارمان رو دیدم ، هیچوقت فکر نمی کردم یک روزی بخواد همسره دخترم بشم .. جالبه .. پسره شوهرم قراره همسره دخترم بشه .. ولی خب .. بقول عموجان شاید قسمت این بوده .. و .. چمیدونم

Nabroman.Me

لبانش به تلخی قهوه ای ترک میخندند

مامان: با این حرکتش و رفتاراش بعید میدونم ولی .. دیروز .. وقتی عموجان حال من و خسرو رو دید گفت این پسر میتونه هواتو داشته باشه .. میتونه تو این وضعیتت مراقبت باشه .. نمیدونم چی تو وجودش دیده اما .. بی هیچ تردیدی به این وصلت امیدواره

عمیق دم میگیرد و دستی به زانوش میکشد و برمیخیزد . فنجان های کریستالیش را لبریز از چایی هل و دارچین میکند و بر روی هر نعلبکی، دانه ای چوب دارچین قرار می دهد . لرزش دستانش خبر از استرسش میدهد و میدانم همه ی اینها برای وجود گلچهره ای می باشد که هنوز هم نسبت به وجودش حساس است . خوب که خیالش بابت تزئین و کامل بودن پذیراییش راحت میشود ، سینی را بدستم میدهد

مامان : تو اینو ببر .. منم شیرینی هارو میارم .. حواست باشه سوتی ندی جانان .. نگه یکوقت زن خسرو بلد نبوده دختر تربیت کنه

+مامان چی میگی .. اخه چرا باید بگه

Nabroman.Me

مامان: برو برو چایی ها سرد شد

با چشمانی که از تعجب درشت شده ، سینی را از دستش میگیرم و سپس به پذیرایی میروم . عمو بر مبل روبه روی گلچهره خانم جای گرفته و از همسرش سوال میکند و او می گوید سفری اجباری و یهویی پیش امده و ناچاره شده که به دبی رود و امشب حضور نداشته باشد . حاج بابا هم کمی دورتر از انها نشسته و چشم به درگاه اشپزخانه دوخته است بازهم خداراشکر عمو هست و اِلا جمعمان را سکوت در خود غرق میکرد

سینی را پیش روی گلچهره خانم میگیرم و لبخندم تنها بازخورد تشکره مادرانه اش میشود . مهربان است و البته ارام .. وجودش ارامش خاصی دارد و تنش عطره گلاب میدهد. انگار نه انگار که این زن ، مادره همان پسره سرکش است . پسری که حتی شب خواستگاریش هم نیامده

سینی را که می‌گردانم ، کنجی از پذیرایی جا می گیرم . مامان هم بعد اتمام کارش کناره حاج بابا می‌نشیند گرچه نگاهش هر دم بی قرار است . در این میان تنها گلچهره خانم و عمو ارام هستند و صحبت میکنند

Nabroman.Me

هنگامی که جمعمان کامل میشود و دارمان خبره نیامدش را میدهد ، عمو حرف اصلی را وسط میکشد گرچه حرف های اصلی گفته و تصمیمات قطعی نیز گرفته شده

عمو : خب بنظرم هرچه سریعتر عقد کنن دختر و پسرگلمون بهتر باشه .. فقط میمونه بحث مهریه و خونه

گلچهره خانم با همان ارامش ذاتی که دارد ، اندکی روسری بلند و گلبهی رنگش را مرتب میکند و سپس به حرف می اید

گلچهره : جناب مجد دارمان جان حدودا دوماه گذشته یک خونه تو اپارتمان کوچیک با وسایل خریده .. خیالتون از این بابت راحت باشه.. اگر هم از نظرتون وسیله ای کم و کسر بود ، تهیه میشه .. و اینکه .. پسره من همونطور که اطلاع دارید مربی بدنسازیست .. وضعیت مالیشم نه اونقدر انچنانی و نه اونقدر کمه .. در حده یک زندگی نرمال و ایده ال .. خب شاید یکمی اهل شیطنت و این حرفا باشه ولی خب من .. از تربیت و عمری که به پاش ریختم اطمینان دارم

Nabroman.Me

بی حرف گوش میسپارم به صدایش و انگاری غم بزرگی میان لایه های کلامش لانه کرده است . از همان بدو دیدارمان این را متوجه شدم و خیال میکردم که اشتباه میکنم اما چشمانی که حالا خیره به دیدگانم است ، این را تایید میکند

عمو سرتکان میدهد و مامان انگاری خیالش ذره ای ارام و دلش قرص میشود به اطمینان این مادر

مهریه ام به نیت چهارده معصوم از قول حاج بابا و مامان بیان شد اما گلچهره خانم ان را به صد و چهارده رساند و بحث را خاتمه داد . معذب و ارام اما درعین‌حال محکم صحبت می کرد و این ارثیه ی همان سال هایی است که پسرش را به دندان کشید و به تنهایی بزرگ کرد

بحث به زمان عقد رسید و قرار بر ان شد که فردا برای ازمایش رویم و سپس بعد از امدن نتایج عقد کنیم . چه کسی فکرش را میکرد ؟! اینکه روزی منِ جانان به عقد دارمان موحد در ایم . همان پسری که در نخستین دیدار ، از تاریکی جنگل چشمانش خوف کردم . این اتفاق حتی در خواب هایم هم گنجانده نمیشد . سکوتم ، میان صحبت های بزرگتر ها نشانه ی رضایت و

Nabroman.Me

اطمینانم به تصمیشان بود ولی هنگام بحث از مراسم عقد ، بالاخره سکوت را شکستم و به حرف امدم

+با اجازتون .. من .. بنظرم نیازی به مراسم و جشن نیست .. همون عقد محضری کافیه

نگاهشان بر رویم وزن انداخت . لحنم ارام بود اما انگار فریاد میکشید و جار میزد که چطور بریده ام و فقط به دنبال کمی ارامشم . نه برایم دارمان و این کارهایش مهم است و نه داشتن سور و ساتی .. من فقط ارامش این دریای طوفانی را میخواهم و بس .. دریایی که اگر ارام نگیرد ، یقینا مرا غرق میکند و نفسم را از سینه بیرون میکشد و انگاری هیچ راهی جز ازدواجم این طوفان را نمیتواند مهار کند

وقت شام که میشود ، به‌همراه مامان میز را میچینیم و من از دیدن چندین مدل غذا حیرت زده میشوم

+مامان؟ .. چقدر غذا درست کردی مگه یک ایل رو دعوت کردی اخه

Nabroman.Me

شیر اب را میبندد و همانطور که با حوله ای کوچک دستانش را خشک میکند ، بی توجه به حرفم میگوید

مامان : دستم درد نکنه .. جانان برو صداشون کن که شام سرد نشه

بقیه را صدا میزنم و همگی دوره میز جمع میشویم . عمو هم مانند من با تعجب خیره به غذا می ماند و سپس سری تکان میدهد

مامان : بفرمایید خواهش میکنم .. سرد نشه

بوی غذا ها که بیش از قبل در مشامم می پیچد ، کمی حالم را بد میکند . همگی شروع به خوردن میکنند اما من دست به دهانم میگیرم و عمیق نفس میکشم تا حالت تهوعم را پس بزنم

گلچهره خانم : جانان جان چیزی شده دخترم

با صدای گلچهره خانم توجه همگی به سمتم پرت میشود

مامان : اوا مادر باز حالت بد شد ؟ .. میخوای واست شربت درست کنم

Nabroman.Me

سری به طرفین تکان میدهم و محکم پلک میبندم. شاید این ویار ها برای هر زنی که مادر میشود ، شیرین باشد اما برای من مثل یک عذاب است . عذابی که انگار پوست تمام گلویم را به اتش میکشد

گلچهره خانم : الهی بگردم .. منم سره دارمانم همینجوری بودم

زمزمه وار این را گفت و غم نگاهش سنگین تر شد . صدایش ارام بود اما با تمام ارام بودنش ، دل حاج بابا را خون کرد

مامان برایم ذره ای شربت درست میکند و به خوردم میدهد . این روزها انقدر ویارم شدید شده که وسایل لازم برای ساخت صد ها نوع شربت و دمنوش همیشه دم دست است

حالم که بهتر میشود ، مامان به زور چند قاشق به خوردم میدهد . هیچ میلی به غذا نداشتم چراکه طعمش در دهانم مثل زهرمار بود اما چاره ی دیگری نداشتم . اگر غذا نمیخوردم ، انوقت این ضعف بود که مرا از پا در می اورد

گلچهره خانم : مهتاب خانم جان دست شما درد نکنه .. راضی به زحمت نبودیم .. به به ماشالله یک پا کدبانو هستید .. عالی بود

Nabroman.Me

مامان چشمانش از این تعریف ، انهم از زبان گلچهره خانم برق میزند . لبخند قشنگی بر لب می اورد و صدایی که دیگر استرس و لرزش قبل را ندارد ، میگوید

مامان : نوش جونتون .. شرمنده میکنید .. کاری نکردم

حاج بابا که از این اتفاق خرسند میشود ، پیش روی چشمانم ، نامحسوس به سقف نگاه و خدارا شکر میکند . خنده ام میگیرد . مامان کاری کرده که حاج بابا هم مثل خودش مضطرب و دل نگران شده

مامان : گلچهره خانم امشب پیش ما بمونید .. همسرتون که سفر تشریف دارند . دارمان جان هم که تا اخره شب احتمالا نمیاد .. تنها نباشید

در این میان به زور خنده ام را قورت میدهم . گفته بودم که دل مامان به راحتی بدست می اید ؟! عمو خنده کنان سرفه ای میکند و سری تکان میدهد

گلچهره خانم : والا مهتاب خانم جان عادت کردم .. مزاحم شماهم نمیشم .. خدا برای همسر و دخترتون نگه دارتون باشه .. من اژانس میگیرم و میرم

حاج بابا که اینبار بابت مامان خیالش راحت شده ، به حرف می اید

Nabroman.Me

حاج بابا : شب خطرناکه .. من و مهتاب جان هستیم

مامان : اصلا امکان نداره بذارم تنها برید .. میرسونیم شمارو

شب ، حاج بابا و مامان گلچهره خانم به خانه شان رساندند و من هیچوقت زمزمه ی گلچهره خانم را هنگام رفتنش فراموش نمیکنم . زمزمه ای که لبریز از تمنا ، با طعم غم بیان شد

"خوشبخت شو دخترم"

جمله اش ساده بود اما ان احساسات نهفته ی درونش بود که مدام یاداوریش میکرد و بی خوابی را در سرم میانداخت

شباهنگام بی توجه به سردی هوا ، بر پله های حیاط مینشینم و چشم میدوزم به باغچه ی کوچکی که تمام مهر و محبت مامان به پایش ریخته شده

شنلم را محکم تر به گرد خود میپیچم و موبایلم را از جیب شلوارم بیرون می کشم . مثل تمام این مدت بی اختیار دلتنگی مرا به صفحه ی چتمان میکشد . برای بار ها و بارها پیام هایمان را میخوانم و خیره ی عکس پروفایلش میشوم

Nabroman.Me

شب دام خوبی است برای کسی که از دست خاطراتش فرار میکند . انگار دفتر خاطراتت را باز میکند و ماه ، خط به خطش را برایت میخواند

یعنی الان چه میکند؟ .. حالش خوب است ؟

دلتنگی تبدیل به بغض و بغض تبدیل به دانه های اشک میشود . مگر این قلب ، این ماهیچه ی تپنده ارام میشود ؟! مگر توان این دلتنگی و غم ها را دارد

نوک انگشتانم ، گردنبندم را لمس میکند . این یادگاری هم ارامم میکرد و هم ناارام .. یادگاری هایش هم درد بودند و هم درمان

عمو : عموجان سرما میخوری

هول شده گردنبند را به زیر لباسم میفرستم و صفحه ی موبایلم را خاموش میکنم . خیره اش میشوم و پچ میزنم

+ چرا نخوابیدید عموجان

کنارم جای میگیرد و چشم به اشک هایم میدوزد

عموجان : نمیخوایی از فکرش بیایی بیرون

Nabroman.Me

+نمیتونم

و انگار خاطرات بی پروایم کرده اند و اعتراف را برایم اسان..

عموجان : سرما میخوری دختر

+سرما رو تازگی ها دوست دارم .. شاید خاطرات و خوره هایی که دارن مغز و قلبم رو میجون ، منجمد شن و انقدر عذاب نکشم

و تازگی ها درد ، از من شاعر ساخته است

عمو جان : خاطرات با هیچ چیزی از بین نمیرن .. حتی اگر منجمد هم بشن ، بالاخره یکجایی یخشون ذوب میشه .. فقط باید باهاشون کنار بیایی .. نذار افسار قلب و چشمات رو دست بگیرن که هروقت خواستن قلب رو بی قرار و چشمات رو اشکی کنن

راست می گوید . فرار از خاطرات امری دشوار است . کاش ادم ها که می رفتند ، خاطراتشان راهم خودشان می بردند . انوقت شاید شب و هر اتفاقی اینطور دام پهن نمیکرد . عمیق دم میگیرم . حاج بابا و عمو مثل هم هستند . وجودشان و حرف هایشان در ارامش غوطه ور است

Nabroman.Me

+عمو؟

عمو: جان عمو

بغض ، به حنجره ام میچسبد و صدایم را می لرزاند

+من .. این بچه رو نمیخوام

نگاه عمیقش را حس میکنم و سپس آه دردمندش را..

عمو : حق داری .. ولی من تورو میشناسم جانان .. میشناسمت که میگم از بین بردن اون بچه کاره اشتباهیه .. میشناسمت و میدونم بعد از کشتن اون ، چه عذابی به جونت میندازی .. اون موجود رو خدا داده .. نمیدونم چه حکمتی داره ولی .. خدا کارشو بلده .. حداقل این به من بارها ثابت شده .. ولی .. اگر فکر می‌کنی با از بین بردن چیزی که اون بالایی داده ، اروم میشی ... من و پدر و مادرت جلوت رو نمیگیریم

حرف هایش در کمال آرامش و اطمینان بیان می شدند و همین ها بود که دلم را ارام می کرد

برمیخیزد و دست به دور شانه هایم حلقه میزند

Nabroman.Me

عمو: بیا داخل دختره گلم .. بیا سرده

****

لباسی از جنس گیپور های سفید و موهای لختی که زیر شال قرار گرفته ، خلاصه ای است از عروس امروز .. عروسی با هزاران تردید و شک..

مامان و حاج بابا در گوشه ای از محضر به انتظار عاقد ایستاده اند و گلچهره خانم و همسرش نیز بر روی صندلی های مخصوص جای گرفته اند

همه در سکوت خیره عروس و دامادی هستند که انگار دو غریبه ای بیش نیستند

پس از انشب خواستگاری که بدون حضوش گذشت ، صبح روز بعدش به ازمایشگاه رفتم و او چنددقیقه ای بعد از من رسید . بازهم مثل غریبه ها کناره هم نشسته و به انتظارمان نوبتمان بودیم و این سکوت بود که میانمان پادشاهی میکرد

ازمایش های لازم را گرفتند و او تنها زحمت کشید و مرا به خانه رساند .

اشتباه بود اما ان روز خاطرات حواسم را به زانو در اورده بودند . اشتباه بود که

Nabroman.Me

همسر اینده ام کنارم بود و من جایی در کنج خیالم کز کرده بودم و بازی خاطرات عاشقانه ام را تماشا میکردم

عموجان به همراه مردی که بنظر میرسد عاقد باشد ، به داخل سالن می اید و همه بر حسب احترام می ایستیم

پری که تاکنون دست از شلوغکاری برنداشته بود ، با دیدن عاقد ساکت میشود

عاقد پس از گرفتن شناسنامه هایمان بر روی صندلی مینشیند و دفتر بزرگی را پیش رویش قرار میدهد

تکان خوردن دارمان را کنارم حس میکنم و انگار با هر اینج فاصله ای که از بین میرود ، وزنه ی روی سینه ام نیز سنگین تر میشود

عاقد : بسم اللّٰه رحمان رحیم .. با نام و یاده خداوند متعال و با اجازه ی شما خوندن خطبه رو شروع میکنم ... بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

الحمدُ ِلله الذی أحَلَّ النِکاحَ...

Nabroman.Me

نفس هایم تکه تکه بیرون می اید و دستانم مشت میشود . عاقد خطبه را میخواند و من از ایینه ی سفید پیش رویم ، خیره ی مرد کنارم میشوم . مردی که امروز داماد است اما با استایل اسپرتش هیچ شباهتی بهش ندارد . نگاهم قفل چشمان سبزش میشود . او هم خیره ام است

عاقد : به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم جانان مجد و آقای دارمان موحد منعقد و اجرا می گردد...دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم جانان مجد ... آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای دارمان موحد به صِداق و مهریهٔ یک جلد کلام اللّٰه مجید .. یک جام آینه، یک جفت شمعدان یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد صد و چهارده سکهٔ طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایرانکه تماماً به ذِمهٔ زوج مُکَرّم دِین ثابت است و عِندَالمُطالِبِه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم .. ایا بنده وکیلم؟

دوشیزه ، انهم برای منی که تنم دریده شده ، یک دروغ بزرگ است و چه دروغ دردناکی...

Nabroman.Me

پری : عروس رفته گل بچینه

پری هم دلش خوش است . بخدا که خوش است . چه عروسی ؟! .. عروسی اکنون بجای گل‌چیدن، تردید و غم را می چیند

دستانم شروع به لرزیدن میکنند و تنم در دمای سرد اتاق ، خیس از دانه های عرق میشود

عاقد: برای بار دوم عرض میکنم .. ایا بنده وکیلم

پلک میبندم و تردید مثل یک ویروس سرتاسر بدنم را درگیر میکند . نگاه سنگین او را مثل نفس های داغش حس میکنم و پلک میبندم . پلک میبندم و گیسوان سفید حاج بابا و چشمان نمناک مامان را به یاد می اورم . صدای حرف و حدیث های همسایه و فامیل در گوش هایم می پیچد و مثل طنین یک فریاد ازارش میدهد

درد داشتن فرزندی نامشروع در دلم سنگینی میکند و دلی که جرئت کشتنش را ندارد

صدای عاقد دوباره به گوش میرسد

Nabroman.Me

عاقد: عروس خانم برای بار سوم و اخر عرض میکنم .. ایا بنده وکیلم؟

سنگینی نگاه حضار را لمس میکنم و نیز خیس شدن چشمانی که از شدت عجز ، چاره ی دیگری جز اشک ریختن ندارند

من دختری بودم با هزاران ارزو .. و یکی از ارزو هایم زندگی با مردی بود که عاشقش بودم .. و نشد .. روزگار نامرد خط قرمز کشید بر تمام ارزوهایم .. دفتره سرنوشتم را تکه پاره کرد و هر ورقش را گوشه ای رها کرد

+با .. اجازه ی پدر و مادرم و بزرگتر ها .. بله

و اشکی که از چشم پایین می اید و صدایی که میلرزد ، تمام دردی که میکشم را جار میزند و همه این را میفهمند

میفهمند که مامان زیره گریه میزند .. میفهمند که حاج بابا پنهانی دستی به زیر پلکش میکشد .. میفهمند که پری محکم مرا در اغوش میگیرد

عاقد : جناب آقای دارمان موحد آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکّله ی خود، خانم جانان مجد با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم .. آیا بنده وکیلم؟

Nabroman.Me

دارمان : بله

تمام شد ! و نام مرد دیگری جای اسم او را گرفت

تمام شد و پسر پدرخوانده ام ، نام همسر به خود گرفت

و من با دستان لرزان امضا میزنم پای دفتری که درش اسممان به عنوان زن و شوهر ثبت شد . گلچهره خانم و همسرش ، اقای تهرانی جلو می اید . مرا به اغوش میکشد و با بغض تبریک میگوید . اقای تهرانی که مردی بلندقد و چهارشانه است ، یک ست ساعت به هردومان هدیه میدهد و عذرخواهی میکند عدم وجودش را در چندشب گذشته..

گلچهره خانم هم گردنبنده طلایی رنگی با مروارید های سفیدی را بر گردنم می اندازد و مجدد مرا به اغوش میکشد

پس از انها ، مامان و حاج بابا جلو می ایند و حاج بابا به پیشانی هردومان بوسه میزند و مامان در اغوشمان میگیرد . حاج بابا دست در جیبش میبرد و جعبه ای کوچک بیرون میکشد

جعبه را بدستم میدهد و با تبسمی از جنس پدرانه میگوید

Nabroman.Me

حاج بابا : جهیزیه ات که استفاده نشد و فروختیم .. اما این یک هدیه است از طرفه من و مهتاب به دخترمون

ارام جعبه را باز میکنم و سوییچ مشکی رنگی را که میبینم ، گریه وار هردوشان را به اغوش میکشم

عمو سینی را که حلقه هایمان درش قرار گرفته ، بدست مامان و گلچهره خانم میدهد

دارمان با اشاره ی مادرش ، حلقه ی نقره فام را در دستش میگیرد . حلقه ای که با نگین های کوچکی بطور اریب مزین شده . دست لرزانم را میگیرد و همانطور که عمیق خیره ام است ، ان را در انگشتم می اندازد . دستم را رها نمیکند و من با دست دیگرم حلقه اش را میگیرم و به انگشتش می اندازم

حرارتی که دستانش دارد ، وجوده یخ زده ام را گرم می کند . گویی او از جنس اتش است و من از جنس یخ..

خیره ی دستانمان میشوم . انگشتان ظریفم ، میان دستان تاتو شده اش جای گرفته و لاک سفید ناخن هایم ، میان خطوط تیره ی تاتو میدرخشد

Nabroman.Me

پری : عروس دومادو ببوس یالا یالا یالا یالا

با چشمانی درشت شده خیره ی پری میشوم که با فاصله ی اندکی از من ایستاده و دست میزند

همه به لودگی هایش میخندند و پری بی توجه به نگاه چپکی ام ادامه میدهد

پری : العهدو من البخت و دو دست رختو یه دست تختو این دومادو خوشبختو پشت پا نزن بختو عرس راضی شدی؟

تنها پاسخم ، چشم غره ای امیخته به خنده میشود که خنده ی بقیه رو تشدید میکند و فقط پری است که میتواند کمی خنده مهمان لبانم کند

نگاهم به دارمان میفتد که با لبخنده کوچکی نگاهم میکند ، چشم ریز میکنم و ارام لب میزنم

+میبینم که خوشت اومده

پرو میشود و نگاهش رنگ شیطنت میگیرد

دارمان : اره کلا بوس دوست دارم

+یک درصد فکر کن من بهت بوس بدم

Nabroman.Me

دارمان : چه جالب اتفاقا منم بوس زوری گرفتن رو بیشتر دوست دارم

نامحسوس و پرحرص مشتی به ران پایش میکوبم و که نیشخندش شدت میگیرد و فقط خدا میداند که چطور باید این مرد را بیست و چهار ساعت در یک چهاردیواری تحمل کنم

ساعتی بعد به رستورانی سنتی رفتیم . بزرگتر ها میگفتند حالا که جشن نگرفتیم حداقل به رستورانی برویم و دوره هم باشیم . گرچه به هیچ وجه حوصله نداشتم اما حرفشان را زمین نینداختم

دارمان هم واکنش خاصی نشان نمیداد . حتی هنگام ناهار هم کناره یکدیگر ننشستیم . من کنار پری و مامان بودم و او بغل دست اقای تهرانی و عمو...

نمیتوانستم او را به چشم همسر نگاه کنم . هنوز هم خیالم ان بود که او فقط پسره حاج باباست

ناهار به همراه شلوغکاری های پری و صحبت های متفرقه ی بزرگتر ها سپری شد . هوا که رو به تاریکی میرفت ، قصد کردیم به خانه هایمان برگردیم اما اینبار خانه ی من میشد همان آپارتمان کوچک دارمان

Nabroman.Me

مامان و حاج بابا قصد داشتند شبانه به انزلی بروند و چند روزی را انجا بمانند . مامان میگفت تازگی ها تحمل تهران و هوای الوده اش را ندارد و کمی استراحت نیاز دارد . حق هم دارد . انقدر این روزها تنش و استرس به گریبانمان چسبیده بود که حالا تنمان فقط کمی استراحت طلب میکند

****

کلید را میچرخاند و درب که باز میشود ، به ارامی تن کنار میکشد . کفش هایم را در جاکفشی طوسی رنگش قرار میدهم و سپس پا به خانه میگذارم

راهروی کوتاه خانه عبور میکنم و وارد پذیرایی کوچکش میشوم . چشم میگردانم میان دیوار های طوسی رنگش که بوسیله ی نورهای کم سویی ، تیره تر دیده میشوند .

نگاهم از دیوار ها که جدا میشود به مبل های مشکی رنگش میچسبد .. و سپس به اشپرخانه ی کوچکی با کابینت های سفید و مشکی

Nabroman.Me

خانه اش کوچک است و با تمام سادگیش معماری شیکی دارد و حدودا هشتاد متر میشود .. دو اتاق خواب دارد و در طرف دیگره پذیرایی نیز بالکن و دو پنجره قرار گرفته است

خانه اش عاری از هر نوع رنگی می باشد و تنها در سه رنگ سفید ، سیاه و طوسی خلاصه شده

حتی تصویره تابلوهای بر روی دیوار هم سیاه و سفید است

سایه ای سنگین بر دیواره دلم میفتد و نفسم در این چهاردیواری حبس میشود . این خانه هم مانند وجود خودش است . همانقدر تاریک و همانقدر عاری از رنگ...

شاید شیک باشد و به دل خیلی ها بنشیند اما من دوستش ندارم

و چقدر این خانه با سرای ارزوهایم تفاوت دارد . سرای ارزوهایم چهاردیواری کوچکی بود با دیوار های ابی رنگ .. مثل اسمان و دریا .. و اتاق خوابی داشت با دیوارهای بنفش یاسی .. و مبلمانی سفیدرنگ با بالشتک های زرد و صورتی .. مثل باغی پر از رز های رنگی

Nabroman.Me

و چقدر دلگیر است حال دل منی که تمام ارزوهایم را تقدیم باد کردم و تنها رفتنشان را نگاه کردم

دارمان : به خونه ات سلام کن

حواسم جمع چشمانش میشود . چشمانی که مثل عقابی حرکاتم را زیر نظر دارد . دست در جیب میبرد و همانطور که به دیوار کناریم تکیه میزند ، می گوید

دارمان : به دنیای سیاه و سفید من خوش اومدی دختر حاج خسرو

جوابی پیدا نمیکنم و سکوت را ترجیح میدهم . خوش که نه اما با هر حسی جز خوشی امده ام . بسوی دو اتاق خواب میروم . در اتاق سمت چپ تختی دو نفره قرار گرفته است و مقابلش نیز میز ارایشم . تخت و میز ، لوازم جهیزیه ی خودم هستند و رنگ هردوشان سفید است و خیلی اتفاقی .. با دنیای بی رنگ این مرد همخوانی دارند

Nabroman.Me

نگاهم بر اتاق سمت راست مینشیند و درب نیمه بسته اش را کامل باز میکنم. اتاق نسبتا کوچک است اما توانسته یک تردمیل ، یک کیسه بوکس و چندین دمبل و هالتر ورزشی را در خود جای دهد

لب میگزم و انگار ان اتاق ، اتاقی مشترک است . برای من و او .. تنم از خیال انکه در یک نفسیش بخوابم، می لرزد

خیال میکردم اتاق سمت چپ برای من است و این یکی هم برای او و انگار وقتش شده که همسر این مرد بودن را باور کنم

وجودش را که پشت سرم و در یک قدمی ام حس میکنم ، میچرخم .

دارمان : مهتاب خانم و مامان همه وسایل و لباسات رو پریروز جابه جا کردن ... میتونی لباسات رو عوض کنی .. منم باید برم باشگاه

باز میگردد که به پذیرایی برود اما صدایم ، نگاهش را از نیم رخ به صورتم می چسباند

+تو .. تو کجای میخوابی

متعجب اخم در هم میکشد و کامل بسویم میچرخد

Nabroman.Me

دارمان : پیش گربه های زائو میخوابم .. چطور مگه

تمسخر کلامش ، چشم غره ای را نثارش میکند و او قدمی جلو می اید که عقب میروم . چشمان سبز رنگش میان نورهای کم سوی خانه میدرخشد و زنگ صدایش در گوش هایم می پیچد

دارمان : می‌ترسی اقا گربه بخورتت پروانه کوچولو

چشم غره ی دوم را که میروم ، به تندی تن جلو میکشد و تن هردومان میان چهارچوب در اتاق حبس میشود

دارمان : تو غیر از چشم غره رفتن کاره دیگه ای هم بلدی دختر حاج خسرو

اخ که اگر میدانستم عاقبت یک سوال این میشود ، لال می شدم . تنش که به تنم میچسبد . کلافه میگویم

+دارمان اذیت نکن .. بابا یک سوال پرسیدم دیگه

دارمان : می‌ترسی از اینکه کنارم باشی

جمله اش سوالی نبود .. خبری بود و انگار تعبیره رفتار ها و سوالم را میگفت .. شاید هم لرزش صد

Nabroman.Me

ایم بود که او را به این نتیجه رساند

از او میترسم؟! شاید .. شاید میان هزاران حس غریبی که کنارش دارم ، ترس هم پرسه بزند

شاید ترسی هم باشد از وجوده تاریکش .. از دنیای سیاه و سفیدش و .. از حرف های گم شده در جنگل چشمانش .. انهم هنگامی که در یک چهاردیواری کوچک ، با ایه ای که مرا همسرش میخواند .. اینگونه تنمان بهم چفت شده باشد . نگاهم جواب حرفش را می‌دهد و او تنها پچ میزند

دارمان : نترس نمیخورمت

هرم نفس هایش ، مولکول های میانمان را به جنب و جوش می اندازد و لرزش صدایم را بیشتر میکند عوض انکه چیزی گویم و یا جوابی دهم ، بی طاقت به سینه اش می کوبم تا که عقب رود . مقاومتی نشان نمیدهد . عقب که میکشد ، تازه میتوانم با هوایی جز هوای نفس هایش ، عمیق دم بگیرم و او قدم تند میکند و از خانه بیرون می رود

******

Nabroman.Me

پری : جدیدا چرا انقدر چایی پر رنگ میخوری میمیری ها

لیوان خالی را بر روی میز میگذارم و دستی چشمان پف کرده ام میکشم

پری هم که هیچگاه ارام و قرار ندارد ، بر روی مبلی تکانی میخورد و با نگاهی دیگر به خانه ، برای بار هزارم میگوید

پری : اه ادم دلش میگیره تو این خونه .. همش سیاه سیاه سیاه .. بخدا از وقتی اومدم اینجا همه ی غم و غصه هام یادم اومده

کلافه با لیوانم بازی می‌کنم و چیزی نمیگویم . سردردی که به جانم افتاده ناشی از بی خوابی دیشبم است . شبی که دارمان نیامد و در تنهایی ام سپری شد . حس میکنم از این پس به بعد ، زندگیم ریتم یکنواختی پیدا میکند . مثل امتداد یک جاده ی بیابانی ، در مسیری طولانی...

نمیدانم چطور باید با مرد و فرزندی که دوستشان ندارم ، زندگی کنم . حالم گرفته است و دلم اندکی خنده ی از ته دل میخواهد . از همان هایی که هزاران بار در گوش هایم پژواک میشد

پری : جانا

Nabroman.Me

+هوم

پری : دارمان و تو دیشب...

نگاه تیز و بُرَنده ام ، کلامش را می بُرد و او با صدای بلندی میخندد

پری : ای بابا چرا اونجوری نگاه میکنی؟ .. سواله دیگه پیش میاد

+اخه این چه سوالاییه تو میپرسی

خنده کنان تن جلو میکشد و هیجان را به کلامش گره میزند

پری : بابا اخه چشمات که پف کرده .. میگی دیشبم نخوابیدی.. از قضا دیشبم شب عروسی به حساب میومده .. پس یعنی..

دارمان : چیه .. میخوایی کاچی بپزی؟

صدای دارمان ، هردومان را سرجایمان میخکوب میکند و هردو با چشمانی درشت شده ، خیره ی او میشویم . دارمانی که با خونسردی و نیشخندی بر لب به دیوار تکیه زده و تفریحانه نگاهمان میکند . چه وقت امد که متوجه نشدیم؟! لب میگزم و در دل هزاران بار پری را فحش میدهم . انقدر سروصدا میکند که حتی متوجه ی امدنش هم نشدیم . بی انکه چیزی گویم ، فرار را بر

Nabroman.Me

قرار ترجیح میدهم . به تندی از جا برمیخیزم و سینی لیوان های خالی شده را به اشپزخانه میبرم و پری را با شاهکاری که خلق کرده ، تنها میگذارم

سینی را بر میز نهارخوری قرار میدهم و نفس لرزانم را بیرون میفرستم . بعد از ان سوال و حرف بی جای دیشب و حرف اکنون پری ، دیگر روی نگاه کردن به چشمان دارمان را ندارم . دارمانی که کافیست ف گویم و تا فرحزاد برود

دارمان : حالا واسه کی میخوایی بپزی ؟ .. من یا جانان .. جانان که کاری نکرده .. من دیشب تا صبح داشتم عرق میریختم

نفسم اسیر گلویم میشود و لحظه ای خون به مغزم نمیرسد. چه میگوید؟ .. بازیش گرفته این مرد .. شرم ، دانه های عرق را بر تیغه ی کمرم سرازیر میکند و یقینا این مرد حیا را قورت داده است .. خاموشی پری و سکوتش ، نشانه ی بهتش است و حق هم دارد . اخر ای مرد ! این هم حرف است که تو میگویی؟

صدای قدم هایش را میشنوم و سپس تنش پشت اپن نمایان میشود و همانطور که به ان تکیه میزند ، ادامه میدهد

Nabroman.Me

دارمان : خلاصه جاتون خالی...

چشمانم از حدقه بیرون میزند و پر حرص خیره اش میشود . انگار پری هم دست کمی از من ندارد چراکه دارمان با نیم نگاهی به هردومان ، خنده اش را قورت میدهد

دارمان : دمبل زدن و ورزش کردن از شب تا صبح حسابی حال میده

صدای جیغ امیخته به خنده ی پری می اید و سپس چیزی بسوی دارمان پرتاب میشود . دارمان به سرعت کنار میکشد و خیره ی جعبه ی دستمال کاغذی که بسویش پرتاب شده میشود . تک خنده ای سر میدهد و بی توجه به من مات شده و پری ، به طرف اتاق میرود

دارمان : برید توبه کنید

باز میگردد و چشمکی نثار چشمانم میکند و وارد اتاق میشود . در را که میبندد ، پری با چشمانی گرد در درگاه اشپرخانه ظاهر میشود . از دیدن قیافه اش خنده ام میگیرد و او می گوید

Nabroman.Me

پری : ترجیح میدم دیگه اینجا نمونم .. تبریک میگم .. همین روز اول جنس خرابم رو نشون دادم

با خنده ی کوچکی سرتکان میدهم و او مانتوش را تن میزند

+عبرت بشه که دفعه ی بعد از این سوالا نپرسی

گرچه بعید میدانم این چیزها برای پری عبرت شود . این دختر و عبرت گرفتن ، فرسنگ ها با یکدیگر فاصله دارند

قهقهه ای میزند و بعد از سر کردن شال زرد رنگش ، گونه ام را می بوسد

پری : اگه همیشه اینطور لبخند بزنی ، کل دیوارای شهرو رنگ‌آمیزی میکنم به عشقت

قلبم گرم میشود به وجودش . چه خوب است وجودش در زندگیم .. بغض الود در اغوش میگیرمش و من هزاران بغل خواهرانه ای که در این روزها بی منت خرجم کرده ، بدهکارش هستم

هنگام رفتنش ، با نیم نگاهی به چشمانم لب میزند

پری : فردا ساعت نه نوبت داریم ، یادت نره

Nabroman.Me

سکوتم را که میبیند ، به تندی نفس بیرون میدهد

پری : جانان ! .. قول دادی

قول ندادم . به زور قول گرفتی که مرا به دکترزنان ببری و حال ان موجود کوچک را جویا شوی . علی رغم میل باطنی ام سرتکان میدهم و او شیرین لبخند میزند و بعد از بوسه ای عمیق بر گونه ام ، میگوید

پری : عاشقتم مامان جانان

و به سرعت میرود اما من چشمان و تمام حواسم میان لب هایش جا میماند . لب هایی که ان کلمات ازش بیرون امدند و خیلی عجیب بر قلبم نشستند

مادر ... چه واژه ی غریبی .. انهم برای من؟! منی که قصد از بین بردن فرزندم را دارم . موجودی که در وجودم رشد میکند اما من بینمان سدی بزرگ ساخته ام و فاصله ای به اندازه ی یک دنیا

دارمان : قهوه داریم؟

حواسم جمع دارمان میشود . تیشرت و شلوار جین مشکی رنگش را با رکابی و شلوار ورزشی عوض کرده و موهای خیسش ، خبر از دوش گرفتنش میدهد

Nabroman.Me

+اره امروز صبح درست کردم

سری تکان میدهد و بسوی اشپزخانه میرود . من هم با یاده اوری موهای خیس و لباس کمی که در تن دارد ، درب تراس را میبندم

امروز صبح بوی عجیبی در مشامم بود و ناچار شدم تا تمام در و پنجره ها را باز کنم گرچه پری میگفت اینها اثرات بارداری است و هیچ بویی حس نمیکند

نیم نگاهی به دارمان می اندازم . سخت درگیر گرم کردن شیر است .

بلاتکلیف وسط هال می ایستم و نگاهی به اطراف می اندازم

عجیب است . خانه ای که اکنون خانمش به حساب می ایم ، درش حس مهمان بودن دارم

دارمان شیرقهوه ی محبوبش را در ماگ بزرگش میریزد و به هال می اید

با صدای زنگ اس ام اس موبایلم ، بر روی مبل جاخوش میکنم و خیره به پیام مامان میشوم

"سلام مادر .. فردا رفتی دکتر خبرشو بهم بده"

Nabroman.Me

پوزخندی میزنم . دست همشان در یک کاسه است . ان از زنعمو که صبح زود تماس گرفت و پافشاری کرد که حتما به دکتر زنان بروم و این هم از مامان . همشان خوب میدانند اگر حریف همه شوم ، از پس پری بر نمیام و به این خاطر همیشه اجرای نقشه هایشان را به او می سپارند

موبایلم را کناری پرت میکنم و خیره ی دارمان میشوم. چشم به صفحه ی موبایلش دوخته و در همان حین جرعه جرعه هم شیرقهوه اش را می نوشد . میگفت دیشب تا صبح در باشگاه بوده . نکند حرف دیشب باعثش شده ؟! لب میگزم . اخ جانان ببین چه کردی

+هرشب .. تا صبح تو باشگاهی؟

نیم نگاهی خرجم میکند و گوشه ی لبش بالا میرود موبایلش را کناری میگذارد و با خونسردی به پشتی مبل تکیه میزند

دارمان : نه فقط دیشب بود .. امشب میخوام پری رو به ارزوش برسونم که اگه خدا بخواد ، فردا بیاد اینجا حاجت روا شه بعد بره

Nabroman.Me

اینبار جدیت چشمانش مرا از شب و بودنش در این خانه می ترساند . نگفتم که ف میگویم و تا فرحزاد میرود ؟! .. وای بر دل منکه برایت سوخت .. پلک هایم مانعی را میان چشمانم و چشمانش میسازند بلکه عجز و ترسی که به جانم انداخته را لو ندهند

نفسم را لرزان بیرون میدهم و به هوای ذره ای خواب ، برمیخیزم. نگاهش تا خوده اتاق ، درست تا جاییکه درب را ببندم ، زانوانم را میلرزاند و کاش که کناره این مرد لال شوم

بهترین کار ، دوری کردن از این مرد است . این مردی که با گرمای چشمانش ، تن به اتش میکشد

****

صدای زنگ موبایلی که قصد خاموش شدن ندارد ، کلافه ام میکند . عصبی و بی انکه توجهی نشان دهم ، سر در بالشت فرو میبرم و پتو را بر سرم می اندازم . به هیچ وجه نمیتوانم از خواب شیرینم دل بکنم و بیدار شوم .

Nabroman.Me

نمیدانم چقدر میگذرد و چقدر موبایل بی نوایم زنگ میخورد که بالاخره ، صدای قدم های تندی می اید و سپس طنین مردانه و خواب الودی..

دارمان : سلام مهتاب خانم .. نه اینجاست .. خوابیده

صدای نفس تندی که بیرون میدهد را میشنوم و سپس ادامه صحبتش را

دارمان : نگران نباشید .. خوبه .. خیالتون راحت .. فعلا

تماس را که قطع میکند ، اندکی در سکوت میگذرد و من محکم تر پلک میبندم تا دوباره اسیر خواب شیرینم شوم و انگاری بی خوابی دیشب و تاثیرات هورمونی نیز به شیرینی این خواب می افزاید

دارمان : فکر کنم باید اسمت رو از پروانه به خرس کوچولو تغییر بدم

دوباره شروع کرد . اگر توانست لحظه ای سر به سرم نذارد ، بخدا که نمیتواند . اهمیتی نمیدهم . ترجیح میدهم بخوابم تا اینکه جوابش را دهم و چیزی بشنوم که از گفته ام پشیمان شوم

دارمان : مامان غذا اورده

باز هم سکوت میکنم و مثل اینکه اوهم قصد بیخیال شدن ندارد

Nabroman.Me

دارمان : ولی خوبه .. بخواب .. حداقل نصفه شب بیداری و میتونی پری رو حاجت...

هنوز حرفش تمام نشده که به تندی بلند میشوم و بر روی تخت مینشینم . نامرد ! اخر هم نگذاشت بخوابم . کلافه و با چشمانی که تار میبیند ، خیره اش میشوم . شلوارک مشکی رنگش تنها پوشش است و موهای پریشانش نشان میدهد که اوهم خواب بوده . انگار هردومان بی بخوابی دیشب را جبران کرده ایم . نیشخند و شیطنت درون چشمانش را که میبینم ، در دل فحشش میدهم . خوب سوژه ای گیر اورده دگر .. حالا هرچه که میشود ، این بحث را وسط میکشد

برمیخیزم و با نیم نگاه چپ چپی ، دستی به چشمانم میکشم . دارمان هم که خیالش بابت بیدار کردنم راحت میشود ، از اتاق بیرون میرود . پس از مرتب کردن گیسوان پریشانم به هال میروم

ساعت عدد شش را نشان میدهد و انگار شش ساعتی میشود که در خواب به سر می‌برم . رخوت و سردردی هم که به جانم افتاده نیز اثاره خواب بیش

Nabroman.Me

از اندازه ام است . باتمام این ها عجیب است که هنوزم چشمانم خواب را طلب میکند

وارد اشپزخانه که میشوم ، عطره خوش قیمه مشامم را لمس میکند . در قابلمه ی مسی را باز میکنم و عطره لیموی قیمه اشتهایم را تحریک میکند . در کناره قابلمه ها نیز چندین ظرف کوچک هم وجود دارد که شامل ترشیجات و سبزی است . گلچهره خانم حسابی به زحمت افتاده و باید سره فرصت برای تشکر تماس گیرم

بعد از خوردن غذا ، چایی دم میکنم و ظرف هارا میشورم . سر و صدایی که از اتاق دیگری می اید ، علت نبوده دارمان را نشان میدهد

چایی که دم میکشد ، لیوانم را لبریز ازش میکنم و بسوی تراس خانه میروم

تراس خانه خالی است و تنها جا سیگاری کوچکی بر روی نرده هایش قرار گرفته

Nabroman.Me

خانه ی دارمان ، طبقه ی اول است و تک درخت کاشته شده در حیاط ، قد و قامتش به تراس خانه میرسد و برگ های سبزش میتوانند اندکی جان به این خانه ببخشند

گرچه دلم طاقت ندارد . دوست دارم چندین گلدان رنگی بخرم و درش گل هایی خوشبو و خوشرنگ بکارم تا حداقل همین فضای اندک دلم را خوش نگه دارد

شاید هم دو صندلی سفید و یک میز کوچک ، این دومتر دلگیر را به کنجی ارام و دلنشین تبدیل کند . کنجی که درش فنجانی چایی بنوشی و خط به خط شعر بخوانی . با این خیال لبخندی میزنم و انگار با همین چیزهای کوچک باید خانه ای از جنس ارامش بسازم

به یاد دارم که زنعمو میگفت زن ، قلب خانه است و حالا با تمام انکار هایم ، دوست دارم زن باشم و جان به این خانه ببخشم . خانه ای که به جای سرای ارزوهایم ، درش زندگی میکنم

دارمان : انقدر میخوابی که آخرش چشای بچت شبیه ژاپنی ها میشه

Nabroman.Me

و گفته بودم که این مرد ، در کَل انداختن استعداد ویژه ای دارد ؟! کنارم که می ایستد ، زیرچشمی نگاهی بهش می اندازم . سیگاری را میان لبانش حبس میکند و با فندک طلایی رنگش ان را به اتش میکشد و عمیق پک میزند

تاکنون جز چشمانش ، به اجزای دیگر صورتش توجه نکرده بودم . چشمان سبزرنگش و بینی متناسب با لبان باریکش ، ترکیب مردانه و در عین حال شیطونی را ساخته اند . کمی از چایی ام را مینوشم بلکه تنم در این سرمای هوا کمی گرم شود و اینبار اندامش را برانداز میکنم . قد بلند و چهارشانه است و به واسطه‌ی ورزشی هایی که انجام میدهد ، اندام ورزیده و عضلانی دارد البته نه انقدر که ازش مردی بسیار درشت هیکل بسازد

بوی سیگار و عطره بلک افغانوی امیخته به ان مشامم را به بازی میگیرد و من با دیدن پک های عمیقی که به ان لعنتی میزند ، میگویم

+میگن ورزشکار ها سیگار نمیکشن

دارمان : بقیه حرف زیاد میزنن

Nabroman.Me

نگاهی چپکی حواله اش میکنم که لبخند کجی را بر لبانش می سازد

دارمان : بداخلاق بودی .. از وقتی حامله هم شدی بداخلاق تر شدی

چشم گرد میکنم و خیره به سبز چشمانش میشوم . سبزهایی که خمار شده در چشمانم و لب هایی که عمیق دود سیگارش را بیرون میدهد

+من بداخلاقم؟

دارمان : نه پس .. من همش اخم رو صورتمه

دهان باز میکنم تا بگویم هرکس در موقعیت من و میان اینهمه مشکل دست و پا بزند ، باید هم بداخلاق شود اما صدای زنگ موبایلش ، هردومان را به سکوت فرا میخواند . دهان میبندم و او سیگارش را در جاسیگاری طلایی رنگش خاموش میکند و سپس به بیرون می رود

صدای صحبتش پای تلفن به گوش می رسد و من در همان حال که چایی مینوشم ، گوش تیز میکنم

دارمان : تک نفره .. مهم نیست .. اوکیه .. فعلا

Nabroman.Me

تماس را قطع میکند و سپس صدای قدم هایش می اید که بسوی اتاقش میرود . نفس عمیقی میکشم و خیره ی خیابان خلوت پیش رویم میشوم . محله ای که درش هستیم ، در غرب تهران است و کوچه ای بن بست و خلوت دارد . خلوت بودنش را دوست دارم . نوجوان که بودم ، از محله های خلوت بدم می امد . دوست داشتم کلی همسایه داشته باشیم و رفت و امد کنیم اما حالا ... بعد از شنیدن پچ پچ ها و قضاوت های بی رحمانه شان ، نداشتنش را به داشتن و فضولی هایشان ترجیح میدهم

سرمای هوا که تنم را می لرزاند ، به داخل خانه میروم . خانه در تاریکی فرو رفته و تنها اتش شومینه ، خانه را از ظلمات مطلق نجات داده است

تا نیمه های شب ، برای خودم میگردم و با مامان و حاج بابا تماس میگیرم

مامان نگران و دلواپس احوالم را میپرسد و مهران با شوخی هایش خنده مهمان لبانم میکند و عمو مثل همیشه نصیحت هایش را دریغ نمیکند

Nabroman.Me

دارمان هم تا اخر شب از اتاق بیرون نیامد گرچه برای من بهتر است . حداقل کمتر اعصاب نداشته ی این روزهایم را تحریک میکند و بقول خودش ، کمتر مجبور به تحمل بداخلاقی هایم میشود

لباس هایم را با پیراهنی بلند عوض میکنم و برای فردا ساعتی را تنظیم میکنم تا که سریع بیدار شوم . فردا برای چکاپ پیش پزشک زنان میروم . دلهره ای که بابتش به جانم افتاده را نمیتوانم انکار کنم . میترسم با ان سهل انگاری هایم کار دست خود داده و اوضاع را بدتر کرده باشم . خودم را نمیتوانم درک کنم . از دست دادن ان موجود ویرانگر ، ابایی برایم ندارد اما از بدتر شدن وضعیتی که درش هستم میترسم . علاوه بر ان بودنش هم برایم ترسناک است . جز خانواده ام ، دیاکو و دارمان و مادرش هیچ کس از این وضعیتم چیزی نمیدانند . حتی پدر و مادره دیاکو...

همه خیال میکنند که به هم خوردن عروسی و رفتن دیاکو ، بدلیل عدم تفاهم بوده و حالا ازدواجم با دارمان ، ان هم انقدر سریع .. دوباره حرف و حدیث هارا در دهان همه می اندازد و ماندگار شدن این موجود به عنوان ثمره ی ازدواج ، اتش این حرف و حدیث ها را شعله ور میکند . چیزی که مامان و حاج باباهم

Nabroman.Me

ازش میترسند . حاج بابا قصد کنسل کردن همه چیز را داشت اما عمو با اطمینان کامل جلوی اینکار را گرفت . نمیدانم چرا .. اما .. عمو این ازدواج را بهترین کار میدانست

ارام به زیر پتو می خزم و تنم میان نرمی ملافه ها ارام میشود گرچه فکر و خیال لحظه ای رهایم نمیکند

در طول شب چندین بار صداهای مختلفی چشمانم را نیمه باز کرد . یکبار صدای قدم های دارمان و باری دیگری نیز صدای تق تق و کشیده شدن جسمی بر پارکت های خانه . کلافه کننده بود اما بازهم مرا از رختخواب جدا نکرد و هرچه که بود ساعتی بعدش دوباره سکوت خانه را فرا گرفت

****

چشمانم حرکاتش را دنبال میکند و او پشت میز بزرگ و سفید رنگش جا میگیرد . به کمک پری ، از روی تخت برمیخیزم و بر روی صندلی جا میگیرم و او همانطور که خودکارش را بر نسخه اش حرکت میدهد ، میگوید

Nabroman.Me

_استرس و اضطرابی که داشتی حسابی ضعیفت کرده.. برای یکماه دیگه سونوگرافی می نویسم .. تو این مدت هم استراحت مطلق .. حالت تهوع هم داری؟

داشتم هرچند کمتر از قبل .. تکان میدهم و او مجدد میپرسد

_لکه بینی چطور؟

+اوایل داشتم ولی الان نه زیاد

_اونم احتمالا واسه مصرف زعفرون و مواد غذایی بوده که گفتی .. خواهشا دیگه سهل انگاری رو بذارید کنار .. همین الانشم از سلامت کامل اون جنین مطمئن نیستم

و قلبم ، انگاری که در سینه ام مچاله شد . ان جنین را دوست نداشتم اما .. دلم برای مظلومیتش سوخت . او چه گناهی کرده بود که در دامان مادری بی رحم مثل من افتاده بود انهم بی حق انتخاب...

خانم دکتر که زنی نسبتا جوان است و حدود چهل سال سن دارد ، نسخه را بدستم میدهد و خیر به چشمانم میگوید

Nabroman.Me

__میدونم ناخواسته بوده و حق داری ولی لطفا واسه خودت هم شده مراقب باش .. بدنت خیلی ضعیفه و تنها چیزی که باید بخاطرش خدات رو شکر کنی این بوده که سراغ سقط نرفتی .. وگرنه اسیب جبران ناپذیری به خودت میزدی و شاید هیچوقت مادر نمی شدی

عمیق دم میگیرد و اشاره ای به نسخه میزند

_برات چند تا قرص نوشتم .. هر روز صبح بخور.. برای رفع حالت تهوع و سرگیجه خوبه

+ممنون

_خواهش میکنم به سلامت

از اتاق که خارج میشویم ، پری لب کج میکند و میپرسد

پری : پس چرا نذاشت صدای قلبشو بشنویم

چشم گرد میکنم . بار ها و بارها این را در اتاق یواشکی دم گوشم گفت و هربار هم جوابش گرفت اما مگر میفهمد

+پری گفتم که الان نمی شه

Nabroman.Me

نفسش را بیرون میدهد و سپس با خداحافظی از منشی بیرون می رویم .

امروز با ماشین خودم که هدیه ی مامان و حاج بابا است ، به دنبال پری رفتم

. رانندگی ام بد نیست . نه انقدر حرفه ای است و نه زیاد ناشیانه...

به یاد دارم اوایل نوزده سالگی را که به همراه حاج بابا کل تهران را با ماشینش

می گشتیم و او صبور همراهیم میکرد

سوار دویست و شش سفید رنگم که می شویم ، پری به سرعت بخاری را

روشن میکند و فریاد میزند

پری : خانم راننده بیا که پری خانم گلتون هوس خرید کرده

بی حوصله ماشین را به حرکت در می اورم و میگویم

+بیخیال پری .. این وقت ظهر کی میره خرید اخه

پری : اه باز بداخلاقی هات و غرغرات شروع شد

با شنیدن حرف پری ، بی اختیار حواسم بسوی دارمان پرت میشود .. مرد

عجیب این روزها .. امروز صبح که بیدار شدم کاغذی کوچک را کنج میزم پیدا

Nabroman.Me

کردم و هنگامی که در دست گرفتمش ، خط ساده اش را حک شده بر روی برگه دیدم

"کاریت ندارم دختره حاج خسرو .. راحت بخواب" و شکلک چشمک زن انتهای جمله اش لبخند کوچکی را بر لبم ساخت

غافلگیری های پسره حاج خسرو تمامی نداشت . صبح هنگام امدنم ، تختی را در اتاق کناری دیدم و تازه پی به علت سروصداهای شب قبلش بردم . تخت تک نفره ای که در اتاق کناری قرار گرفته و او نیمه برهنه بر رویش خواب بود ، کمی دلم را ارام کرد . به اینکه شاید پسره حاج خسرو انقدرا هم بی مهر و سرد نباشد

پری : جانووووو

کلافه از داد و بیداد های تمام نشدنی اش ، نیم‌نگاهی بهش می اندازم

+اگه بریم خرید ، یکمی ساکت میشی؟

رضایت در چشمانش جاخوش میکند و با خشنودی به صندلی تکیه میزند

پری : بله بله .. قول نمیدم ولی باشه

Nabroman.Me

و باز هم این پری بود که پیروز شد . سلاحش زبان و جیغ و داد هایش است و الحق که خوب از پس همه برمی اید . به نزدیک ترین مرکز خرید میرویم و او برخلاف من ، پر سروصدا اجناس را میبیند . هنگامی که از چیزی خوشش می اید ، فریادزنان ان را نشان میدهد و ذوقش در این میان کمی خنده را به بی حوصلگی های م اغشته میکند

و انگار ذوق در من دفن شده است . اصلا مگر میشد ؟! زندگی مشکلات را مانند گلوله به سمتم شلیک کرد و تمام احساساتم را کشت . احساسات دخترانه ام .. شادی هایم .. خنده هایم و شاید .. مادرانه ام

پری به اتاق پرو میرود و من چرخی میان رگال لباس ها میزنم . میان لباس ها ، پیراهنی مشکی رنگ نگاهم را درگیر خود میکند . پیراهنی بلند که از قسمت ران ، چاک میخورد . جنسش ساتن است و میان نور های زرد مغازه ، برق میزند . دستی بهش میکشم . زیادی لختی است اما چیزی نیست که با تن زدن کتی به رویش ، حل نشود

ـــیکی از بهترین کارهامونه .. بیارم براتون ؟

Nabroman.Me

نیم نگاهی به دختر لاغر اندام کنارم می اندازم. میخواهم درخواستش را رد کنم اما .. زیبایی ان پیراهن ، پشیمانم میکند . لباس را بی انکه تن بزنم ، میخرم و به انتظار پری می ایستم. میدانم که اگر چشمش به ان لباس بیفتد ، همان ابروی باقی مانده مان را هم با جیغ هایش از بین می برد

خرید پری هم که تمام میشود ، به چند مغازه ی دیگر هم سرک میکشیم و اینبار به سلیقه اش چند دست تیشرت هم میخرم

سرانجام خسته از خرید نسبتا طولانی مان به سمت خروجی پاساژ می رویم اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته ایم که اینبار پری دستم را میکشد و مقابل مغازه ای پر از لباس های نوزاد نگه میدارد

پری : وایی جانا اینارو

متعجب و با نگاهی لرزان خیره اش میشوم و او توجه نمیکند . دستم را میکشد و هردو وارد مغازه میشویم . مغازه ای لبریز از لباس های کودک .. رنگی رنگی و کوچک.. مثل شکوفه های بهار..

Nabroman.Me

ذوق زده به لباس ها دست میکشد و با وجود اخم هایم ، دانه دانه انهارا نشانم میدهد

پری : وای جانا مرده شور اون اخمات رو ببرن .. اخه اینارو ببین چه کوچولو هستن .. اخ قلبم

پیرزن مهربانی که از پشت میزش خیرمان است ، با لبخند به پری میگوید

__خدا ببخشه مادر .. چند وقتته

پری خنده ای میکند و اشاره ای به من میزند

پری : دست شما درد نکنه .. اما من مامان نشدم هنوز .. ایشون مامان خانممون هستن

پیرزن نگاهش رنگ تعجب میگیرد و حق دارد . اخر ذوق پری کجا و اخم های درهم من کجا .. با اینحال لبخندی میزند

__خدا ببخشه بهتون

پری : وای جانا اینو ببین

Nabroman.Me

نگاه درمانده ام بر پیراهنی دخترانه اندازه ی کف دست ، به رنگ گلبهی می‌نشیند . قد و قواره ی کوچکش دل سنگ را هم اب میکند چه رسد به دل من ... و مگر میتوانم دل به این موجود خوش کنم

نگاهم پیراهن را میبیند و یاد از دست دادن دیاکو داغ دلم را تازه میکند .

نگاهم ان تیکه پارچه ی نرم را میبیند و قضاوت های مردم خنجری در سینه ام میشود و مگر با حرف دکتر میشود به این دل خوش کرد

"همین الانشم از سلامت کامل اون جنین مطمئن نیستم"

نه نمیشود ! .. نباید بشود

+میرم بیرون .. زود بیا

و با همان نفس بریده شده در سینه از مغازه بیرون میروم . بی معطلی .. با دلی خون...

بغضم را می بلعم و پاکت های خرید وزنه ای سنگین در دستانم میشوند

سواره ماشین میشوم و با نفس های عمیق ، سدی میسازم برابره بغضم...

Nabroman.Me

پری دقایقی پس از من میرسد . نگاهش غمگین و برخلاف چند دقیقه قبل ارام است . چیزی نمیگوید و من به راه میفتم . در تمام مسیر نه او حرفی زد و نه من چیزی گفتم . پری تقصیری نداشت . قصدش فقط زنده کردن شوقی در من بود اما نمیدانست شوق زمانی در من زنده میشود که نگران اینده نباشم . اینده ای که همین حالا هم تکلیفش مشخص نیست . نگران حرف و حدیث های مردم .. حرف هایی زانوان خانواده ام را خم کنند

پری را به خانه اش میرسانم و با بوسه ای بر گونه اش ، میخواهم که تمام بی حوصلگی هایم را ببخشد . دلش دریاست چراکه لبخندی به سیمای شرمندم میپاشد و پس از اغوشی خواهرانه به خانه میرود

تنها خوش شانسی امروزم ، خلوت بودن خیابان است و من حداقل خستگی ترافیک را به جان نمی خرم . به خانه که میرسم ، پاکت خرید هارا بر روی تخت می اندازم . دارمان خانه نیست و یقینا باشگاه است

بر روی تختم مینشینم و نگاهم بی هدف بر دیواره سیاه رنگ اتاق میگردد . سرگردان و بی نشان .. مثل خودم. نگاهم نیز مانند خودم بی هدف و

Nabroman.Me

سرگردان در صحنه ی نبرد زندگی میگردد . کجا رفت ان روزها که به هزاران امید چشم باز میکردم ؟! کجا رفت؟

نیم نگاهی به پاکت های خرید می اندازم که همان پارچه ی کوچک و صورتی به چشمم میخورد . اخ پری .. اخ .. اخرش هم خریدی ! اخر هم کار خودت را کردی .. میخوای دلم را نرم کنی اما نمیدانی داری میکشی این دل را .. دلی که میان خواستن و نخواستنش می جنگد .. دلی که مدام با عقلش میجنگد .. تا نبازد به غریزه اش .. به احساسات زنانه اش .. و مگر میگذاری؟

بی اختیار پیراهن کوچک را در دست میگیرم و قلبم فرمان خیس شدن چشمانم را میدهد . قلب سرکشم ، دست از سره این چشمان بی نوایم بردار .. یک تنه داری تمامم را نابود میکنی

دستم می لرزد و به یاده کودکی هایم میفتم . ان روزهایی که میخواستم سریع بزرگ شوم و مادر بودن را تجربه کنم . حالا بزرگ شدم اما مادر نه ... نام مادر حرمت دارد به منی که مرگ موجودی بی گناه را میخواهم . موجودی که ناخواسته شکل گرفت و حرام شد . بی انکه انتخابی کند . اخ موجود کوچک .. مرا ببخش .. من بی مهر نیستم.. فقط بی مهری دیده ام .. از همان

Nabroman.Me

دنیایی که تو بیخیالش نمی شوی .. ببخش منی را که قوی نیستم .. میترسم .. از اینکه بعدها با قضاوت ها جان دهم میترسم .. مرا ببخش

****

آخرین گلدان را هم کنج تراس میگذارم و دستی به پیشانی ام میکشم . تراس را با تمام نابلدی ام نابود کرده ام . نمیدانم من که هیچی از گل و گیاه سرم نمیشود را چه به این کار ها..

خاک های اضافی را در نایلونی میریزم و کمی به گلدان ها اب میدهم . مامان میگفت بهتر است هر سه روز کمی اب بهشان بدهم تا با اغاز فروردین ماه ، گل بدهند . بیست روز از امدنم به این خانه میگذرد و حدود یک هفته ی دیگر نوروز از راه میرسد

نگاهی رضایت بخش به گلدان هایم می‌اندازم و رنگ های شادشان لبخند را مهمان لبانم میکنند . هرکدامشان را یک رنگ خریده ام . یکی صورتی .. یکی زرد .. ابی .. سبز و در هریک گل یاس کاشته ام

Nabroman.Me

قصدم کاشت گل رز بود . گلی که عاشقش هستم اما پشیمان شدم . اگر رز میخریدم انوقت این خیال افسار گسیخته را چه میکردم؟! خیالی که با هر چیزی خاطراتم را زنده میکند . خیالی که هربار یاداوری میکند این رز ها را از چه کسی هدیه میگرفتم . رز ، بوی روزهای عاشقی ام را میداد

دو صندلی سفیدرنگ حصیری را کناره میز میگذارم و همین یک ذره فضا ، جان میدهد برای فصل بهار...

صدای درب ، امدن دارمان را خبر میدهد. دارمانی که در این مدت جز یکی دوبار دیگر ندیدمش . از عصر تا اخره شب باشگاه است و صبح ها در خواب به سر میبرد . مضطرب دستی به لباس خاکی شده ام میکشم . با وجود اجازه ای که ازش گرفتم ، بازهم میترسم از این تغییر خوشش نیاید . هرچه باشد ، این گلدان های رنگارنگ تضاد بسیاری را با دنیایش ساخته اند

دارمان : مامان.. گفتم که .. نه .. نمیایم .. میدونی که از همشون متنفرم

با شنیدن صحبتی که مخاطبش نیستم ، متعجب ابرو درهم میکشم و با نگاهم دنبالش میکنم. دستش را بند موبایلش کرده و فکش منقبض شده

Nabroman.Me

است . کلافه و عصبی بنظر میرسد . خودم را مشغول گلدان ها میکنم اما تمام حواسم به صحبت های اوست که چطور پشت تلفن ، می غرد

دارمان : بهشون بگو دارمان خوش نداره زنشو به شماها نشون بده

مکثی میکند و گوش به حرف های مادرش میسپارد و دوباره می خروشد

دارمان : مامان داری میری رو نِروَم .. اوففف .. خبر میدم

تماس را که قطع میکند ، نیم نگاهی بهش می اندازم . چنگی میان گیسوانش میزند و بی انکه حتی نگاهمم کند ، وارد اتاق شده و درب را بهم می کوبد . خیره ی درب بسته شده میشوم و نفس حبس شده ام را بیرون میدهم . اخ که کاش هیچوقت عصبی نشود . ترسناک ..میشود . داد نمیزند .. فریاد نمیکشد اما نگاه و لحن خروشانش تن می لرزاند .. با تمام اهستگی اش

تراس را تمیز میکنم و پس از تعویض لباس هایم به اشپزخانه میروم تا فکری هم برای شام کنم

دارمان معمولا برای شام خانه نمی اید و بیشتر روز را در باشگاه است . مامان از این بابت غر میزند اما من مشکلی باهاش ندارم . هدف من و دارمان از این

Nabroman.Me

ازدواج ، جز حل مشکلاتمان چیز دیگری نیست . با این حال این وضعیت هم اهمیتی ندارد

کمی سیب زمینی به همراه مرغ سرخ میکنم . در این مدت زمان کوتاه ، تنها همین کار از دستم بر می اید و امیدوارم درمان مشکلی با غذای سرخ کردنی نداشته باشد ؛ گرچه تاکنون ندیده ام برای خوراکش سختگیری کند

موبایلم که زنگ میخورد ، به تندی آخرین سیب زمینی های خلال شده را هم در ظرف میریزم و سپس پاسخ پری را میدهم

+سلام پرپر

پری: بههههه جانا ... صحبت کردی باهاش؟

+قربونت منم خوبم .. تو خوبی؟

صدای خنده ی بلندش به گوش میرسد

پری : بابا تو که مشخصه خوبی .. با حال منم کاری نداشته باش .. فقط بگو ببینم گفتی بهش یا نه

Nabroman.Me

نیم نگاهی به درب اتاقش می اندازم و مگر با ان اعصاب بهم ریخته اش میشد چیزی گفت ؟! هیچوقت حوصله ندارد ، انوقت مرا بداخلاق خطاب میکند

+نه

تن صدایم را پایین می اورم و پچ میزنم

+فعلا اعصاب نداره .. نمیدونم چیشده .. وقتی اومد پشت تلفن با گلچهره خانم بحث میکرد

پری بیچاره هم تحت تاثیر لحن ارامم قراره میگیرد و مثل خودم میگوید

پری : ای بابا توهم با این شوهر کردنت چش دنیارو کور کردی .. تا دیروز که نبود .. حالا هم که اومده اعصاب نداره .. این شوهره یا نیزه ی صدام؟

خنده ام را فرو میخورم و اینبار میپرسم

+حالا استاد نگفت تا کی فرصت دارم؟

پری : گفتش تا اخره فروردین میتونی پروژه رو تحویل بگیری .. فقط گفت تا اخره همین هفته بهش خبر بدی که پروژه رو به کس دیگه ای نده

Nabroman.Me

به تندی نفسی بیرون میدهم و میترسم که وقت تنگ شود . استادمان پیشنهاد انجام یک پروژه را داده و این موقعیت برای من عالی است . منی که کار هر روزم شده فکر و خیال و غصه خوردن..

و شاید کار کردن ، مانع خوبی باشد میان من و افکار منفی این روزهایم...

با امدن دارمان ، صحبتم را خاتمه میدهم و پری تند تند تاکید میکند که مسئله ی کار کردنم را حتما با او در میان بگذارم

در درگاه اشپزخانه ظاهر میشود و من مرغ هارا در دیس میچینم و سپس بر روی میز قرار میدهم

+شام امادست

نگاهی به میز می اندازد و قدمی برمیدارد و انگار نا حرف زدن هم ندارد

بر روی صندلی جا میگیرد و دانه ای ران مرغ در پیش دستی قرار میدهد و مشغول میشود

من هم با دیدن اخم های گره خورده اش ، بر صندلی پیش رویش مینشینم و در سکوت تمام شاممان را میخوریم . بینمان تنها کسی که همیشه صحبت

Nabroman.Me

میکرد ، دارمان بود و حالا این سکوتش کلافه ام میکند . با اینکه تمام حرفمان هم کل کل های همیشگی است اما باز هم انها را به این سکوت خسته کننده ترجیح میدهم

با اینحال دوام نمی اورم و همانطور که سیب زمینی را سرچنگال میزنم و در دهان میگذارم ، میگویم

+میخواستم یک چیزی بگم

سبز نگاهش ، میان چشمانم جای میگیرد و پرسان سرتکان میدهد و من ادامه میدهم

+چند روز پیش پری با استادمون صحبت کرد که اگه میشه واسه پروژه ی جدید دانشگاه ، یک گوشه ی کار رو هم به من بدن.. استادمونم قبول کرد و گفت فقط تا اخر فروردین مهلت دارم .. میخواستم بدونم اگه مشکلی ندار...

دارمان : مش عباس خان میگفت تو استراحت مطلقی

Nabroman.Me

عمو را میگوید و انگار عموجان دارمان را هم از نصیحت هایش بی نصیب نگذاشته است . دست مامان هم درد نکند . خوب اطلاعات را به عالم و ادم می رساند . لب تر میکنم و چقدر حرف زدن زیر نگاه امشبش ، دشوار شده

+اره .. اما .. کاره سختی واسه من نداره .. وظیفه ی من فقط طراحی داخلی یک بهزیستی ، واسه بچه های بی سر پرسته .. واسه یکی از خیرین هست .. پری هم هست

سرتکان میدهد

دارمان : خوبه .. من مشکلی ندارم

با دیدن اخم های کمرنگ شده اش و رضایتی که انتظارش را نداشتم ، لبخند عمیقی میزنم

+مرسی

برمیخیزم و ظرف های کثیف را در سینک میگذارم و اسکاچ را خیس میکنم . کار کردن را دوست دارم و با خیال اینکه دیگر قرار نیست بیکار باشم ، سرشار

Nabroman.Me

از حس خوب میشوم .. نگاه سنگینش را حس میکنم و سپس برخاستنش را .. کنارم می ایستد و اسکاچ خیس شده را از دستم میگیرد و میگوید

دارمان : تو اب بزن

متعجب خیره اش میشوم . دارمان و ظرف شستن ؟! نیم نگاهی بهم می اندازد و همانطور که ظرفی را اب میزند ، میگوید

دارمان : چرا چشات شبیه گردو شد .. بهم نمیاد؟

خنده ای میکنم و صادقانه پاسخ میدهم

+نچ .. نمیاد

دارمان : شاید باورت نشه ولی کانادا که بودم ، تموم ظرفارو من میشستم .. همخونه ایم غذا میپخت .. منم ظرف میشستم .. خونه هم خود به خود تمیز میشد

صدای خنده ام اوج میگیرد و نگاه او را به سمتش میکشاند

دارمان : اگه میدونستم با کار کردن خوش اخلاق میشی ، خودم به زور میفرستادمت

Nabroman.Me

ظرف کفی شده را از دستش میگیرم و گویی امشب حال سرخوشی دارم

دارمان : فکر کنم رشته ات رو خیلی دوست داری

+عاشق معماری ام .. از همون نوجوونیم .. تنها کسی هم که تشویقم کرد برای رسیدن بهش حاج بابا بود

پوزخندی بر روی لب هایش جاخوش میکند

دارمان: پس حاج خسرو خوب پدری میکرده

پدری نکرد ... حاج بابا چیزی فراتر از پدر بود . توجهی به انحنای تمسخر امیز لبانش نمیکنم و میگویم

+اره .. تا اخره عمر ممنونشم

سنگین نگاهم میکند و من آخرین ظرف راهم میشورم . دستانم را با حوله ی کوچک اشپرخانه خشک میکنم پس از جمع و جور کردن میز و اشپزخانه، دمنوش گل گاو زبانی دم میکنم زنعموجان هرگاه که مضطرب و یا پریشان میشدیم ، دوای دردمان را دمنوش گل گاو زبان می نامید

Nabroman.Me

و حالا بنظر میرسد پس از بحث دارمان و مادرش پشت تلفن ، یک فنجان دمنوش ارامبخش لازمش است . لازم اخمای درهم و نگاه عاری از حوصله اش...

دمنوش حاضر و اماده شده را در فنجان های کوچک میریزم و در هرکدام نیز شاخه ای نبات می اندازم . دارمان هم تمام مدت ، در سکوت و تکیه زده به اپن اشپرخانه ، حرکاتم را زیر نظر دارد

پس از اتمام کارم ، سینی حاوی فنجان ها را به تراس میبرم و بر روی میز قرار میدهم . سکوتی که تراس را در خود غرق کرده ، تسلابخش است . سکوتی که هرچند دقیقه ، با عبور ماشینی از خیابان روبه رو شکسته میشود

انگار بعد از مدت ها اندکی ارامش را میان لایه های سخت زندگیم ، پیدا کرده ام

جسمی نرم که بر بازوانم قرار میگیرد ، حواسم را جمع مرد این روزهایم میکند

پتو را به دورم میپیچد و در همان حال که بر صندلی کنارم جای میگیرد ، میگوید

Nabroman.Me

دارمان : مراقب خودت باش تا مش عباس خان گردنم رو نزده

و عمو چه خط و نشانی برایش کشیده که اینطور هشدار میدهد؟! و انگار عمو و زنعمو زیادی نگران ان موجود هستند

+عمو زیادی شلوغش میکنه

چیزی نمی گوید و من دستی به دور فنجانم حلقه میزنم . باد خنکی که می وزد ، نگاهی به دارمان می اندازم . تیشرتش نازک است و این مرد سرما را حس نمیکند؟! . گوشه ی پتو را میگیرم و صندلیم را بهش نزدیک تر میکنم . نیمه ی دیگر پتو را به دورش می اندازم و در جواب نگاه عجیب و متعجبش ، لبخندی میزنم

+مراقب خودت باش که گلچهره خانم گردنم رو نزنه .. بالاخره مامانا پسردوستن

هوای نگاهش زمستانی میشود و پوزخندزنان میگوید

دارمان : ولی گلچهره خانمتون پسردوست نیستن

متعجب نگاهش میکنم و او کمی خم میشود و فنجانش را به دست میگیرد

Nabroman.Me

چیزی نمیگویم و ترجیحم سکوت است . مسکوت دمنوشم را می نوشم و هوای امیخته به عطر دارمان را نفس میکشم . عطری که بیش از قبل به جانم می نشیند و عجیب است که در تمام این مدت برایم قدیمی و عادی نشده . انگار هر روز و هر روز سلول هایم تشنه ی رایحه ی شاهدانه میشوند . عطرش در جای جای خانه وجود دارد اما کنارش ، طوره دیگری دلبری میکند و گویی هرروز در وجودش شاهدانه جوانه میزند . چشم به چراغ های خیابان رو به رو میدوزم . خانه تاریک است و تنها نور زرد انهاست که این طرف را روشن میکند . نه من و نه دارمان علاقه ای به روشن کردن لامپ ها نداریم . او را نمیدانم... اما من این روزها تاریکی را دوست دارم . انگار تمام غم هایم را برای چند ساعت در ظلماتش حبس میکند

دارمان : حاج خسرو قصد برگشتن نداره؟

فنجان خالی شده را بر روی میز میگذارم و جواب میدهم

+مامان می گفت اخرهفته میان

Nabroman.Me

سرتکان میدهد و من کتاب اشعارم را بدست میگیرم . امروز عصر میان وسایلم پیدایش کردم و بر روی میز گذاشتم تا فرصتی برای خواندنش پیدا کنم . نگاهش را حس میکنم و من به دنبال شعر دلخواهم میگردم که اینبار میگوید

دارمان : بده من انتخاب کنم

از زورگوییش خنده ام میگیرد و الحق که دیکتاتوری است برای خودش ... بی حرف کتاب را بدستش میدهم و او ان را ورق میزند . چندی بعد بر روی صفحه ای مکث میکند

دارمان : این اوکیه

شعر انتخابیش را که میبینم ، خنده ای میکنم

+اینو که دفعه ی قبلم خوندم

دارمان : از بقیه اش خوشم نمیاد

کتاب را از دستش میگیرم و شروع میکنم به خواندن شعری که خودم هم دوستش دارم

Nabroman.Me

+ مرا عهدیست با شادی که شادی ان من باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

به خط خویشتن فرمان به دستم داد ان سلطان

که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم

وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد

کی قصد دارد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش

بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره

برم از اسمان مهره چو او کیوان من باشد

Nabroman.Me

و نمیدانم تاثیر دمنوش بود یا چیز دیگری .. هرچه که بود ، هردومان ارام بودیم . انگار زمان ایستاده بود . شاید هم غم ها ارمیده بودند

دارمان : یادمه همخونه ایم هرشب این شعر رو میخوند ... میگفت دوست داره اسم زنش شادی باشه .. بعدشم هر روز واسش بخونه منو عهدیست با شادی که شادی من باشد

لبخندی میزنم و او ادامه میدهد

دارمان : اسمش امیرحسین بود .. بعد یک مدت هم رفت امریکا .. از اون موقع ازش خبری ندارم.. و اون .. تنها کسی بود که .. درک میکرد

دو کلام اخر را زمزمه کرد و اخم درهم کشید . گره ی ابروانش را که می بینم ، برای پرت کردن حواسش می پرسم

+همونی که اشپزی میکرد ؟

دارمان : اره .. با استعداد بود .. خیلی .. همه چی داشت .. بهترین بود ولی این مردم و خانوادش طردش کردن .. اونم واسه چیزی که دست خودش نبود

Nabroman.Me

حرف هایش هزاران سوال را در ذهنم ساخت اما برخاستنش ، فرصت پرسیدن را نمیدهد

دارمان : زود بیا داخل .. هوا سرده

و نگرانی های امشبش ، لبخندم را می سازد و خستگی چشمانش ، اجازه ی ادامه دادن این بحث را نمیدهد

+باشه .. شب بخیر

****

ارام به درب اتاقش میکوبم و پس از شنیدن صدایش ، وارد میشوم . پشت میز بلوطی رنگش جای گرفته و مثل همیشه عینکش را بر چشم زده و با دقت در حال خواندن کتابی است . همیشه دقتش را دوست داشتم و این مرد با موهای جوگندمی ، از همان بدو تحصیلم برایم الگو بود

+سلام استاد

صدایم ، نگاه جدیش را بسویم میکشاند

استاد : سلام خانم مجد .. خوش اومدی .. بشین لطفا

Nabroman.Me

بر روی صندلی های پیش رویش جای میگیرم و او پس از بستن کتابش میگوید

استاد : خیلی خوشحالم که اینجایی .. راستش وقتی ... گفتند دنبال کار هستی .. گفتم کی بهتر از جانان مجد .. فقط نمیدونم چرا یهویی رفتی و گفتند که ازدواج کردی.

پس خبر ازدواجم را شنیده بود . گرچه حرفش را شک بیان کرد . شاید نداشتن حلقه ام بود که او را به شک انداخت . خودم تاکنون حلقه ام را در دست ننداخته بودم . نه تنها من .. بلکه دارمان هم حلقه اش را نمی انداخت و انگار هیچکداممان تعهدی به هم نداشتیم . خیره به دستان درهم گره خورده اش میشوم و لب تر میکنم

+یکسری مشکلات خانوادگی و شخصی واسم پیش اومد .. بعد از جدا شدنم..

استاد : متاسفم

و ارتعاش صدایم باعث شد که کلامم را ببرد

Nabroman.Me

استاد : راستش شما تنها زوجی بودید که به خوشبختیتون امیدوار بودم ولی خب ... باید دید قسمت چیه

+همینطوره

استاد : بیخیال ... خب پروژه از بیست فروردین ماه شروع میشه ... خانم مجد ! شما از بهترین دانشجو های ما هستید ، روتون حساب کردم .. فقط

عینکش را بر روی میز میگذارد و خیره به چشمان متعجبم ، مردد ادامه میدهد

استاد : همونطور که شما از بهترین ها هستید ، اقای دیاکو هم تو این پروژه نقش مهندس ناظر رو دارند .. گرچه شما کارتون حضوری نیست و فقط طراحی رو انجام میدید ولی لازم دونستم اینو بهتون بگم

میدانستم و انقدر هم متعجب نشدم . دیاکو از بهترین ها است و یقینا در این پروژه ها حضور دارد

+مشکلی نیست

Nabroman.Me

صدایم ارام بود اما به محکم بودنش ایمان داشتم . قبل از امدنم به این دانشگاه ، خودم را اماده کرده بودم . دانشگاهی که عشق را برایم رقم زد

استاد : خب پس دیگه صحبتی نمیمونه .. ممنون که اومدید

لبخندی میزنم و پس از بر برداشتن کوله ی کوچکم بسوی درب میروم

+ممنون استاد .. خداحافظ

استاد : به سلامت .. موفق باشی

از اتاقش که خارج میشوم ، موبایلم میان دستانم می لرزد و نام گلچهره خانم بر رویش ظاهر میشود

تماس را وصل میکنم و همانطور که بسوی خروجی ساختمان میروم ، به صدای ارام و قشنگش گوش میسپارم

گلچهره: سلام جانان جان .. خوبی گلم

+سلام گلچهره خانم .. خیلی ممنون .. شما خوبید؟ اقای تهرانی خوب هستن

گلچهره : به خوبی تو مادر .. مزاحم شدم

Nabroman.Me

از نرمی صدایش لبخندم عمق میگیرد و انگار جنس این زن با نرمی گلبرگ های رز رقابت میکنند

+مراحمید .. چیزی شده

کمی من من میکند و انگار تردید دارد اما دست اخر میگوید

گلچهره: والا مادر چی بگم از دست این پسر.. دو روز دیگه خواهر و مادر اقای تهرانی میان .. گفتن شماهم باشید که ببیننتون .. ولی خب این پسر لج کرده که ما نمیایم .. بخدا پیر شدم از دستش .. بجای دارمان باید اسمشو میذاشتم یاغی به همین برکت قسم

ارام می خندم و انگار دارمان کارش همین است . اینکه کلافه کند و حرص دهد . پس بحث دیشب مربوط به این مهمانی بود . دارمان ببین چه کردی که مادرت دست به دامن من شده است . گلچهره خانم نفس پر حرصی میکشد و اینبار من میگویم

+می خوایید من باهاش صحبت کنم ؟

Nabroman.Me

وارد محوطه ی دانشگاه میشوم و در همان حال نیز به صدایش گوش میدهم . صدایی که حالا اندکی رنگ شوق گرفته است

گلچهره: اخ مادر پیرشی الهی .. نمیدونستم همینو چطور بهت بگم .. والا من که هرچی میگم تو گوش این بچه نمیره .. مگر اینکه به حرف تو کنه .. منم ابرو دارم .. بگم پسرم نمیخواد شمارو ببینه؟! .. بگم از شما خوشش نمیاد؟! هرچند میگم این پسر از هیچکس خوشش نمیاد

+نگران نباشید.. من امشب باهاش صحبت میکنم .. لازم نیست..

نگاهم که بر روی شخصی اشنا می نشیند ،کلمات پشت لبانم گم میشوند . پاهایم از حرکت می ایستند و لحظه ای نفس کشیدن را هم فراموش میکنم. بعد از انشب .. میان رخت سفیدم .. رفت و حالا .. دوباره دیدمش ! .. و انگار با دیدنش تمام مقاومتم فرو ریخت .. تمام آرامشی که از دیشب در وجودم جا مانده بود نیز پر کشید

و با دیدنش دوباره خاطرات به حیاتشان باز گشتند

Nabroman.Me

گلچهره خانم بخاطره سکوت ناگهانی ام ، با نگرانی احوالم را می پرسد و من با بی حواسی پاسخش را میدهم . طوری که خیالش را کمی راحت کنم . نمیدانم چقدر موفق بوده ام و اصلا چه بهانه هایی سرهم کرده ام هرچه که هست ، بالاخره به این تماس پایان می بخشد . موبایلم را میان انگشتانم می فشارم و انگار نگاهم به گیسوان خرمایی رنگش ، گره می خورد . گره ای کور .. انقدری که نتوانم نگاه بگیرم و از درب خروجی به بیرون بروم . فاصله اش از من زیاد است و بعید میدانم مرا ببیند . کاش میشد من هم نمی دیدمش تا اینطور ارزوی مرگ نکنم . بادی که می وزد ، موهایش را پریشان میکند . و او سخت درگیر توضیح دادن چیزی برای دختر بغل دستش است

چند شب بود که صدایش را نشنیده بودم ؟! چند وقت بود که دستم میان گیسوانش نرقصیده بود؟

قدمی عقب میروم اما خنده ای که میکند و لبخند لوندی که در چشمانش جای میگیرد ، راهزن نفس هایم میشوند . اخ .. اخ .. قلبم ! .. داشت برای کسی دیگر می خندید. و چقدر دلم تنگ خنده ی مردانه اش بود

Nabroman.Me

بی اختیار پشت تنه ی پهن درختی پنهان میشوم و اشکی که از گوشه ی چشمم پایین می اید ، نشانه ی دلتنگی است . دلتنگی که لبریز و تبدیل به قطره ای اشک شده ..

دختر نااشنا دفترش را از دستش میگیرد و لبخندزنان عقب گرد میکند . او لبخند میزند و من اینجا جان میدهم. تحمل ندارم . ببین جانان ! او خوشحال است . ترک کردنت بهترین تصمیم بود . شاید اگر با من می ماند ، هیچوقت اینگونه نمی خندید . او حق دارد . او حق زندگی دارد و ازدواجش با من ناحق بود

دستی به چشمان بارانی ام میکشم و ارام ارام میروم

ازش نگاه میگیرم و قلبم را جایی میان لب هایش .. لب هایی که دلبرانه میخندید ، جا میگذارم . و کاش کسی بود تا قلبم را پس بگیرد

از دانشگاه خارج میشوم و اسمان می غرد . اسمان می غرد و چشمان من بجایش می بارد . نه ! من انقدرا هم قوی نشده ام . هنوز هم با دیدنش جان میدهم . هنوز هم تمام جانم ، او را بیشتر از من دوست دارند . تمام مسیر را

Nabroman.Me

با قدم های بلندی طی کردم . تمام تنم در عطش وجودش داشت میسوخت . هوا سرد بود و من داشتم اتش میگرفتم . اشک های سرکشم صورتم را خیس کردند و چقدر سخت بود . دیدنش .. انهم از دور .. انهم میان اینهمه دلتنگی .. بعد از ان همه خاطره و عشق .. سخت بود . من همیشه او را داشتم . همیشه با صدایش ارام میگرفتم .. در اغوشش جان تازه میکردم و حالا سخت است با تمام درد های وجودت ، ببینیش و کاری نکنی . بخواهی بغلش کنی .. عطرش را ببویی و نشود!

به خانه که میرسم ، پله ها را تند تند بالا میروم . درب را باز میکنم و بسوی اتاقم میدوم . دلم فقط اتاقم را میخواهد و یک قاب عکس و اندازه ی یک دنیا گریه .. دلتنگی ام داشت از من یک دیوانه می ساخت . نگاه متعجب دارمان حس میکنم اما توجهی نشان نمیدهم . وارد اتاقم میشوم و بی انکه حتی درب را هم ببندم ، کنج اتاق کز میکنم . بغضی که حالا از شدت درماندگی مثل شیشه ای ترک خورده بود ، میشکند . صدای شکستنش در گوش هایم پژواک میشود و میدانم که به گوش دارمان هم می رسد . مردی که نامش در شناسنامه ام است و من اینجا برای مردی دیگر اشک می ریختم . قاب عکسی

Nabroman.Me

را که چند شب بود سراغش نرفته بودم را در دست میگیرم . خنده های دو نفرمان در چشمانم جای میگیرد . قبلا باهم میخندیدیم . با عشق .. اما حالا او میخندد و من اشک می ریزم

حضور دارمان را در چهارچوب درب اتاقم حس میکنم . داخل نمی اید اما نگاهش قابل لمس است

دلم هوای پاییز را کرده .. قدم زدن همراه دیاکو بر برگ های پاییز و خش خش برگ ها .. قهوه خانه عمو نصرت و باران های بعدش .. بام تهران و عاشقانه های شیرینمان...

در این مدت حس میکردم مقاوم شده ام . حس‌میکردم با نبودش کنار امده ام اما همه اش پوچ بود . چطور ممکن بود؟! منی که هرشب خوابش را میدیدم و نمیخواستم بیدار شوم . منی که هنوز هم حلقه اش به دور گردنم بود . چطور ممکن بود که با نبودش کنار امده باشم ؟! حصاری دروغین ساخته بودم .. حصاری که با دیدنش نابود شد

فقط

Nabroman.Me

چشم هاي تو مانده در يادم

و صدايت در گوشم

بگو چگونه ديوانه نباشم

وقتی با هر صدایی... یا هر نگاهی

تنها تو مجسم می‌شوی روبرویم

****

کنارم که جای می گیرد ، نگاه غم الودم از غروب خورشید کنده میشود و به صورت گرفته اش می چسبد . صورتی که برخلاف همیشه غمی سنگین را حمل میکند

لیوان چایی ام را میان انگشتانم حبس میکنم. داغ بودنش دستم را می سوزاند اما اهمیتی نمیدهم . امروز دلم اتش گرفت و خاکستر شد .. دست که دیگر چیزی نیست

+چقدر امروز دلگیر پری .. توهم حسش میکنی؟

Nabroman.Me

چیزی نمی گوید و تنها نگاهش غمگین تر میشود و انگار هر کلمه ای که می گویم ، اجری شده و خانه ی غم را می سازد

+امروز وقتی دیاکو رو دیدم .. فهمیدم تموم دلیل زندگی من اونه و اون ... منو نخواست .. الان .. وقتی میبینم که نیست ، انگار بی هدف زنده ام .. مثل یک جسدی که فقط قلبش میزنه

صدایم که لرزید ، در اغوشش جای گرفتم . اشک نریختم و فقط صدایم لرزید . بغض به حنجره ام چسبیده بود اما نمی شکست . انگار ان هم از اینهمه شکسته شدن خسته بود

پری : کی فکرش رو می کرد انقدر زندگی سخت باشه

راست میگفت و چقدر صدایش غم داشت . انگار واقعا دل هایمان بهم گره خورده بود . هروقت به بودنش .. به اغوشش نیاز داشتم بود

خسته از امروز و اتفاقاتش ، لیوان ها را جمع میکنم و بسوی اشپزخانه می روم . سردرد شدیدی دارم و میدانم که همه اش بخاطر گریه های امروز است .

Nabroman.Me

کاش فراموشی می گرفتم. کاش تمام خاطرات و گذشته ام را فراموش میکردم . کاش .. عشقش را فراموش میکردم

داشتم ارام میشدم . داشتم با نبودنش کنار می امدم اما دیدنش .. دوباره همه چیز را برهم زد

صدای زنگ موبایل پری که می اید ، نگاهم را خیره اش میکند . موبایلش را بدست میگیرد و همانطور که ارام پاسخ میدهد ، بسوی اتاق می رود

چقدر پری امروز گرفته است . صبح حال خوبی نداشتم و متوجه نشدم اما حالا .. ارام بودنش نگرانم میکند

ظرف های کثیف را رها میکنم و بسوی اتاقم میروم . نکند اتفاقی افتاده و بی خبرم ؟! هنوز به اتاق نرسیده ام که ناگهان جیغ امیخته به گریه ی پری ، در گوشم می پیچد

پری : حق نداری باهام اینجوری صحبت کنی کسری .. داااد نزن سر من

نگران و سراسیمه به سوی اتاق میدوم و در چهارچوبش می ایستم و چشم به پری گریان میدوزم . تمام تنش می لرزد و مثل ابر بهار اشک می ریزد . حدسم

Nabroman.Me

به یقین می رسد . پس حتما یک چیزی شده . لعنت به من ! انقدر امروز در حال خودم بودم که متوجه ی احوال بد پری نشدم

پری هیچوقت انقدر ارام و ساکت نبود مگر انکه چیزی بر روی دلش سنگینی کند . مثل غم...

مثل غمی که حالا اینگونه با گریه لبریز شود

پری : داری خستم میکنی .. من دیگه پامو تو اون خونه نمی ذارم

چشمان خاکستری اش لحظه ای گرد میشوند و با پوزخندی عصبی میگوید

پری : خونه ی من ؟ .. چه خونه ای ؟ .. همون خونه ای که مادرت بهش لقب مهد کودک داده ؟! .. همون خونه ای هر روز توش بخاطره خانوادت جنگ اعصاب راه میندازی ؟ .. اونجا خونه نیست کسری .. میدون جنگه

متعجب از حرف های پری تنها نگاهش میکنم. چه میگوید؟! چه جنگ اعصابی ؟! صدایش از شدت غم و خشم می لرزد

Nabroman.Me

پری : برگردم که چی بشه ؟! .. امشب رو ارومی .. باز فردا که میری خونه ی مامانت دوباره میشی همون کسری که من نمی شناسمش .. دوباره دلمو میشکونی

و بی انکه چیز دیگری گوید ، تماس را قطع میکند . موبایلش را بر روی تخت می اندازد و گریه کنان خیره ام میشود . به تندی پیش میروم و او محکم خودش را در اغوشم پرت میکند

صدای گریه هایش قلبم را می لرزاند . چیزی نمیگویم و تنها نوازشش میکنم . خدای من ! چی شده که

پری همیشه خندانم ، اینطور زار میزند ؟

از اغوشش جدا می شوم و چشم به نگاهش میدوزم . سعی میکند لبخندی بزند اما .. موفق نمی شود

+پرپر .. چیشده؟

دستی به چشمانش میکشد

پری : چیزی نیست

Nabroman.Me

+دروغ نگو .. بگو ببینم

پری : هیچی .. باز با کسری بحثم شد

+چرا

پری : دوباره سر خانواده اش .. نمیدونم چرا این بحث ها تموم نمیشه .. خسته شدم .. دیشب یک بحث خیلی بدی داشتیم .. بطوری که صدای همسایه ها هم در اومد

مات می مانم . یعنی انقدر اوضاع وخیم است؟

+چرا به من نگفتی

غمگین و مظلومانه لب میلرزاند

پری : امروز اومدم که بگم .. اما وقتی دیدم حالت خوب نیست .. نتونستم .. تو خودت کلی مشکل داری .. نمیخوام درگیر مشکلات منم بشی

از خودم متنفر میشوم . پری همیشه در غم هایم کنارم بود و انوقت...

او قصد گفتن نداشت .. من چرا متوجه نشدم

Nabroman.Me

+پرپر خودت میگفتی قلب من و تو بهم گره خورده .. قرار نیست فقط تو همدم من باشی .. منم دوستتم

پری : ببخشید .. اخه بحث هامون از همون اول ازدواج شروع شد ولی دیشب دیگه به اوج خودش رسید .. داره خسته ام میکنه

و غمی که با صدایش عجین شده ، قلبم را مچاله میکند و انهمه عشق چطور به این بحث های بی پایان رسید ؟! و پری چه میکشد که حالا انقدر دردمند میگوید خسته شده است

پری : برای اولین بار نزدیک بود دست روم بلند کنه .. جانان من .. هیچوقت فکر نمی کردم زندگی مشترک اینجوری باشه

خیره ام میشود

پری : با خودم میگفتم .. ازدواج که کنیم ، باهم میریم دانشگاه و باهم بر میگردیم .. کنار هم ناهار میخوریم و شبا میریم پیاده روی .. اما این زندگی ، هیچ شباهتی به رویاهای توی سرم نداره .. کسری .. شبیه اون کسری قبل ازدواج نیست .. گاهی وقت ها عصبی میشه .. میگه حوصله ام رو سر میبری

Nabroman.Me

.. میگه بعضی کارات بچگونه است .. جانان کسری هیچوقت اینارو نمی گفت .. اونم داره حرفای خانواده اش .. مامان و خواهرش رو تکرار میکنه .. کلمه به کلمه حرف اونارو میگه .. خوب که حرفاشو میزنه .. خوب که دلمو میشکونه .. انگار تازه یادش میاد من همون پری ام .. همون دختری که دوستش داشت و انگار تازه یادش میفته .. من .. قبل از اینکه عروس ناخواسته ی پدر و مادرش باشم .. همونیم که یک زمان دوستش داشت

قطره ی اشکش شاهد دل شکسته اش میشود و من نمیدانم برای کداممان زار بزنم . برای پری ؟! برای خودم ؟! ... کسری تحت تاثیر حرف های خانواده اش قرار گرفته و انگار یادش رفته این دختر ، همانی است که خودش انتخاب کرده .. همانی که یک زمان برای بدست اوردنش ، همه کار کرد

و خانواده اش چطور میتوانند بی رحمانه همچین بلایی بر سر زندگی پسرشان بیاورند .. مادر و خواهر کسری خودشان هم زن بودند .. چطور میتوانستند با حرف هایشان ، همچین بلایی بر سر زندگی زنی دیگر بیاورند ؟!شبیه گل به خودی بود .. شبیه یک خیانت .. خیانت به هم جنس خودت

Nabroman.Me

پری را دوباره به اغوش میکشم . این قانون دوستی مان است . هیچوقت هنگام غمگین بودنمان چیزی نمی گفتیم و تنها هم را بغل میگرفتیم . اجازه میدادیم قلب هایمان حرف بزنند . به خاطر دارم روز های مشترکمان را .. دبستانی که بودیم ، من برای خراب شدن عروسکم ناراحت بودم و پری مرا به اغوش کشید .. راهنمایی که شدیم ، پری نمره ی یک درسش را کم شده بود و من به اغوش کشیدمش .. دبیرستان که رفتیم ، غصه ی کنکور را میخوردیم و هردومان هم را بغل می گرفتیم و حالا در سن بیست و سه سالگی مان ، با درد هایی بزرگتر ، هم را به اغوش کشیده ایم

انگار دردمان هم همراهمان رشد کرد .. بزرگ و بزرگتر شد .. درد هایمان از عروسکی که خراب شده و نمره ای که کم شده ، رسید به همسری که عشق را فراموش کرده .. رسید به تنی دریده شده و دختری که در شب عروسیش رها شده

و کاش لال می شدیم و ارزوی بزرگ شدن نمی کردیم

.....

Nabroman.Me

ژاکتم را محکم به گرد خود میپیچم و خیره ی خیابان خلوت پیش رویم میشوم . پری خواب است . انهم به لطف قرص های مسکن ... میگفت به خانه ام باز نمی گردم . میگفت و چشمانش بی قرار بود . بی قرار کسری و خانه اش...

میدانم که کسری حتما فردا سر میرسد و به دنبالش می اید و میدانم که پری هم باز می گردد

زبانش میگفت نمی رود اما چشمانش خبر از چیز دیگری می داد . اگر به من بود ، میگفتم چند روزی را از هم دور باشند . دور باشند و فکر کنند . مغزم اجازه ی فکر کردن به چیز دیگری را نمیدهد . خودم وسط زندگیم بلاتکلیف مانده ام . اونوقت میخواهم به پری کمک کنم ؟! من اگر کمک کردن را یاد داشتم .. اگر درست و غلط را از هم تشخیص میدادم ، کارم به اینجا نمی کشید

اگر تشخیص میدادم ، هیچوقت تنها به ان مهمانی .. انهم مهمانی دختری مثل ناهید نمی رفتم ... و هیچوقت از دست غریبه ای نوشیدنی نمیخوردم

Nabroman.Me

و چقدر اعتراف به این اشتباهات برایم سخت است . کاش میتوانستم ناهید را پیدا کنم . بعد از انشب ، نه در فضای مجازی پیدایش کردم و نه توانستم تماسی بگیرم . در دسترس نبود و اتفاقات بعدش انقدر درگیرم کرد که دیگر نتوانستم به دنبالش بگردم

چشم به لیوانم میدوزم و عطر قهوه ی امیخته به شیر ، مشامم را لمس میکند . امشب بطوره عجیبی هوس شیرقهوه کرده ام . چیزی که هیچوقت دوستش نداشتم . ترکیب قهوه و شیر با ذائقه ام جور نبود اما حالا هوس نوشیدنش ، مرا از رختخوابم بیرون کشید

به یاد دارمان میفتم . او هم عاشق شیرقهوه است و این را در همین مدت خوب متوجه شدم . امشب به خانه نیامد . دوست داشتم می امد و بابت امروز ازش معذرت میخواستم . عذاب وجدان دارم . هیچوقت نمیخواستم پیش روی چشمانش ، برای دیاکو گریه کنم . من هیچ حس تعهدی به او ندارم . اوهم ندارد اما ... باز هم بابت اتفاق امروز حس بدی دارم . علاوه بر ان باید با او حرف بزنم . امروز به گلچهره خانم قول دادم که دارمان را راضی

Nabroman.Me

کنم . کاش حداقل فردا را خانه باشد . هرچند امیدی به راضی شدنش ندارم .

بقول گلچهره خانم دارمان یاغی است ... یک مرد متجاسر و عصیانگر

کتاب شعرم را از روی میز برمیدارم و در دست میگیرم . بی اختیار بر روی

شعر مولانا مکث میکنم

مرا عهدیست با شادی که شادی ان من باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

****

با شنیدن صدای داد و بیدادی چشم باز میکنم. کمی طول میکشد تا از حالت

منگی ام خارج شوم اما به محض شنیدن جیغ پری ، بدون مکث از تخت

پایین میروم و از اتاق خارج میشوم

پری پشت مبلی جای گرفته و کسری با چهره ای کلافه ، ان طرف دیگر مبل

ایستاده

کسری : پری انقدر رو اعصابم تاتی تاتی نکن

Nabroman.Me

پری : همینی که گفتم .. یا دیگه طرف خانوادت نمیری .. یا من هیچوقت برنمی گردم به خونه .. اصلا چه معنی میده هر روز و هر روز بری اونجا .. تخم گذاشتی مگه

سردرگم نگاهی میانشان میگردانم که در این بین نگاهم بر روی دارمان مینشیند . دارمانی که در کمال خونسردی به اپن تکیه زده و چیزی می نوشد و بحث انها را تماشا میکند

کسری : چی میگی اخه .. چه ربطی داره

پری حرصی چشم درشت میکند و با فریاد میگوید

پری : چرا خودتو زدی به کوچه ای که بابات زده ... چرا نمیفهمی وقتی میری اونجا شستشوی مغزی میشی

برای اولین بار خشم کسری را میبینم . کسری که همیشه لبخند به لب داشت ، حالا مثل ببری خشمگین می خروشد

کسری : پرییییی حرف دهنتو بفهم ... بهت اجازه نمیدم درباره ی خانوادم اینطور صحبت کنی

Nabroman.Me

پری هم به همان میزان جیغ میزند

پری : چطووووور اونا میتونن جلوی چشمای خودت .. جلوی اون همه ادم به من بگن .. فلان باش و ال باش .. جلوی اونهمه ادم ازم ایراد بگیرن .. اونوقت من یک کلمه نمیتونم ازشون حرفی بزنم ؟! .. فقط بلدی از خانوادت دفاع کنی ؟! .. من خانوادت نیستم؟

صدایش میلرزد و میفهمم که بغض در جانش رخنه کرده .. اما انقدری مغرور هست که پیش روی چشمان کسری اشک نریزد . کسری سکوت میکند و پری با صدای گرفته ی ناشی از فریادش ، ادامه میدهد

پری : شب خواستگاریم که با اخماشون ذوقم رو کشتن ... مهریه رو کردن یک سکه چیزی نگفتم .. فقط واسه تو .. از حق خودم گذشتم چون دوستت دارم .. لباس عروس رویاهام رو به لباس انتخابی مادرت ترجیح دادم .. چون بازم دوستت دارم .. شب عروسیم با حرکات و اخماشون .. ابروم رو بردن .. بازم چیزی نگفتم .. چون .. چون تورو دوست دارم .. اما دیگه دارم حناق میگیرم کسری .. من بخاطر عشق تو از همه چیم .. از حقم نگذشتم که حالا .. من بشم ادم بده و تو بکوبی تو دهنم که از خانوادت چیزی نگم

Nabroman.Me

و چقدر درد دارد حرف های رفیقم .. گامی برمیدارم تا بسویش بروم و در اغوش بگیرمش اما .. هنوز قدم اول به دوم نرسیده ، بازوم اسیر دستی میشود

چشم به دارمان میدوزم و قبل از انکه چیزی گویم ، مرا به داخل اتاق میکشد . متعجب خیره اش میشوم و او اشاره ای به لباسم میزند

دارمان : با این میخوایی بری جلوی کسری؟

نیم‌نگاهی به لباسم می اندازم و شرم زده لب میگزم . اخ اخ .. راست می گوید . انقدر یهویی از خواب بیدار شدم و بیرون رفتم که متوجه تاپ نازکی که در تن دارم ، نشدم . تازه عمق فاجعه اینجا است که جز همین یک تیکه پارچه ی نازک چیز دیگری تنم نیست .. نه از رو و نه .. از زیر

همین دیشب گفتم کمی ازاد بخوابم . اخ جانان جنبه راحت خوابیدن نداری دیگر

باز هم خدارا شکر که کسری پشتش به من بود . کسری چشمش به من نیفتاد .. دارمان چه؟

Nabroman.Me

دارمان : نه به اون عجله ات واسه رفتن پیش پری .. نه به این مکثت

تازه حواسم جمع دارمان میشود که با بی حیایی تمام .. سر تا پایم را رصد میکند . گونه هایم داغ میشود و شرم زیر پوستم میجوشد

+میشه بری بیرون؟

نیشخندی میزند و با بیخیالی به درب تکیه میزند

دارمان : راحتم

چشمانم گرد میشوند و انگار باز هم بازی اش گرفته است . فقط به دنبال سوژه است و انگار ارام صحبت کردن با این مرد فایده ندارد

+دارمان ... پری حالش خوب نیست ... میخوام سریع لباس بپوشم و برم پیشش .. برو بیرون

نیشخندش عمق میگیرد و تکیه اش را از دیوار میگیرد

دارمان : حالا شد ! .. دیگه داشتم نگران خوی بداخلاقت میشدم

درب را باز میکند و اینبار با لحنی امیخته به خنده میگوید

Nabroman.Me

دارمان: حالا نیازی هم نیست انقدر وسواس به خرج بدی .. نیست چیزی هم داری! .. نگران دیده شدنشم هستی

چشم غره ای که میروم ، خنده اش اوج میگیرد ولی قبل انکه چیزی گویم از اتاق خارج میشود . مشتم را به ران پایم میکوبم . فقط همین را کم داشتم . پر حرص تونیکی تن میزنم و تاپم را گوشه ای می اندازم . انگار با اینکار میخواهم حرصی که دارمان به جانم انداخته را جوری تلافی کنم . پس از درست کردن سر و وضعم از اتاق بیرون می روم . سه نفرشان ارام بر روی مبلی نشسته اند . پری سرش را میان دستانش گرفته و کسری تنها خیره اش است . دارمان هم با بی خیالی لپ تاپش را بر روی پاهایش گذاشته و سرش به ان گرم است

به اشپزخانه میروم و دو لیوان اب برای پری و کسری میبرم . انقدر داد و بیدار کرده اند که شک ندارم صدایی برایشان نمانده است . یک لیوان را به کسری میدهم و بعد کنار پری جا میگیرم

کسری : پری لج نکن .. بیا خونه

Nabroman.Me

لحن ارام کسری و تمنای صدایش ، پری را دو دل میکند

کسری : اگ .. اگه واقعا منو میخوایی و دوستم داری ، بیا .. اگر هم نه که .. میرم

و این دیگر اخرش بود . کسری عاجزانه این ها را گفت و انگار چاره ی دیگری نداشت . موفق هم شد ! پری با چشمانی لبریز از اشک ، رفتن کسری را تماشا کرد . کسری راه بدی را انتخاب کرد . پری را میان دو راهی غرور و عشق قرار داد . پری باید میان عشقش به کسری و غرور زنانه اش ، یکی را انتخاب میکرد شبیه مادری شده بود که فقط برای فرزندانش ، هزاران درد را تحمل کرد . اما .. تا کی ؟! تا کی باید از غرورش میگذشت و عشق را انتخاب میکرد!؟

کسری رفت و گفت فقط ده دقیقه مهلت دارد تا انتخاب کند و ده دقیقه برای چنین انتخابی ، کم نبود؟

دارمان : نگران نباشید مشکلات زن و شوهرا تو رختخواب حل میشه

Nabroman.Me

پری پوزخندی میزند و من خیره ی دارمان میشوم . سنگینی نگاهم را که حس میکند ، سری بالا میکشد و چشمکی میزند . با برخاستن پری ، ازش چشم میگیرم . پری همانطور که اشکانش را پاک میکند ، با صدایی گرفته میگوید

پری : بهتره برم جانا

نگران دستی به بازوش میکشم

+میخوایی یکم دیگه فکر کنی ؟ .. شاید چند روز دوری بد نباشه پرپر

پری : نه ... جانا .. من

صدایش را صاعقه میزند و دوباره چشمانش می بارد

پری : نمیخوام از دستش بدم

اخ .. امان از قلب ما زن ها .. چقدر ازارمان میداد . جایی خوانده بودم که میگفت

"زنی هم زیر لب گوید

گریزانم از این خانه

Nabroman.Me

ولی از خود چنین پرسد:

چه کس موهای طفلم را

پس می زند شانه؟"

پری را میگفت . پری را وصف میکرد . حال رفیقم خوب نیست . از ان خانه گریزان است اما عشق دست و پایش را بسته .

لباسش را می‌پوشد و اماده ی رفتن میشود و چه کسی مظلوم تر زنی است که معشوقش را بیش از خودش دوست دارد ؟! به راستی گاهی وقت ها عشق مثل طنابی میشود که به دور گردنت میپیچد و نفست را می درد

پری که می رود ، از پنجره خیره ی رفتنش میشوم . کاش مثل قبل شوند .. کاش مشکلات عشقشان را در خود غرق نکند

دارمان : حالا میتونی لباس قبلیت رو بپوشی

نگاهم را از پنجره میگیرم و کلافه به چشمان شیطونش میدوزم و عجیب است که مسخره بازی هایش را دوست دارم و میلی به زدنش ندارم . لبخندم

Nabroman.Me

را پشت اخمی پنهان میکنم . او نزده می رقصید دیگر چه برسد به اینکه ذره ای رو ببیند

نمیدانم این بشر به چه کسی رفته .. حاج بابا انقدر ارام .. گلچهره خانم انقدر محجوب و ظریف..

با یاد گلچهره خانم ، قولی که بهش دادم را به خاطر می اورم . حالا که امروز کیفش کوک است ، وقت مناسبی برای صحبت می باشد

بر روی مبل کناری اش جا میگیرم و با نیم نگاهی به صفحه ی لپ تاپش میگویم

+گلچهره جون میگفت دو شب دیگه بریم خونشون .. میگفت خانواده ی اقای تهرانی هم هستن

چیزی نمیگوید . انگار که اصلا حرفم را نشنیده باشد . چیزی نمی گوید اما اخمانی که درهم کشیده میشود ، گویای همه چیز است . نمیدانم علت دوری اش از خانواده ی اقای تهرانی چیست ... گرچه او از همه دوری میکند

+دارمان؟

Nabroman.Me

دارمان : من یک بار به مامان گفتم نمیریم .. نفهمم چرا باز به تو زنگ زده

اخ که کاش هیچوقت همچین قولی به گلچهره خانم نمی دادم . حالا مگر میتوانم این موجود عجیب الخلقه را راضی کنم

+ولی من .. بهشون قول دادم

باز هم چیزی نمیگوید که اینبار کلافه میشوم و می غرم

+دارماااان .. منو پیش گلچهره خانم شرمنده نکن

خیره ام میشود و متفکر لب به دندان میکشد . امیدوار نگاهش میکنم و او چشم ریز میکند و من با دیدن شیطنتی که به چشمانش میفتد ، فاتحه ای برای خود میخوانم

دارمان : باشه میریم .. ولی به یک شرط

نگفتم دنبال بهانه است؟! پلک میبندم و ارام میگویم

+چه شرطی

دارمان : اونش دیگه بماند واسه بعد مهمونی

Nabroman.Me

+دارمان انقدر اذیت نکن

دارمان : میکنم

کلافه نفسی بیرون میدهم و او تفریحانه نگاهم میکند . نمیتوانم بهش اعتماد کنم

حداقل شیطنت چشمانش این اجازه را نمی‌دهد. کاش دل گلچهره خانم را خوش نمیکردم . از طرفی نمیخواهم با ساز این مرد برقصم و از طرفی دیگر دوست ندارم پیش مادرش شرمنده شوم . هرچه باشد در این مدت گلچهره خانم با غذاهایی که میفرستد و تماس هایی که میگیرد ، حسابی مدیونم کرده است . حداقل به جبران زحماتش هم که شده باید با دارمان کنار بیایم . شرطش را چه کنم؟! انهم شرطی که اصلا نمیدانم چیست ؟! جانان لجباز درونم میگوید که قبول کنم و وقتی از مهمانی امدیم ، زیر همه چی بزنم . شاید هم انقدر شرطش بد نباشد گرچه بعید میدانم . این مرد از تمام وجودش شرارت میبارد . با اینحال اینبار به حرف جانان لجبازم گوش میدهم و میگویم

Nabroman.Me

+قبوله

ابرویی بالا می اندازد . انگار انتظارش را نداشت اما باز هم چیزی نمی گوید و تنها سری تکان میدهد . من هم با خیال پری ، بسوی اتاقم میروم تا ازش خبری بگیرم .

****

گلچهره خانم: اخ خدا خیرت بده مادر .. پیرشی الهی

لبخندی به شوق مشوب در صدایش میزنم و همانطور که شیر قهوه ی دوست داشتنی این روزهایم را در فنجانی میریزم ، به حرف می ایم

+کاری نکردم .. اگه کاری هست بگید بیام کمک

گلچهره : نه مادر دستت درد نکنه .. اینجا هستن واسه کمک .. میبینمتون .. مراقب خودتون باشید

+شماهم همینطور .. خدانگهدار

Nabroman.Me

تماس را قطع میکنم و فنجانم را به دست میگیرم و بر روی صندلی تراس می نشینم . بی صبرانه فوتی میکنم تا شیرقهوه ام سرد شود . عطر قهوه داشت سلول هایم را بی قرار میکرد

نشستن دارمان در کنارم ، حواسم را پرت نگاهش میکند . نگاه سبزی که حالا در غروب خورشید و میان پرتوهای نارنجی اش ، میدرخشد

دارمان : چیشده که دختر حاج خسرو شیر قهوه میخوره

+هوس کردم

همانطور که به پشتی صندلی تکیه میزند ، اشاره ای میکند و میگوید

دارمان : تو هوس کردی یا بچت

بی اختیار دستم شکمم را لمس و قلبم طور عجیبی خون را پمپاژ میکند . بچم .. چه واژه ی غریبه ای!.. وروجک شکمو .. پس همه اش زیر سر توست .. قد فندق هم نیستی انوقت دیشب مرا از خواب شیرینم بیرون کشاندی تا به شیرقهوه ات برسی؟! داری چه بر سرم می اوری .. عجیب است ..حس عجیبی دارم حسی که گاهی به تلخی میزند و گاهی به شیرینی...

Nabroman.Me

دارمان : دوستش داری؟

بی حواس بخاطره پرسش یهویی اش میپرسم

+کیو

نگاهم را قفل چشمانم میکند و ارام لب میزند

دارمان : اون بچه رو

ازش نگاه نمیگیرم و تنها به ان موجود فکر میکنم . دوستش داشتم ؟! و این سوال را بار ها و بارها از خود میپرسم . اینبار برخلاف همیشه که پاسخم دروغی بیش نبود ، صادقانه میگویم

+نمیدونم

نمیدانم و گاهی بابت وجودش عصبانی میشوم . نمیدانم و گاهی به سراغ ان پیراهن کوچک و صورتی میروم . نمیدانم و بعضی از احساسات نوپایم را دوست دارم و وجود این موجود برایم هزاران تضاد دارد

دارمان : اگه قراره به این دنیا بیاد ، دوستش داشته باش .. ادم های این دنیا به اندازه ی کافی بی رحم هستند .. حداقل نذار مادرش هم اینطور باشه

Nabroman.Me

صدایش برخلاف همیشه جدی و عصبی نبود .. حتی شیطنت هم نداشت .. اینبار غم داشت گرچه در تلاش برای مخفی کردنش بود

چیزی نمیگویم یا بهتر است بگویم ، کلامی را برای گفتن پیدا نمیکنم . دارمان بر میخیزد و میدانم که قصد رفتن به باشگاه را دارد

دارمان : میرم باشگاه .. چیزی لازم نداری؟

نگاهش و صدایش نرم است . سری به طرفین تکان میدهم و او خوبه ای لب میزند و سپس میرود

درست تا جاییکه از خانه خارج شود ، با نگاهم بدرقه اش میکنم . بعد از رفتنش ، دوباره در خیالم غرق میشوم . دارمان چیزی در وجودش دارد که همیشه برایم مبهم است . مثل این میماند که در اوج تاریکی صدایی بشنوی اما نتوانی پیدایش کنی و دارمان دقیقا همان صدای مبهم است

****

پالتوی کرم رنگم را تن میزنم و در همان حین چشم به عکس عروسی پری و کسری میدوزم . کسری دستش را گرد کمر پری حلقه زده و سر بر روی شانه

Nabroman.Me

اش نهاده . بر لب هردوشان لبخند شکوفه زده و در چشمانشان ستاره ای چشمک زن ، جای گرفته است

پری : حالا یکم دیگه موندی بعد میرفتی

بی انکه نگاه از عکس قشنگشان بگیرم ، میگویم

+نه میترسم دیر بشه .. الانم همه جا ترافیکه

کنارم می ایستد و همانطور که سر بر روی شانه اش میگذارد ، خیره ی عکسشان میشود

پری : کاش بر می گشتم به اون روزا

و این چندمین بار بود که این حرف را میگفت؟ .. دستی به دور شانه اش حلقه میزنم و او ادامه میدهد

پری : جانا .. کسری عالیه .. همون مردی که همیشه میخواستم .. من و کسری هیچوقت انقدر بحث نداشتیم .. گاهی مثل قبل میشیم .. مثل قدیما شوخی میکنیم و میخندیم .. ولی یهو همه چی عوض میشه .. یهو گیر میده .. غر میزنه .. من هم تا کی میتونم ساکت بمونم اخه .. جانا اگه خانواده اش از من

Nabroman.Me

خوششون نمیاد قبول .. من اصلا انتظاری ندارم همه دوستم داشته باشن .. اصلا من بد .. جلف .. جیغ جیغو و بچه .. ولی کاش حداقل به انتخابی که پسرشون کرده احترام میذاشتن .. کسری هم داره اذیت میشه جانا .. میفهمم

میدانم! کسری عاشقانه پری را دوست دارد اما میان خانوادش و او نمیتواند یک انتخاب داشته باشد

کسری بوسیله ی عشق پری به خودش ، او را به این خانه کشاند . شاید خیال میکرد بهترین کار است . پری هم عاشقانه او را دوست دارد اما تا کی تحمل کند ؟! صبرش تا همینجا هم قابل تحسین است . حداقل برای پری کم طاقت قابل تحسین است

+پری گفتی .. وقتی کسری میره خونه مامانش اخلاقش عوض میشه؟

تکان خوردن سرش را بر روی شانه ام حس میکنم و میپرسم

+چرا توهم همراهش نمیری؟

پری : برم که چی بشه؟ .. اخم و چپ چپ نگاه کردناشون رو نوش جان کنم؟

Nabroman.Me

توجهی به لحن عصبیش نمیکنم و دوباره میپرسم

+وقتی توهم اونجایی .. ازت چیزی نمیگن؟

پری : میگن .. ولی نه در حدی که کسری به جونم بیفته و اعصاب هردومون رو به جنگ جهانی تبدیل کنه

+بنظرت بهتر نیست کسری رو تنها نفرستی اونجا؟ .. خودت میگی وقتی اونجایی چیزی نمیگن که کسری بهم بریزه .. پری تو نمیتونی اونو از خانوادش جدا کنی .. شاید بهترین کار همین باشه

چیزی نگفت و من از اغوشش جدا شدم و شالم را سر کردم . پری در فکر بود . نمیدانم تا چه حدی توانسته ام کمکش کنم اما این تنها چیزی بود که بنظرم درست امد

از پری خداحافظی میکنم . امشب قرار است به همراه کسری محفلی کوچک داشته باشند . پیشنهادش را خودم دادم . گاهی اوقات ذره ای خلوت عاشقانه ، میان سختی ها لازم است. دوست دارم بحث میانشان ارام بگیرد . تحمل غم و ناراحتی پری را ندارم

Nabroman.Me

در ماشین جای میگیرم و قبل از انکه حرکتی کنم ، مجدد به دارمان زنگی میزنم . صدای بوق های پی در پی که در گوشم می پیچد و در انتها قطع میشود ، کلافه ام میکند

نکند که زیر قولش زده باشد؟ برایش پیامکی میفرستم و سپس به سوی خانه ی اقای تهرانی می رانم . امیدوارم طبق قرارمان ، دارمان را انجا ببینم . میان راه جعبه ای شکلات و دسته گلی میخرم

به خانه ی اقای تهرانی که میرسم ، ماشینش را میبینم . نفس راحتی میکشم . باز هم خداراشکر که زیر قولش نزده و امده است . گرچه بابت عدم پاسخ به تماسم ، حسابی ازش شاکی هستم

ماشین را خاموش میکنم و خیره ی حرکاتش میشوم . دستش را از پنجره ی ماشین بیرون برده و هر دم از سیگار میان انگشتانش کام میگیرد و دودش را بیرون میدهد . پس از برداشتن گل و شکلات پیاده میشوم و بسویش میروم . میدانم که من را دیده اما همچنان در ماشینش نشسته است . کنار ماشینش که می ایستم ، خیره ی چشمان قرمزش میشوم و میگویم

Nabroman.Me

+چندبار زنگ زدم جواب ندادی

دارمان : کار داشتم

و کامی دیگر میگیرد . خونسردیش اعصابم را متشنج میکند . دلم میخواهد ان سیگار لعنتی را ازش بگیرم . ان لعنتی که سفیدی چشمانش به خون تبدیل کرده و تن مردانه ی صدایش را به ویرانه .. قبل از انکه حرکتی بزنم ، او دست دیگرش را بالا می اورد . مشتش را پیش روی چشمانم باز میکند و نگاه من اینبار بجای صورتش ، بر روی حلقه ام مینشیند . حلقه ی ازدواجم با او...

سرفه ای کوتاه میکند و با صدایی گرفته میگوید

دارمان : دستت کن

متعجب و حیران ابرو درهم میکشم و میپرسم

+چرا

سبز های اغشته به خونش را به چشمانم میدوزد

Nabroman.Me

دارمان : میخوای به ادم های اونجا هم ثابت کنی که ما یک زن و شوهر دروغین هستیم ؟ .. چند وقت دیگه هم خبر بچه دار شدن این زوج رو به گوششون برسونیم

ازم نگاه میگیرد اما انگار که پس از شنیدن حرفش ، چیزی ته دلم تکان خورد . بچه دار شدن این زوج .. بچه دار شدن من دارمان .. یعنی دارمان ان موجود کوچک را پذیرفته است؟! .. گوشه لبم انحنای کوچکی پیدا میکند . انگار همه او را پذیرفته اند جز خودم

از ماشین پیاده میشود و سیگارش را زیر پایش له میکند . جعبه و دسته گل را از دستم میگیرد و من بی حرف و قانع شده ، حلقه را در انگشتم می اندازم

زنگ درب را می فشارد و کمی بعد هردو وارد خانه می شویم . خانه ای ویلایی و شکیل که در هر گوشه از حیاطش ، درخت کشت شده است . شنیده بودم اقای تهرانی فردی ثروتمند است و به همین دلیل نیز انتظار دیدن چنین خانه ای را داشتم

Nabroman.Me

گلچهره خانم با چادری سفیدرنگ در ایوان خانه ظاهر میشود و لبخندی دلربا بر لب می اورد

از پله ها بالا می رویم و او بی مکث هردومان را به اغوش میکشد و من لبریز از عطر تنش میشوم

گلچهره : سلام گلای من .. خوش اومدید

برخلاف دارمان که اخم بر ابرو نشانده ، خنده ای میکنم و حیف است که جوابی به ظرافت و طراوت این مادر ندهم

+قربونتون بشم .. خیلی ممنون .. به زحمت افتادید

جعبه ی شکلات و دسته گل را به دستش میدهم که برقی به چشمانش میفتد

گلچهره : مادر زحمت رو که شما کشیدید .. اگه بدونی چقدر خوشحالم که اینجایید

نگاهی به دارمان می اندازد و دستی به اخمانش میکشد

Nabroman.Me

گلچهره : من از اخمات نمیترسما پسر .. قهری باهام ؟! باش .. ولی حداقل یکم بغلم کن .. بذار این دلتنگیم اروم بگیره بچه

اخمان دارمان که کمرنگش میشود ، گلچهره خانم دستی به دور گردنش حلقه میزند و پر مهر بوسه ای بر شانه اش می کارد . دارمان نیز دستی به دور کمر مادرش حلقه میزند و او با وجود تمام سرکشی هایش ، بازهم مطیع و رام مادرش است . اصلا مگر میشود لطافت این زن را دید و مطیعش نشد؟

از یکدیگر که فاصله میگیرند ، هر سه وارد خانه میشویم . از راهرو که عبور میکنیم ، به پذیرایی میرسیم و اینبار چشمم به خانواده ی اقای تهرانی میفتد. همشان ایستاده اند و حجاب کاملشان ، نشان از عقاید محکمشان دارد

گلچهره خانم خانواده ی تهرانی را معرفی میکند . زینب خانم ، مادر اقای تهرانی که خانمی بیوه است ، زنی درشت اندام و چهارشانه...

بعد از او محبوبه خانم که او هم شبیه به مادرش است .. سپس دو دختر و تک پسرش .. یکی از دخترانش ، یکسال از من بزرگتر و متاهل است و دختر

Nabroman.Me

دیگرش حدودا پانزده سال سن دارد . تک پسرش نیز سرباز می باشد . پسری تقریبا شبیه دارمان .. اخمالو و جدی..

پالتوم را بدست دختری نسبتا جوان میدهم و سپس کنار دارمان بر روی مبل مینشینم . برای امشب شومیز صورتی رنگی تن زده ام و فقط به احترام این خانواده شال سفیدی نیز بر سر انداخته ام

خانواده ی تهرانی هم دقیقا مانند خود اقای تهرانی ارام و جدی هستند

تنها گلچهره خانم کمی صحبت میکند و زهرا .. دخترک نوجوان

از دارمان هم که نگویم بهتر است . مثل برج زهرمار نشسته و سرگرم موبایلش است

نمیدانم مشکل این مرد با ادمیزاد چیست .. فقط کافیست یک ادم ببیند تا ابرو درهم بکشد

خانم تهرانی : گلچهره جان تبریک میگم عروس دار شدنت رو

گلچهره جون لبخندی بر لب می نشاند و به نرمی میگوید

Nabroman.Me

گلچهره خانم : دست شما درد نکنه مادر .. بالاخره پسر ماهم سر و سامون گرفت

اینبار محبوبه خانم ، خواهر آقای تهرانی به حرف می اید و با همان جدیتی که انگار در خون شان است ، میگوید

محبوبه خانم : انشالله همه ی بچه ها عاقبت بخیر بشن

همگی سر تکان میدهند و انشالله ای لب میزنند . تنهای کسانی که حتی یک کلام هم نمیگویند ، مردان جمع هستند . اقای تهرانی که فردی بسیار خونسرد است و تا مشکلی پیش نیاید ، چیزی نمیگوید . خواهرزاده اش هم بنظر میرسد جدیت و ارام بودنش را از او به ارث برده باشد . دارمان هم که تکلیفش مشخص است

خانمی سینی حاوی فنجان های چایی را در سالن میگرداند و در همین حین محبوبه خانم میپرسد

محبوبه خانم : جانان خانم شما چی میخونید

فنجانی چایی برمیدارم و پس از تشکری زیرلب ، پاسخ میدهم

Nabroman.Me

+معماری میخونم

لبخندزنان سری تکان میدهد ؛ سپس به دختر بزرگترش اشاره ای میزند

محبوبه : نرگس منم معلمه

لبخندی به چهره اش میپاشم و چشم به نرگس میدوزم . سر پایین انداخته و دستمال کاغذی میان دستش را تکه تکه میکند . با وجود حرف مادرش حتی ذره ای هم عکس العمل نشان نداد . بنظر میرسد چیزی از صحبتمان را هم متوجه نشده باشد . شبیه مادرش است . قد بلند و چهارشانه .. سیمایش نیز شباهت بسیاری با مادربزرگش دارد . گیسوان و چشمانش عسلی رنگ است . پوست سبزه ای دارد و این ویژگی سبب شده تا درخشش رنگ چشمانش ، به چشم اید

گلچهره خانم چپ چپ نگاهی به دارمان می اندازد و مثل تمام این دقایق با بی توجهیش روبه رو میشود . دارمانی که همچنان سرش در گوشی است و حتی لحظه ای ازش چشم بر نمی دارد . خیلی کنجکاوم که بدانم چه چیزی در ان موبایل وجود دارد . چیزی که او را انقدر درگیر خود کرده است

Nabroman.Me

نیم نگاهی به صفحه ی موبایلش می اندازم و ابروانم با شگفتی بالا میروند . خنده ام را پس میزنم . جوک میخواند ! واقعا انتظارش را نداشتم

گلچهره خانم با گفتن اینکه قصد دارد سری به غذا ها بزند ، بسوی اشپزخانه میرود . من هم خسته از سکوت جمع به هوای کمک ، بدنبالش روانه میشوم . وارد اشپزخانه که میشوم ، با دیدنم سری تکان میدهد و کلافه اشاره به بیرون میزند

گلچهره : این پسر رو میبینی مادر؟ .. نیومدش یکجوره .. اومدنش یکجور برای دل گرمیش لبخندی

میزنم و چیزی نمیگویم که ادامه میدهد

گلچهره: از وقتی این دختر رو میخواست و بهش ندادن اینجور لج کرده چند لحظه ای طول میکشد تا حرفش را درک کنم اما به محض فهمیدنش ، مات میمانم

گلچهره خانم که انگار تعجب را بر صورتم میبیند ، دستم را میگیرد و هردو بر روی صندلی های اشپزخانه جای میگیریم

Nabroman.Me

گلچهره : به خدا قسم اصلا نمیخوام این حرف هارو بهت بزنم مادر .. بالاخره خانمش و همسرش هستی .. ولی خب گفتم که اگر هم چیزی شنیدی تعجب نکنی .. این پسر که بعید میدونم این چیزا رو بگه بهت

نیم نگاهی به بیرون می اندازد و زمزمه کنان میگوید

گلچهره : این بچه ی من .. چندسال نرگس ، دختر محبوبه رو میخواست ولی خب .. نه پدرش و نه مادر اقای تهرانی با این وصلت موافق نبودن .. بچم یکی رو هم میخواست ، نشد

پس دلیل نیامدن دارمان هم همین بود ... چیزی که با اصرار های من بهم خورد

گلچهره : بچم حق داره مادر .. ولی اخه تاکی .. تا کی میخواد از این خانواده دوری کنه و سرد باشه .. بالاخره اینا خانواده ی شوهرم هستن .. نمیشه

عجز و ناراحتی را که در نگاهش میبینم ، دستی بر شانه اش میکشم . حق دارد

Nabroman.Me

گلچهره خانم بر می خیزد و سری به غذاها میزند و من کمی سر کج میکنم و از درگاه اشپرخانه ، چشم به نرگس میدوزم اما اینبار متفاوت تر .. اینبار نگاهم خیره به خواهرزاده ی اقای تهرانی نیست .. نگاهم بر روی دختری است که انگار روزی درمان خواهانش بوده . یعنی او هم درمان را دوست داشته؟

چشم میگردانم تا درمان را پیدا کنم اما با جای خالیش مواجه میشوم . قطعا باز کنجی کز کرده و سیگار میکشد

برخاستن نرگس ، حواسم را جمع میکند . چادرش را به دورش میپیچد و ارام ارام از پله ها بالا می رود . نمیدانم چه چیزی باعث میشود که من هم از جا بلند شوم و بدنبالش بروم . از پله ها که بالا میرود ، وارد اولین اتاق میشود و درب را نیمه باز میگذارد

کنار درب می ایستم و از قسمت نیمه بازش نگاهی به داخل می اندازم . درمان را میبینم که پشت به درب و روبروی پنجره ایستاده و سیگارش را دود میکند . نرگس نیز کنارش می ایستد و پس از سکوتی نسبتا کوتاه ، به حرف می اید

Nabroman.Me

نرگس : پس بالاخره ازدواج کردی .. خیلی دوست داشتم همسرت رو ببینم

مکثی میکند و جوابی از سوی دارمان نمیشنود

نرگس : بهم میایید .. راستش .. فکر نمیکردم امشب بیایی .. اما خب با اومدنت غافلگیر شدم

پوزخندی میزنم . همه دارمان را میشناسند . حتی این دختر...

دارمان : جانان اصرار کرد .. دوست داشت بیاد منم دلم نیومد چیزی بهش بگم ! وگرنه نمیخواستم بیام .. میدونی که .. از خانواده ات دل خوشی ندارم

ابرویی بالا می اندازم . حالا طوری صحبت میکند که انگار عاشقانه دوستم دارد و نمیتواند بر روی حرفم چیزی بگوید . منکه خوب میدانم میخواهی زهرت را بریزی

نرگس : من .. منم دوستت داشتم ولی .. نتونستم رو حرف پدرجان حرف بیارم .. لطفا طوری برخورد نکن که انگار فقط من مقصرم

و صدای پوزخند دارمان ، حرفش را به تمسخر میگیرد

دارمان: نیستی ؟

Nabroman.Me

نرگس : هستم .. ولی توهم هستی .. چقدر گفتم جلوی خانواده ام رعایت کن .. سیگار نکش .. چمیدونم .. این طرح های مزخرف رو روی تنت نکش

دارمان : حالا بنظرت اگه رعایت هم میکردم ، چیزی عوض میشد ؟ .. تا وقتی پدر جانت و مادربزرگت منو یک بچه ی بی پدر و بی اصل نسب میخوندن .. هیچوقت اون ازدواج اتفاق نمی افتاد.. خودتم مثل اونا فکر می‌کردی .. نمیکردی؟

میچرخد و مقابل دختر می ایستد. فضای اتاق تاریک است و چیزی از چهره هایشان نمیبینم اما ندیده پوزخند و چشمان سرخ دارمان را میتوانم تصور کنم

دارمان : بعدشم که دیدی بابامو پیدا کردم و فهمیدی همه ی قضاوت هاتون دروغ بود .. فهمیدی اشتباه کردی اره؟

صدای نرگس می لرزد و من میدانم اگر روزی .. ذره ای هم عاشق دارمان بوده باشد ، حالا با عطر بلک افغانوی دارمان رو به زوال است .. همان عطر

Nabroman.Me

شاهدانه و تنباکوی لعنتی که هرگاه به مشامم میخورد ، ته دلم را می لرزاند و انگار با استشمامش ریه هایم شکوفه میدهند

نرگس : من هنوزم...

دارمان اجازه حرف زدن به او را نمیدهد و با بی رحمی طعنه میزند

دارمان : چیه که حالا اومدی سراغم .. حرف از قدیما میزنی .. میخواستی امشب منو ببینی .. چیه؟ .. شوهرت راضیت نمیکنه؟ .. به دلت نمیشینه؟ .. اگه شوهرت تورو راضی نمیکنه .. به من ربطی نداره .. برو به بابات شکایت کن .. من از زنم راضیم .. برو خدات روزیتو جای دیگه بده

نرگس : ای.. این حر.. حرفا رو .. نزن .. من

صدای لرزانش ، خبر از حال پریشانش میدهد . دارمان زیاده روی کرده است خیلی زیاد .. و انگار بد کینه ای از این خانواده در دل دارد ...

قبل از انکه دارمان کلامی دیگر گوید و حال این دختر را بدتر کند ، کمی از اتاق فاصله میگیرم و میگویم

+دارمان جاااان .. کجایی

Nabroman.Me

صدای قدم های تندی می اید و چندی بعد ، نرگس با چشمانی قرمز از اتاق خارج میشود . نگاه لرزان و عسلی رنگش را به چشمانم میدوزد و میگوید

نرگس : اقا دارمان اینجا هستن .. من اومده بودم کیفم رو بردارم .. با اجازه

به سرعت از کنارم رد میشود و از پله ها پایین میرود . سری تکان میدهم و پا به اتاق میگذارم . همچنان مقابل پنجره ایستاده و پک میزند

دارمان : فضولی کار زشتیه پروانه کوچولو

دوباره شدم پروانه کوچولو ... و انگار اسمم در زبانش نمیچرخد .. یک روز دختر حاج خسرو و روزی پروانه کوچولو

+من فضولی نکردم.. گلچهره جون گفت بیام دنبالت

سیگارش را کنج پنجره خاموش میکند و به سویم می چرخد . چشمانش در تاریکی اتاق و زیر نور ماه میدرخشد . پیش می اید و در یک قدمی ام متوقف میشود

دارمان : شوهرش راضیش نمیکنه اومده به من شکایت میکنه .. یعنی منم باید از دست تو برم شکایت؟

Nabroman.Me

چپ چپی نگاهش میکنم و بی توجه به جمله ی دومش که با شیطنت بیان شد ، میگویم

+بنده خدا چیزی از این نگفت .. الکی داری شلوغ میکنی

گوشه ی لبش بالا میرود و همانطور که دستش را بر دیوار پشتی ام تکیه میزند ، با زیرکی پاسخ میدهد

دارمان : دیدی فضولی میکردی؟

منگ و مبهوت از بی حواسیم میمانم و لحن او مرا به خنده می اندازد

هنوز دو ثانیه هم از انکارم نگذشته بود که دستم خوانده شد

خیره ی لبان خندانم میشود و لب تر میکند

دارمان : چه عجب ما خنده ی دختر بداخلاق حاج خسرو رو دیدیم

با لمس حس نهفته و عجیب کلامش ، خنده تبدیل به لبخند میشود . بادی که از پنجره به داخل اتاق می وزد ، عطرش را وارد مشامم میکند .. اخ امان از عطر شاهدانه که از همان ابتدا حالم را متحول میکرد .. از همان ابتدا که به وجود ان جنین پی بردم

Nabroman.Me

از نزدیکی تنش ، دانه ای عرق از تیغه ی کمرم سرازیر میشود و عطر شاهدانه ای که حالا به رایحه ی تنباکو تبدیل شده ، راه تنفسیم را میبندد

کم طاقت میخواهم برگردم اما دستش بر دور کمرم مانع میشود

دارمان : حالا فهمیدی چرا نمیخواستم بیام؟

سری تکان میدهم بلکه رهایم کند اما نزدیک تر می اید

دارمان: باهم میریم

خیره ی چشمانش میشوم

+میخوای اذیتش کنی؟

دارمان : میخوام به ادمای اون بیرون ثابت کنم .. بچه های بی اصل و نسب هم حق زندگی دارن

+ولی تو بی اصل و نسب نیستی .. تو مادرت گلچهره خانمه و پدرت حاج خسرو مجد

خم میشود و بیخ گوشم لب میزند

Nabroman.Me

دارمان : ولی تا چندماه قبل همه این فکر رو میکردن .. شاید هنوزم بکنن .. هیچکس خیال نمیکرد به پسری که نام پدر تو شناسنامه اش نبوده ، دختر بدن .. چه برسه به اینکه حق زندگی داشته باشه .. تو زخم های منو ندیدی

اندکی خشم به صدایش میچسبد و گره ی ابروانش کور میشود . کلافه از حرف های عجیبش میگویم

+ولی

اجازه نمیدهد ادامه ی حرفم را بر زبان بیارم و همانطور که مرا به بیرون از اتاق میکشاند ، میگوید

دارمان : هیییش سوال بسه .. بریم

چیزی نمیگویم . نم پس نمیدهد . تا کی میخواهی از حرف زدن فرار کنی پسر حاج خسرو؟

از اتاق خارج میشویم اما تمام ذهنم درگیر حرف هایش میشود . اینکه دارمان پر از عقده است . عقده ای که شاید ... حاصل نبود پدر در زندگیش است و

Nabroman.Me

حاصل خیلی چیزهای دیگر که .. من ازشان چیزی نمیدانم این مرد عجیب است . گفت زخم .. چه زخمی؟

همگی دور میز به صرف شام جمع میشویم . گلچهره خانم زحمت بسیاری کشیده . قورمه سبزی ، قیمه و سوپ شیر و انواع ترشیجات دست سازش حسابی به سفره رنگ بخشیده است . در این میان همسر نرگس ، مصطفی هم به جمعمان ملحق میشود . پسر مظلوم و ارامی است . حدودا بیست و شش سال سن دارد و تسبیحی هردقیقه میان انگشتانش گردانده میشود . لحظه ای خنده ام میگیرد . تفاوت این مرد مذهبی ، با دارمان زمین تا اسمان است . دارمان عصیانگر کجا و این مرد محجوب کجا...

دارمان بشقابم را در دست میگیرد و ان را تا جایی که میتواند پر میکند. چشم گرد میکنم و ارام لب میزنم

+چخبره دارمان .. منو خرس فرض کردی مگه

بشقاب را پیش رویم قرار میدهد و زیر لب میگوید

دارمان : بخور حداقل بچت مثل خودت نشه

Nabroman.Me

و چشمکی که به نگاهم میزند ، لبخندی را کنج لبانم مینشاند

مصطفی : مادرجان پدر نیومدن؟

اینبار توجه ام به مصطفی جلب می شود و همانطور که کمی سالاد برای خود می کشم ، گوش به صحبت هایشان می سپارم

محبوبه : نه گفت کمی سرش درد میکنه نمیاد

و صدای پوزخند دارمان ، در گوشم می پیچد . حرف هایش را به یاد می اورم . انگار پدر نرگس هم یکی از موانع ازدواجش بوده است . میگفت او را بی اصل و نسب خوانده اند . باورم نمیشود ! چه تهمت دردناکی .. برای اولین به دارمان حق میدهم که این جمع را دوست نداشته باشد

شب با تمام اخم های دارمان و سکوت خانواده ی تهرانی تمام میشود .

خانواده ی تهرانی ، افرادی ارام و جدی هستند اما احترامی که به یکدیگر می گذارند را دوست دارم

هنگام رفتن ، گلچهره خانم دستی به دور شانه ام حلقه میزند و همانطور که تا درب خروجی پیش میرویم ، ریز ریز میگوید

Nabroman.Me

گلچهره : جانان .. گلم مرسی که اومدی .. مرسی که منو پیش خانواده ی شوهرم شرمنده نکردی مادر .. ببخشید که بهتون خوش نگذشت

و چقدر این زن مهربان است و چقدر غم درون چشمانش ، دل خون میکند . لبخند کوچکی میزنم

+این حرف ها چیه گلچهره جون .. انجام وظیفه بود

شیرین میخندد و هردو از درب خروجی حیاط ، بیرون می رویم اما با دیدن دارمان و بقیه که به دور ماشینم جمع شده اند ، لبخندم کمرنگ میشود . دل نگران و متعجب بسویشان قدم تند میکنم . دارمان که من نگران را میبیند ، اشاره ای به تایر جلویی ماشین میزند

دارمان : پنجر شده

گلچهره : ای بابا .. این محل که امنه .. چرا پنجر بشه

زینب : نرگس مادر .. اقا مصطفی رو صدا کن .. ببین میتونه کاری کنه

محبوبه : اره چیزی نیست .. مصطفی جان مکانیکه .. الان میان چک میکنن

Nabroman.Me

کلافه دست به سینه گره میزنم و خیره ی ماشین نازنینم میشوم . چندی بعد مصطفی هم به همراه نرگس پیش می اید و کنار ماشین زانو میزند

دارمان هم بی حوصله تکیه به دیوار میزند و نفسی بیرون میدهد . همگی منتظر چشم به مصطفی میدوزیم و هرکه چیزی میگوید . اندکی بعد مصطفی برمیخیزد و با همان صدای ارامش میگوید

مصطفی : تایر سمت چپی پنجر شده .. سمت راستی هم یکمی کم باده .. اگه اجازه می فرمایید ، من صبح پنجر گیری میکنم

دارمان : نیازی نیست .. خودم فردا میبرمش پیش یکی از اشناها

مصطفی نیم نگاهی به دارمان می اندازد و گلچهره خانم تاسف بار سری برای پسر لجوجش تکان میدهد

مصطفی : هرطور صلاح می دونید جناب

یقه ای صاف میکند و اینبار من به حرف می ایم

+دست شما درد نکنه

مصطفی لبخند محجوب و کم رنگی میزند و سری پایین می اندازد

Nabroman.Me

مصطفی : خواهش میکنم خانم موحد

پس از خداحافظی با خانواده ی تهرانی و گلچهره خانم ، سوار بر ماشین دارمان میشوم . مصطفی و نرگس نیز به همراه محبوبه خانم و مادرش در چهارصد و پنج سفید رنگشان جای میگیرند

نیم نگاهی به دارمان می اندازم . چشمانش خیره ی انهاست . بی اختیار و بی انکه فکر کنم ، میگویم

+دوستش داری؟

نرگس و خانواده اش میروند و دارمان متعجب از سوالم ، میپرسد

دارمان : کیو

+نرگس رو

پوزخندی بر لبش جان میگیرد و عمیق دم میگیرد

دارمان : اره .. دوستش داشتم ولی بعدش فهمیدم همچین ادمی تو زندگیم جایی نداره و برای همیشه انداختمش تو سطل زباله ی قلبم .. جایی که خیلی از ادم هارو انداختم

Nabroman.Me

+چرا

کمی به طرفم میچرخد و پوزخندش کمی طرح لبخند به خود می گیرد

دارمان : میبینم امشب حسابی فضولیت گل کرده .. کلا هروقت صحبت از یک زن دیگه میشه .. شاخک های شما دخترا تکون میخوره

لبخندی میزنم و منکر حرفش نمی شوم . دروغ چرا ؟! از زمانی که متوجه گذشته ی نرگس و دارمان شدم ، حسابی فضولی ام گل کرده است . ولی افسوس که این مرد قفلی بر دهانش کوبیده و انگار قسم خورده که یکوقت ذره ای از پوسته ی وجودش شکافته نشود . درباره ی دارمان ، هزاران سوال در ذهن دارم . دوست دارم درباره ی گذشته اش بدانم .. زندگی که داشته .. مشکلاتش .. علت بعضی رفتار هایش...

دارمان ماشین را حرکت میدهد و مثل همیشه به تندی می راند . به یاد ماشینم میفتم و لبی کج میکنم

+ماشینم چقدر زمان میبره تا پنجر گیری بشه ؟

شیشه ی ماشین را پایین میدهد و نیم نگاهی نثارم میکند

Nabroman.Me

دارمان : خیلی زمان نمیبره .. لازم نیست واسه یکی ـ دو ساعت زانوی غم بگیری

و همین را نمیتوانی با لحن بهتری بگویی؟ چشم غره ای به نیم رخش میروم و چقدر گاهی وقت ها غیر قابل تحمل میشود . اطراف من مردان مهربان بسیاری وجود دارد و من میان مهرشان قد کشیدم . حاج بابا .. عمو و مهران ... و همین سبب شد تا دل به دیاکو ببازم . شاید او مرا نخواست . شاید خانه ی عشقمان به بدترین شکل ویران شد اما .. منکر قلب مهربانی که داشت نمیشوم . من با محبت کلام و چشمان او عاشق شدم و دل باختم . حالا بعد از انهمه عشق و محبت ، این رفتار های دارمان را دوست ندارم. محتاج محبتش نیستم ولی .. کاش کمی مهربان تر باشد

شیشه ی ماشین را بی توجه به خنکی هوا پایین میدهم و دستم را بیرون میبرم

باد شالم را بر روی شانه هایم می اندازد و تار های لختم را پریشان میکند . اعتنایی نمیکنم و عمیق دم میگیرم

Nabroman.Me

چند متر جلوتر نگاهم بر روی بستنی فروشی مینشیند که چراغ های رنگارنگش چشمک میزنند . بی اختیار بزاق دهانم ترشح و میلی عمیق به بستنی ، ته دلم ایجاد میشود . ابتدا توجهی نمیکنم اما هرچه که نزدیکتر میشویم ، میلم شدید تر میشود

+دارمان

دارمان : هوم

+جلوی اون بستنی فروشی نگه میداری؟

نگاه متعجبش را بر رویم حس میکنم

دارمان : رد دادی؟

+نگه دار دیگه

دارمان : نمیخواد .. بستنی میخوایی چیکار این وقت شب

عصبی و کلافه خیره اش میشوم

+بستنی رو واسه چی میخوان ؟ واسه خوردن دیگه

Nabroman.Me

توجهی نمیکند و به مسیرش ادامه میدهد که اینبار مظلومانه میگویم

+نگه دار دیگه .. الان ازش رد میشی

دارمان : جانان الان وقتش نیست

+ولی من حامله ام

و جمله ای که با ارام ترین حالت بیان شد ، نفسش را به تندی از سینه بیرون کشید . سرعت ماشین را کمتر کرد و مقابل بستنی فروشی نگه داشت

قبل از انکه پیاده شود ، با شوق میگویم

+شکلاتی میخوام .. قیفی هم باشه

نگاه خندانش را به چشمانم میدوزد و سری تکان میدهد

و چقدر این روزها با حالات عجیبی دست و پنجه نرم میکنم ... حالات و احساساتی جدید .. ناشناخته و شاید دوست داشتنی و علتش چه کسی می‌تواند باشد ، جز ان موجود کوچک ؟!

نمیدانم .. برای خودم هم تجربه ی این ها عجیب است

Nabroman.Me

هم این تجربه ها را دوست دارم و هم ازشان متنفرم .. من بی انکه امادگی داشته باشم ، در این مسیر پر پیچ و خم گیر افتاده ام و حالا هزاران حس نااشنا را همراه با تضاد های بسیاری تجربه میکنم

دارمان با یک عدد بستنی قیفی از مغازه بیرون می اید و سپس کنارم جای میگیرد. بستنی را به دستم میدهد و من بی انکه معطل کنم ، با ولع کمی ازش را به دهان می برم

با چشیدن طعم شکلاتیش پلک میبندم . بی اختیار لبخندی میزنم و حسی خوب در زیر پوستم می‌جوشد . انگار که بر روی اب شناور هستم و نور افتاب ، پشت پلک هایم را نوازش می‌کند

چشم که باز میکنم ، نگاهم بر روی دارمان می نشیند . به درب ماشین تکیه زده و دست به سینه خیره ام است . برایش سری تکان میدهم که میگوید

دارمان : شما راحت باشید .. منتظرم بخورید اگه باز چیزی هوس نکردید ، بریم خونه

و منظورش از "شما" ، من و ان موجود هستیم؟

Nabroman.Me

کمی دیگر از بستنی ام میخورم که اینبار تن جلو میکشد و بی انکه مکث کند ، بخش زیادی از ان را میخورد

مات و مبهوت از حرکت یهوییش ، نگاهش میکنم که چشمکی میزند

دارمان : فکر کنم منم ویار دارم .. یهویی هوس کردم

از من حیران نگاه میگیرد و پس از گفتن حرفش به راه میفتد . خیره اش میشوم و این مرد غیرقابل پیش‌بینی ترین فرد زندگیم است

دارمان : راستی .. شرطم رو که یادت نرفته؟

کلافه پلک میبندم و چه خوش خیال بودم که فکر میکردم ، فراموشش کرده

+نه یادمه

دارمان : خوبه .. همونجا نگهش دار

مشکوک به خیرگی ام ادامه میدهم و دست آخر میگویم

+شرط میبندم خودتم نمیدونی شرطت چیه

Nabroman.Me

برای اولین بار ، میخندد . خنده بر روی لبانش می‌نشیند و .. نگاه من .. سرکشانه مات خنده اش میماند .. انگار که تاحالا خنده ندیده است

دارمان : هرچیزی یک زمان مشخص داره .. من فرصت هام رو الکی الکی از دست نمیدم

+ولی من خیلی چیز هارو الکی الکی فراموش میکنم .. شاید شرط تو هم جزوشون باشه

دارمان : واسه اونم راه دارم دخترحاج خسرو

مرموزانه لبخندی به نگاهم میزند و به مسیرش ادامه میدهد . این مرد شبیه همان گربه های یاغی است . همان هایی که در دل شب کمین میکنند و هیچکس از کارشان سر در نمی اورد . راست میگفت . من هم در زندگیش شبیه پروانه ای بودم که به دور مشکلاتش بال میزد و او در دل تاریکی ، تماشایم میکرد. پروانه ای که گاهی از برق چشمانش و دنیای سیاه و سفیدش ، واهمه پیدا میکرد

Nabroman.Me

به خانه که میرسیم ، از شدت خستگی خمیازه ای میکشم و با گفتن شب بخیری ، راهی اتاقم میشوم . انقدری خسته هستم که حتی توانی هم برای پاک کردن ارایش صورتم ندارم . موبایلم را چک میکنم و چشم به پیام پری میدوزم . دو ساعت پیش پیام داده است و من ندیدم

"فردا میخوام برم پیش عمونصرت .. دوست داشتی بیا "

و انگار نام عمو نصرت مرا برد به ان روزها .. عمو نصرت بود و قهوه خانه اش .. و قهوه خانه بود و عاشقانه هایم

نام عمونصرت و قهوه خانه اش که امد ، یک دختر و پسر را دیدم میان برگ های پاییز

دختری با گونه های سرخ .. ناشی از بوسه ی پسر

قلبم تمنا میکند که نروم .. اما .. مغزم این اجازه را نمیدهد . تا کی باید از خاطرات فرار کنم؟ تا کی میخواهم خودم را عذاب دهم ؟ .. سخت است . به والله که سخت است .. من خیابان های تهران را قدم به قدم با او متر کرده ام .. و بعد از او باید باز هم بر روی ان خیابان ها قدم بگذارم .. پس باید می

Nabroman.Me

جنگیدم .. درد است .. جنگیدن با خاطراتی که روزی زندگیشان کرده ام ..

مثل جنگ نرم .. خون ریزی ندارد اما .. از درون نابود میکند

بدون مکث پیامکی را مبنی بر رفتنم ، برای پری تایپ میکنم و میفرستم

پس از تعویض لباس هایم ، تن خسته ام را بر روی تخت میکشم و بی توجه به سرو صدای های دارمان ، پلک میبندم . دوست دارم بدانم مشغول چه کاری است که انقدر سروصدا راه انداخته اما خستگی و بحث امشبمان این اجازه را نمیدهد

****

پری : اصلا یک زن میگیرم برات .. پنجه ی افتاب

به لودگی هایش میخندم و عمونصرت چپ چپ نگاهش میکند

عمونصرت : اگه قراره یکی مثل خودت پیدا کنی نمیخوام

اینبار صدای خنده ی هرسه مان بلند میشود و پری متعجب از حرف عمو دهانش باز می ماند

Nabroman.Me

پری : عموجان پنجه ی افتاب نمیخوایی .. چرا منو خراب میکنی.. اصلا واست...

صدای اهنگ علی سنتوری که به گوشش میرسد ، حرفش را نیمه تمام رها میکند و خیره ی چشمان شیطون شهریار میشود . شهریار شاگرد هفده ساله ی عمو نصرت است . پسری که تنها نان اور خانه اش می باشد . مرد و تنها تکیه گاه خواهر کوچکش و مادر مریضش.

پری : شهریار خاموشش میکنی یا بیام اون اسپیکر رو توی حلقت فرو کنم

عمونصرت : اخه بچه تو مشکلت با این اهنگ چیه

پری کلافه خیره ی عمونصرت میشود

پری : بخدا هرچی غم و غصه دارم رو میاره جلو چشمم ... این شهریار مِیمونم میدونه من خوشم نمیادا .. عمدا اینو میذاره

شهریار : ابجی پری .. تو دوست نداری .. ماها دوست داریم.. واس خاطره توکه نمیتونیم گوش نکنیم .. دستت رو بذار رو گوشات که نشنوی

Nabroman.Me

پری با سرعتی باور نکردنی ، جارو دستی گوشه ی حیاط را در دست میگیرد و به سرعت دنبال شهریار میدود و شهریار هم خنده کنان از دستش فرار میکند . چانه ام را بند دستم میکنم و با لبخند خیره شان میشوم که بدون توجه به نگاه افراد حاضر در قهوه خانه بلند میخندند و می دوند . تا حدودی توانستم . اینکه پا روی دلم بگذارم و خاطرات را تا حدودی ساکت نگه دارم . حالا که اینجا نشسته ام ، تا حدودی خودم را تشویق میکنم

عمونصرت : همه چی خوبه؟

منظورش را میفهمم . احوال زندگیم را میپرسد . زندگی که بی دیاکو میگذرد و بطور عجیبی با حضور دارمان ، ارام است

+خوبه .. میگذره

عمونصرت : گذشتن که میگذره .. اینکه سخت میگذره یا اسون مهمه

لبخندی میزنم و نگاه از پری و شهریار خندان میگیرم

+نه سخت و نه اسون

سری تکان میدهد و جرعه ای از چایی تازه دم مینوشد

Nabroman.Me

عمونصرت : از اون دارمان بی معرفت چخبر؟ .. خیلی وقته بهم سر نزده

+خوبه

فنجان کمر باریکش را بر روی میز قرار میدهد و دستی به ریشش میکشد

عمونصرت : دارمان رو از نوجوونیش میشناسم.. یادمه یک روز از مدرسه فرار کرده بود .. با چند تا بزرگتر از خودش ، از کرج تا اینجا اومد که سیگار بکشه

لب‌میگزم و او افسوس وار سری تکان میدهد

عمونصرت : مادرش اونقدر سرگرم کار شده بود که حواسش به این بچه نبود .. البته حق هم داشت .. سخت کار میکرد تا این بچه به یک جایی برسه .. شکمش رو سیر کنه .. لباس خوب تنش کنه .. بفرستش مدرسه و درس بخونه .. و مگه یک مادر چطور میتونه هم کار کنه و هم حواسش به بچش باشه ؟ .. بچه ای که با چند تا لات بزرگتر از خودش می گشت .. یادمه همونجا گوشش رو کشیدم .. اون چند تا گنده لات فرار کردن و فقط این بچه گیرم افتاد

تک خنده ای میزند و ادامه میدهد

Nabroman.Me

عمونصرت : بهش گفتم .. بچه بزرگتر داری؟ کجاست ؟ .. پسره سرکشی بود و با وجود همون ترسش هم سرکشانه جوابمو داد .. گفت دارم .. مادرم سرکاره و بابا ندارم

و به راحتی میتوانم دارمان را با همان چشمان سبز رنگش تصور کنم .

چشمانی که سرکشانه به چهره ی عمونصرت خیره شده و این هارا بر زبان اورده

عمونصرت : دلم واسش می سوخت .. باهاش حرف زدم .. نصیحتش کردم .. ولی یک لحظه هم گوش نمیکرد .. هنوزم هیچ تغییری نکرده .. این بچه یک تنه من صبور رو هم عاصی کرده

خنده ای میکنم و این جمله ی اخر را از قول حاج بابا هم شنیده بودم

عمونصرت : البته میدونی جانان؟ دست خودش نیست .. بچه ای که پدر بالا سرش نباشه و مادرش ازش غافل شده باشه ، بهتر از این نمیشه

Nabroman.Me

لحنش غمگین میشود و من لحظه ای قلبم برای دارمان به درد می‌اید .

عمونصرت راست میگوید. بچه ها گاهی حتی با تربیت درست هم به بیراهه میروند .. چه رسد به دارمانی که مادرش به سختی کار می کرد و پدری بالا سرش نبود

عمونصرت: از اون زمان به بعد ، هر از گاهی میومد قهوه خونه .. با همون اخمای درهمش میگفت .. نصرت خان برام یک شیرقهوه درست میکنی؟ .. عجیبه اما .. دارمان رو با تموم اخلاقای بدی که داره دوست دارم

تبسمی به نگاه مهربانش میزنم . حرف های دیشب دارمان را به یاد می‌اورم. انگار او کودکی چندان خوبی هم نداشته است .لحظه ای خودم را با او مقایسه میکنم . من هم پدر داشتم و هم مادر ... هیچی از محبت کم نداشتم اما او..

با امدن پری و شهریار و سپس ملحق شدن کسری ، صحبتمان را خاتمه پیدا میکند . میان پری و کسری هنوز هم سرما وجود داشت اما باز هم شوخی و خنده هایشان قشنگ بود . هوا که رو به تاریکی میرفت ، قهوه خانه هم خلوت تر شد . بنا به درخواست پری ، پیتزا سفارش دادیم . شهریار نیز کنارمان ماند و قرار شد همراه ما به خانه برگردد

Nabroman.Me

پری : شهریار .. چرا هرچی میگذره تو دراز تر میشی ؟ .. چه کودی پات ریختن؟

شهریار همانطور که پیتزایش را به دهان میبرد ، پاسخ میدهد

شهریار : چطور ابجی پرپر ؟ واسه خودت میخوایی؟

عمونصرت : ای داااد .. یکیتونم تموم نمیکنه .. اللّٰه و اکبر

پری : ای باباا .. عمو شماهم که هرچی میشه .. اذان میگی .. خدارو میخوایی چیکار اخه .. انقدر از صبح تا حالا صداش کردی که .. الان میگم کلافه میشه و میذاره میره .. اخرشم زمین و زمان بهم میریزه

شهریار زیر خنده میزند و کسری با چشمان خندانش چشم به پری میدوزد

عمونصرت هم خنده اش را قورت میدهد و میگوید

عمونصرت : تو با خدا هم شوخی داری بچه؟

پری میخندد و چیزی نمیگوید که اینبار شهریار مرا مخاطب قرار میدهد

شهریار : ابجی جانان بچت چند روز دیگه بدنیا میاد؟

Nabroman.Me

شهریار هم به لطف پری این را فهمید . گرچه او خیال میکند این بچه ، حاصل ازدواجم با دارمان است

پری : مگه موشه که چند روز طول بکشه

عمونصرت : دختر تو باید جواب همه رو بدی؟

لبخندی بهشان میزنم و خطاب به شهریار میگویم

+فکر کنم کمتر از هشت ماه دیگه

شهریار : ولی خودمونیم ها .. اصلا به داش دارمان نمیاد پدر بشه

اینبار کسی چیزی نمی گوید . به یاد می اورم ان روزی را که به همراه دیاکو ، پری و کسری به اینجا امدیم . چه کسی خیال میکرد ، چند ماه بعد من در همین قهوه خانه بنشینم و حرف از بچه ی دروغین من و دارمان شود

ان روز .. سر بر شانه ی مردانه اش گذاشته بودم و به پری میخندیدم . دستش به دورم حلقه شده بود . کاش بود . کاش هنوزم میتوانستم سر بر روی شانه اش گذارم و مگر چند ماه از ان روز گذشته است ؟! چرا انقدر دور بنظر می اید؟! انقدر غریب و کهنه ؟! جانان .. فکرش را میکردی که روزی ان

Nabroman.Me

خنده ها و عاشقانه ها ، رنگ کهنگی به خود بگیرند ؟! اخ خاطرات لعنتی چرا خفه نمی شوید ؟

اخر شب بود که پری و کسری قبل از رساندن شهریار ، مرا به خانه رساندند . درخواست خودم بود . دوست داشتم سریع به خانه بروم و حس دلتنگی را که همان لحظه ی اخر به جانم افتاد را پشت درب خانه جا بذارم

دارمان خانه نبود اما دوست داشتم که بود . تنها که میشوم ، دوباره خاطرات به جانم میفتند . کاش دارمان بود تا من و این خیال بی پروایم تنها نمی شدیم

بی اختیار دستم به زیر لباسم میلغزد و گردنبندم میان انگشتانم فشرده میشود .

با اینحال توانستم ... توانستم نبودش را تحمل کنم

شاید همچنان خاطرات قلبم را به بازی می گرفتند اما هرچه که بود ، انگار قوی تر شده بودم

******

Nabroman.Me

زیر گاز را کم میکنم تا برنج دم بکشد و در همان حال گوش به صدای مامان می سپارم

مامان : پس دارمان خواهرزاده ی تهرانی رو میخواسته .. حالا دختر خوب بود؟

بر روی صندلی میزناهاخوری جای میگیرم و میگویم

جانان: اره خوب بود .. راستی مامان بر نمی گردید؟

مامان : جانان ! .. مگه دارمان نگفت؟

متعجب از صدای متحیرش اخم درهم میکشم

جانان: چی رو باید میگفت .. من دارمان رو از دیروز صبح ندیدم .. دیشب دیروقت اومد .. الانم خوابه

مامان : اوففف .. هنوزم دیر وقت میاد؟ انگار نه انگار تو حامله ای .. اگه حالت بد بشه کی به دادت برسه دختر

کلافه از صحبت های همیشگی مامان دستی به پیشانی میکشم . انگار حرف ها و نصیحت های عمو بر رویشان تاثیر گذاشته است و اِلا مامان اهل گفتن این حرف ها نبود

Nabroman.Me

جانان : مامان مثل اینکه خیلی همه چی رو جدی گرفتی ... انگار یادت رفته ما فقط واسه ابرو و مشکلاتمون ازدواج کردیم .. دارمان چه گناهی کرده بخواد اسیر من و این بچه بشه

چیزی نمیگوید و من پس از مکثی دوباره به حرف می ایم

جانان : حالا چی رو قرار بوده بهم بگه

مامان : والا چی‌بگم .. هفته ی قبل زنعمو جان از پله های حیاط میفته .. استخوان دستش ترک برمیداره .. وگرنه..

جانان : چیییی .. هفته ی قبل اینجوری شده و به من هیچی نگفتید مامان؟

صدای نگران و بلندم ، کلامش را می بُرَد که اینبار با خشم ادامه ی حرفش را میگوید

مامان : عههه چته داد میزنی دختر؟ .. ترسیدم .. بابا یک ترک کوچیکه چیزی نشده .. ما قرار بود همین هفته ی قبل بیاییم واسه همین نشد .. دکترش گفت تا اخر عید باید تو گچ باشه

Nabroman.Me

نفس عمیقی‌میکشم . از مامان دلخور میشوم . اخر این چیزی بود که حالا به من بگویی؟! با خیال زنعمو ، نگران می پرسم

جانان : حالا زنعمو خوبه حالش؟

انگار دلخوریم را حس میکند چراکه با لحنی ارام تر می گوید

مامان : اره اصلا جای نگرانی نیست .. فقط همون شب اول یکمی درد داشت .. وگرنه الان حالش ازهمه بهتره خداروشکر

دارمان از اتاقش بیرون می اید و با همان چشمان خمار و خواب الودش خیره ام میشود . انگار صدای بلندم او را از خواب بیرون کشانده. توجهی نمیکنم و مامان ادامه میدهد

مامان : حالا عموجان به دارمان زنگ زد که واسه تعطیلات عید بیایید اینجا و تنها نباشید

پیشنهاد خوبی است . ترجیح خودم نیز همین است . دوست دارم زنعمو را ببینم و از حال خوبش مطمئن شوم گرچه .. بعید میدانم دارمان قبول کرده باشد . نیم نگاهی به دارمان می اندازم و نامطمئن می پرسم

Nabroman.Me

جانان : حالا قبول کرد؟

مامان : اره بابا قبول کرد .. این پسر بطور عجیبی رو حرف عمو حرفی نمیزنه .. بازم خداروشکر .. حداقل به حرف یکی میکنه

ابرویی بالا می اندازم . انتظارش را نداشتم ! انگار مامان راست میگوید .

دارمان برخلاف قبل ، در برابر عمو سرکشی نمیکند

پس از صحبتم با مامان ، موبایل را بر روی میز میگذارم و سری به غذا میزنم.

چندی بعد دارمان با صورتی که ازش اب چکه میکند ، سر می رسد . به اپن تکیه میزند و خیره ی حرکاتم میشود

دارمان : مهتاب خانم گفت که فردا میریم؟

همانطور که خورشت قیمه را در ظرف میریزم ، جوابش را میدهم

جانان : اره گفت .. بیا ناهار

سری تکان میدهد و بر روی صندلی می نشیند

دارمان : راستی .. دیروز ماشینت رو بردم پنچرگیری .. اوکی شد

مقابلش می نشینم و لبخندی به نگاهش میزنم

Nabroman.Me

جانان : اره دیدم .. ممنون

ناهار را در سکوت میخوریم و ظرف ها را می شوریم . پس از انجام کارهایمان ، دارمان بسوی تلویزیون میرود و من اشپزخانه را جمع و جور میکنم و بعد به او ملحق می شوم

پلی استیشن را به تلویزیون وصل کرده و سخت درگیر فوتبال است . انقدری که بعید میدانم حتی حضورم را کنارش حس کرده باشد

نیم نگاهی به بازی ماهرانه اش می اندازم و میگویم

جانان : اونی یکی دسته رو هم بده به من

متعجب خیره ام میشود و دسته را بدستم میدهد و بازی را متوقف میکند

دارمان : من بدون شرط بازی نمیکنم

چشم غره ای به شیطنت نگاهش میروم

جانان : دغلبازی دیگه .. فقط منتظر فرصتی .. جالبه خودتم نمیدونی شرطت چیه

تک خنده ای میزند و همانطور که بازی را از اول شروع می کند ، میگوید

Nabroman.Me

دارمان : هرکی باخت باید شیرقهوه درست کنه

جانان : پس از همین الان به فکر باش

کنارم به پشتی مبل تکیه میزند و انگار کودک چموش هردومان ، زنده شده است

دارمان: زیادی به خودت مطمئنی دختر حاج خسرو

بازی شروع می شود و من با سرعت بازیکنم را حرکت میدهم

جانان : حواسم رو پرت نکن

این بازی ها را به لطف مهران بلد بودم . هروقت که شمال میرفتم ، یک دست باهم بازی می کردیم . شرطمان هم این بود که بازنده ، باید همه را بستنی مهمان کند

همان دقیقه ی اول یک گل به دارمان میزنم و مفتخر خنده ای میکنم . دارمان هم با لبخند و اخم کوچکی به بازیش ادامه میدهد

دست اول را من می برم و دست بعدی را شروع میکنیم

جانان : حالا فهمیدی چرا انقدر به خودم مطمئنم ؟

Nabroman.Me

انگشتش را محکم بر روی دسته تکان میدهد و در همان حال که سعی دارد توپ را بگیرد ، جواب می‌دهد

دارمان : هنوز اولشه

توپ را میگیرد و بازیکنش را به تندی طرف دروازه میکشد . نزدیک دروازه که میرسد ، انچنان دادی از سر شوق میزند که مرا به خنده می اندازد . انقدر برای هم کری میخوانیم که انگار با بردن در این بازی ، جام طلا را برنده میشویم

توپ را به سوی دروازه شوت میکند و بالاخره گل میشود . سری بر میخیزد و دست به کمر بند شده ، مقابلم می ایستد

دارمان : چطوری ایرانی؟

قهقهه ای به چشمان لبریز از شوقش میزنم اما تا میخواهم چیزی گویم ، نگاهم به تلویزیون میفتد . گلی که دارمان زده ، به امتیاز تیم من اضافه شده است . چشم دارمان هم که به تلویزیون میفتد ، لحظه ای مات می ماند و اینبار من با خوشحالی بر میخیزم

Nabroman.Me

انگشت اشاره ام را بسویش میگیرم و با صدایی امیخته به خنده فریاد میزنم

جانان : گل به خودیییی زدیییی

صدای خنده ی بلندم در کل فضای خانه می‌پیچد و برای اولین در این مدت ، خنده ام از ته دل است . دارمان نگاه مبهوتش را به چشمانم می دوزد . خنده اش را فرو میخورد و با اشاره ای به من میگوید

دارمان : حالا انقدر نپر .. بلایی سره اون بچه نیاری

کمی ارام میگیرم و کنارش مینشینم تا ادامه دهیم . دست دوم با کری خواندن و خنده هایم تمام میشود اما اینبار خنده هایم کار دستم داد و دارمان را برنده ی این بازی کرد . انقدر خندیده بودم که قابلیت بازی کردنم را هم از دست داده بودم . اینکه دارمان با ان سردی و غرور چشمانش ، گل به خودی بزند ، خنده را بر لبم می انداخت

دست اخر را با حساسیت بیشتری شروع میکنیم چراکه در این دست بازنده و برنده مشخص میشود

Nabroman.Me

در دقیقه پنجم ، یک گل را نصیب دارمان میکنم و خنده کنان برایش ابرو بالا می اندازم . در دقیقه ی پانزدهم هم دارمان یک گل به من میزند

بازی مان دقایق نهایی را طی می‌کند و من تنها یک قدم با برنده شدن فاصله دارم . چشم به ابروان گره خورده ی دارمان میدوزم و می گویم

جانان : چرا اخمات رفته توهم مرد خوش اخلاق؟ .. جنبه ی باخت داشته باش

نگاه خیره اش را لمس میکنم و انگشتم را به تندی حرکت میدهم تا گل نهایی را هم بزنم اما ناگهان ... دستان قدرتمندی که به گرد تنم پیچیده میشود ، این اختیار را از من‌میگیرد

دارمان تنش را به تنم می چسباند و مچ دستانم را میان انگشتانش حبس میکند . چشمانم گرد می شود و بی اعتنا به خنده ی ریزش ، فریاد میزنم

جانان : دارماااان ... نکن نامررد

تقلا میکنم تا از میان دستان پرقدرتش بیرون بیایم و او محکم تر حبسم میکند . مردک حیله گر تحمل ندارد برنده ی این بازی شوم

Nabroman.Me

بازی ثانیه های نهایی خود را طی میکند و من با صدایی امیخته به خنده ، میگویم

جانان: خیلیی نامردیی

دارمان : زیادی داشتی خوشحال میشدی .. نگرانت شدم ... ترسیدم اُوِردوز کنی

بازی تمام میشود و او با شیطنت به حرف می اید

دارمان : مساوی شدیم

چپ چپ نگاهش میکنم که عقب میکشد و من از حصار دستانش بیرون میروم . تلویزیون را خاموش میکند و من نگاه چپکی ام را ازش جدا نمیکنم بر روی مبل جا میگیرد . با شیطنت خیره ام میشود و من نگاهم را به سینه ی عریانش میدوزم که تند تند بالا و پایین میرود

دارمان : الان یک شیرقهوه ی داغ می چسبه

کوسنی را پرحرص بسویش پرت میکنم و میگویم

جانان : خودت میری زحمتشو میکشی

Nabroman.Me

کوسن را در دست میگیرد و نیشخندزنان به حرف می اید

دارمان : نه دیگه مساوی شدیم .. من قهوه شو درست میکنم.. توهم شیرشو گرم کن

اخر هم حریفش نمیشوم . خنده کنان شیرقهوه را درست میکنیم و فیلم میبینیم . مثل دو دوست ... و عجیب است که برای اولین بار در این مدت ، حس خوب در رگ هایم جریان دارد

شب که میشود ، چمدانم را می بندم تا برای فردا اماده باشد . عصر با زنعمو تماس گرفتم و احوالش را پرسیدم . میگفت خوب است و انرژی که در کلامش بود ، مرا کمی از نگرانی بیرون اورد

.....

جاروبرقی را خاموش میکنم و نیم نگاهی به خانه می اندازم . چند روز دیگر عید است و این خانه ، هنوز هم سرد و بی روح می باشد . علاوه بر ان .. امسال اولین سالی است که من اینجا هستم

Nabroman.Me

قرار بود در همان خانه ی ارزوهایم باشم . همانی که دیوارهایش رنگی بود . شاید نشد اما هرچه که باشد .. هرچقدر که دیوارهایش بجای رنگ های شاد ، رنگ های دل مرده داشته باشد .. خانه ی من یه حساب می اید . نمی اید؟

لباس هایم را تن میزنم . دوست دارم امشب با قدم هایم دوباره خیابان های تهران را طی کنم . شاید بهتر است خیابان هارا هم به تنهایی ام عادت دهم

از درب اتاقم که خارج میشوم ، نگاه دارمان بر رویم سایه می اندازد . متعجب میشود و میپرسد

دارمان : کجا شال و کلاه کردی

دستی به درون جیبم میبرم و لبخندزنان میگویم

جانان : میخوام برم لوازم هفت سین بخرم

پاسخ سوالش را که میگیرد ، سری تکان میدهد و بر روی مبل می‌نشیند.

قصد میکنم از درب خانه خارج شوم اما ... با کمی مکث ، دوباره خیره اش میشوم

جانان : تو هم میایی؟

Nabroman.Me

حرکت انگشتانش بر روی موبایل ، متوقف میشود . کمی مکث میکند اما چندی بعد ، برخلاف انتظارم از جا بر میخیزد و ارام به حرف می اید

دارمان : یکم صبر کن .. یک چیزی بپوشم

لبخندم عمق میگیرد و برایش سری تکان میدهم . دقایقی بعد هردو با پای پیاده ، از خانه دور میشویم . به دل خیابان شلوغ میزنیم و جنب و جوش مردم را برای سال نو ، تماشا میکنیم

کنار دارمان قدم برمیدارم و انگار .. اشتباه می کردم . من باید این خیابان هارا به قدم هایم همراه مرد این روزهایم عادت می دادم . مردی که همسرم است و انگار به اندازه ی صدتای این خیابان ها باهم غریبه هستیم

و انگار من با تمام افرادی که به تازگی وارد زندگیم شده اند ، فاصله دارم . ان موجود کوچک .. دارمان

دورترین ها و نزدیک ترین های من

چشم میان سبزه ها می گردانم تا یکیشان را انتخاب کنم . هرسال مامان عدس خیس میکرد و هنگام عید ، سبز میشد . حاج بابا هم در نزدیکی

Nabroman.Me

حجره اش ماهی قرمز می خرید . من و پری نیز تخم مرغ هارا نقاشی می کردیم

کمر خم میکنم و ظرف سبزه ای را در دست میگیرم. پُر و سبز است . نیم نگاهی به دارمان می اندازم . نمیدانم چرا به دنبال تاییدش بودم

جانان : خوبه؟ .. اگه یک ظرف سفالی هم واسش بخرم .. خیلی قشنگ میشه

بی‌حرف و عمیق تماشایم میکند و چندی بعد لب میزند

دارمان : خوبه

تاییدش حالم را خوب میکند و من سبزه را میخرم و سپس به دنبال پیرمردی میروم که به همراه پسرکش ماهی قرمز می فروشد

مقابل تنگ ماهی ها می ایستم و با شوقی که به تازگی در وجودم زنده شده ، نگاهشان میکنم

جانان : اقا میشه اونی که دنباله داره رو واسم بیارید

پسرک رد انگشتم را دنبال میکند و میپرسد

پسرک: همونی که سفید و قرمزه؟

Nabroman.Me

جانان : اره همون

ناگهان گرمایی را کنار گوشم حس میکنم و سپس صدای دارمان را می شنوم

دارمان : میخوای تک بخری ؟ .. یکی دیگه هم بگیر جفت باشه .. دلش می‌پوسه که

خنده ای میکنم و با نگاهی دوباره به رقص ماهی ها در اب ، میگویم

جانان: اقا پسر ! یکی دیگه هم اونطرف هست .. تپله .. اونم بی زحمت واسم بذار

تا پسرک ماهی هارا به دام ان تور کوچکش بیندازد ، میان تنگ ها ، تنگی کوچک را انتخاب میکنم . پسرک ماهی هارا در تنگ می اندازد و انها تند تند درش شنا میکنند و باله هایشان را میرقصانند

دارمان تنگ را از دستم میگیرد و من سبزه را نگه میدارم . در خیابان ها می چرخیم و من سمنو را هم به خرید هایم اضافه می‌کنم

مردم همگی در تکاپو خرید هستند . بعضی ها دوستانه کنار هم قدم میزنند .. بعضی ها عاشقانه و بعضی‌ها خانوادگی

Nabroman.Me

چیزی درون دلم‌تکان میخورد و میپرسد " تو و دارمان چطور ؟! " .. راست میگفت .. حسی که میان قدم های من و او جریان داشت ، اسمش چه بود ؟! .. دوستانه ؟! .. خانوادگی ؟! یا شایدهم غریبانه .. البته نه ! .. این لبخندی که بر لب های من است ، حاصل حسی غریبانه نیست

چشمانم بر روی گل های رنگی دم مغازه ها مینشیند. گل هایی که اکثرشان بنفش هستند . یاد یاس های کاشته شده در تراس میفتم . انها هم همین روزها گل میدادند

به همراه دارمان بر روی نیمکتی جا میگیریم و من ربان قرمز رنگی را به گرد سبزه میپیچم

دارمان : از بچگی هیچوقت عید رو دوست نداشتم

حرکت دستم به دور سبزه ، آهسته میشود و نگاه به او میدوزم . سرش را پایین انداخته و حرکات ماهی ها را در تنگ تماشا میکند. چیزی نمی گویم و اجازه میدهم ، ادامه ی حرفش را بگوید

Nabroman.Me

دارمان : عید که میشد ، همه ی همکلاسی هام رخت و لباس نو می خریدن .. شیرینی و اجیل .. ماهی و سبزه .. ولی من .. مامانم اونقدر پول نداشت که بخواد از این کارا کنه .. نهایتا یک پیراهن میگرفت

زهرخندی میزند

دارمان : یک پیراهن با شلوار و کفش کهنه ای که واسم کوچیک شده بود .. مامان حتی ایام عید هم کار میکرد .. من هم خونه تنها بودم .. روزهایی که همه میرفتن عید دیدنی و مسافرت ، من خونه تنها بودم

عمیق دم میگیرد و نگاهش را از شنا ماهی ها به چشمان من می رساند

دارمان : تنها تفریحم شده بود رفتن به پشت خونه .. یک کوچه ی خلوت .. اونجا دوست پیدا کرده بودم .. تفریحم شده بود که کنارشون بشینم و سیگار بکشم

تک خنده ای میزند و انگار به این غم هایش ، عادت کرده است . اگر بگویم قلبم برایش اتش نگرفت ، یقینا دروغ گفته ام . تحمل جنگل غم زده ی

Nabroman.Me

چشمانش را ندارم . من به همان سردی و مخوف بودنشان عادت دارم و این غمی که دارمان به زور ، سعی در کمرنگ کردنش داشت را دوست ندارم

دستی به ابروانش میکشد و لبخند کجی بر لب می اورد . شیطنتی را به غم چشمانش می چسباند و میگوید

دارمان : حالا ناراحت نباش .. از این غلط ها زیاد انجام دادم ولی دستم تاحالا به تن یک جنس مخالف نخورده .. بِکره بکرم

و چشمکی که چاشنی کلامش میشود ، مرا به خنده می اندازد . میدانم که قصد دارد دوباره لبخند را بر لبم بسازد

جانان : مسخره

زمزمه ی ارامم به گوشش میرسد و ابرویی بالا می اندازد

دارمان : بکر دوست نداری؟ ... نگران نباش .. با اینکه بکرم ولی شناگر ماهریم .. فقط اب ندیدم

لبم را می گزم و چیزی نمیگویم که با شیطنت بیشتری ، ادامه میدهد

دارمان : البته اب هست .. جرئت شنا کردن توشو ندارم

Nabroman.Me

چشمانم درشت میشود و با قدرت .. بی توجه به نگاه مردم مشتی بر بازویش می کوبم . میخندد و انگار که گونه های من اتش می گیرند

جانان : خیلی مسخره ای دارمان .. خیلیی .. بی ادب

از جا برمیخیزم و او به خندیدنش ادامه میدهد . به سمت خانه قدم تند میکنم اما .. منکر خنده ای که پشت لب هایم پنهان شده نمیشوم

به خانه میرسیم و من همان اول بسم اللّٰه .. میز عسلی را کنج خانه میکشم و پارچه ی طلایی رنگی را بر رویش می اندازم . ظرف های نقره فامم را هم از کابینت بیرون می اورم و دایره وار بر روی میز می چینم و درون هرکدامشان یک سین هفت سین را میگذارم

یکی سکه .. یکی سمنو .. سیاه دانه .. سیب .. سیر ..ساعت و سبزه

ایینه ، دو شمع و قران کوچکی را هم به همراه تنگ ماهی ها پشت ظرف هارا قرار میدهم . میدانستم سال تحویل اینجا نیستیم اما حرف زنعمو را خوب به یاد دارم . زنعمو همیشه میگفت سفره ی هفت سین برکت را همراه سال نو

Nabroman.Me

می اورد و من دوست نداشتم این خانه و تراس زیبایش ، از برکت سال جدید بی بهره بمانند

دارمان : من رفتم

نگاه متعجبم از هفت سینم جدا میشود به دارمان دوخته میشود

جانان : کجا ؟

همانطور که به سفره هفت سین چشم دوخته ، اشاره به ساک ورزشی اش میزند

دارمان : میرم باشگاه

جانان : الان ؟

دارمان : هنوز ساعت دهه .. شب های بعدی که نیستم .. امشب رو حداقل برم .. فردا ساعت سه راه میفتیم .. کاری نداری؟

دیگر چیزی نمی گویم و سری به طرفین تکان میدهم. او هم با خداحافظی ارامی ، از خانه خارج میشود . مخالف رفتنش بودم . دوست ندارم فردا با

Nabroman.Me

خستگی رانندگی کند اما .. میدانم که حرف من هم تاثیری ندارد . تنها امیدوارم لجبازی را کنار بگذارد و بعد از امدنش به خانه ، کمی استراحت کند

****

دارمان صدای موزیک را بالا میبرد و من چپ چپ نگاهش میکنم . کاش که بداند امروز صبرم لبریز است

نگاهم را به جاده میدوزم . کاش میشد از مسیر دیگری رفت . دوست نداشتم با دیدن دوباره ی این جاده ، خاطرات در خیالم بازیشان بگیرد

جانان : سرم رفت دارمان کم کن اونو

دارمان : نمیشه .. خوابم میگیره

دست به سینه گره میزنم و نفسم را به تندی بیرون میدهم و پلک می بندم . میداند که حوصله ندارم و باز هم لج میکند . امروز از دنده ی چپ بلند شده ام و کار های دارمان نیز بدجور کلافه ام میکند

از سویی یاد دیاکو سردرد را به جانم انداخته و از سوی دیگر دارمان

Nabroman.Me

دارمانی که تمام دیشب را باشگاه بود و بی انکه حتی استراحتی کند ، راه افتاد . گوشش هم بدهکار حرف هایم نیست

پلک میبندم . کاش که به خواب روم . بیدار که باشم ، این مرد مرا سکته میدهد

دارمان : نخوابی .. بیدار باش .. یک قهوه ای چیزی بده بهم خوابم نبره .. دوتامونو بفرستم هوا

اخمالود خیره اش میشوم

جانان : خیلی نگران بودی .. انقدر زود راه نمی افتادی

پس از گفتن حرفم ، صدای اهنگ را کم‌میکنم اما طولی نمیکشد که او دوباره دست پیش می برد و ان را بلند میکند

دیگر کم مانده بود از حرص جیغ بزنم . نیم‌نگاهی بهم می اندازد و انگار متوجه حرصی که به جانم افتاده میشود . لبخند کجی میزند و دستی به لب میکشد . بله ! باید هم بخندد

Nabroman.Me

جاده شلوغ است و انگار همه برای عید تصمیم دارند به سفر بروند .

هیچوقت فکرش را نمی‌کردم در سال جدید در همچین موقعیتی باشم . انگار زیادی روزگار و بازی هایش را دست کم گرفته بودم . همانطور در خیالات خود غرق بودم که ناگهان با بوق ممتد ماشینی به خود می ایم . با نفسی حبس شده خیره ی سوزوکی مشکی رنگی میشوم . ماشینی که با سرعت از کنارمان رد میشود و جلو میزند

هنوز از شوک بیرون نیامده ام که صدای عصبی دارمان می شنوم

دارمان : لاشی .. واستا یک حالی ازت بگیرم بفهمی با کی در افتادی

سرعتش که بیشتر میشود ، با ترس خیره اش میشوم و میگویم

جانان : دارمان ولش کن

اعتنایی نمیکند و به تندی از ماشین جلویی سبقت میگیرد و من محکم به صندلی ماشین چنگ میزنم

Nabroman.Me

همیشه از سرعت بالا می ترسیدم . از هفت سالگیم .. زمانی که با حاج بابا و مامان به مشهد میرفتیم و به دلیل سرعت بالا ، حاج بابا کنترل ماشین را از دست داد و محکم به گاردریل کوبید

سرعت دارمان که بیشتر میشود ، با عصبانیت جیغ میزنم

جانان : دارمان این مسخره بازی هات رو بس میکنی یا نه .. سرعتت رو بیار پایین خطرناکه

دارمان : جیغ نزن .. ماشینم پراید نیست که سرعتش بره بالا و پرواز کنه

به ماشین سوزوکی که میرسد ، دستش را بر روی بوق میگذارد . ماشین جلویی که به خود می اید ، چراغ میدهد و سرعتش را بیشتر میکند

دارمان کم بود که حالا .. گیر یکی بد تر از ان هم افتادیم

دارمان با سرعت میان ماشین ها ویراژ میداد و من از شدت ترس دیگر نفسی برایم نمانده بود

چشمان و تن دارمان خسته بود و این لجبازی هایش اخر کار دستمان میداد بخدا که میداد ...

Nabroman.Me

ماشین در فاصله ی کمی از ماشین سوزوکی حرکت میکند و من در یک ان ، شکمم تیری میکشد

دارمان فرمان را کمی میچرخاند تا از ماشین جلویی سبقت بگیرد که با جیغ دردناکم ، نگاهش خیره ام میشود

دستم را محکم بر روی دلم میگذارم و پلک برهم می فشارم . زیر دلم بطور وحشتناکی تیر میکشد و من با درد فریاد میزنم

جانان : اخ دلممم

سرعتش کم میشود و دستش بر روی شانه ام می نشیند

دارمان : جانان .. چت شد یهو

صدایش می لرزد و بالاخره لجبازیش را تمام میکند . ماشین را به طرفی می کشد و گوشه ای نگه میدارد و من از شدت دردم به گریه میفتم

از ماشین پیاده میشود و درب سمت مرا باز میکند

خیره ی چشمانش میشوم که چطور ترس میانشان پرسه میزند

Nabroman.Me

جانان : خدا لعنتت کنه .. ببینم اخرش میتونی من و این بچه رو بکشی و از این زندگی راحت کنی

اخمی درهم گره میزند و میخواهد دستی به شکمم بکشد که عقب میکشم

جانان : به من دست نزن لجباز

فکش منقبض میشود و خشم به جانش چنگ میزند

دارمان : اگه من لجبازم ، تو از من بدتری .. واستا ببینم چت شده

میخواهم دستش را پس بزنم که محکم مچم را میان انگشتانش می فشارد و می گوید

دارمان : خونریزی کردی ؟

خونریزی ؟! .. اخ نکند .. بی اختیار بغض میکنم و لرزان میگویم

جانان : نمیدونم

برمی خیزد و محکم دستی به گیسوانش میکشد . دستی به شکمم میکشم و بغض ناشی از ترسم را می شکم

Nabroman.Me

جانان : وای دارمان .. نکنه سقط شده ؟

به هق هق میفتم و او بطری ابی را به دستم میدهد

دارمان : گریه نکن .. بگیر اینو .. بخور ..الان میریم بیمارستان

بطری را با دستانی لرزان ازش میگیرم و سوار ماشین میشود و به راه میفتد

جرعه ای اب میخورم و با همان صدای گریه الودم میگویم

جانان : اخه وسط جاده بیمارستان کجا بود

کلافه میشود و محکم دستی بر فرمان ماشین می کوبد

دارمان : بالاخره یک شهر خراب شده ای این نزدیک هست یا نه

چیزی در شکمم جمع میشود و انگار گرگی با پنجه های تیز ، به ان چنگ میزند و من ترس و حس عجیبی که به جانم افتاده را نمی شناسم

با گریه هایم دارمان راهم ترسانده ام .. این را از نفس های تند و عمیقی که میکشد ، حس میکنم

Nabroman.Me

و انگار درست در همین لحظه بود که حس مادرانه را درک کردم . با تمام نفرتم .. با تمام دوست نداشتنم .. از مرگ ان موجود ترسیدم .. موجودی که نیمی از ان ، برای من است .. در وجود من جان گرفته .. هرچند اشتباه و .. لبریز از گناه

به نزدیک ترین شهر می رسیم و دارمان با پرس و جو ، راه بیمارستانی را پیدا میکند و من انقدر درد داشتم که حتی متوجه شهری که درش هستیم هم نشدم

دارمان به سرعت وارد محوطه ی بیمارستان میشود و همان وسط ، ماشین را خاموش میکند

پیاده میشود و خودش را به من می رساند و دستش را به زیر بازوهایم بند میکند

دارمان : بیا جانان .. زود

اما مگر با ان درد میتوانستم بر روی پا بند شوم ؟! .. کمرم صاف نمیشد و زیر دلم مثل سنگی ، سفت شده بود

Nabroman.Me

دارمان که حال گریان و دردمندم را میبیند ، بی مکث عقب میکشد و دستش را اینبار به زیر زانوانم بند میکند

هیچی از اطرافم نمیفهمیدم. درد داشت نفسم را می بُرد . صورتم را به گردن دارمان می‌چسبانم و با درد هق میزنم . عطر شاهدانه اش مشامم را در بر میگیرد و اخ .. ان موجود لعنتی عاشق این عطر است .. همانی که ترس از دست دادنش ، صورتم را اینگونه خیس از اشک کرده است

دارمان بسوی پرستاری می رود و من حتی متوجه ی چیزی هم که او میگوید ، نمیشوم

تنها حرکت تندش را بسویی حس میکنم و سپس خواباندنم بر روی تختی سفت را ...

دارمان با همان موهای پریشانش میگوید

دارمان : الان دکتر میاد دختر حاج خسرو .. گریه نکن .. چیزی نیست

و مگر چقدر حالم خراب بود که دارمان ... همان پسر یاغی داشت اینگونه با حرف هایش ارامم میکرد ؟ !

Nabroman.Me

شکمم دوباره تیر میکشد و من به پهلو میخوابم و درخود جمع میشوم . اشک هایم ارام ارام از کنج چشمانم پایین می ایند

امدن خانمی فربه را میبینم و سپس سوالاتی را که از دارمان میپرسد ..

صدایشان را گنگ و مبهم میشنوم و محکم پلک میبندم

کمی که میگذرد ، سوزشی را در ارنجم حس میکنم و دردی که هرلحظه بیشتر میشود

.

.

.

پلک هایم را ارام باز میکنم . سخت بهم چسبیدا اند . انگاری میانشان چسبی ریخته اند

بی هدف و بی انکه متوجه ی چیزی باشم ، به دیوار های سفید و تختی که درش خوابیده ام ، نگاه میکنم

Nabroman.Me

هزاران سوال در ذهنم شکل میگیرد . من اینجا چه میکنم؟! .. اینجا کجاست ؟

نگاهم میچرخد و در گوشه ای از اتاق ، مردی را می بینم که نشسته به خواب رفته است . دارمان است و انگار با شناختنش ، جواب تمام سوالاتم را میگیرم

با یاد انکه چه شده ، به تندی دستی به شکمم میکشم . هنوز هم ذره ای درد میکند اما .. دردش مهم نیست .. ان موجود .. حالش خوب است؟

دوباره به دارمان نگاهی می اندازم . تقصیر او است .. اگر بلایی بر سره ان موجود کوچک امده باشد چه ؟

درب اتاق باز میشود و کمی بعد پیرزنی وارد میشود . نگاهش که به چشمان بازم میفتد و لبخندی میزند

پیرزن : بیدار شدی دخترجون ؟ .. حالت خوبه؟

تکان خوردن و بیدار شدن دارمان را حس میکنم و توجهی نمیکنم. تنها با صدایی که می لرزد ، میپرسم

Nabroman.Me

جانان : حال .. ب.. بچم

و اولین بار بود که ان موجود را بچه ام میخواندم

جانان : حالش خوبه؟

دارمان به سوی تختم پیش می اید و پیرزن چیزی را در سرمم تزریق میکند .

در همان حال جواب میدهد

پیرزن : نگران نباش دختر .. حالش خوبه..

..ولی با یک سهل انگاری دیگه بعید میدونم حالش خوب بمونه .. جنینت خیلی ضعیفه

دارمان : کی مرخص میشه ؟

پیرزن دستی به روپوش سفیدرنگش میکشد و خیره ی هردومان میشود

پیرزن : امشب که باید تحت نظر باشه .. فردا دکتر بیاد .. اگه حالش خوب بود ، مرخصه

پس از گفتن حرفش از اتاق خارج میشود و من دوباره دستی به شکمم میکشم

Nabroman.Me

نمیدانم چرا اما ... از اینکه حالش خوب است ، خوشحال هستم

دارمان بر روی صندلی کنارم می نشیند و نگاه مان درهم امیخته میشود .

شرمندگی در نگاهش موج میزند . ارام لب باز میکند

دارمان : از حال رفتی .. حالت خیلی بد بود

چیزی نمی گویم . دوست ندارم باهاش هم کلام شوم . اگر لجبازی هایش

نبود ، من هم اینجا نبودم

پرستار گفت امشب راهم باید اینجا باشم . حالا به مامان و حاج بابا چه بگویم

؟

دارمان دوباره به حرف می اید و انگار که ذهنم را خوانده باشد ، میگوید

دارمان : به مش عباس خان زنگ زدم .. گفتم من یکم کار داشتم و فردا

میاییم

بازهم چیزی نمیگویم . حتی سری هم تکان نمیدهم

دارمان : پری هم زنگ زد .. گفت فردا نمیتونه بره به گل ها اب بده و بجاش ..

پس فردا میره

Nabroman.Me

از سکوتم کلافه میشود . به موهایش چنگ میزند و رگ های گردنش متورم میشوند

دارمان : جانان

نمیدانم چه در نگاهم میبیند که برمیخیزد . برابر پنجره ی اتاق می ایستد . سیگارش را که بیرون می اورد ، دیگر تحملی نمیکنم و می‌خروشم

جانان : من و این بچه به درک که با دود اون لعنتی خفه میشیم .. به بیمارای دیگه رحم کن .. اینجا بیمارستانه

لحن تندم او را هم عصبی میکند . پاکت و فندکش را بر روی میز پلاستیکی اتاق می اندازد

دارمان : اگه دودش اذیت میکردت .. چرا تا حالا چیزی نمیگفتی

جانان : نیست خیلی به حرفم گوش میدی .. واسه اون نگفتم .. اصلا مگه کسی واسه تو مهمه ؟! .. تویی که از همه متنفری .. پر از نفرتی

کلامم به زهر اغشته شده بود و صبر من از کارهایش به سر امده است . فکش منقیض می شود

Nabroman.Me

دارمان : حیف .. حیف که...

حرفش را می خورد و چندین بار دم میگیرد . انگار در تلاش است کلمات را درسته ببلعد . دست اخر تاب نمی اورد و بی انکه حتی کلمه ای گوید ، از اتاق بیرون می رود . درب را محکم می کوبد و تن من از صدای مهیبش می لرزد

****

نه دارمان حرفی میزد و نه من...

تمام مسیر در سکوت پیموده شد . دارمان دوباره در همان جلد سخت و سردش فرو رفته بود و اخمانش سخت درهم گره بودند . من هم صندلی ماشین را خوابانده بودم و تنها از شیشه ی ماشین ، جاده را تماشا می کردم

کمی‌تکان می خورم . هنوز هم اندکی درد ، در جانم مانده است . پزشک تا بعد از ظهر اجازه ی ترخیص را نداد و به همین خاطر ، رسیدنمان به انزلی با تاریکی هوا مصادف شد . پزشک هم همان حرف های پرستار را زد . میگفت جنینم ضعیف است و با هر حرکتی اشتباهی ، ممکن است از دستش دهم

Nabroman.Me

ان لحظه از مرگ جنینم ترسیده بودم اما لحظه ای بعد .. با سنگدلی تمام ، ارزو کردم که کاش از بین می رفت . حداقل یکی از درد هایم کمتر می شد

دلم برایش می سوخت . در این دنیا کسی بی صبرانه منتظرش نبود . به دلیل بی ذات بودن کسی دیگر ، باید انگ نامشروع و حرام زادگی به پیشانی اش می چسبید

با اینحال هم دارمان را نمیتوانستم ببخشم . او عملا نسبت به من و حرف هایم ، بی توجهی میکرد و این برایم ازار دهنده است

دارمان مقابل درب خانه ی عمو نگه میدارد و با تک زنگی ، مهران را به بیرون می کشاند

نیم نگاهی بهش می اندازم . کاش حداقل اخم هایش را باز کند . نمیخواهم دل حاج بابا چرکین شود

قامت مهران ، در چهارچوب درب ظاهر میشود . با خنده برایم دستی تکان میدهد و من تبسمی به نگاه شادش می پاشم . دارمان به داخل حیاط می رود و ماشین را پارک میکند

Nabroman.Me

از ماشین پیاده میشوم و نگاهم در سرتاسر حیاط می چرخد . تمام خاطرات قشنگم در خیالم می رقصد و من‌تنها میگویم " یادش بخیر"

و سهم من از تمام ان عاشقانه ها شده یک یادش بخیر و بس !

عمو : به ببین کی اینجاست .. خوش اومدی دخترم

عمو را که می بینم ، خودم را محکم در اغوشش می اندازم. ارامشی که در وجودش است ، ارامم میکند

مهران : دختره ی لوس رو ببینا .. چه خودشو لوس میکنه .. دارمان چجوری با این سر میکنی

حاج بابا : مهران دخترم رو اذیت نکن

لبخندی به حاج بابا میزنم و پس از عمو او را به اغوش می کشم . دلگیر بودم از بی مهری ها و سردی های دارمان ... دلم محبت مردان زندگیم را میخواست . اغوشی مردانه که یاداوری کند هنوز هم میان سختی ها کسی را دارم

مامان و زنعمو در ایوان خانه نمایان میشوند . زنعمو دست چپش ، گچ گرفته شده است با اینحال چهره ی شادابش خوشحالم می کند

Nabroman.Me

زنعمو : خوش بومایین عزیزانم

مهران : اوه اوه خاله مهتاب مگه نگفتم اون ظرف نقل و نبات رو قایم کن .. الان اینجا رو با نقل یکی میکنه .. بعد کی باید جارو کنه؟ .. بله مهران مجد

عمو : وظیفته پسر .. نکنه میخوایی من و ثریا با این کمر و زانو جارو کنیم

با لبخند خیره شان میشوم و مهران دستی به سینه میزند و می گوید

مهران : مخلص شمام .. من غلط بکنم مش عباس خان .. اصلا این‌حیاط واسه شما

می خندم و اینبار خطاب به زنعمو می گویم

جانان : مهران راست میگه زنعمو .. نیازی به اینکارا نیست .. تازه عروس و دوماد واقعی که نیستیم

سنگینی نگاه بقیه را حس میکنم . سرم را پایین می‌اندازم و اینبار صدای پوزخند دارمان در گوشم می پیچد

راست میگفتم . جدا از بحث مهران و ناراحتی ام از دارمان ، دلم نمیخواست خاطرات شیرینم دست کاری شوند . سهم من از دیاکو فقط همین خاطرات

Nabroman.Me

است . دوست دارم دست نخورده ، کنج قلبم باقی بمانند . زنعمو متعجب می گوید

زنعمو: اینا شیرینی زندگی است لاکو جانم

قبل از انکه چیزی گویم ، دارمان با همان صدای جدی اش به حرف می اید

دارمان : شیرینی زندگی با ریختن نقل و نبات بدست نمیاد ثریا خانم .. راست میگه ! .. الکی مهران رو به زحمت نندازید

نگاه عمو بر رویم سنگینی میکند و انگار همه متوجه جو آشوب زده میانمان میشوند اما چیزی نمی گویند و تنها سری تکان میدهند

همگی وارد خانه می شویم . دارمان کنجی می‌نشیند و مهران نیز بهش ملحق میشود . مهران پسری اجتماعی است و خوب میدانم که میتواند با دارمان ارتباط بگیرد ؛ هرچند شاید از سرد بودنش ، سریع خسته شود

حاج بابا به کمک مامان می رود تا وسایل شام را اماده کند . به دلیل استراحت مطلقم ، اجازه ی این کار را به من نمیدادند . گرچه می دانستم اگر راضی هم می شدند با این درد شکمم توانایی انجام کاری را نداشتم . دردی که هنگام

Nabroman.Me

نشستنم بر روی مبل ، صورتم را در هم برد اما به جان خریدمش . کم بود اما گاهی شدت می گرفت

چشمانم بی اختیار خیره ی دارمان میشود . او هم خیره ام است . مهران بیخ گوشش صحبت میکند و او بی انکه نگاهش کند ، سری تکان می دهد

زنعمو مهران را از اتاقش صدا میزند و مهران صحبتش را میخورد و بسوی زنعمو میرود . عمو هم تلویزیون را روشن کرده و صدایش را تا اخر بالا برده است

از دارمان نگاه می‌گیرم . هنوز هم از دستش دلخور هستم . سنگینی نگاهش ، معذبم میکند و به دنبال راه فراری میگردم . شاید رفتن به اتاق خواب برای تعویض لباس ، بهانه خوبی باشد

از پله های قدیمی خانه بالا می روم . خانه ی عمو دو طبقه است .طبقه ی اول شامل پذیرایی ، اشپزخانه و یک اتاق خواب است . طبقه ی دوم نیز دارای سه خواب است که یکی از انها برای مهران می‌باشد

Nabroman.Me

خانه ی عمو و زنعمو را همیشه دوست داشتم . قدیمی بود و سنتی .. و همین ویژگی اش نیز ارامشش را دو چندان می کرد . حس می کردم خانه عمو ، تنها مکانیست که از شر بدی ها در امان مانده چراکه هنوز هم صمیمیت درش پابرجا است

.

.

.

.

.

دستی به لیوان چایی ام میکشم . صدای صحبت مرد ها از پذیرایی به گوش می رسد . دارمان و مهران صحبت میکنند . مهران بالاخره ان پوسته ی جدی و سرد دارمان را شکافت . گرچه دارمان هنوز هم اندکی سرد است اما انگاری‌همین را هم حاج بابا غنیمت می داند . صدای خنده هایش به حرف های دارمان و لودگی های مهران ، حالم را خوب میکند

Nabroman.Me

مامان : تو چت شده جانان .. باز اخمات توهمه

سرم را که بالا می کشم ، نگاهم به چشمان کنجکاو و نگران زنعمو و مامان گره میخورد

سری به طرفین تکان میدهم

جانان : چیزی نیست

مامان : اره جون خودت

زنعمو برای مامان چشم ابرویی می اید و من کمی از چایی ام را می نوشم و به صدای دارمان گوش میکنم . عجیب است که سوا از صدای بقیه ، فقط طنین جدی او به گوشم می رسد

مامان : جانان ! .. این پسر

اذیتت که نمیکنه

زنعمو : نه مادر خدانکنه

لحن نگران مامان ، اجازه نمیدهد به سکوتم ادامه دهم . دوست نداشتم نگرانشان کنم اما انگار من و دارمان زیادی بچه بازی کرده ایم

Nabroman.Me

جانان : نه مامان دارمان خوبه .. فقط

مکثی میکنم تا با حرف اشتباهی ، به نگرانیش نیفزایم

جانان : اومدنی یکم بحث کردیم .. همین

زنعمو با تک خنده ی شیرینی ، ارام بر شانه ام می کوبد و مامان سری برایم تکان میدهد

مامان : زیاد رو مخش نرو جانان .. الکی بحث نکنید .. حداقل بحثم میکنید بین خودتون باشه .. نمیدونی خسرو امشب چقدر ناراحت شد .. هم تو دخترشی و هم دارمان پسرش

ناراحت از صحبت های حق مامان ، لب می‌گزم . راست میگفت . امشب خوب متوجه گرفتگی حاج بابا شدم . اینبار زنعمو با همان لهجه ی امیخته به فارسی اش ، زیر زیرکی زمزمه میکند

زنعمو : اشکالی نیست مهتاب جان .. همه ی مشکلات زن و شوهر ها تو رختخواب حل میشه .. بذا امشب گذر کنه .. فردا جای ناراحتی نمیمونه

Nabroman.Me

پوزخندی به خیال خوش زنعمو میزنم . انگار بیش از حد این ازدواج را جدی گرفته اند . نمیدانند که من و دارمان جدا میخوابیم چه رسد به انکه..

زنعمو : مهتاب جان اتاق بالا رو واسشون اماده کن .. الانم دیگه وقت خوابه

مامان برایش سری تکان می دهد و انگار در این‌مدت عمو و زنعمو زیادی بر رویش تاثیر گذاشته اند . نمیدانم چرا انقدر اصرار دارند به زور ، من را وصله ی دارمان کنند

جانان : بخدا از این خبرا نیست .. چرا همه چی رو انقدر جدی گرفتید .. مامان ! .. انگار یادت رفته من واسه چی ازدواج کردم

مامان چشمی درشت میکند و کمی دستانش را از هم فاصله میدهد

مامان : بالاخره که چی جانان .. بالاخره که چی .. تا اخر عمر میخوایی با اسم ازدواج سوری باهم مثل غریبه ها باشید؟ .. اون پسر به ریختش میخوره خواجه باشه ؟ .. فردا و پس فردا این بچت بدنیا می یاد .. اونوقت میخوایی با این اخلاقاتون به کل دنیا ثابت کنید واسه چی با همید؟ .. این مردمم فقط دنبال فرصتن .. سوژه بده دستشون

Nabroman.Me

کلافه از صحبت های مامان دستی به پیشانی بند می کنم و عصبی می‌گویم

جانان : مردم به درک مامان .. به درک .. خودم کم مشکل ندارم که بشینم به حرف های مفت اوناهم گوش کنم؟ .. بذار هرچی میخوان بگن .. واسم پشیزی ارزش نداره

ساکت میشود و افسوس وار سری تکان می دهد . خسته بودم . از اینکه هر ان باید نگران حرف مردم باشم ، خسته بودم . حرف مردم دیاکو را از من جدا کرد . حرف مردم کمر حاج بابا را خم و چشمان مامان را تبدیل به کاسه ای خون کرد

کمی که در سکوت میگذرد ، حضور دارمان را در چهارچوب اشپرخانه میبینم . ازش‌نگاه میگیرم و او مامان را مخاطب قرار میدهد

دارمان : مهتاب خانم ، حاج خسرو کارت داره

مامان : اومدم

مامان بر می خیزد و زنعمو نیز به دنبالش.

زنعمو : منم وقت قرصام شده

Nabroman.Me

میدانم که دروغ می گوید . همین چندساعت پیش قرص هایش را خورد . زنعموی سیاستمندار!

سری تکان میدهم و انها می روند . مامان از پشت سر درمان برایم چشم ابرو می اید . یعنی اینکه حواست باشد تا اوضاع را بدتر نکنی . زنعمو و مامان که می روند ، درمان با همان نگاه سنگینش خیره ام میشود . من هم از جا بلند میشوم . قطعا اگر یک لحظه دیگر می ماندم ، ته مانده ی حرصم را بر سر درمان خالی می کردم

از درب اشپزخانه که قصد میکنم خارج شوم ، صدای ضعیف اما محکمش را میشنوم

درمان : افرین دور شو .. ولی بالاخره گیرت میارم و این بحث رو تموم میکنم دختر حاج خسرو

مکثم را طولانی نمیکنم بی توجه به او ، از اشپزخانه خارج میشوم و بسوی حیاط می روم

Nabroman.Me

دیگر حال بحث با او را نداشتم . دوست نداشتم با بحث کردن بیشتر ، حاج بابا را ناراحت کنم

بر روی تاب می نشینم . چقدر سرم درد میکند . افکارم بهم گره خورده اند و کار من از گره گشایی گذشته است . دارمان .. ان بچه .. حرف های مامان .. ناراحتی حاج بابا و حس های عجیبم اعصابم را ضعیف کرده اند

مهران : کشتی هات کجا غرق شده جاجا خانم

نگاهی به سیمای شادابش می اندازم و او کنارم بر روی تاب می‌نشیند

مهران : زندگی متاهلی خوبه؟

جانان : بد نیست

با شیطنت خیره اش میشوم و می پرسم

جانان : چیه ؟ .. قصد کردی قاطی مرغا بشی؟

لبخند ریزی می زند

مهران : شاید .. دلم میخواد قد قد کنم

Nabroman.Me

خنده ای میکنم . این حالات از مهران بعید است و انگار همبازی بچگی هایم دلش را باخته است

جانان : حالا کی هست تو اون دختر خوشبخت

متعجب خیره ام میشود و میپرسد

مهران : تو از کجا فهمیدی دختری هست حالا

جانان : مهران ؟ .. من دو تا پیرهن از دو بیشتر پاره کردما

مهران : اره میدونم .. امروزم داشتی دارمان رو باهاشون پاره می‌کردی

جانان : بحث رو عوض نکن

مهران : ولی از دارمان خوشم میاد .. بقولی .. مشتیه .. زیاد اذیتش نکن ابجی خانم

لبم انحنای کوچکی برمیدارد و شکل پوزخند به خود میگیرد

جانان : اره دیگه .. خون خون رو میکشه

مهران : اونکه اره .. ولی اگه قهرید ، باهم اشتی کنید

Nabroman.Me

ابرویی می اندازم و خنده کنان میگویم

جانان : از کی تاحالا شدی شورای حل اختلاف .. واست اشتی کردن ما مهم شده

مهران : میخوام تعطیلات و عید رو کوفتمون نکنید با اون اخماتون .. وگرنه بزنید همو بکشید .. توبه اگر چیزی بگم

قهقهه ای به لحن شوخش میزنم و برای خارج شدن از این بحث میگویم

جانان : خب .. نگفتی اون دختر خوشبخت کیه

دستی در هوا تکان میدهد و با لبخند ریزی ، نجوا میکند

مهران : بحثش طولانیه .. بمونه واسه بعد

دستی به شانه اش میکشم و چیزی نمی گویم . اجباری نبود

جانان : باشه .. هروقت دوست داشتی بگو اقای دکتر

شیرین و مردانه میخندد و من از جا بر می خیزم . برای مهران بی نهایت خوشحال هستم . مهران اگر برادرم نباشد ، کمتر هم نیست . شب بخیری بهش میگویم و سپس وارد خانه میشوم

Nabroman.Me

خانه در تاریکی فرو رفته است . ارام از پله ها بالا میروم . مامان را میبینم که در نخستین پله نشسته است . مرا که می بیند ، از جا بلد میشود و پچ میزند

مامان : رختخوابتون رو تو اون اتاق بغلی پهن کردم

ابرو درهم میکشم و میپرسم

جانان : حالا نمیشد امشب رو دارمان پیش مهران بخوابه

مامان : زنعمو دستور داد .. رو حرف بزرگتر که نمیتونم حرفی بزنم مادرجان

سکوت می کنم و بی حرف بسوی اتاق می روم . باز هم خداراشکر که ان اتاق همیشگی را ا

ماده نکرده است و اِلا .. من را خاطرات می کشتند . خاطراتی که عاشقانه در ان اتاق رقم خورد .. با او .. با خنده های ریزمان و هیس گفتن های پی در پی مان..

وارد اتاق میشوم و دارمان را می بینم . با نیم تنه ای عریان ، بر روی تشک نشسته و خیره ی موبایلش است

به درب تکیه میزنم و او بی نگاه به چشمانم ، میگوید

Nabroman.Me

دارمان : گفتم بالاخره گیر میفتی که

چیزی نمیگویم و بی انکه لباس هایم را عوض کنم ، بر روی تشک مینشینم و لب میزنم

جانان : میخوام بخوابم دارمان .. بیخیالم شو

دارمان : عجب .. پس خودتم پی به کار اشتباهت بردی

بسویش میچرخم . مبایلش را کناری گذاشته و با لبخند کجی خیره ام است

جانان : کار اشتباه؟ .. کار اشتباه رو که تو کردی .. چه سریع یادت رفت که دیروز بخاطر لجبازیات قرار بود چه اتفاقی بیفته .. در ضمن .. اگر هم میبینی کنار کشیدم فقط واسه حاج باباس .. نمیخوام ناراحت بشه

سری تکان میدهد و لبخند حرص درارش را حفظ میکند . تن جلو می‌کشد و لب میزند

دارمان : اها .. ببخشید کدوم اشتباه؟ .. تو که باید واسه اون کارم ازم تشکری کنی .. مگه تو مرگ اون بچه رو نمیخوایی؟ .. خب منکه داشتم کارت رو راحت میکردم

Nabroman.Me

و انگار لحظه ای لال شدم . دارمان تلخ شده بود و لحظه ای تلخیش ، حالم را بد کرد

حرفی که به زبان اورد ، طعم زهرمار را داشت . داشت سنگدلی ام را یاد اوری میکرد . منی که ارزو داشتم ؛ ان جنین از بین برود

. اما .. دروغ چرا ؟! .. دیروز ترسیدم .. بی اختیار .. انگار غریزی بود .. برای اولین بار .. هرچند کوتاه

حسی که برای خودم هم عجیب بود .. انگار در ان ساعت ، من جانان دیگری بودم .. ان دختری که هزاران کار برای سقط ان بچه کرد ، من نبودم

جانان : اره من باید ازت تشکر هم می کردم .. من سنگدلم .. اما

صدایم لرزید و ادامه ی حرفم را با درد بر لب راندم

جانان : اون لحظه دل سنگم لرزید .. من ترسیدم .. من .. من .. هرچقدرم در برابر اون لعنتی سنگدل باشم ولی بازم .. وقتش که میرسه ، خودم رو هم فراموش میکنم .. من میگم کاش می مرد .. اما وقتش که میرسه ، ارامشم رو هم فراموش میکنم و میگم نه .. چون من ادمم و از اون مهم تر .. یک زنم

Nabroman.Me

خشم نگاهش کم شد و من اشکم را از حصارش رهاییدم . یکبار از ترس نبودش اشک می ریختم و یکبار ، برای بودنش..

انگار هرچه از وجود ان جنین میگذرد ، من دچار دگرگونی میشوم . هرچه که بود ، داشت خسته ام می کرد . دلم میخواست ، سر شوم

دارمان ارام نفس بیرون می دهد و من دستی به چشمم می کشم

جانان : دیگه بیخیال .. مهم نیست .. این بحث هم ادامه پیدا نمیکنه .. نمیخوام حاج بابا ناراحت شه

دارمان : خوبه که انقدر به فکرشی

جانان : اره مثل تو

انگار تمسخر کلامم را حس کرد و طعنه ام را گرفت . پوزخندی میزند

دارمان : من تو این زندگی محبت ندیدم که بخوام محبت کنم دختر حاج خسرو .. پدر که ندیدم .. مادرمم همیشه فکر میکرد تموم مشکلاتش زیر سر منه .. ناپدریم هم منو فرستاد اونور اب که با زنش راحت باشه .. همه که مثل حاج بابای شما نیستن

Nabroman.Me

ساکت می شود . شاید راست میگفت . محبت چیزی ذاتی است اما ابرازش نوعی مهارت اموختنی..

و دارمان این را نیاموخته بود . شاید هم حق داشت

سر پایین می اندازم و اندکی در سکوت میگذرد . انگار هیچکداممان ، قصد خوابیدن نداشتیم

او را نمیدانم اما من .. کنارش معذب بودم

دستش را بر تار مویم حس‌میکنم و تکانی می خورم . نوک انگشتش به پیشانی ام میخورد و انگار کبریتی شده و ان تیکه را می سوزاند

دارمان : اینا هم مثل اخمات شلاق میزنن؟

نگاه متعجبم را بالا می کشم . منظورش تار های لختم است . از خوی بداخلاقم فاصله می گیرم و با تک ابرویی بالا رفته ، می گویم

جانان : اره مراقب خودت باش

گوشه ی لبش بالا می رود و دستش را عقب میکشد . سر بر روی بالشت میگذارد و دستش را زیر سرش می‌برد

Nabroman.Me

دارمان : میگفتی خوابت میاد

جانان : پرید

دارمان : مگه یاکریمه که بپره

جانان : حالا چرا یاکریم

غلتی میزند و به پهلو میخوابد . خیره ام میشود و پچ میزند

دارمان : یک زری زدم .. بیخیال شو

خنده ی مهار نشده ام ، بر روی لب می اید و او ادامه میدهد

دارمان : شانس منو میبینی؟ .. مردم با زنشون شبا چه کارا که نمیکنن ..

اونوقت من نشستم سر یاکریم باهات بحث میکنم

خنده ام را میخورم و چپ چپ نگاهش میکنم . باز شروع کرد .جنبه ندارد

دگر .. انگار باید این بحث را تمام کنم . از هرجا که شروع کنیم ، نهایتا باز هم

به اینجا می رسیم

بی حرف به زیر پتو می خزم و پشت به او میخوابم که میگوید

Nabroman.Me

دارمان : افرین برو اون زیر که اقا گربه نخورتت .. ولی حداقل اون شلوار جینت رو در بیار .. دهنت سرویس میشه که

جانان : مودب باش

دارمان : چشم خانم مهندس

لبخندی میزنم و پلک می بندم و فقط خدا میداند چطور باید تا صبح با این عطرش دوام بیارم

****

با صدای کوبیده شدن چیزی بر شیشه ی پنجره ، ترسیده بیدار می‌شوم . می نشینم و متعجب چشم به پرنده ای میدوزم که انگار به پنجره برخورد کرده است

دستی بر روی قلبم میگذارم و نفسم را لرزان بیرون میدهم که در این میان صدای خواب الود دارمان به گوشم میرسد

دارمان : غلط نکنم کائنات دارن انگیری بردز(angry birds) بازی می کنن

Nabroman.Me

ارام می خندم و سری تکان می دهم . اما چشمم که به ساعت میخورد ، خنده بر لبانم خشک میشود . ساعت یازده است و ما تاکنون خواب بوده ایم

به تندی از جا برمیخیزم

جانان : وای ساعت یازدهه .. چقدر خوابیدیم

دارمان : خب باشه .. مگه پادگانه که زود بیدار شیم

جانان : زشته دارمان .. زود بلند شو این رختخواب هارو جمع کنیم بریم پایین

غرلند زنان از جا بر میخیزد . مثل پسربچه هایی می شود که برای رفتن به مدرسه ، زورکی از خواب شیرینشان بیدار شده اند.

خلاصه بعد از جمع کردن رختخواب ها و درست کردن سر و وضعمان از پله ها پایین می رویم . همه در ایوان خانه نشسته اند و چایی می نوشند . ظهر است و هوا نسبتا گرم می باشد

صدای رادیوی عموجان هم که مثل همیشه گوش فلک راهم کر می کند

زنعمو که تازه چشمش به ما می‌فتد ، با صدای بلند میگوید

زنعمو : سلام عزیزان .. بیدار شدید

Nabroman.Me

توجه همگی به ما جلب میشود و میبینم که چطور لبخند میزنند

حاج بابا : سلام گل های من

مهران : یکم بیشتر میخوابیدید .. زوده هنوز

لبخندی بهشان میزنم و مامان می‌پرسد

مامان : چایی می‌خورید جانان؟

نیم‌نگاهی به دارمان می اندازم . با مهران صحبت میکند . عادت دارد هرشب شیرقهوه بخورد و اگر نصیبش نشود ، عوضش صبح ها می‌نوشد . بنابراین خطاب به مامان می گویم

جانان : نه .. امم .. قهوه داریم؟

مهران صحبتش را با دارمان خاتمه می بخشد و جوابم را میدهد

مهران : اره داریم

مامان : میخوای قهوه درست کنم؟

از جا بلند می شوم

Nabroman.Me

جانان : نه مامان خودم درست میکنم .. راحت باش

زنعمو : راستی مادر .. شیر محلی هم خریدم .. واسه استخوناتون خوبه

برایش سری تکان میدهم و به سوی اشپزخانه می روم . شیرجوش را پیدا میکنم و درش شیر را گرم میکنم . میدانستم که به لطف مهران و شب بیداری هایش ، قهوه دارند . شیر هم که همیشه به لطف عمو جان در یخچال است . عمو معمولا تا جایی که میتوانست ، خوراکی های محلی تهیه می کرد

تخم‌مرغ محلی .. لبنیات.. زنعمو همیشه ماست مایه میزند و دوغ درست میکند . از همان دوغ هایی که بقول مهران ، باید بنوشی و یک دل سیر بخوابی

شیر که داغ می شود ، قهوه را بهش اضافه می‌کنم . کسی وارد اشپزخانه میشود و عطر شاهدانه ، هویتش را اشکار میکند

کنارم می‌ایستد و من گرمی نگاهش را حس‌میکنم . شیرقهوه را در فنجان های قدیمی زنعمو میریزم

Nabroman.Me

متوجه ی حضورش پشتم و چسبیده به تنم میشوم و لحظه ای حرکت دستانم متوقف میشود . سینه ی عضلانیش که به شانه ام میخورد ، نفسم در شینه گیر میکند

سری جلو می کشد و بیخ گوشم لب میزند

دارمان : هیچوقت فکرش رو نمی کردم دختر حاج خسرو انقدر به فکرم باشه

مولکول های عطرش انگار بر سینه ام خانه می سازند . گرمش میکنند و نفسم را تنگ...

حرفش را نمیتوانستم انکار کنم . نمی توانستم مثل گذشته نسبت بهش بی تفاوت باشم . حداقل بعد از شنیدن سختی هایی که در کودکی اش کشیده ، نمیتوانم . هرکه هم بود ، نمیتوانست

جانان : قابلی نداره پسر حاج خسرو

لبخندش را حس میکنم . عجیب بود . تیکه کلام هایش بر دهان من هم افتاده بود

Nabroman.Me

عقب می کشد و من فنجان ها را در سینی قرار میدهم و سپس به بقیه ملحق می شویم . زنعمو به عمو غر میزند و حرفش این است که صدای رادیو را کم کند . عمو هم با خنده سر به سرش میگذارد

کنارشان که می نشینم ، نگاهم به برق چشمان حاج بابا میفتد . میدانم که با دیدن جو ارام بین من و دارمان چقدر حالش خوب میشود

مهران : میگم مادرجون .. این همسایه بغلی رو نگیم واسه ناهار بیان اینجا؟ .. غذا که زیاده .. اوناهم تنها نباشن

همه متعجب خیره ی مهران می شویم و زنعمو ، ابرویی بالا می اندازد

زنعمو : از کی تاحالا انقدر تنهایی همسایه ها واست مهم شده پسر

مهران لحظه ای سرخ میشود و من به خنده میفتم . عمو خنده کنان سری تکان می دهد و حاج بابا میگوید

حاج بابا : شاید از همون زمانی که دختر کوچیکه ی اقای قربانی اومده

زنعمو هم میخندد و مهران سر به زیر از جا بلند میشود

Nabroman.Me

مهران : نه بابا همینجوری گفتم .. خودم کم درس ندارم که نگران تنهایی بقیه هم باشم؟! .. مهم نیست بابا

عمو : باشه ماهم باور کردیم .. برو

مهران سریع به داخل خانه می‌رود و همگی می خندیم . نیم نگاهی به دارمان می اندازم و ارام لب میزنم

جانان : فکر کنم دکترمون دلش رو به دختر همسایه باخته

دارمان همانطور که کمی از شیرقهوه اش می نوشد ، با نیشخندی جواب میدهد

باش نسبت به این قضیه : sure) مطمئن(فکر نکن .. شر دارمان:

.

.

.

Nabroman.Me

هنگام ناهار میشود و عطر ماهی پلوی مامان ، تمام خانه را در بر می گیرد .

دارمان ، به زور مهران را از اتاقش بیرون میکشد و سره سفره می نشاند .

اینبار دیگر کسی بهش چیزی نمی گوید

عمو : این ماهی ها مال رفیقمه .. از صبح تا شب میره ماهیگیری .. گفتم نوه ام بارداره .. بهترینش جدا کرد و داد بهم

نگاه همگی بر رویم سایه می اندازد و من سری پایین می اندازم

زنعمو : خوب شدی گفتی مرد .. داشت یادم می رفت .. مهران مادر

چشم ابرویی برای مهران می اید که مهران متعجب میگوید

مهران : ها؟

زنعمو چپ چپ نگاهش میکند

زنعمو : منو رنگ نکن پسر .. برو از تو کمدم اون بسته رو بیار

انگار مهران تازه منظور زنعمو را می فهمد . لبخندی میزند و چندی بعد با بسته ای کادوپیچ شده ، باز میگردد

بسته را مقابل نگاه متحیرم نگه میدارد و می گوید

Nabroman.Me

مهران : اینم هدیه ی ثریا ریزه

بسته را ازش میگیرم و همانطور که بازش میکنم ، گوش به صدای عمو می سپارم

عمو : فکر کنم دیگه وقتشه که به اقوام ، عضو جدید خانواده رو معرفی کنیم

و انگار که من دیگر صدای صحبت هایشان را نشنیدم . تمامم چشم شد برای دیدن ان ژاکت دست بافت زنعمو .. ژاکتی کوچک و خاکستری رنگ به همراه کلاه و جوراب های کوچکش

عمو و زنعمو داشتند با من چه می‌کردند ؟!

نگاه تر شده ام را بالا می کشم . حاج بابا با حالی عجیب خیره ی ان ژاکت کوچک است و مامان لبریز از بغض..

عمو و زنعمو نیز با لبخندی کوچک خیره ام هستند و من حتی توانی هم برای تشکر کردن ندارم

نگاهم را به دارمان گره میزنم . او هم چشم به ان ست نوزاد دوخته است . عاری از هر نوع لبخندی و حسی...

Nabroman.Me

مهران : بخاطره لباس این وروجک .. منم بافتنی یاد گرفتم .. وقتی دست ثریا ریزه اینجوری شد .. بقیه اش رو من بافتم .. واسه اینم که شده ، بچت باید منو دایی صدا کنه

و انگار دیگر شکستن بغضم دست خودم نبود . به گریه افتادم و از ته دل ارزو کردم که کاش .. در شرایط دیگری این بچه را داشتم

کاش پدر و مادرم ، از ته دل بابت وجود این بچه خوشحال می شدند . کاش اینگونه هم را گول نمی زدیم . داشتیم به هم دروغ میگفتیم و این دروغ ، سوا از همه بهتان ها ، حتی شیرین هم نبود

زنعمو مرا به اغوش کشید . مامان حتی توانی هم برای این کار نداشت . تنها با نگاهی الوده به بغض ، تماشایم می کرد

جانان : کاش از بین می بردمش

عمو : جانان .. دخترم .. بسه

Nabroman.Me

لحن عمو ، ناراحت بود و کمی جدیت نیز بهش امیخته و من شاید هیچوقت عمو و زنعمو را درک نکنم . انهایی که انقدر به وجود این بچه و زندگی اصرار دارند

ارام که می شوم ، گونه ی زنعمو را بابت زحمتی که کشیده ، می بوسم . مامان و حاج بابا نیز مرا به اغوش میگیرند . میدانم که برای انها هم سخت است ؛ اما عمو میگفت این مسیری که درش هستم ، بهترین انتخاب است

همگی مشغول خوردن ماهی پلوی مامان می شویم . س رد شده بود اما از دهن نیفتاده بود . مهران نیز ما شوخی هایش سعی در عوض کردن حال و هوایمان داشت و موفق هم شد . چقدر وجودش خوب است

با اینحال ، من جز دو قاشق ، لقمه ی دیگری از دهانم پایین نرفت و فقط با لبخند ریزی مهران را تماشا می کردم

مهران همانطور که لقمه اش را به دهان میبرد ، صحبت میکند. عادت دارد ماهی پلو را با دست بخورد

Nabroman.Me

مهران : میگم .. امشب که شب جمعه اس .. به نیت اموات ، حلوا درست نکنیم ؟! .. تازه شب عیدم هست و ثوابش بیشتره .. بعدم میبرم بین همسایه ها پخش میکنم

صدای خنده مان که بلند میشود ، کلافگی به نگاهش می چسبد و رو به دارمان میگوید

مهران : خیلی ضایع هستم نه؟

دارمان سری تکان میدهد و با انحنای کوچکی بر لب ، نجوا میکند

دارمان : خیلی

مامان : زنعمو جان فکر میکنم وقتشه واسه این بچه استین بالا بزنید

زنعمو چشمانش برق میزند و در حالی که بوسه ای بر سر مهران می‌کارد ، با شوق میگوید

زنعمو : تی قربان برم مادر .. قربان ان دل عاشقت مهرانم

مهران خنده بر لبانش می نشیند و پیشانی اش کمی سرخ میشود که خنده مان شدت می گیرد .

Nabroman.Me

****

مهران و دارمان ، آتشی را وسط حیاط روشن می کنند . امشب چهارشنبه سوری است و اتش نیز اصل این شب...

مامان سیب زمینی های شسته شده را به دست دارمان میدهد تا در اتش بیاندازند

من هم در ایوان خانه می‌نشینم و به همراه حاج بابا ، فنجان ها را لبریز از چایی آنُخ میکنم

عمو نیز ظرف حلوا و کیک خانگی مامان را می اورد. امروز عصر به کمک مامان و راهنمایی های زنعمو ، حلوا درست کردیم . مهران و دارمان حلوا ها را میان همسایه ها پخش کردند . زنعمو هم برای دل نوه اش ، همسایه روبه رویی را به صرف ناهار ، برای فردا دعوت کرد . فردا سال تحویل می باشد و قرار است برای سال تحویل و ناهار ، لب ساحل رویم

مهران : دارمااان .. بیا از آتیش بپر ببینم چند مرده حلاجی بدنساز

Nabroman.Me

حاج بابا با لبخند چشم بهشان می دوزد و انگار هیچگاه خیال نمی کرد مهران و دارمان اینطور گرم بگیرند

دارمان : مثل اینکه تا خشتک منو به اتیش نکشی بیخیال نمیشی نه؟

مهران و حاج بابا بلند میخندند و مامان با لبخند سری تکان میدهد . زنعمو هم مثل همیشه قربان صدقه هایش بر زبان جاری میشود

مهران : گیتار بلدی ؟

دارمان همانطور که کنارم مینشیند و فنجان چاییش را در دست میگیرد ، جوابش را میدهد

دارمان : همخونه ایم یک چیزایی یادم داده .. ولی خیلی professional نیستم (حرفه ای)

مهران : همینشم خوبه

مهران به سوی ضبط عمو جان میرود و فلشی را بهش میکند که ناگهان ، صدای بلند موزیکی ازش پخش میشود و همه مان را از جا میپراند

Nabroman.Me

مهران با چشمانی ترسیده و درشت شده ، صدایش کم میکند و خطاب به عموی خندان میگوید

مهران : پدرجان حداقل خاموش میکنی صداشو کم کن .. زهر ترک شدیم

و سپس به دنبال اهنگی میگردد

مامان : مهران جان فقط صداشو زیاد بلند نکن باز صدای این همسایه بغلی در میاد

حاج بابا : اره عموجان راست میگه

دارمان به پشتی تکیه میزند و درحالیکه دستش را بر روی زانو ام میگذارد ، با شیطنت لب میزند

دارمان : چشات خمار شده .. چیه باز اون یاکریمه اومده ؟

خنده ای میکنم و چشم به نگاهش می دوزم

جانان : ذهنت خیلی خلاقه .. ولی اره .. یکم خوابم میاد .. دیشب کم خوابیدم .. عصرم که نشد بخوابم .. حالا خوابم میاد

نیشخندی میزند و کمی تن جلو میکشد

Nabroman.Me

دارمان : کجا دیشب کم خوابیدی؟ .. اینو جایی نگو وگرنه فکرای بد میکنن دربارمون

چشم غره ای بهش میروم که نیشخندش را تبدیل به خنده ای کوچک میکند . ذهنش فقط در همان حوالی پرسه میزند دگر .. طوری شده که اگر چنین چیزی‌را نگوید ، به دارمان بودنش شک میکنم

مهران موزیک شادی را پخش میکند و رقص کنان به وسط حیاط می رود و نگاهمان را به رقصش می دوزد

مهران : امشب میخوام براتون رقص دامادی برم

همگی خنده ای می کنیم و انگار عشق ، این پسر را سرخوش تر کرده است

اینجوری که من آخه دلمو دادم برا تو

اینجوری دلم داره هی میکنه هواتو

عاشقت شدم کسی ام نمیاد به جا تو

تویه دله من آخه حک شد اون چشاتو

Nabroman.Me

مهران خنده کنان پیش می اید . من را وسط میکشد و به غر زدن هایم توجهی نشان نمیدهد . زنعمو با خوشحالی دست میزند و دارمان با سرگرمی خیره ام میشود

مهران رقصان به دورم می چرخد و با خنده میگوید

مهران : قبلا که خوب می رقصیدی جاجا خانم

جانان : مهران

اعتنایی به تشرم نمیزند و مرا وادار به رقصیدن میکند . حاج بابا هم از سوی دیگر با دست زدن هایش تشویقم میکند

ناچار تکانی به خود میدهم و پیش روی مهران ، شروع به رقصیدن میکنم . مهران مردانه دستانش را در هوا می گرداند و من به یاد بچگی هایمان میخندم

بچه که بودیم ، مهران فقط با اهنگ های مایکل جکسون می رقصید . طرفدار پر و پا قرصش بود و تمام عکس هایش را بر دیوار اتاقش ، چسبانده بود

همیشه هم من باید در رقص های عجیب و غریبش ، همراهش می شدم

Nabroman.Me

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم

دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم

شوخی که ندارم عشق شوخی سرش نمیشه

جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

)کوکه حالم – سینا درخشنده (

همگی دست میزنند و مهران ، حاج بابا و عمو را هم به وسط میکشد اما حریف دارمان نمی شود . او هرچقدر هم زورگو باشد ، از پس دارمان بر نمی اید

در تمام مدت ، سنگینی نگاه دارمان را حس می کردم و می رقصیدم . حاج بابا را در رقص همراهی کردم و او پدرانه مرا به اغوش کشید

دست اخر زنعمو مرا کنار خودش نشاند و اجازه ی فعالیتی بیشتر را نداد . حواسش جمع بود و بیشتر از همه ، هوای ان موجود کوچک را داشت

پس از کلی رقص و شلوغکاری های مهران ، به دور اتش حلقه میزنیم تا سیب زمینی اتیشی نوش جان کنیم

Nabroman.Me

حاج بابا و عمو گرم یاداوری خاطرات میشوند و من همانطور که گوش به انها می سپارم ، دانه ای سیب زمینی در دست میگیرم اما داغی بیش از اندازه اش دستم را می سوزاند . ان را بر زمین می اندازم و با چهره ای درهم رفته ، انگشتم را تکان میدهم

صدای ارام دارمان را می شنوم که میگوید

دارمان : حواست کجاست دختر حاج خسرو .. بذار سرد شه

نگاهی بهش می اندازم . ناهار چیز زیادی نخوردم و حالا گرسنگی و ضعف بدجور به جانم چنگ میزند

جانان : خیلی گرسنمه

افسوس وار سری تکان میدهد . سیب زمینی را در دست میگیرد ؛ با دقت پوستش را جدا میکند و در همان حال تند فوتش میکند تا خنک شود

هیچ کس حواسشان به ما نیست و همه به خاطرات قشنگ دوران جوانی حاج بابا و عمو می خندد

Nabroman.Me

اما من .. تمام حواسم به این مرد گره خورده است . مردی که این توجهاتش .. حتی با وجود اخمانش ، بدجور به دلم می نشیند

تمام حرکاتش برایم متفاوت است و همین تفاوتش ، حالم را عوض میکند . نمیدانم تاثیر هورمون های بارداری ام است یا چیز دیگری .. هرچه که هست ، حسم نسبت به این مرد زمستانی را برایم متفاوت تر از قبل می سازد

سیب زمینی را به دستم میدهد و میگوید

دارمان : هنوزم داغه مراقب باش

ان را از دستش میگیرم و تشکری میکنم . لبخندم را می بلعم را حال عجیب درونم را رسوا نکند. بعد از سردی هایش ، حق داشتم به این توجهاتش دل خوش کنم.. نداشتم؟!

بعد از شام ، هرکه مشغول کاری میشود . دارمان و مهران گوشه ای میروند و حرف میزنند

Nabroman.Me

زنعمو و مامان از دختر همسایه روبه رویی سخن میگویند و حاج بابا ، کتاب میخواند . ظاهرا در حال مطالعه است اما خوب میدانم که مثل تمام روز زیر زیرکی خنده های پسرش را تماشا میکند

کنار اتش جای میگیرم و بر حسب عادت هرساله ام ، تمام خاطرات .. عادات و افکار منفی ام را بر روی کاغذ می اورم . تمام چیزهایی که باعث عذابم میشوند حتی خاطرات عاشقانه ام...

همشان را مینویسم تا در اتش بیندازم . سوختنشان را تماشا کنم و خاکسترشان را به دست باد بسپارم

می نویسم و انگار ذهنم تماما ازشان پر میشود و عجیب است که حتی چشمان دیاکو هم در خیالم نقش می‌بندد . منی که روزی با نقش بستن چشمانش در خیالم، لبخند میزدم حالا عذاب می کشم . عذابی از جنس عشق .. یعنی عاشقانه چیزی را دوست داری ولی نداری و این عذاب است

از ان بدتر اینکه دیگر هیچ امیدی به وصال نیست . انهم نه با وجود فرزندی در وجودم و اسم مردی دیگر در شناسنامه است

Nabroman.Me

کاغذ میان دستانم پر میشود از کلمات .. و من مچاله اش میکنم و در اتش می اندازمش

سوختنش را تماشا میکنم . حالا .. حس بهتری دارم

عمو : دخترگلم خوبه؟

نگاهم از اتش جدا میشود و به صورت عمو می چسبد . گیسوان سفید رنگش ، صورتش را مسن تر از همیشه کرده است

عمو : بالاخره تونستم وقت مناسبی رو پیدا کنم .. همه چی خوبه؟ .. دارمان خوبه؟

نفس عمیقی می کشم . نگرانی های عمو ، همیشه زنده است . برای من .. مهران .. حتی حاج بابا و بقیه . دارمان را نگاه میکنم . سیگار لعنتی اش کنج لبانش است و با لبخند ، مسخره بازی های مهران را تماشا میکند . بی اختیار چشم غره ای بهش میروم . با اینکه از ان روز تاحالا ندیدم که بکشد ؛ ولی باز هم دوست نداشتم ان لعنتی را میان انگشتانش ببینم

Nabroman.Me

جانان : دارمان..

خوب بود ؟! خوب بود .. حداقل از ان هیولایی که در ذهن ساخته بودم ، خیلی بهتر است

جانان : خوبه

لبخندی میزند و دستی به دور شانه ام حلقه میزند

عمو : از همون اول با سختی ها کنار می اومدی .. از همون بچگیت .. وقتی یک دختر کوچولوی مظلوم بودی .. گریه میکردی .. ناراحت میشدی .. ولی کنار می اومدی و این .. بنظرم خودش یک نوع قوی بودنه

جانان : ولی من هنوز کنار نیومدم .. با این زندگی جدیدم .. با نبودن اون..

صحبتم ، شبیه یک زمزمه ی ارام بود اما عمو ان را شنید . عمو هرچقدر هم گوش هایش سنگین باشد ، حرف دلمان را خوب می شنود

عمو : ولی من دارم میبینم چطور تا نیمه های راه رفتی

Nabroman.Me

چیزی نمی گویم . دوست داشتم بپرسم که چرا انقدر به زندگی ، مطمئن هستید ... اما نَفسم را نگه داشتم و کلمات را به پشت لب هایم راندم . قصد بی ادبی نداشتم

عمو : فقط جانان..

مکثی میکند . مهر بیشتری به کلامش می افزاید و ادامه میدهد

عمو : اون بچه رو به چشم یک بچه ی نامشروع نبین .. به چشمِ نیمه ی وجودت رو ببین

و سوالی دیگر در ذهنم شکل گرفت .. چرا انقدر به بودن این بچه حتی با وجود ابرویتان ، اصرار دارید اما چیزی نمی گویم و تنها می پرسم

جانان : ولی این بچه حلال...

حرفم را خوردم و عاجز خیره ی عمو شدم . عمو هم نگاهش طولانی شد اما بالاخره به حرف امد و انگار انتظار چنین سوالی را داشت

عمو : هیچ فرقی بین حلال و حروم بودنش وجود نداره .. اون یک انسانه .. شاید کامل نباشه ولی بازم یک انسانه .. چیزیه که خدا داده .. اون بچه حروم

Nabroman.Me

نیست .. چون حق انتخابی نداشته .. گناهش میمونه به گردن اونی که وارد این دنیا کردش .. جانان .. این ما انسان ها نیستیم که حلال و حروم رو مشخص می کنیم .. قضاوت کار ما نیست .. کار اون بالاییه

عمو برخاست و رفت . حرف هایش زده بود و انگار خسته شده از گفتن این همه حرف های تکراری..

حق داشت . من.. خودم را هم خسته کرده بودم . به گمانم وقتش بود که سر شوم

شب چهارشنبه سوری هم میگذرد . بعد از مدت ها ، شب خوبی را سپری کردم . انقدر خسته شده بودم که زودتر از همه به اتاق می روم . موهایم را شانه می کشم و درب اتاق گشوده و دارمان وارد می شود . نگاهش نمی کنم و او پس از بستن درب اتاق ، پیش می اید . نزدیک تر که می شود ، با قدرت بیشتری به جان موهایم میفتم . قدم هایش ارام است و نگاهش از همان نیمه های شب تاکنون دلهره را به جانم می اندازد . نگاهی عجیب و متفاوت....

Nabroman.Me

متوجه ی لباسی که از تن بیرون می کشد ، میشوم . لب می گزم و او با همان نیم تنه ی عریانش بر روی تشک می خوابد .

دارمان : بسه دیگه .. کندی اونارو

توجهی نشان نمی دهم . دوست دارم انقدر موهایم را شانه بکشم تا پلک هایش ، مانعی را میان من و نگاهش عجیبش بسازد

پیش می اید و مچم میان دستش حبس میشود

دارمان : چته تو

چشمانش برق عجیبی دارد و این حسی را زیر پوستم می جوشاند . چیزی نمی گویم . چه میگفتم ؟

لبانش کج می شود و نزدیک تر می اید . طوری که کلماتش به شکل نفسی گرم ، پوست صورتم را لمس کنند

دارمان : قشنگ می رقصی

نگاه می گیرم . لحنش طوری است که شرم را به جانم فرا میخواند . تک خنده ای میزند

Nabroman.Me

دارمان : دم مهران گرم .. خوب به حرفم گوش میکنه .. بالاخره تونستم یک چیزی جز اخمات ، تو وجودت پیدا کنم

دهانم باز می ماند . مردک دغباز ! .. پس دلیل تمام اصرار های مهران برای رقصیدنم همین بود . اخ مهران نقشه های این گربه ی یاغی را اجرا می کنی ؟ .. خدا بهت رحم کند

جانان : تو..

دارمان : نخواستم بیام وسط .. مهرانم واسه همین چیزی نگفت .. میخواستم زنم رو دید بزنم

حرصی می شوم و دستم را پرقدرت می کشم . او میخندد و من محکم ، مشتی به سینه ی عریانش می کوبم

جانان : تو .. خیلی .. خیلی

با خنده و تفریح خیره ام میشود

دارمان : چی .. هیزم ؟

Nabroman.Me

خشمگین بر میخیزم و بالشتم را در دست می گیرم . او میخندد و من دوست دارم خفه اش کنم

دارمان : کجا میخوایی بری حالا

جانان : من عمرا پیش تو بمونم .. دغلباز

دستم را میکشد و من دوباره بر روی تشک می نشینم

دارمان : بشین اینجا .. میخوای باز حاج بابات رو ناراحت کنی ؟

جانان : چقدرم که واسه تو مهمه .. هیی

متعجب عصبی از سنگینی تنش بر نیم تنه ام ، خیره اش میشوم و محکم به بازویش می کوبم

جانان : چه غلطی داری میکنی دارمان ؟ .. پاشو ببینم

دارمان : ابروریزی نکن دخترحاج خسرو .. واسه من که اهمیت نداره .. برای خودت میگم .. مثل این دخترای ترسو میخوایی فرار کنی .. انگار چیکارش کردم که اینجور گرخیده .. یک قری به کمرت دادی دیگه

ابروانم درهم گره می خورد و با حرص می گویم

Nabroman.Me

جانان : میری عقب یا جیغ بزنم

دارمان : بزن .. بنظرت تو الان جیغ بزنی ، کسی میاد نجاتت بده ؟ .. همینجا بخواب تا برم عقب

کلافه لب می گزم . سنگینی تنش را کامل بر رویم نینداخته است اما همین فاصله ی اندک سینه ی عریانش با تنم ، نفسم را تنگ می کند . از او و مهران عصبی هستم . از سویی میدانم که اگر نقشه ی خودش هم باشد ، این کارش فقط برای حرص دادنم است و الا میتوانست خودش را لو ندهد . از طرفی دیگرهم راست می گوید . حالا اگر جیغ بزنم و همه را به اینجا بکشانم چه میشود جز ابروریزی ؟! بنابراین عاجز خیره اش میشوم و لب میزنم

جانان : باشه نمیرم

لبخند ریزی میزند و در همان حال که عقب می کشد ، می گوید

دارمان : مظلومیت بیشتر از اخم بهت میاد دختر حاج خسرو

پشت بهش می خوابم و جوابی نمی دهم . انتظار چنین شیطنتی را ازش نداشتم . انگار هنوز نفهمیده ام که این مرد با تمام مردان زندگیم تفاوت دارد

Nabroman.Me

. تنم از گرمای تنش می سوزد . قلبم تند میزند و انگار چیزی چیزی در ژرفای وجودم می لرزد . دارمان سکوتم را میبیند ، دیگر چیزی نمی گوید و تنها باشیطنتی عیان لب میزند "شبت بخیر دخترحاج خسر" . انگار خودش هم فهمیده بود که چه بر سرم امده . فهمیده بود که حرکت غیرمنتظره اش ، چطور تنم را لرزانده .

****

سینی مسی رنگ زنعمو را بر روی زیرانداز می گذارم . سینی که درش هفت سین کوچکی را چیده بودم . صدای رادیوی عموجان امیخته به طنین دریا به گوش می رسد و به همراهش خنده های حاج بابا و مهران ... زنعمو روسری بر سر انداخته و زمزمه کنان قرآن می خواند . مامان هم با لبخند کل کل مهران و دارمان را تماشا می کند

عمو : بسه دیگه .. بیایید پنج دقیقه دیگه تحویل ساله

دارمان تکیه اش را از کاپوت ماشین می گیرد و کنارم بر روی زیرانداز می نشیند . چشم به موج های دریا می دوزم و امسال را با حالی متفاوت تر

Nabroman.Me

تحویل می کنم . حس عاشقی ام جایش را به هزاران تردید داده ... عطر خنکی که همیشه در مشامم می رقصید نیز جایش را عطری تلخ داده و هزاران تفاوت دیگر

افکارم را میان موج های دریا جا میدهم و حواسم را به صحبت ها و خنده های خانواده ام گره می زنم . زنعمو قران را می بوسد و کناری می گذارد

زنعمو : برای همه دعا کردم

مهران : برای شاه دومادی من چی

دارمان تک خنده ای میزند

دارمان : سینگلی زیاد بهت فشار اورده

صدایش را پایین می اورد و بیخ گوشش لب میزند

دارمان : بخدا خودکفایی بهتره

سرفه کوتاهی می کنم که نگاه شیطنت بارش قفل نگاهم میشود . صدای تیک تاک ساعتی از رادیو به گوش می رسد و عمو مثل هرسال ، دعای اخرسال

Nabroman.Me

را بر لب می راند . عادتش بود . همیشه میگفت نوروز ، سنتی باستانی است و باید اصیل به جایش اورد

عمو : به نام ایزد دانا و توانا ... ای تغییر دهنده ی دل ها و دیده ها .. ای گرداننده ی حال ها و حالتها ..بگردان حال ما را به نیکوترین حال ها ..ای خدای خالق رفتار نیک .. بر زبان هامان بران گفتار نیک .. سال نو امد ببر غم را ز دل .. سینه هارا پر کن از پندار نیک

با لبخند خیره ی عمو میشوم که چطور کلمات را بر لب می راند . انگار زمان ایستاده است . این لحظه همیشه برایم حال خوبی را به همراه دارد . دریا موج هایش را به ساحل می رساند و پس از دعای خیر عمو ، ثانیه های پایانی سال نفس اخر خود را می کشند و دوباره متولد می شوند

نسیم می وزد و انگار بوی زندگی میدهد . خورشید سلام میدهد و سال رنگ تازگی به خود میگیرد و عطر سمبل در مشام میپیچد

و انگار سال که نو میشود ، حتی طعم اغوش عزیزانمان هم تازه می شود . تک تک اعضای خانواده ام را در اغوش می گیرم . بوسه میزنم دستانشان .. مامان

Nabroman.Me

احساسی ام بغض می کند و من محکم میان بازوانش حبس می شوم . نوبت حاج بابا که می شود ، لبخند میزنم و او با بوسه ای بر پیشانی ام می گوید

حاج بابا : می دونم امسال چه سالی داشتی اما همین که .. الان اینجایی که با وجود تمام سختی ها لبخند میزنی ، بهت افتخار می کنم

جانان : همیشه پشت یک دختر قوی ، پدری نمونه هست .. شاید اگه من پشتوانه ای مثل شما نداشتم .. هیچوقت اینجا نبودم

حرف هایم را قلبم میزد . بار ها و بار ها به این فکر کرده بودم . شاید اگر خانواده ام پشتم نبودند ، من هم توان مبارزه نداشتم

دارمان هم حاج بابا را بغل می گیرد و پس از تبریک و روبوسی ، مهران دوباره به جان رادیوی عمو میفتد و یکی از اهنگ های قدیمی اش را پخش می کند و عمو غرلندزنان می گوید

عمو : اخرش این پسر رادیوی منو خراب میکنه

مدت زیادی نمیگذرد که خانواده ی کوچک همسایه ی روبه رویی بهمان ملحق میشوند . خانواده ای شامل مادری مسن و دختر جوان ته تغاری اش...

Nabroman.Me

دختر جوانی که دل مهران گروش است ، شقایق نام دارد . دختری نسبتا کوتاه قد با اندامی پر .. صورتش مثل ماه سفید و با گیسوانی فرفری...

لبانش باریک ، ابروان کمانی و قوز کوچکی که بر روی بینی اش است ، او را اصیل می پندارد . زیباییش طبیعی است و چشمان مشکی رنگش مرا به یاد دختران زیباروی قاجار می اندازد

مهران حق دارد دل به چنین دختری ببازد!

با انها احوال پرسی میکنیم و سال نو را تبریک میگوییم . شهین خانم زنی بسیار جدی است . چهار فرزند پسر دارد که ساکن شهر های دیگر هستند . شقایق نیز دانشجوی پرستاری در شاهرود است و فقط برای تحویل سال به مادرش ملحق شده. تنها هستند و به همین خاطر زنعمو انها را هم دعوت کرد تا هم انها از تنهایی رها شوند و هم برای مهران استین بالا بزند

مهرانی با دیدن شقایق عملا دست و پایش را گم میکند. شقایق هم دست کمی از اون ندارد چرا که رنگ گونه هایش اناری میشود و سری پایین می اندازد . دارمان که رنگ و روی مهران را میبیند ، با بدجنسی میگوید

Nabroman.Me

دارمان : مهران ! .. خوبی؟ دریا زده شدی نکنه

زنعمو ریز ریز میخندد و شهین خانم با همان جدیت ذاتی اش به حرف می اید

شهین : از اخمای من ترسیدی پسر؟

لحن اغشته به شوخی اش خنده را مهمان لبانمان میکند . میدانم که شهین خانم با مهران شوخی دارد . مهران میگفت هربار که به بهانه ای سراغشان را میگیرد ، شهین خانم شوخی هایش را ازش دریغ نمی کند

اما اینبار مهران برخلاف همیشه لبخند کجی میزند و با نیم نگاهی به شقایق لب میزند

مهران : نه میرم چوب جمع کنم .. یک اتیشی روشن کنیم

و به سرعت ازمان دور میشود . عمو و حاج بابا خنده کنان سری تکان میدهند و مامان با تعجب میپرسد

مامان : اخه لب ساحل چوب کجا بود .. مگه جنگله

Nabroman.Me

همگی میخندیم و دارمان برمیخیزد و به دنبال مهران میرود . به خانواده ی قربانی شیرینی تعارف میکنم و پس ریختن چایی در فنجان های سبک و راحتی زنعمو ، برمیخیزم

مامان بر روی پیک نیک درگیر گم کردن غذا ها است و بنظر میرسد فعلا با من کاری نداشته باشد

بنابراین با عذرخواهی کوچکی از جمعشان جدا میشوم و در امتداد ساحل قدم میگذارم

ساحل خلوت است و جز دو نفر دیگر ، کسی دیگر نیست . اغلب سال تحویل را انزلی کنار عمو و زنعمو بودیم . انها عادت داشتند در لحظه ی تحویل سال لب دریا باشند . عمو میگفت این لحظه را باید خالصانه به جا اورد . میان افرینش خدا و ارامش بی نظیرش..

هوا کمی سرد است اما نه انقدری با لباسی گرم حل نشود . نم باران میزند اما نه شدید .. تا حدی که هر دقیقه، قطره ای کوچک جانت را لمس کند

Nabroman.Me

صدای خنده های مامان و زنعمو به گوش میرسد و علاوه بران صدای رادیوی عمو جان..

کمی به دریا نزدیک تر میشوم . موج هایش مچ پایم را لمس میکنند و به یاد چندماه گذشته میفتم . ان لحظه ، هیچگاه خیال نمی کردم در چنین روزی ، بی او اینجا باشم

صدای دارمان و سپس حلقه شدن دستش به دور کمرم ، مرا از میان خاطرات بیرون میکشد و به اسارات نگاهش در می اورد

و انگار دستی که به دور کمرم حلقه شده مثل فلزی است که داغ شده و تمام تنم را می سوزاند

نگاه سبز و بازیگوشش ، مردمک های لرزانم را به اغوش میکشد

دارمان : عیدی من یادت نره دخترحاج خسرو

چیزی نمی گویم . بی اختیار در برابرش هول میشوم و انگار چیزی درون سینه ام با شدت می لرزد

Nabroman.Me

صورتش را جلو می اورد و من عقب میکشم . در حالیکه کمرم به تنش قفل شده و دستانم بر روی سینه اش است

دارمان : بغل همه رفتی ... اونوقت به من حتی تبریک هم نگفتی ... نچ نچ

نفسم را شکسته بیرون میدهم و میگویم

جانان : دارمان بکش عقب .. یکوقت کسی میبینه

دارمان : بهونه نیار .. کسی از این فاصله چیزی نمیبینه

قدرتش ستودنی است . دست دیگرش را جیب فرو برده و تنها با یک دستش مرا به اسارت تنش گرفته است . چشمانش تمام اجزای صورتم را می‌کاود

دارمان : خب حالا عیدی من چیه

پر حرص خیره اش میشوم . از اینکه در نمیتوانم در برابرش مقاومتی نشان دهم ، حرصی و کلافه میشوم

جانان : کوفت دارمان .. کوفت

میخندد و دست دیگرش را به موهایم میرساند . تار های لختی را که از شال به بیروت جهیده را دوباره زیر شال می برد

Nabroman.Me

دارمان : تاحالا دختری به بداخلاقی تو ندیدم

جانان : یادمه یکی میگفت بکر و تاحالا دختر ندیده

با برق عجیبی در نگاهش خیره ام میشود . دختر زبان دراز و حاضرجوابی نیستم اما کنار دارمان کسی دیگر میشوم

دارمان : گفتم تنم به تن جنس مخالفی نخورده .. نه اینکه ندیده باشم .. من مثل مهران نبودم که جز دفتر و کتاب چیز دیگه ای ندیده باشم .. دختر تا دلت بخواد دیدم .. باهاشون معاشرت هم داشتم .. اولین مثالشم ناهید

با شنیدن نام ناهید ، دوباره ان شب لعنتی در خیالم جان میگیرد . همه ی ان اتفاقات ، از همان شب شروع شد . ناهید هم بعد از ان شب دیگر در دسترس نبود . نگاهی به دارمان می اندازم . انگار اوهم متوجه میشود که چطور به فکر رفته ام

جانان : تو .. از ناهید خبری داری؟

ابرو درهم میکشد

دارمان : ناهید چرا .. دلت واسش تنگ شده مگه

Nabroman.Me

جانان : نه ... خیلی وقته میخوام باهاش صحبت کنم ولی هیچ جا پیداش نکردم

دارمان : من ناهید رو از همون روزی که جلو دانشگاهتون دیدم .. دیگه ندیدم .. فقط میخواست شیرینی مهاجرتشو بده ... حالا بگو ببینم ناهیدو میخوایی چیکار

نفسم را بیرون میدهم و کمی به سینه اش فشار می اورم تا عقب بکشد

جانان : برو عقب تر میگم

حلقه ی دستش محکم تر میشود و منتظر نگاهم میکند . دست اخر ناچار به حرف می ایم

جانان : همه ی این مشکلاتم از شب مهمونی اون شروع شد .. میخوام بدونم کیا تو اون مهمونی بودن

لب میگزد و رگه های چشمانش سرخ میشود و من ادامه میدهم

جانان : دارمان .. تو واسم پیداش میکنی؟ .. باید باهاش صحبت کنم

متفکر خیره ام میشود و اندکی بعد میگوید

Nabroman.Me

دارمان : خیلی وقته ازش خبری ندارم .. ولی .. امارشو در میارم .. تو ترکیه اشنا دارم

بی اختیار لبخند میزنم و ناخواسته ممنونی از دهانم بیرون می رود

قدمی عقب تر می روم اما..

او رهایم نمیکند . سری جلو میکشد و زمزمه کنان می غرد

دارمان : دِ میگم عیدی منو بده

چشمانم درشت میشود . این مرد دیوانه شده است

جانان : چی‌میگی دارمان .. اخه چیکار کنم؟

چیزی نمیگوید و تنها در یک نفسی ام مکث میکند . قلبم می‌لرزد . تند و بی وقفه...

عطرش سلول های مشامم را مجنون میکند و او لب به گردنم میچسباند . آتش میگیرم ؛ بطوری که حتی اگر در این دریا و اب سردش هم غرق شوم ، تاثیری به حالم ندارد

Nabroman.Me

او ارام بوسه میزند بر پوست گردنم و عمیق دم می گیرد . اولین بار بود که داشتم دارمان را انقدر نزدیک حس می کردم .

حال ان پروانه ای را داشتم که در اسارت گربه ای یاغی در امده بود . این گربه چنین حال عجیبی را به جانم انداخته است که حتی قدرت پرواز هم ندارم

پلک هایم را بی اختیار می بندم و نفسم در سینه می شکند و تکه تکه ازش خارج میشود

دارمان داغ و اتشین بوسه ای دیگر بر گردنم میزند و تیشرتش ، میان انگشتانم فشرده میشود

جانان : دار .. دارمان نکن

اندکی عقب میکشد و دوباره نگاهی به چشمانم می اندازد . چشمانی که یقینا از شدت شرم سرخ شده

نفسش را بیرون می دهد و دستش ارام از گرد کمرم پایین می اورد . عقب میکشم و از حصار دستش رها میشوم . پشت به او میکنم و بسوی بقیه میروم . تنم می لرزد از ان نزدیکی .. از لمس لبانش و تن داغش

Nabroman.Me

لحظه ای راه مکث میکنم و دستم را بر روی قلبم میگذارم . سنگینی نگاه او را حس میکنم و پسر حاج خسرو دارد چه بلایی بر سرم می اورد ؟! او کاری کرد که انگار .. من پروانه .. داشتم پرواز را هم فراموش میکردم . انقدری که حالم متفاوت است و عجیب ..

بر خود که مسلط میشوم ، بسوی بقیه می روم . سفره را پهن کرده اند و انگار فقط منتظر ما بوده اند

جانان : ببخشید اگه معطل شدید

توجهی به نگاه معنادار مامان نمی کنم و کنار شقایق جای می گیرم . دارمان هم اندکی بعد بهمان ملحق میشود و میان حاج بابا و مهران می نشیند

با دیدنش حال عجیبی میان سلول هایم جریان می یابد . نگاهم را که می بیند ، با شیطنت چشمکی میزند . خوب میداند که چه بر سرم اورده

ناهارمان همراه صحبت های پی در پی شهین خانم و مامان خورده شد . شهین خانم از پسران و عروس هایش شکایت می کند . از بی معرفتی هایشان و ماه به ماه خبر نگرفتنشان ... اینکه چقدر شقایق را دوست دارد و جز خوشبختی

Nabroman.Me

او آرزویی دیگر ندارد . نگاهش به مهران متفوت شده بود و مادرانه .. یقینا عمو و زنعمو درباره ی مهران با او صحبتی داشته اند وگرنه این نگاه خبر از چیز دیگری نمی دهد

پس از ناهار من ، شقایق و مهران و دارمان بزرگتر ها را تنها میگذاریم تا تکلیف دل عاشق مهران را روشن کنند . پیشنهاد خود شهین خانم بود

کنار شقایق قدم میزنم و او از هر دری صحبت میکند . از سختی درس هایش .. از بی معرفتی برادرهایش و از تنهایی مادرش .. نسبت به مادرش مهری بی کران دارد و از بی مهری برادرانش شاکی است

دختر خوبی است و این انتخاب مهران افتخار دارد

دارمان : جانان

با شنیدن صدای دارمان ، صحبت شقایق خاتمه می یابد و دارمان با اشاره ای کوچک به مهران میگوید

دارمان : جاها عوض

شقایق نمکی میخندد و ارام لب میزند

Nabroman.Me

شقایق : فکر میکنم بهتره یک توجهی هم به جناب مجد داشته باشید

لبخندی بهش میزنم اما خودم میدانم که این کار برای مهران است . اینکه فرصتی فراهم شود تا صحبتی هم با شقایق داشته باشد

مهران به شقایق ملحق میشود و من فقط برای انکه دوباره دارمان حالم را دگرگون نکند ، خودم را مشغول میکنم . با پری تماس میگیرم و بعد از پری ، گلچهره خانم ...

به همشان سال نو را تبریک میگویم . پری مثل همیشه با مسخره بازی هایش مرا میخنداند و گلچهره خانم با متانت و نرمی صدایش ، حالم را خوب میکند و دارمان پابه پایم قدم برمیدارد و گوش به صحبت هایم می سپارد

مهران و شقایق لب ساحل قدم میزنند . لبخند محجوب شقایق را از همین فاصله هم حس میکنم و نیز تپش قلب بی قرار مهران را کنارش..

برای مهران خوشحالم ... مهرانی که بی پدر و مادر بزرگ شد و سختی کشید ، خوشبختی حقش است

دارمان : غلط نکنم مهرانتون دوماد شد

Nabroman.Me

نگاهش را دنبال میکنم و به زنعمو میرسم که با خوشحالی شهین خانم را در اغوش گرفته است . راست میگفت . انگار سال جدید خوشبختی را همین اول ، به مهران و شقایق هدیه داد . عمو میخندد . حق دارد که انقدر خوشحال باشد . مهران برایش همه کس است . تنها یادگاری پسرش..

****

ایام نوروز هم با هزاران دلخوشی و خنده تمام شد . خنده هایی که بعد از ان روز های سخت بدجور به جانمان نشست . شقایق را نشان کردیم و قرار شد که مرداد ماه با جشنی خودمانی راهی خانه ی بخت شود

سه ماه از ان روز میگذرد و نزدیک چهار ماه است که در این خانه زندگی میکنم

پروژه ام از همان بیستم فروردین شروع شد و سخت مرا درگیر خودش کرد

نقشه ها را طراحی می کردم و اول هر هفته به استادمان تحویل میدادم .

دارمان هم درگیر تاسیس باشگاه خودش است . جز یکی از دوستانش ، کمک

Nabroman.Me

دیگری نگرفت . حتی درخواست حاج بابا را هم برای قرض گرفتن پول رد کرد . میگفت دوست ندارد زیر بار منت کسی باشد

مامان و حاج بابا نیز از ان محل بیرون امدند و خانه ای در نزدیکی خانه ی دارمان دیدند و ساکن شدند

برایشان سخت بود . زندگی با همسایه هایی که هزاران حرف و حدیث در دهانشان بود ، سخت است

در برابر مامان و حاج بابا احساس شرمندگی میکنم. بخاطر من مجبور به تحمل این مشکلات شدند

برابر ایینه اتاق می ایستم و نگاهی به شکمم می اندازم . برامده شده است و ان موجود ویرانگر بیش از قبل اعلام حضور میکند

همان سه ماه گذشته همه متوجه بارداریم شدند . حاج بابا به همه شیرینی داد . برای همه سوال است که چرا انقدر زود ... هرکه با من تماس می گرفت ، میگفت جانان جان چرا انقدر زود ... چرا انقدر عجله

Nabroman.Me

هربار که تماس می گرفتند حالم را بد می کردند . با حرف های عجیبشان و دلسوزی های دروغینشان..

من نه ازشان تبریک میخواستم و نه دلسوزی...

ان روز ها انقدر حالم را بد می کردند که دارمان تمام تلفن های خانه را قطع کرد

اگر فامیلی هم باهاش تماس میگرفت ، با سردی تمام جوابش را می داد .. حتی یکبار هم که دخترعموی حاج بابا تماس گرفت و گفت : "چرا انقدر عجله .. حیف نبود ؟ .. تازه ازدواج کردید "

با سردی تمام جوابش را داد : "ببخشید لک لکمون عجله داشته .. واسه دفعه ی بعد میگیم اول از شما استعلام بگیره " و من نمیدانستم باید بخندم یا به حالمان زار بزنم . ان از ازدواجمان و این هم از داستان بارداریم ..

دوباره نگاهی به شکمم می اندازم . نمیخواستم صدای قلبش را بشنوم و یا حتی جنسیتش را بدانم . پری که مادرش نبود ، ان را شنیده بود اما من ... نمیتوانستم

Nabroman.Me

دوست داشتم بدانم قلب موجودی که در وجودم است ، چگونه می تپد .. اما باز هم نتوانستم . جسارتش را نداشتم

پری میگفت قلبش مثل گنجشک میزند .. ارام و پرقدرت

پزشکم میگفت خطر سقط کم شده است . هفته ی قبل نیز برای ازمایش های غربالگری رفته بودم . این روزها حالت تهوعی نداشتم اما سرگیجه همچنان گریبان گیرم است . بقول پزشک بدنم به دلیل استرس ماه های قبل ، حسابی ضعیف شده است

صدای درب خانه خبر امدن دارمان را میدهد . از اتاق که بیرون می روم ، می بینمش . خستگی از سر و رویش می بارد

جانان : سلام

نگاهش بر رویم می نشیند و سری تکان میدهد . تن خسته اش را بر روی مبل می اندازد و من بسوی اشپزخانه میروم . چیزی که همیشه در این خانه حاضر و اماده است ، شیرقهوه است . چیزی که هردومان بهش وابسته هستیم گرچه پزشک زیاد خوردنش را برایم منع کرده است . دیگر عادت کرده

Nabroman.Me

بودم . به ارامش این خانه و مردش ... به اینکه هروقت به خانه می اید ، شیرقهوه اش را اماده کنم . به اینکه هرشب در تراس بنشینیم .. زیر نور ستارگان و میان عطر یاس ها کل کل کنیم . و اعتراف این روزهایم ترس است . ترس از دست دادن این ارامش ..

شیرقهوه اش را در ماگ مخصوصش میریزم . چند روز قبل که به بازار رفته بودم ، دو ماگ توجه ام را به خود جلب کرد

دو ماگ که یکیشان به رنگ سیاه با طرح گربه بود و ان دیگری به رنگ سفید با طرح پروانه.. چیزی که شباهتش به ما ، مرا خنداند

ماگ را سینی میگذارم و از اشپزخانه بیرون می روم . در تراس میبینمش . بسویش میروم و ماگش را پیش رویش میگذارم و او نگاهم میکند . چشمان از شدت خستگی خمار شده است

دارمان : یکم ماساژم میدی؟

چشم به تن عریانش میدوزم و سری تکان میدهم

Nabroman.Me

جلو می روم و پشتش می ایستم و با همان دستان لرزانم ، شانه هایش را ماساژ می دهم و او ناله ای سر میدهد که متوجه گرفتگی بدنش میشوم . عطر یاس ها در مشامم میپیچد و امیخته به ان رایحه ی تلخ و خنک شاهدانه... و انگار این دو رایحه که بهم امیخته میشود ، تحولی عظیم در من رخ میدهد

دارمان : امروز رفتم واسه مجوز .. لعنتی ها تو این گرما دهنم رو سرویس کردن

جانان : حالا حل شد ؟

دارمان : اره تا چند روز دیگه مجوزش صادر میشه

جانان : ناهار خوردی؟

چیزی نمی گوید و تنها سری بالا می اندازد

جانان : میخوای یک چیزی درست کنم؟

باز هم سرش بالا می اندازد و اینبار میگوید

دارمان : نمیخواد .. باید برم چک رو از ارمین بگیرم و فردا نقدش کنم

Nabroman.Me

آرمین شوکت ، یکی از تاجران چرم است و البته تنها کسی درمان را برای تاسیس باشگاهش تشویق کرد

نیم نگاهی به هوا می اندازم . چیزی به سیاهی اسمان نمانده است . درمان تکانی میخورد و کمی از شیرقهوه اش را مینوشد و من رهایش میکنم .

شیرش که تمام میشود ، برمیخیزد و میگوید

درمان : یک چی بپوش .. بریم

جانان : کجا؟

درمان : میریم جمکران .. دعا .. بریم من چک رو از ارمین بگیرم .. توهم یک بادی به سرت بخوره

چشم غره ای را تقدیم نگاهش میکنم و خنده ام را قورت میدهم . در هرحالی هم که باشد ، بیخیال مسخره بازی هایش نمیشود

بد هم نمی گوید ! پیشنهاد خوبی است . تمام این مدت جز دانشگاه و خانه ی حاج بابا ، جای دیگری نرفته ام بنابراین لباسی تن میزنم و سپس به همراه درمان از خانه بیرون می رویم

Nabroman.Me

اواخر خرداد است و هوا نسبتا گرم...و دارمان تا میتواند از این بابت غر میزند

دارمان مقابل شرکتی نگه میدارد و سپس پیاده می شویم . جلوتر که می رویم ، نگاهم به مرد و خانمی همراه دختربچه ای میفتد (آرمین و نفس شخصیت های رمان تب داغ گناه _ بقلم خانم قائمی فر عزیز)

مردی با چشمانی آبی رنگ که دست به جیب ، همسرش و دخترکش را تماشا میکند

همسرش که خانمی لاغر اندام است ، پیش روی دخترک زانو زده و انگار برایش چیزی را توضیح میدهد

چشمان مرد که به ما میفتد ، آبی نگاهش به کلافگی اغشته میشود

ارمین : به حول قوه ی الهی بالاخره ظهور کردی

با شنیدن صدایش ، نگاه همسرش نیز به ما می چسبد و سپس از جا بلند میشود

دارمان تک خندی میزند و سپس با او دست میدهد و من چشمانم بر روی دست خالکوبی شده ی مرد می نشیند

Nabroman.Me

دارمان اشاره ای به من میزند

دارمان : جانان .. ارمین هستن

ارمین سری تکان میدهد و دستی به گرد کمر همسرش حلقه میکند و قبل از انکه چیزی گوید ، همسرش به حرف می اید

نفس : نفس هستم .. خوشبختم

نام زیبایش لبخند را بر لبانم فرا میخواند

جانان : همچنین

اینبار دخترکشان دوان دوان پیش می اید و میان ان دو می ایستد و با همان دو چشم تیره رنگش ، لبخندی به رویم میزند . بنظر میرسد چهار یا پنج ساله باشد

کمی خم میشوم و با لبخند میپرسم

جانان : سلام خانم کوچولو .. میتونم اسمتون رو بپرسم؟

چهره اش تماما شبیه مادرش است اما تخسی نهفته در چشمانش شباهت بسیاری با پدرش دارد

Nabroman.Me

نفس : ئالان .. با شمان دخترم

اینبار لبخندم عمق میگیرد و ارام دستی به گیسوان خرگوشی شده اش میکشم

جانان : پس اسم شما ئالانه .. خیلی اسم قشنگی دارید ئالان خانم

انگار از تعریفم خوشش می اید چراکه سریع میگوید

ئالان : ممنون

نفس لبخند ریزی میزند و همانطور که چشم به نگاه مردش میدوزد میگوید

نفس : من به ئالان قول بستنی دادم

ارمین دخترکش را بغل میگیرد و دستش را به دور کمر نفس محکم میکند و چشمکی به نگاه خسته ی دارمان میزند

ارمین : شما برید .. منم این خسته ی جنگ رو ببرم و بزنم شارژ

دارمان کلافه نفسی بیرون میدهد و دستی میان گیسوانش میکشد

دارمان : شارژ دیگه چیه .. بیخیال

Nabroman.Me

ارمین با شیطنت و بدجنسی

چشم درشت میکند

ارمین : شارژ نمیدونی چیه؟ .. همون همیشگی دیگه .. تو داشبورد ماشینه ..

بعدی رو هم برو خونه اجرا کن

دارمان تک خنده ای میزند و مخالفتی نشان نمیدهد

نفس : خب پس بریم همین کافه روبه رویی..

هنوز حرفش تمام نشده که دوباره ارمین میگوید

ارمین : اونجا صندلی هاش فیروزیه

متعجب چشم به آرمین میدوزم و انگار زیاد از رنگ فیروزه ای خوشش نمی

اید . نفس پلک میبندد و سری تکان میدهد

نفس : خب میریم اون بغلیش

ارمین : از فروشندش خوشم...

نفس : ارمیین

Nabroman.Me

خنده ام را می خورم . انگار ارمین هم مانند دارمان ، بی نهایت بهانه گیر و حساس است

جانان : من یک کافه ای رو میشناسم .. دو خیابون بالاتره

اما دو ثانیه از حرفم نگذشته بود که پشیمان شدم . ان کافه .. اولین جایی بود که دیاکو به دوست داشتنش اعتراف کرد . نفس سری تکان میدهد و ارمین هم دیگر مخالفتی نمیکند

ارمین و دارمان مارا به همان کافه بردند و من دیگر نتوانستم چیزی بگویم . به همراه نفس کنار پنجره شیشه ای کافه نشستیم و به شیرین زبانی های ئالان گوش سپردیم .

ئالان را که میبینم ، بی اختیار به یاد جنین کوچکم میفتم . بطور عجیبی حس میکردم که دختر است . مظلومیتش و ارام بودنش در وجودم ، این حس را به من القا میکرد .

نفس که متوجه بارداری و شرایطم شد ، از خودش گفت . او گفت و من در دل به حال سرنوشتش زار زدم . او میگفت .. با درد .. از فرزندی که از دست داده

Nabroman.Me

و سختی هایی که کشیده . دختر خوب و ارامی است . حس میکنم او بیشتر از همه درکم میکند . اویی که میگفت علاقه ی چندانی به فرزندش نداشته اما با از دست دادنش ... جان داد . درد کشید و هنوزم یادش ، جیگرش را می سوزاند .

نفس دستی به سر فرزندش میکشد . موبایلش که زنگ میخورد ، با نگاهی به من میگوید

نفس : الان میام .. خواهرمه

جانان : راحت باش عزیزم

او میرود و من چشم به ئالان میدوزم . با لذت بستنی اش را میخورد و دور دهانش را با بستنی یکی کرده است . این حالتشان را دوست دارم . بچه بودند و لذت هایشان نیز کوچک ..

_جانان

نگاهم بر روی ئالان خشک و انگار لحظه ای بند دلم پاره میشود . صدای قدم هایش را می شنوم اما جرئت نگاه بهش را ندارم

Nabroman.Me

لعنتی .. او اینجا چه میکند؟!

دستانم مشت میشود و او برابرم می ایستد . چشمان قهوه ای رنگش سرتاپایم را رصد میکند و من تنها نگاهش میکنم

_جانان ... تو اینجا..

و انگار لحظه ای ضعف میکنم . قلبم برایش مثل چندماه گذشته برایش نمیزد .. حتی خیالم هم درگیرش نمیشد ... مشکلات ، نسیان را برایم اسان تر کرده بودند اما باز هم دیدنش .. رفتنش را به یادم می‌اورد . ان حس حقارتی که کشیده بودم را .. نگاه مهمانان را..

از روی صندلی بلند میکشم اما سرگیجه دوباره مرا به جای اولم بر میگرداند . نمیخواستم برابرش ضعف نشان دهم اما انگار بدنم داشت سرکشی میکرد . سرگیجه و ضعفم برای دیدن دیاکو نبود .. برای بارداریم بود و بدن ضعیفم ... با اینحال دلم نمیخواست که دیاکو خیال کند ، دیدنش مرا دچار چنین حالی کرده

Nabroman.Me

ئالان با دهانی نیمه باز نگاهم میکند و دستش در هوا خشک شده است .

داشتم این بچه را هم می ترساندم

دستم را بند پیشانی ام میکنم ولی قبل از انکه او نزدیکم شود ، صدای نفس را میشنوم

نفس : جانان جان .. چیشده

دوباره می ایستم و او دستی به شانه ام میکشد و نگران می پرسد

نفس : خوبی

صدای نگرانش را میشنوم و سپس صدای قدمی را که بسویم برمیدارد

دیاکو : چیشده

دستم را مقابلش میگیرم و اجازه ی نزدیک شدنش را نمیدهم . دوست ندارم نزدیکم شود . من زندگی اکنونم را دوست دارم و از برگشت ان روزهای سختم میترسم . من ... زندگی ام را با دارمان دوست دارم . مردی که این روزها پشتم بهش گرم است . در برابر حرف مردم .. نگاه اقوام ... پشتم بهش گرم است . کاری که دیاکو نکرد و مرا میان تمام ان نگاه ها و حرف ها رها کرد

Nabroman.Me

دارمان : جانان

نگاهم اینبار بر دارمان می نشیند که همراه ارمین جلو می‌اید . با دیدنش قوت میگیرم و لبخندی بهش میزنم . او جلو می اید و ارمین دست به جیب و با چشمانی ریز شده ، خیره مان میشود

دارمان کنارم می ایستد و زیر نگاه دیاکو دستی به دور کمرم حلقه میزند . سنگینی نگاه متحیر دیاکو ، را حس میکنم و سپس زمزمه اش را

دیاکو : شما...

دارمان : ارمین یک لیوان اب میاری .. این روزها همش سرگیجه داره .. واسه بارداریه

ارمین : اقا .. اوییی .. یک اب بیار واسه خانم

عمیق دم میگیرم و با حالی که کمتر بهتر شده میگویم

جانان : خوبم دارمان .. خوبم

ارمین : باز خوبه فقط سرگیجه و حالت تهوع داره .. نفس حامله میشد کارای خطرناک زیاد میکرد

Nabroman.Me

نفس : ارمین .. الان وقت این حرف هاس

دارمان با چشمانی سرخ چشم به دیاکو میدوزد اما خونسرد میگوید

دارمان : بَه اقا دیاکو .. از اینورا .. با خانمم کاری داشتی؟

چشمان دیاکو ، بی حد و اندازه درشت میشود و میبینم که چطور نفسش گیر میکند و لحظه ای بالا نمی اید

نمیدانست ! .. نمیدانست که ازدواج کرده ام .. انهم با دارمان

عقب میرود و تنها سری تکان میدهد . انگار هنوز هم در باورش نمی گنجد

دیاکو : من .. جانان

انگار کلمات را میان ناباوری اش گم کرده است . چیزی نمیگویم و تنها نگاه میگیرم

دارمان دستش را به دورم محکم میکند و با همان لبخند حرص درارش چشم به دیاکو میدوزد .

دیاکو : باورم نمیشه

Nabroman.Me

صدایش ارام بود .. شبیه یک زمزمه .. اما عقب کشید و اهسته دور شد . بی هیچ حرفی .. بعد از چندماه بی او بودن سهم هردومان همین بود .. اینکه او در ناباوری اش گیر کند و من از ترس مرگ ارامش این روزهایم ، دور شدنش را ارزو کنم

از کافه بیرون می زنیم و با کمک نفس در ماشین جای میگیرم

ارمین : دارمان اگه حال خانمت خوب نشده .. معجونم رو از داشبورد ماشین بیارم

نفس چپ چپ نگاهش میکند و ارمین با شیطنت میخندد و من به این فکر میکنم که چقدر دارمان و ارمین به هم شباهت دارند . دارمان هم تحت هیچ شرایطی از مسخره بازی هایش دست برنمیدارد

نفس : امیدوارم حالت بهتر بشه عزیزم .. برو خونه استراحت کن

به مهربانیش لبخند میزنم و کمی بعد دارمان نیز سوار ماشین میشود . از ارمین و نفس خداحافظی میکنیم و من ازشان بابت اتفاقی که پیش امد ، عذرخواهی میکنم

Nabroman.Me

سری به پشتی ماشین تکیه میزنم و کمی شیشه را پایین میدهم . دارمان اب معدنی میخرد و من قرص هایم را میخورم . دیگر این ضعف و بی حال ام ، داشت کلافه ام میکرد

جانان : چقدر زشت شد جلو دوستت و خانمش

دارمان نیم نگاهی بهم می اندازد

دارمان : اوکیه ... ارمین شرایطتت رو میدونه ... نفس هم درک میکنه

میخواهم چیزی گویم که صدای زنگ موبایلم ، ساکتم میکند

جانان : سلام پرپر خانم

لحظه ای صدایی نمی اید که متعجب پری را صدا میکنم

جانان : پرپر؟

پری : جانان

صدایش ارام و خش دار است و مرا نگران میکند . پری و این صدای بی نشاط عجیب است

Nabroman.Me

جانان : جان .. چیشده

لحن نگران و بی قرار شده ام ، نگاه دارمان را بسویم میکشاند

پری : میتونی بیایی اینجا؟

اینبار به یقین میرسم که قطعا یک چیزی شده

جانان : ا..اره اره میام .. پرپر نمیخوای بگی چیشده

پری : بیا صحبت میکنیم .. فعلا

نگران و دلواپس موبایل را پایین می اورم و در برابر نگاه متعجب دارمان میگویم که به سمت خانه ی پری براند . دارمان هم چیزی نمیگوید و تنها سری تکان میدهد . محکم دستی به شقیقه هایم میکشم و ماساژشان میدهم . نگرانی ، سرگیجه ام را تشدید کرده و من تنها امیدوارم که این حال پری ، یکی از همان شوخی های مسخره اش باشد

.

.

.

Nabroman.Me

پری به اتاقش میرود و چندی بعد با کاغذ کوچکی میان دستانش بیرون می اید . رنگ و رویش زرد شده و مردمک چشمانش می لرزد . چندی پیش به اینجا رسیدیم و من هنگامی که صورت رنگ پریده اش را دیدم ، جان دادم . پری پیش می اید و ان کاغذی که ازش دم میزند را با دستانی لرزان به دارمان میدهد

پری : داشتم اتاقمون رو مرتب میکردم ... اینو زیر تخت پیدا کردم .. چسبیده بود

صدایش هم مثل دستانش میلرزد و من با همان حال گرفته ام ، به اشپزخانه میروم و دو لیوان اب قند درست میکنم . یکی برای پری و یکی هم برای خودم ..

بازهم خداراشکر که دارمان همراهم بود وگرنه من یکی با این حالم نمیتوانستم پری را ارام کنم . قند را در اب حل میکنم و لیوان را به دست پری میدهم . دارمان با اخمانی درهم گره خورده خیره ی ان کاغذ روغنی است

پری : اون .. اون دعاست.. اره ؟ .. میخوان زندگیم رو خراب کنن ؟

Nabroman.Me

ارام در اغوش میگیرمش و به زور کمی از ان محلول را در دهانش میریزم .

طفلکی حق دارد که اینطور بترسد

دارمان : میبرم پیش دعانویس .. باطلش میکنم

پری لب میگزد و من نیم نگاهی به ان کاغذ می اندازم . خطوط درهم و عجیب غریبی درش حک شده و حروف عربی نیز در بعضی قسمت هایش خودنمایی میکند . صدای درب خانه که می اید ، پری میخواهد ان کاغذ را پنهان کند اما دارمان این اجازه را نمیدهد

دارمان : نکن .. این چیزی نیست که بخوایی پنهونش کنی

پری عاجز خیره اش میشود و لب میزند

پری : نمیخوام ناراحت بشه

کسری : سلام .. چیزی شده؟

پری با همان خاکستری های تر شده اش چشم به کسری می دوزد و کسری با نگاهی کلی به ما و چشمان همسرش ، نگرانی به جانش چنگ میزند

کسری : پری .. عزیزم .. چت شده

Nabroman.Me

دارمان : طلسم پیدا کرده .. زیر تختتون

دهان کسری باز میماند و مات و مبهوت خیره ی ان کاغذی میشود که در دستان دارمان است . جلو می اید و ان از دستش میگیرد . چشمانش سرخ میشود و به نفس نفس میفتد . کسری را تاکنون اینگونه ندیده بودم . کسری یی که همیشه میخندید . کلافه و عصبی گیسوانش را چنگ میزند و بسوی اتاقش میرود که پری هم با صدا زدن نامش ، برمیخیزد . دارمان به سرعت بلند میشود و اشاره ای به پری نیم خیز شده میزند

دارمان : تو کجا ؟ .. بشین یکوقت غش و ضعف نکنی .. جانان حواست باشه

برایش سری میدهم و دستی به دور پری حلقه میزنم و دارمان میرود . پری را بر روی مبل مینشانم و دستی به موهای فرفری اش میکشم . فرفری هایی که با وجود پریشانیشان همچنان زیبا هستند

پری : باورم نمیشه جانا .. در حق چه کسی ظلم کردم که دارن باهام بد تا میکنن

بوسه ای به پیشانی اش میزنم و میگویم

Nabroman.Me

جانان : هیییش .. پری بس کن .. دارمان گفت که .. میره باطلش میکنه .. خداروشکر چیزی هم نشده که

ته مانده ی اب قند را به خوردش میدهم و کم کم ارام میگیرد و کمی به رنگ و رو می اید و از لرزش تنش کاسته میشود گرچه همچنان ترس میان خاکستری هایش پرسه میزند

تلفن خانه زنگ میخورد و پری ارام میگوید

پری : حتما مامانمه .. یکم پیش زنگ زد نتونستم جواب بدم

تلفن را بدستش میدهم و او ان را پس میزند

پری : نمیتونم صحبت کنم جانا .. باشه بعد زنگ میزنم

جانان : پرپر نمیشه که .. طفلی الهه جون حتما خیلی نگران شده .. گناه داره

پری : صدام گرفته

جانان : بگو خواب بودی .. حداقل نگران نشن یکوقت

ناتوان چشم بهم میدوزد و دیگر مخالفتی نمیکند . تلفن را از دستم میگیرد و با صدایی که سعی میکند چیزی را عیان نکند ، به مادرش جواب میدهد . الهه

Nabroman.Me

جون احوالشان را میپرسد و او جوابش را میدهد . انگار حسابی مادرش را نگران کرده است

پری صحبتش طولانی میشود . انگار الهه جون چیزی را برایش توضیح میدهد و پری ناچار به گوش دادنش است . خیالم که بابت پری راحت میشود ، بسوی اتاقش میروم و واردش میشوم . کسری کلافه دست به کمر بند کرده و دارمان به دیوار تکیه زده است و گوش به صحبت های کسری سپرده

کسری : میدونم کار مامانمه .. از عید به بعد رفتاراش عوض شد .. با پری خوب شده بود .. دیگه ازش چیزی نمیگفت .. ولی مثل اینکه همش فیلم بوده

بازدمم را ناراحت بیرون میفرستم . پری چقدر از این بابت خوشحال بود ؛ اینکه بالاخره دل مادرش با او صاف شده . کسری دستی به چشمانش میکشد و ادامه میدهد

کسری : اول هفته که پری با جانان رفت دانشگاه .. من خونه بودم که مامانم اومد .. فکر کنم همونجا...

Nabroman.Me

لب میگزد و با تاسف سری تکان میدهد

دارمان : بنظرت وقتش نیست با مادرت صحبت کنی ؟

دارمان عجیب به کسری نگاه میکند و انگار قصد دارد بگوید "مقصر بخشی از این ماجرا خودت هستی"

کسری : میرم .. فردا

جانان : دوستم گناه داره کسری ... خیلی ترسیده بود

چشمانش غمگین میشود و نیم نگاهی به بیرون از اتاق می اندازد و بسوی درب میرود . درهمان حال که از اتاق خارج میشود ، ارام لب میزند

کسری : میرم یکم ارومش کنم

لبخند ارامی به نگاهش میزنم و او از اتاق بیرون میرود . درب اتاق را میبندم تا ان دو ارام شوند . خوب میدانم که حالا .. پری جز کسری هیچکس را نمیخواهد . جلو امدن دارمان را حس میکنم و هنگامی که پشتم می ایستد ، بی اختیار لبخند میزنم . او دستش را به گردم حلقه میزند و من با هیجان نفسم را بیرون میدهم . در تمام این چندماه وقت و بی وقت حبسم می کرد

Nabroman.Me

میان بازوانش .. داشت افکارم را دانه دانه از خیالم خالی می کرد و حسی عجیب و ناشناخته را جایگزینش می کرد

دارمان : حالت اوکی شد؟

و این روزها همین احوال پرسی هایش هم وجودم را قلقلک میدهد

جانان : اهوم

دستانم را بر ساعد دستانش میگذارم و چشم به تتو های پی در پی شان میدوزم و او سر در گریبانم فرو میبرد

دارمان : کی باید بری دکتر ؟

جانان : فردا

دارمان : میام باهات

نوک بینی اش که به پوست گردنم میخورد ، می لرزم ! .. و من نمیدانم از اینکه فردا قصد همراهیم را دارد واکنش نشان دهم یا عدم فاصله اش را با تنم...

Nabroman.Me

شام را از بیرون سفارش دادیم و تا نیمه های شب خانه ی پری بودیم . کسری برای حال پری ، با وجود اعصاب ناراحتش مثل قبل شده بود .. حداقل سعی میکرد که باشد . قربان صدقه اش می رفت و هرکاری برای خنداندنش میکرد

به خانه برگشتیم ، مثل همیشه زیر نور ستاره ها و میان عطر یاس ها شیرقهوه مان را نوشیدیم . انگار قانونی نانوشته شده بود و همین ها بود که مرا می ترساند . نه دارمان و نه من دیگر از دیاکو چیزی نگفتیم . او را نمیدانم اما من ... من این ارامش را دوست دارم . این دنیای سیاه و سفید دارمان را ... و از دست دادنش مرا می ترساند . ان روزهای سخت را نمیخواستم . روزهایی که از شدت استرس جان میدادم و در خفا اشک میریختم . داشتم با روال این زندگی خو میگرفتم .. زندگی با دارمان و بچه ای که نمیدانم پدرش کیست

****

Nabroman.Me

خانم دکتر پروب را بر شکمم حرکت میدهد و با دقت چشم به مانیتور میدوزد . چشمانم امیخته به نگاه دارمان میشود . حس خاصی در نگاهش نیست . خنثی و خنثی است

دکتر : دفعه ی قبل که نخواستی صدای قلبشو بشنوی .. هنوزم نمیخوایی ؟

نگاهم را به تصویر سیاه و سفید مانیتور میدوزم . چیز زیادی ازش نمیبینم جز یک لکه ی تیره و انحنا و ناهمواری های کوچکی را .. انحناهایی که اعضای بدنش را نشان میدهد هرچند اندکی مبهم

صدای قلبش .. یعنی جسارتش را دارم ؟

دارمان ساکت است . از همان بدو ورودمان به اینجا حرفی نزده است اما اینبار صدایش شبیه یک زمزمه ی ارام به گوشم میرسد

دارمان : بذار

خانم دکتر نگاهش میکند . میدانم که چقدر برایش عجیب هستیم . دارمان انگار پدر این بچه است و این اولین بار می باشد که همراهم به اینجا امده . من هم به عنوان مادرش ، چشمانم را درد .. بجای ذوق به اغوش کشیده

Nabroman.Me

دکتر سری تکان میدهد و لحظه ای بعد صدای کوبش چیزی در فضای اتاق طنین می اندازد . ضربان قلبش است . ارام پلک میبندم و به اشک هایم اجازه ی هیچ حرکتی را نمیدهم . قلبم داشت از جا در می امد . موجود لعنتی من با تو چه کنم؟ تویی که قلبت انقدر قشنگ می تپد؟

پری راست میگفت . چرا انقدر قشنگ است ؟! انقدر معصومانه و پرقدرت ؟! دارمان خم میشود و بیخ گوشم لب میزند

دارمان : قلبش شبیه تو میزنه .. قلب توهم اونسری لب دریا همینجوری میزد

شیطنت کلامش انحنایی را بر لبم می سازد و ارام پلک باز میکنم . اینبار سبز هایش در حسی خاص غوطه ور است . قلب من .. ان روز صدای قلبم را شنیده بود ! قلب لعنتی ام که با حس این مرد محکم می کوبید ... از همان روز .. لب دریا و تنی که به تن دارمان چفت شده بود

لبخند کج دارمان ، حس پیروزی داشت . انگار از شنیدن تپش های تند این روزهایم مفتخر میشد .

Nabroman.Me

دکتر دستمالی را بدستم میدهد و من پس از تمیز کردن شکمم بر روی تخت می نشینم و دارمان دست به جیب ، تکیه اش را به دیوار میدهد

پزشک : خب واسه سرگیجه و ضعفت چند تا قرص می نویسم .. سرساعت میخوری

نگاهش را بالا میکشد و خیره به چشمان هردومان جدی میگوید

پزشک : نزدیکی هم ممنوع .. بدن مادر خیلی ضعیفه

گونه هایم داغ میشود و دارمان با شیطنت لبخندی میزند . حالا این یکی نمیشد نگی دکترجان ؟ .. این مرد نزده میرقصید و حالا.. خوب سوژه ای دستش دادی

نسخه را از دکتر میگیرم و همراه دارمان از اتاقش بیرون می رویم و در ماشین جای میگیریم . دارمان در همان حال که ماشین را روشن میکند میگوید

دارمان : ای بابا .. کل برنامه هامون کنسل شد که .. حالا چیکار کنیم ؟

Nabroman.Me

خنده ام را میخورم و توبه اگر بیخیال این موضوع شود . گفتم که .. دکتر خوب سوزه ای دستش داده است . کمی که در سکوت میگذرد ، دارمان دوباره به حرف می اید

دارمان : راستی .. به یکی از دوستام سپرده بودم که ناهید رو پیدا کنه

قلبم می ایستد و با مکثی که میکند ، نگاهم را به نیم رخش میدوزم

جانان : خب؟

دارمان : هیچی ازش پیدا نکرده

نیم نگاهی به چشمان ناامیدم می اندازد

دارمان : مثل اینکه رفته ارمنستان

نفسم را با غم بیرون میدهم . پس انگار دستم نسبت به همه چیز کوتاه شده است

جانان : بیخیال .. تا همین الانشم ممنون

سنگینی نگاهش را حس میکنم و سپس شنیدن صدای بازدم عمیقش را

Nabroman.Me

دارمان : یک چیز دیگه هم باید بگم

اینبار نگاهش نمیکنم اما سکوتم میگوید که دنباله ی کلامش را بگیرد .

گوشه ای از خیابان نگه میدارد و من سنگینی نگاهش را لمس میکنم

دارمان : فرداشب بلیط دارم .. باید برم کانادا واسه یک مدتی

لحظه ای بدنم سر میشود . میخواهد برود ؟ نگاهش میکنم و لبریز از بهت میگویم

جانان :ف..فرداشب؟

سری تکان میدهد

دارمان : اره .. واسه باشگاهی که میخوام بزنم ، مدارکم کامل نیست .. باید برگردم تا کارامو اوکی کنم

لرزان نفسم را بیرون میدهم . نمیدانم چرا اما ... یک لحظه چیزی بر روی دلم سنگینی کرد . او موشکافانه نگاهم میکند . برای انکه متوجه شوکه شدنم نشود ، چشم به خیابان میدوزم و تنها لب میزنم

جانان : به سلامتی

Nabroman.Me

صدایم بوی دلخوری میداد . نمیدانم متوجهش شد یا نه .. دروغ چرا ؟ انتظار نداشتم انقدر یهویی .. بی انکه حتی خبری دهد ، برنامه ی رفتنش را هم ریخته باشد

هوا که تاریک میشود ، به خانه میرسیم . بی حوصله وارد اتاقم میشوم و لباس هایم را از تن می کَنَم . خوب میدانستم بی حوصلگی ام از چه چیزی نشات میگیرد اما باز هم قصد گول زدن خودم را دارم

نمیخواهم قبول کنم که رفتنش مرا انقدر بی تاب کرده .. اسمش را نمیدانم چه باید گذاشت .. عادت یا .. وابستگی .. هرچه که بود رفتنش را دوست ندارم و از ان بدتر اینکه در دقیقه ی نود مرا در جریانش قرار داده است

کلافه بر روی میز توالت جا میگیرم و درون ایینه خودم را تماشا میکنم . صدای قدم هایش را میشنوم و قلبم را بابت تپشی که میگیرد ، لعنت میکنم . چنگی به موهایم لختم میزنم و او در چهارچوب درب نمایان میشود

دارمان : شیرقهوه نمیخوری؟

جانان : نه .. برو بخواب واسه فرداشب خسته نشی

Nabroman.Me

اجزای صورتش حرکتی نمی کنند و تنها قدم به قدم پیش می اید و پشت سرم متوقف میشود . دستانش را از دو طرف تنم عبور میدهد . یکی را لب میز ارایشم میگذارد و ان دیگری را بر شکمم ... چیزی درون شکمم میلرزد .. خیلی خفیف اما حسش میکنم .. کم پیش می اید حرکتی نشان دهد و انگار با لمس این مرد ، او هم میلرزد

دارمان : یهویی شد جانان

جانان : مهم نیست

سری جلو میکشد و در همان حال که چشمانش را درون ایینه به نگاهم میدوزد ، لب به گوشم میچسباند و می غرد

دارمان : مهمه که اخم های دخترحاج خسرو رو برده توهم

چیزی نمی گویم و او پلک می بندد و طور خاصی ادامه میدهد

دارمان : تو این مدتی که نیستم ، دلم واسه بداخلاقیات تنگ میشه پروانه کوچولو

Nabroman.Me

و انگار کلماتش .. کبوتری شدند و بال زدند .. بر دیوار قلبم نشستند و اشیانه ساختند . بی اختیار بغض میکنم و این روزها بی دلیل احساساتم طغیان میکردند . انگار بند دلم قد یک تار مو شده بود

دارمان : تو چی؟ تو دلت تنگ نمیشه؟

جانان : نه خوشحالم میشم

لبخند میزند و انگار بغض چسبیده به صدایم هوار کشیده بود که چقدر بی قرار شده ام

دارمان : باشه

گفت باشه و برخلاف انتظارم عقب نکشید . دستش را به زیر چانه ام راند و صورتم را برابر سیمایش قرار داد . با همان اخمای درهمی که ناشی از کلافگی و احساساتم است ، خیره اش میشوم و او نگاه می گرداند میان تمام اجزای صورتم و در نهایت .. بر یک نقطه مکث میکند

تنش عریان است مثل همیشه .. اما گرمای وجودش داشت تنم را داغ میکرد

Nabroman.Me

نفس هایمان در ان فاصله ی اندک درهم امیخته میشد و نگاه او بر روی لب هایم نیز طولانی ..

عمیق نفسی بیرون میدهد و پیش می اید و لب میچسباند به جایی حوالی لب هایم .. طولانی کنج لبم را می بوسد و من صدای قلب هردومان را میشنوم . در همان حال دستانش را از دو طرف تنم عبور میدهد و مرا وادار به ایستادن بر پاهای لرزانم میکند . برابرش می ایستم و کمرم را به اسارت دستان پرقدرتش میگیرد

کمی عقب میکشد و دوباره چشم به همان نقطه میدوزد

دارمان : اخ .. دخترحاج خسرو .. قرار نبود

جانان : چی

جوابش به سوالم نمیدهد . نفس نفس میزند و تند تند قفسه ی سینه اش زیر دستانم بالا و پایین میرود

دارمان : چرا

انگار داشت هذیان میگفت . خیر به لبانم هذیان میگفت

Nabroman.Me

دارمان : جانان

نمیتوانستم چیزی بگویم . عاجز و ناتوان در اغوشش مانده بودم . او دوباره صدایم میزند و انگار میخواست مطمئن شود که حواسم بهش هست

جانان : بله

پیشانی به پیشانی ام می چسباند و لب میزند

دارمان : نبر

جانان : چی ر...

امان نداد .. لعنتی امان نداد و دوباره بوسه زد بر گوشه ی لبم .. اما قبلش .. چیزی شبیه یک زمزمه به گوشم رسید .. چیزی شبیه کلمه دل

و من داشتم جان میدادم میان عطر شاهدانه و اغوش این مرد .. پسر پدرخوانده ام .. کسی که هیچوقت .. هیچوقت خیال نمی کردم در چنین شبی ، گرفتار اغوشش شوم

روزگار مرا چرخاند و چرخاند تا به اینجا کشاند . حسی عجیب زیر دلم جریان یافت و او عقب نکشید و من داشتم با بازدمش ، دم میگرفتم

Nabroman.Me

نمیدانم چقدر گذشت که بالاخره فاصله ای را بینمان ساخت . لب به دندان کشید و عقب رفت

دارمان : شبت بخیر دختر حاج خسرو

و رفت . بی انکه جوابی بشنود ، رفت . بر روی تخت می نشینم و مسخ مانده ام و تنم انگار در تب میسوزد

****

پری : نمیدونی کسری چقدر ناراحت بود .. همش منتظر بود که مادرش انکار کنه

موبایلم را میان شانه و گوشم قرار میدهم و در همان حال که با دستمالی به جان سرامیک های خاک خورده میفتم ؛ میپرسم

جانان : اخرش چیشد پرپر

عمیق نفسی میکشد و ادامه میدهد

Nabroman.Me

پری: باورت میشه با وقاحت برداشت گفت که اره کار من بوده ؟! .. میگفت این دختر بدرد پسر من .. کسری باهوش من نمیخوره .. وایی جانا کم مونده بود همونجا بزنم زیر گریه

ناراحت گوشه ای می نشینم و چشم به مامان میدوزم که لب گاز ایستاده و در حال سرخ کردن ناگت است

پری: ولی جانا .. کسری همونجا دستم رو گرفت و گفت .. یا منو با زنم میخوایید .. یا هیچ .. میدونی ؟ .. همیشه فکر میکردم اگه کسری مقابل خانوادش اینو بگه ، خیلی خوشحال میشم ولی .. دوست نداشتم بخاطر من ازشون دور بشه

جانان : نمیتونن پرپر .. کسری پسرشونه .. مگه میتونن از پسرشون دل بکَنَن ؟! .. همه چی درست میشه نگران نباش

سکوت میکند و میدانم که در این مورد اوهم با من هم نظر است . درب خانه باز میشود و اینبار حاج بابا با کیسه های خرید سر میرسد . امروز از صبح هردوشان اینجا امدند تا دارمان را راهی کنند . مامان کلافه است و میگوید

Nabroman.Me

دارمان چرا میخواهد مرا با این وضعیتم تنها بگذارد . حاج بابا هم چیزی نمیگوید اما .. عمو .. مدام تماس میگیرد و علت رفتنش دارمان را میپرسد . برایم عجیب است که چرا عمو انقدر برابر دارمان سخت گیری میکند ؟!

پری : راستی دیروز رفتی دکتر ؟ .. صدای قلبشم شنیدی ؟ .. جنسیتش رو چی پرسیدی؟

با یاداوری دیروز لبخند مهمان ناخوانده ی لب هایم میشود و سرزده میرسد . دروغ چرا؟ دیشب فلش را به لپ تاپ زدم و تا خود صبح گوش به صدای قلبش سپردم .صدای ان کوبش های کوچکش به تن خسته ام ارامش می بخشید

جانان : اره .. شنیدم .. ولی جنسیتش رو .. نه

میخندد . با صدای بلند و انگار انتظارش را نداشت

پری : واااییی دیدی جانا؟ دیدی صداش چقدر قشنگه؟

میخندم و چیزی نمیگویم که با شیطنت ادامه میدهد

Nabroman.Me

پری : حالا اینسری گیج بازی در اوردی ندید میگیرم .. ولی دفعه بعد رفتی حتما بپرس ، بگو من دست به کار شم

چشمانم بی اختیار گرد میشود و نامش را با تعجب به زبان می اورم که نگاه مامان و حاج بابا را بهم میدوزد و صدای خنده ی پری را اوج میدهد

جانان : الاااان ؟

پری : بابا دلم به حال او بچه سوخت .. بذار واسش یک همبازی بیارم .. بخدا کسری هم خیلی دوست داره

جانان : موفق باشی دیوونه

پری : معلومه که موفقم چی فکر کردی

صحبتم را با پری خاتمه میدهم . الحق که امروزم را ساخت . بسوی اشپزخانه میروم در همان حال که به احوال پرسی های حاج بابا جواب میدهم ، ظرف ها را میشورم

مامان نیم نگاهی بهم می اندازد و با زیرکی میپرسد

مامان : پری چی میگفت که اونجور هوار زدی

Nabroman.Me

خنده ای میکنم و میگویم

جانان : قصد داره مامان شه

مامان هم تک خنده ای میزند و همانطور که ناگت هارا بر ظرف می ریزد میگوید

مامان : بهتر .. خدارو چی دیدی ؟ .. شاید با همین کار دل خانواده ی کسری هم باهاش صاف شد

حاج بابا : والا من میگم بهتره اول مشکلاتشون رو حل کنند و بعد به امید خدا به بچه هم فکر کنن

مامان : خسرو جان این حرفا واسه کسیه که با شوهرش مشکل داشته باشه .. پری و کسری خداروشکر هیچ مشکلی باهم ندارن .. اتفاقا به نفعشونم هست

تا خود عصر با مامان و حاج بابا درگیر تمیز کردن خانه بودیم و مامان تا توانست ، نبود دارمان را بهانه ی غر زدن هایش کرد . ساعت نزدیک شش عصر بود که دارمان بالاخره به خانه رسید و مستقیم بسوی حمام رفت . برای

Nabroman.Me

مامان و حاج بابا چایی دم میکنم و سپس بسوی اتاق دارمان میروم . چشمم به چمدانش میفتد که تمام لباس هایش را مچاله شده درش انداخته است . تاسف وار سری تکان میدهم و مشغول تا کردن لباس هایش میشوم

یکی از تیشرت هایش را در دست میگیرم و بی اختیار ان را به مشامم می چسبانم . حالا من چطور باید یکماه بی استشمام عطرش زندگی کنم

دارمان : خودم اینجام .. اونوقت لباسام رو بو میکنی؟

ترسیده از جا میپرم و چشم به اویی میدوزم که با حوله ای به دور کمرش ، بر چهارچوب درب اتاقش تکیه زده . هول شده نگاهی به بیرون از اتاق می اندازم تا یکوقت مامان و حاج بابا او در چنین وضعیتی ندیده باشند

دارمان : رفتند تو تراس .. دنبالشون نگرد .. نگران نباش اگرهم بودند میگفتم واسم لباس بیاری .. منکه نمیذارم کسی جز تو لختم رو ببینه

چپ چپ نگاهش میکنم که لب بهم میفشارد و انگار سعی در کنترل کردن خنده اش دارد . ازش نگاه میگیرم و اخرین لباسش را هم تا میکنم و در

Nabroman.Me

چمدانش میگذارم . درب را میبندد و پیش می اید . کنارم بر روی تخت می نشیند و با لحن ارامی می گوید

دارمان : تو این مدت جواب تلفن اون فامیلای فضولتون رو نمیدی ها .. اگرم دیدی چیزی گفتن به یک ور..

جانان : داااارمااااان

کلافه خیره اش میشوم و او ارام میخندد و لپم را میکشد . اخ که چقدر از این حرکت نفرت دارم و دارمان دقیقا دست گذاشته بود بر نقطه ضعفم . با حرص جیغ میزنم

جانان : نکن دیوونه کندیش

چشم درشت میکند و میدانم که انتظار چنین حرکتی را از من آرام نداشت . خودش را جمع و جور میکند و با پرویی میگوید

دارمان : حالا جیغ نزن .. انگار بجای لپ کجاشو فشار دادم که اینجوری جیغ میزنه

Nabroman.Me

و انگار حرفش مرا از شرم و لبریز میکند . بسویش میروم و میخواهم مشتی به سینه بکوبم که عقب میکشد و می ایستد

دارمان : وحشی نشو دخترحاج خسرو

توجهی نمیکنم و میخواهم لگدی به کمرش بکوبم که دوباره عقب میکشد و میخندد

دارمان : جانان .. الان حولم میفته ..اونوقت هرچی دیدی پای خودت

با دهانی باز خیره اش میشوم . خدا میداند که اگر یک لحظه دیگر باشم ، چه ها که نمی گوید صبر نمیکنم و به سرعت از اتاقش بیرون میروم و او با خنده هایش بدرقه ام میکند . به درب اتاقش تکیه میزنم و دستم نقطه ی پر تپش سینه ام را لمس میکند . دارمان .. تو .. متفاوت ترین مرد زندگی ام هستی .. تو و همین مسخره بازی هایت!

.

.

.

Nabroman.Me

چمدانش را در صندوق ماشین میدهد و سپس تنش را به اغوش حاج بابا می سپارد و با مامان خداحافظی میکند . قرار است سری هم به گلچهره خانم بزند و بعد راهی سفرش شود . سفر یک ماهه اش

گوشه ای ایستاده ام و منکر بغضی که گلویم را میفشارد نمیشوم . موجود لعنتی .. این احساسات به تلاطم افتاده ام ... وابستگی ام به عطر تن این مرد .. تقصیر توست و اِلا من و این حال متفاوت ؟! .. انهم برای درمان ؟! پوزخندی به حال خود میزنم . چقدر راحت خودم را گول میزدم

حضورش را روبه رویم حس میکنم و نگاه بالا می کشم . لعنت به این سبز هایت .. لعنت به این رایحه ی شاهدانه ات .. لعنت به این تتوهایت و لعنت به این انحنای کج لب هایت که مرا به این حال انداخته است

درمان : دارم میرم دخترحاج خسرو

نسیمی می وزد و تارهایم را میرقصاند و نگاه او را به دنبالشان .. یاد بوسه ی دیشبش میفتم و انگار همان کنج لب هایم داغ میشود

Nabroman.Me

دارمان : راستش تو .. قشنگ ترین بخش دنیای سیاه و سفیدمی پروانه کوچولو .. قشنگ بال میزنی تو دنیای نکبتی که دارم

و من محو میشوم . خودم را گم میکنم میان کلماتش .. قلبم هری میریزد و او دست در جیب فرو میبرد و چیزی را بیرون میکشد . یک گردنبند است با پلاک پروانه .. ان را بدستم میدهد . چیزی نمیگویم . تنها نگاهش میکنم . خدایا چه بر سرم امده؟

سری جلو میکشد و لب میزند

دارمان : مراقب خودت و بدخلاقیات باش پروانه کوچولو

گردنبند میان انگشتانم فشرده میشود و او عقب میکشد . خیره به چشمان و موهای رقصنده ام به دست نسیم میشود و عقب میکشد . او سوار ماشین میشود و من فقط نگاهش میکنم . او میرود و مامان اب را پشت ماشینش روانه میسازد . او میرود و من هنوز جایی حوالی کلماتش .. چشمانش و لحن خاصش ، به دنبال خودم می گردم

****

Nabroman.Me

__عالیه خانم مجد .. میدونستم که به نحواحسن انجامشون میدید

لبخندی میزنم و دستانم را درهم گره میزنم

جانان : خداروشکر راضی هستید

__فوق العادس .. دست مریزاد

کیفم را در دست میگیرم و فلشم را از استاد میگیرم . امروز شنبه است و وقت تحویل نقشه ام .. بالاخره بعد از یک هفته خانه نشینی بیرون امدم

جانان : خب .. اگه امری ندارید من مرخص شم

__نه .. خیلی ممنون

از اتاق استاد خارج میشوم و به سمت خروجی دانشگاه میروم . اوایل تیرماه است و هوا به شدت گرم ... یک هفته از رفتن دارمان میگذرد . دارمان بی معرفتی که نه تماسی ازش دارم و نه پیامی... تنها از سوی حاج بابا احوالش را جویا میشوم

دیاکو : جانان

Nabroman.Me

پاهایم از حرکت باز می ایستند . این دومین بار است که بعد از انشب ، نامم از زبانش شنیده میشود . مقابلم می ایستد و نفس زنان خیره ام میشود . انگار بدنبالم دویده است

دیاکو : میدونستم شنبه ها میایی دانشگاه

نگاهش نمیکنم و تنها حلقه ام را در انگشتم می چرخانم . حلقه ای که تازگی در دست می اندازم . پس ان حرف های دارمان ، تعهد به او برایم رنگ زیبایی دارد

جانان : من باید برم اقا

لحن سردم نگاهش را خشکاند . انگار که غنچه ی درون نگاهش پژمرده شد . خودم هم هیچگاه خیال نمیکردم در برابر این مرد انقدر سرد شوم . شاید برای تابستان بود . فصل ما پاییز بود و گویی در همان شب عروسی ، پاییز میان فصل ها جان داد .. پاییز لعنتی مرا عاشقش کرد . پاییز و خش خش برگ هایش .. پاییز و ان شال کردن های زرشکی رنگمان ... پاییز و چایی های عمو نصرت ...

Nabroman.Me

و از همان شب عروسی سال من فقط سه فصل دارد

دیاکو : اقا ؟

ناباور بیانش کرد و انگار پشت لحنش تمام خاطراتمان پنهان شده بود

"تو قشنگ ترین بخش دنیای سیاه و سفیدمی پروانه کوچولو"

نگاه میگیرم از مرد پاییزی ام ..نه ! .. من اهل خیانت نیستم و این تنها چیزی است که این روزها میدانم

جانان : من باید برم

قدمی به جلو برمیدارم که دوباره طنین مردانه اش در گوشم میپیچد

دیاکو : باور اینکه زن دارمان شدی واسم سخته

از نیم رخ خیره ام میشود اما من هدف نگاهم فقط خیابان روبه رویی است و تلخ میشوم . به تلخی همان روزهایی که آبرویم بر باد رفته بود و من بازهم برایش آرزوی خوشبختی داشتم

Nabroman.Me

جانان : اینم مثل ترک کردن یک دختر تو شب عروسیش اسونه .. مثل امیدوار کردن یک دختر به شونه ای مردونه و محکم .. اونقدر سخت نیست .. حداقل واسه تو

و دیگر منتظرش نمی مانم . دارمان من را هم مثل خودش کرده است . از من یک پوسته ی سنگی ساخته مثل خودش ...

دیاکو برایم شبیه یک قصه ی دلنشین بود با پایانی تلخ .. روزی تلخی اش حالم را بد کرد و هوای چشمانم را بارانی ... اما تمام شد . مثل تمام قصه ها ...

****

مامان : جانان بخدا تو اخرش منو سکته میدی دختر .. خونه ی پدر و مادرت بهت سخت میگذره مگه

ماگم را بر روی میز میگذارم و چشم به خیابان خلوت روبه رویم میدوزم . هفته ی گذشته فقط توانستم دو روزش را در خانه ی حاج بابا باشم . طاقتم نمی امد . دوست داشتم در همین خانه و دیوار های سیاه و سفیدش باشم .

Nabroman.Me

اصلا مگر میشد شب ها میان عطر یاس ها و نور ستارگان نباشم و راحت بخوابم؟! گرچه بی عطر شاهدانه سخت است

جانان : معلومه که نه .. ولی خب .. خونه ی خودم راحت ترم

و از کی تاحالا دنیای سیاه و سفید دارمان را خانه ی خودم میخواندم ؟!

عجیب است ! منی که این خانه را دوست نداشتم . منی که از تاریکی اش دلم میگرفت ، حالا دل کندن ازش برایم سخت است . سرای ارزوهایم نبود ولی شده کنج ارامشم ..

مامان : جانان بخدا دلم طاقت نداره .. اگه حالت بد بشه چی .. تو حتی نمیذاری من پیشت بمونم

جانان : جای نگرانی نیست .. حالم خوبه .. بعدشم موبایل که الکی اختراع نشده .. چیزی شد زنگ میزنم

مامان : چی بگم بهت ؟! .. وقتی هرچی میگم بازم حرف خودت رو میزنی .. خب .. با من کاری نداری؟

جانان : نه .. شبت بخیر

Nabroman.Me

تماس را قطع میکنم و به صندلی تکیه میزنم . شب های تابستان نسبتا خنک است و میتواند گرمای روز را جبران کند

خانه تاریک است و تنها نور چراغ های خیابان به تراس کوچکمان روشنایی می بخشد . نور زرد و کمرنگش ... همین هم برایم کافیست

به یاد دارمان میفتم . لعنتی .. چقدر جایش خالی است . کمی از شیرقهوه ام را مینوشم . یعنی الان چه میکند؟! شب ها شیرش را میخورد ؟ .. هر روز صبح دوش میگیرد ؟

پوزخندی به حال خود میزنم . من عاداتش را ناخواسته حفظ بودم .. انوقت او حتی یک تماس هم با من نمیگرفت . انگار مرد های زندگی ام کارشان همیشه مهم تر از من بوده است

دستم را بر روی شکمم میگذارم . خیلی کم تکان میخورد اما همان کمش هم زلزله ای میشد و قلبم را میلرزاند . میدانم با وجود این موجود کوچک احساس تنهایی نمیکنم . حس میکنم او با تمام کوچکی اش ، به من نزدیک

Nabroman.Me

تر است . احساساتم را درک میکند . حرف هایم را می شنود و حداقل .. با تمام نفرتی که بهش داشتم .. تنهایم نگذاشت

جانان : اولین بار که میخوام باهات صحبت کنم .. نمیدونم .. میتونم اسمش رو یک صحبت مادر دختری یا شایدم مادر پسری بذارم یا نه

دلم لحظه ای ضعف میرود و من لبخند میزنم و برخلاف قبل دوست داشتم بدانم جنسیت ان موجود چیست

جانان : البته .. میدونم .. اسم مادر برای من زیادیه

پوزخندی بر لبم جان میگیرد

جانان : بیا اصلا واسه این هم صحبتی اسم نذاریم .. حداقل من شرمنده نمیشم

عمیق دم میگیرم که باعث میشود عطر یاس هایم بیشتر به عمق وجودم نفوذ کند

Nabroman.Me

جانان : میگن تو بیشتر از همه میتونی حسم رو درک کنی .. میشه بگی چی به سرم اومده ؟ میشه بگی .. با اینکه همه چی سرجاشه .. چرا بازم یک چیزی کمه ؟

کلافه نفسم را بیرون میدهم . حرف زدن با این موجود کوچک شیرین است اما سخت .. در برابرش حس شرمندگی میکنم

صدای پیامک موبایلم که بلند میشود ، مرا بسویش میکشاند . نام فرستنده را که میبینم ، نفس کشیدنم را فراموش میکنم و تنها لب میزنم "بی معرفت"

"چطوری دختر بداخلاق؟"

خودش است . چه کسی در دنیا مرا بد اخلاق میکنند جز دارمان

پیامش را سین میکنم اما چیزی نمیگویم و او دوباره پیام دیگری میفرستد

"حالا سین میزنی و چیزی نمیگی ؟ .. واقعا که"

میخندم . دیوانه است این مرد

"چی بگم ؟ .. بعد یک هفته پیام دادی انتظار داری چیکار کنم"

Nabroman.Me

سریع سین میزند و من با قلبی تپنده منتظر چشم به موبایلم میدوزم . چقدر شبیه ان سالها شده ام و همان سال .. با روزهای پاییزی اش

"عکس قدی بفرست"

و استیکر زبان درازی که پشت بند پیامش میفرستد ، خنده ام را اوج میدهد . گفته بودم که این مرد تحت هیچ شرایطی بیخیال مسخره بازی هایش نمیشود ؟ حالا بعد از یک هفته پیام داده .. انهم برای مسخره بازی

میخواهم چیزی تایپ کنم اما موبایل میان دستم میلرزد . تماس تصویری گرفته است . بی اختیار دستی به موهایم میکشم تا از حالت پریشانی رها شوند و سپس تماسش را وصل میکنم

می بینمش . نیم تنه اش مثل همیشه برهنه است و موهای نمدارش خبر از دوش گرفتنش میدهد

هردومان از پشت گوشی خیره ی هم میشویم و چیزی نمیگوییم . چشمم به ماگی که کنار دستش است میفتد . همان ماگ مشکی رنگ با طرح گربه .. همانی که من خریدم

Nabroman.Me

دارمان : چاق شدی

چشمانم درشت میشود و با بهت میگویم

جانان : واقعا که

میخندد

دارمان : نه خوبه .. دوست دارم

چیزی نمیگویم و او با شیطنت ادامه میدهد

دارمان : تا وقتی برگردم .. یکم چاقتر بشی اوکیه ... خوشم میاد .. هرچند دکی جون ممنوع کرده واسمون

خنده ام را میخورم و حرصی از بحثی که تمامش نمیکند ، میگویم

جانان : دارماااان .. وِل کن این چیزارو

دارمان : نمیتونم .. بقولی .. ول کُنَم به چشات اتصالی کرده

چیزی نمیگویم و او اینبار جدی میگوید

دارمان : خونه ای ؟ .. چرا پیش حاج خسرو اینا نیستی ؟

Nabroman.Me

لب تر میکنم . دوست ندارم از وابستگی ام به این خانه چیزی بداند

جانان : یکم کار داشتم .. مجبور شدم بمونم

و من شش روز است که کار دارم و مجبور هستم اینجا بمانم . دارمان سری تکان میدهد و خوبه ای لب میزند

دارمان : ولی من باید برم .. اگه کاری داشتی .. به همین اکانت پی ام بده .. سیم کارتم مال اینجاست .. اوکی؟

جانان : باشه .. موفق باشی

لبخند میزند . از همان نوع خودش .. و میگوید

دارمان : مراقب خودت باش دختر حاج خسرو

****

پری : وایی بگردم .. جانا ببین چقدر کوچولو هستن

نیم نگاهی به سبد پرشده از لباس نوزاد می اندازم و میگویم

Nabroman.Me

جانان : هنوز هیچی نشده .. حتی نطفه اش هم تشکیل نشده .. داری واسش لباس میخری؟ .. اونم اینهمه؟

چشمی نازک میکند و درحالی که دستی به لباس سرهمی میکشد ، میگوید

پری : مثل تو خوبه .. نزدیک شیش ماهته .. هیچ کاری نکردی

چیزی نمیگویم و تنها نگاه میگردانم میان لباس های کوچک و رنگارنگ مغازه ..

پری : بخدا اگه به من بود .. الان اتاقشم اماده میکردم

لبخندی به ذوق و شوقش میزنم و او میرود تا لباس ها را حساب کند .

ذوقش را این روزها خریدارم . برای بچه ای که هنوز وجود خارجی ندارد ، انقدر خرید کرده است

پنج روز دیگر هم گذشت . در این پنج روز هم خانه ی خودم ماندم . توجهی به حرف های حاج بابا و عمو هم نداشتم . انها درک نمی کردند که من چطور در ان خانه ارامش را یافته ام . با اینحال گلچهره خانم و مامان هر روز بهم سر میزدند و تنهایم نمی گذاشتند و چقدر این روزها ممنونشان هستم

Nabroman.Me

پری با پاکت های خریدش سر میرسد و سپس هردو میان مغازه ها میگردیم گرچه من دیگر حوصله ام سر رفته بود . علاقه ی زیاد به خرید نداشتم و علاوه بر ان ، این روزها بیش از همیشه احساس خستگی میکنم

در این مدت هر روز دارمان تماس میگرفت و تا سپیده دم چت می کردیم تا جاییکه از شدت خستگی و خوابالودگی ، چشمانم باز نمیشد ؛ حتی یکبار وسط ویدئوکال به خواب رفتم و بماند که چطور سوژه ی دارمان شدم

پری : وای جانا

متعجب و ترسیده از صدای بلندش خیره اش میشوم که بر گونه اش میکوبد

پری : کارتم رو تو مغازه گذاشتم

کلافه نفسم را بیرون میدهم ولی قبل از انکه لب به سرزنش باز کنم ، میگوید

پری : تا پلک ببندی و باز کنی برمیگردم .. بعدش میریم خونه باشه ؟

Nabroman.Me

پری میرود و من با همان چشمان خسته ام نگاه به مغازه ی روبه رویم میدوزم . مغازه ای بزرگ ، لبریز از کت و شلوار های مردانه .. دوباره حواسم پی دارمان میرود . تاحالا ندیده بودم که کت و شلوار بپوشد حتی روز عقدمان ..

وارد مغازه میشوم و بسوی کت و شلواری خوش دوخت میروم . دستی بهش میکشم و دارمان را تصور میکنم . قطعا اندام مردانه و ورزیده اش ، در این کت و شلوار مشکی رنگ فوق العاده میشود

ـــمورد پسند واقع شد ؟

دستم بر پارچه ی نرم کت خشک میشود . این صدا ..

"بیا بخور .. بهت نمیخوره از این امل ها باشی"

"چه نازی هم داری"

صدایش همان است . تنم میلرزد و با ترس برمیگردم و خیره ی اویی میشوم که پشتم ایستاده است . ان شب مهمانی لعنتی .. ان بوی دود .. صدای وحشتناک موزیک و خنده ها و نور های کم سویش .. همه و همه اش در یادم جان میگیرد و من فقط یک جفت چشم وحشی را میبینم

Nabroman.Me

یک جفت چشم وحشی و همین صدای اشنا و ان نوشیدنی .. انشب مهمانی جز همین چشمانش و صدایش چیز دیگری در خاطرم نمانده . رنگ پوستش برنزه است .. فرم صورتش مربعی می باشد .. لبان قلوه ای دارد با بینی قلمی و تنها عضو صورتش که رعشه ای را در تنم می اندازد ، همان چشمان وحشی و مشکی رنگش است

خودش است . همان مرد لعنتی که ان نوشیدنی را به خوردم داد . نوشیدنی که مرا به ان حال و روز کشاند و بیهوشم کرد و صبح روز بعدش ..

با یاد ان روز بی اختیار بغض میکنم و اینبار مرد میپرسد

ـــخوبی؟

آخ .. چقدر دوست دارم بپرسم .. چرا ؟ .. چرا انشب در مهمانی ان نوشیدنی را به خوردم دادی .. مشکلت با من چه بوده ؟ .. اما چیزی نمیگویم و بی اختیار شکمم را لمس میکنم

نکند این مرد .. با چیزی که در ذهنم جان میگیرد ، میلرزم . نکند این مرد همانیست که ان پیامک هارا میفرسته ؟ ... همان پیامکی هایی که از ترسم

Nabroman.Me

همه شان را پاک کردم .. نکند این مرد باعث و بانی تمام این مشکلاتم باشد ؟ .. از شدت شوک به چیز دیگری جز این نمیتوانم فکر کنم .. من هیچ چیز دیگری جز این مرد در ان مهمانی ندیده بودم و حق دارم .. حق دارم که به این مرد شک کنم

__با شمام

اخم درهم میکشد . نمیدانم .. واقعا مرا نمی شناسد یا خودش را به ان راه زده است

جانان : من .. حس میکنم .. شمارو میشناسم

حرکتی نمیکند و تنها نگاهم میکند و من از نگاهش میلرزم . شبیه مار افعی است . ماری که در کمین طعمه اش است . یاد دارمان میفتم .. چقدر به وجودش نیاز دارم .. میترسم .. میترسم که این مرد ، همانی باشد که ..

انوقت زندگی ام چه ؟ .. زندگی ام با دارمان ؟ .. من تازه طعم ارامش را چشیده ام .. نمیخواهم از دستش دهم

__کامرانم .. کامران فورهند .. میشناسی؟

Nabroman.Me

نگاهش پوچ است و من هیچی ازشان نمیفهمم . انگار به زنی دیوانه نگاه میکند .. اما من شکی ندارم که این همان مرد است . شاید انشب مست بوده که مرا به خاطر نسپرده .. منی که شمع زندگی ام پس نوشیدن ان لعنتی ، خاموش شد

"کامران فورهند" .. لعنتی من حتی اسمش را هم نشنیده ام

پری : جاناااا .. خفه نشی تو .. اینجایی؟ .. سه ساعته دنبالتم

بی انکه از کامران نگاه بگیرم ، بسوی پری میروم و در همان حال لب میزنم

جانان : فکر میکنم اشتباه گرفتم .. ببخشید

و دروغ گفتم .. اشتباه نگرفته بودم فقط .. حالم خوب نبود . از کنارش رد میشوم و عطر تندش در مشامم میپیچد . سخت ابرو در هم میکشم و به تندی از مغازه اش بیرون میروم

****

Nabroman.Me

پری با ذوق لباس های نوزاد را به گلچهره خانم نشان میداد . گلچهره خانم هم با لبخند نگاهشان میکرد و افسوس وار میگفت که کاش من هم برای فرزندم چند دست می خریدم .

پری : خودم واسه فسقل جان می خرم خاله جون .. این جانا بی بخاره

گلچهره : ایشالله خدا یکی هم تو دامن خودت بندازه .. همین زودی ها

پری میخندد و گلچهره خانم با لحنی ارامتر میگوید

گلچهره : والا هیچوقت فکر نمی کردم این روز رو ببینم

چیزی از حرفش نفهمیدم البته .. هیچی از حرف هایشان نمی فهمم . تمام مغزم پر شده از خیال کامران .. هرچه بیشتر دربارش فکر می کردم ، کمتر به نتیجه میرسم . من انشب مهمانی چیز دیگری جز ان نوشیدنی نخوردم .. همان لعنتی مرا بیهوش کرد که هیچی از انشب به یاد ندارم .. پس چه نتیجه ی دیگری میتوان گرفت؟!

Nabroman.Me

اصرار کامران باعث شد من ان را بنوشم و این .. گمانم را به هیچ سوی دیگری سوق نمیدهد گرچه فقط اصرار او نبود .. لجبازی هایم و غرورم نیز او را به هر هدفی که داشت ، رساند

صدای نوتیف موبایلم ، حواسم را به خودش معطوف می کند . موبایلم را در دست میگیرم و چشم پیام دارمان می دوزم و فیلمی که فرستاده را میبینم . این روزها از هرلحظه اش برایم فیلم میفرستاد .

تماشایش میکنم . ماهرانه در استخر شنا می کند و به تنش پیچ و تاب میدهد . بعد از ان ازش بیرون می اید . دستی به گیسوان تر شده اش میکشد و لبخندی میزند . چشمانم با دریدگی تمام .. عضلات سینه اش را می کاود . قطرات اب از سر و رویش چکه میکند و میان تتو هایش میرقصد . لعنتی .. من داشتم لبخند میزدم ؟ .. با دیدن این مرد و لبخندش ؟!

اما طولی نکشید که با یاد اتفاق امروز صبح ، لبخندم را زهر کرد . خیال انکه تنم توسط کامران به تاراج رفته باشد ، داشت مرا میکشت و علاوه بر ان .. از دست دادن این مرد .. مرد این روزهایم .. گویی این روزها در اعماق قلبم گلی جوانه زده بود . گلی که خاکش شده بود ارامش این خانه .. گلی که عطرش هر

Nabroman.Me

لحظه مستم میکرد .. عطرش بوی دلبستگی میداد و ریشه هایش در تمام جانم داشت نفوذ میکرد

پری : جاناااا

از جا میپرم و چشم به نگاه کلافه ی پری و نگران گلچهره خانم میدوزم .

پری: چرا انقدر تو هپروتی تو ؟

جانان : یکم فکرم درگیره

پری : چیه دلت واسه شوهرت تنگ شده ؟

با شیطنت میخندد و گلچهره خانم با حالتی خاص خیره ام میشود

گلچهره : دورتون بگردم گلم .. عاقبت به خیر شدنتون آرزومه

ناچار لبخندی به رویش میزنم و اینبار میپرسد

گلچهره : راستی نمیخوایی بپرسی جنسیتش چیه ؟

پری : وای بالاخره یکی پیدا شد که مثل من ذوق داشته باشه .. جانان حداقل به حرف من گوش نمیدی واسه مادرشوهرت بپرس .. خیره سر

Nabroman.Me

گلچهره خانم شیرین میخندد و من میگویم

جانان : چند روز دیگه باید واسه چکاپ .. میپرسم

پری جیغی از سر خوشحالی میکشد و خیره به زمرد های سبز گلچهره خانم میگوید

پری : منتظرم جنسیتش رو بپرسه که منم دست به کار شم .. بچه ی جانا اگه پسر باشه ، دختر میارم که بشه دومادم .. اگه دختر باشه یک پسر میارم که بشه عروسم

گلچهره خانم دلبرانه میخندد و من سری به طرفین تکان میدهم . خودش بریده و خودش هم دوخته ..

جانان : مگه دست توعه که دختر بشه یا پسر

چشمی گرد میکند

پری : ارههه .. ببین تو اینترنت خوندم اگه میخوایید دختر بشه باید شیرینی و غذاهای سدیم دار و یا چیپس و پفک رو حذف کنم و اگه میخوایید پسر باشه باید خوراکی های نمکی بخورم و مواد پروتئینی

Nabroman.Me

جیغ کوتاهی میزند و درحالیکه دستم را در دست میگیرد . با حالت گریه ای تصنعی میگوید

پری : توروخدا بچت دختر باشه .. شرایط دختر دار شدن سخته .. اخه مگه من میتونم از شیرینی و چیپس بگذرم

صدای خنده هایمان بالا میرود . پری تاثیرگذارترین ادم زندگیم است . انگار وقتی با این دختر هستم ، لبانم با خنده قرارداد میبندد . پری دستش را بر شکمم میگذارد با اخمی خفیف لب میزند

پری : جانا این فندق چرا انقدر کم تکون میخوره

قبل از انکه چیزی گویم ، گلچهره خانم به حرف می اید

گلچهره : بعضی از بچه ها اینجورین عزیزم .. یادمه دارمانم اصلا تکون نمیخورد .. فکر میکردم تو شکمم چیزیش شده ولی خب بچم سالم بود

لبخندی بر سیمای مهربانش می پاشم و من این زن را مثل مادر خودم دوست دارم .

Nabroman.Me

گلچهره خانم و پری شب رفتند ... روز خوبی را کنارشان سپری کردم . پری انقدر مرا خنداند و گلچهره خانم انقدر با لبخند هایش حس خوبی را در جانم فرا خواند که به کل بغضم را فراموش کردم . بغضی که ناشی از ترسم بود و دیدن کامران فورهند ..

اصرار داشتند که کنارم بمانند و یا من به خانه شان بروم .. در هرصورت درخواستشان را محترمانه رد کردم . دوست نداشتم بخاطره من اذیت شوند

.

.

.

بر روی تختم غلتی میزنم و به پهلو میخوابم و دستی به شکم برامده ام میکشم . حرکت نرمی را زیر پوستم حس میکنم . شب ها که میشد ، شیطنتش را شروع میکرد . هرچند کم .. کمتر از دیگر جنین ها .. اما هرچه که هست ، حس کردنش را دوست دارم

حرکت کردنش شبیه رقص ماهی در اب است . نرم و ارام ..

Nabroman.Me

موبایلم که زنگ میخورد ، نیم نگاهی به ساعت می اندازم . عقربه ها ساعت دو صبح را نشان میدهند و در این ساعت کسی تماس نمیگیرد جز دارمان ..

تماسش را وصل میکنم و چشم میدوزم به سبز نگاهش .. لبخند میزند و من نگاهش را بر سرشانه های برهنه ام میبینم . تاپ مشکی رنگ و دکلته ای در تن دارم و این اولین بار است که با چنین پوششی در برابر نگاهش ظاهر میشوم

دارمان : خوشگل شدی دخترحاج خسرو

لبخندش عمق میگیرد و با چشمکی ادامه میدهد

دارمان : خوشگل و البته .. سک..

اجازه نمیدهم دنباله ی کلامش را بگیرد و بی طاقت لب میزنم

جانان : دارمان

دارمان : جان

و انگار همین سه حرف لعنتی و حس امیخته به آن صاعقه ای شد در تمام وجودم ..

Nabroman.Me

همانطور که از پشت لنز دوربین خیره ام است ، دستی پیش میبرد و لیوانی کریستالی را در دست میگیرد و ارام ارام محلول درونش را می نوشد

جانان : نکن

رنگ شیطنت بر دیوار کلامش پاشیده میشود

دارمان : چیو

چیزی نمیگویم . داشتم خودم را رسوا میکردم . حال عجیب این روزهایم را .. نبض شکل گرفته در تنم را ..

دارمان : گردنبندت بهت میاد

دستم گردنبند طلایی رنگم را لمس میکند . همانی که پلاک پروانه داشت ... همانی که جایگزین حلقه ی نشانم شده است و این هم اولین بار بود که دارمان ان را در گردنم بواسطه ی شانه و گریبان عریانم میدید ..

جانان : ممنون

دارمان : قابل نداره .. راستی امروز مامان زنگ زد .. میگفت اون اتاق کناری رو خالی کنیم واسه اون بچه

Nabroman.Me

متعجب خیره اش میشوم . چند روز گذشته حاج بابا هم همین پیشنهاد را داد و علاوه بر ان پیشنهاد خرید وسیله را .. گرچه درخواست خرید وسیله را رد کردم . پس انداز داشتم و پولی که از طرف پروژه ام دریافت میکردم هم بود . با اینحال راضی به زحمت حاج بابا نبودم . انهم زحمت برای فرزندی که .. غمگین نفسم را بیرون میدهم . پس از حس ان حرکات قشنگش و شنیدن تپش های قلب کوچکش ، گذاشتن لغت نامشروع بیخ اسمش برایم دردناک شده است . نامشروع یعنی حرام .. ناروا و ان همه زیبایی حیف است برای این القاب کثیف ..

لعنت .. لعنت بر ان کسی که تو را به این دنیا و القاب کثیفش فرا خواند

جانان : حالا یک فکری واسش میکنم

و بعید میدانم با این این خیالی که درگیر کامران فورهند شده ، وقت فکر کردن به چنین چیزی را داشته باشم.

دارمان : دلم واست تنگ شده دخترحاج خسرو

Nabroman.Me

چیزی نمیگویم و تنها چشم به چشمان سردش میدوزم . چشمانی که همیشه جنگل درونشان یخ زده است اما لبخند این روزهای پشت دوربین که تضاد بسیاری با ان یخ زدگی دارد ، قلبم را به بازی میگیرد

دارمان : واسه بداخلاقیات .. چشم غره هات .. خنده هایی که به زور پشت اون .. لب های لعنتیت پنهون میکنی

کلام اخرش را ارام بیان کرد و کمی حرص به حروف تک تکشان آویخت . گفت بداخلاقی هایم ... این مرد حتی ابراز محبت و دلتنگیش هم متفاوت است . لبخندی میزنم و همین تفاوتش بود که در طی چندماه مرا به این روز انداخت

جانان : منم

و دنباله ی کلامم را بلعیدم و در دل بیان کردم . دلم تنگ شده است .. برای لبخند کج لبانش .. سبز هایش .. تتو هایش و مسخره بازی هایش .. رایحه ی شاهدانه اش که هنوز میان لباس هایش جا مانده است و مرا هرشب به اتاق کناری میکشاند .. شاید که سیراب شود تن تشنه ام ...

Nabroman.Me

و عجیب است که جنین کم تحرکم ، به محض استشمام ان عطر تلخ تکان میخورد . اصلا همه ی اینها تقصیر همان موجود بند انگشتی است .. وِالا جانان و عطر تلخ ؟!

درمان تبسمی بر لب می نشاند . همان لبانی که شب رفتنش مثل شبنم بر روی گلبرگی ، نشست کنج لب هایم .. و انگار با ان بوسه اش .. قطره ای داغ چکید بر قلبم و تمام وجودم را قلقلک داد

درمان : خوش به حال آسمونی تو توش پرواز کنی پروانه کوچولو

هیجان زده نفسم را بیرون میدهم و اهسته میگویم

جانان : ولی من خیلی وقته پرواز نمیکنم اقا گربه

میبینم که چطور لحظه ای نگاهش تاریک میشود و لبخند پرنده ای شده از طاقچه ی لبانش پر میکشد

درمان : اره خب .. تو توی دنیای سیاه و سفید من ، گیج میشی .. نمیتونی پرواز کنی .. دلت میگیره و گم میشی

پوزخندی میزند و ادامه میدهد

Nabroman.Me

دارمان : من بقول خودت شبیه یک گربه ی یاغی ام .. گربه ای که دل از تمام ادم های بی رحم کَنده و تو دنیای سیاه و سفیدش کز کرده .. ولی تو ... میدونی ؟ .. پروانه ها قشنگن .. ظریفن .. بدرد این دنیای سیاه و سفید که نمیخورن .. دنیاشون باید رنگی رنگی باشه .. مثل رنگ گلدون ها تو تراس خونه

لب باز میکنم و خاتمه میدهم نطق تلخش را ..

جانان : ولی من پرواز نمیکنم که یکوقت این گیتی سیاه و سفیدت رو گم نکنم اقا گربه .. منم یک روزی تو اون دنیای رنگی رنگی که میگی پرواز کردم .. اما ..

مکثی میکنم و با یاد ادم ها و قضاوت های بی رحمانشان ، غمگین چشم به نگاهش میدوزم . نگاهی که انگار با حرف هایم اندکی ارام گرفته

جانان : اون دنیا فقط شکل و شمایلش قشنگه .. بطنش سیاهه .. آدم هاشم به قشنگی دنیایی که توش زندگی میکنن ، نیستن .. من با همین دنیای

Nabroman.Me

سیاه و سفیدت خو گرفتم .. اوایلش سخت بود اما .. حالا که فکر میکنم .. یک سری سیاه و سفیدا خوبن

به پشتی تخت تکیه میزنم و اینبار قضاوت های ادم هارا کنار میزنم و به دیاکو میرسم

جانان : من حتی عاشقانه تو اسمون قلب یکی پرواز کردم .. یکی از همون ادم ها .. همون ادم هایی که دنیاشون رنگی رنگیه ولی به حقیر ترین شکل رونده شدم .. میدونم که اون ادم حق داشت اما .. میشد به شکل بهتری منو از اسمون قلبش محروم کنه

دارمان : بیا تو اسمون قلب پرواز کن جانان

با دلی لرزان ، چشم میدوزم به لبخندش .. و او با شیطنت ابرویی بالا میندازد

دارمان : تازه تو قلب من ، عوارض و مالیاتم نمیخواد بدی

خنده ام طعم شیرینی به خود میگیرد . او هم میخندد و چقدر سکوت شب این طنین خنده اش را زیبا میکرد . طنین خنده اش .. سکوت شب و عطر یاس هایی که از سوی تراس ، به اتاقم میرسید

Nabroman.Me

****

سرم را میان دستانم حبس میکنم و چشم به برگه ی سونوگرافی میدوزم . صدای بازی کودکان و خنده هایشان محکم بر دیواره های مغزم کوبیده میشود . صدای پیامک موبایلم به گوش میرسد و من در جواب سوال پری فقط می نویسم که :

"دختره"

و من دوباره سردرگم چشم میدوزم به بازی کودکان .. تمام مغزم پر شده از اوهام .. اینکه من چطور باید از تربیت فرزندی بر بیایم ؟! .. چطور باید دختری را در این جامعه پر از قضاوت و سیاهی بزرگ کنم ؟ .. چقدر سخت است . انگار در اشپزخانه ای بزرگ قرار گرفته ام و بی انکه مهارتی از اشپزی داشته باشم ، باید چندین مدل غذا درست کنم

موبایلم اینبار زنگ میخورد و نام دارمان بر رویش می نشیند . قلب سرخورده ام از خوشحالی کف میزند و من تماس را وصل میکنم و قبل از انکه چیزی

Nabroman.Me

گوید ، به حرف می ایم .. انگار که در تمام این مدت در انتظار تماسش بوده ام برای رهایی از سردرگمی ام ..

جانان : دارمان ؟

صدای خش دارم ، صدای نفس هایش را خاموش میکند .

دارمان : چیشده ؟

صدایم میلرزد

جانان : دختره

مسکوت میماند و من ادامه میدهم

جانان : دارمان .. من میترسم

دقیقه ای در سکوت میگذرد و تنها چیزی که مرا به بودنش در پشت خط مطمئن میکرد ، صدای نفس هایش بود . سکوتش را با پوف کلافه ای میشکند و میگوید

هیولا) که نیستmonster(دارمان : چرا بترسی؟ .. دختر بچه اس ..

Nabroman.Me

چیزی نمیگویم و تنها چشم میدوزم به دخترکی که دست در دست مادرش بسوی تاب میرود و سپس با کمک مادرش بر رویش مینشیند . موهای لخت و بلندش را بافته و با همان لبان کوچکش میخندد و مادرش او را تاب میدهد

دارمان : البته اگه اخلاقش به تو بره و زیر دست من بزرگ بشه .. ممکنه یک هیولا بشه

بی اختیار به طنز و شیطنت کلامش میخندم و لحظه ای حالم بدم را فراموش میکنم . حرفش انقدر برایم جالب و زیبا بود که باعث شود ترسم را به فراموشی بسپارم . دارمان انگار با شنیدن صدایم خنده ام جسارت پیدا میکند . انگار که قلق ام را پیدا کرده باشد ، ادامه میدهد

دارمان : هرشب میاد سراغت و میگه ننه جانان یک شیر قهوه درست کن .. توهم که میخوایی با من خلوت کنی و میبینی این هیولا هنوز بیداره .. یک چشم غره بهش میری .. از اون چشم غره معروف هات

ابرویی بالا می اندازم و با لحنی امیخته به خنده میگویم

جانان : با تو خلوت کنم ؟

Nabroman.Me

دارمان : اره دیگه .. من میرم حموم .. تو بیا پشتم رو کیسه بکش

گونه هایم اتش میگیرد و دوباره میان شعله های آتش گرفتار میشوم با اینحال اوج گرفتن خنده ام را کنترل نمیکنم . اوهم میخندد و با دریدگی ادامه میدهد

دارمان : حالا فعلا هیولا تو شکمته .. ممکنه بشنوه و چشم و گوشش بازشه .. نمیتونم مسئله رو باز تر کنم .. وقتی اومد بیرون ، تئوری و عملی بهت یاد میدم

قلبم محکم به سینه ام می کوبد و انگار صدایش گوش فلک را هم کر میکند . به پشتی نیمکت تکیه میزنم و با همان خنده ی نشسته بر لب هایم گوش به صحبت هایش میسپارم

دارمان میگوید و من میخندم . شیطنت هایش مرا از گودال ترس و سردرگمی نجات میدهد . حرف هایش دلم خوش میکند و از کی تاحالا پسر حاج خسرو دلیل خوشی شده است ؟!

Nabroman.Me

****

فایل را در فلش پری میریزم و پیامکی برایش میفرستد

"اشکالاتش رو درست کردم و ریختم تو فلش .. کجایی؟"

و ثانیه ای نمیگذرد که پاسخ میدهد

"نزدیک خونتونم"

موبایلم را بر روی عسلی میگذارم و ماگم را در دست میگیرم و چشم به لباس های نوزاد پیش رویم میدوزم . چند روزی از ان صبحی که جنسیتش را فهمیده ام ، میگذرد . از همان روزی که دارمان آتشِ گر گرفته ی درونم را خاموش کرد . امروز صبح بالاخره تصمیم گرفتم برایش چند دست لباس بخرم . لباس های رنگارنگ .. پیراهن با دامن های چین چین و لباس های سرهمی ..

و فقط خدا میداند نگاه کردنشان چه حسی را زیر پوستم می جوشاند . قبل از انکه پری برسد ، مانتو و شالم را تن میزنم . در ایینه چشم به شلوار گشاد و خنکم میدوزم که رنگ سفیدش هارمونی زیبایی با رنگ صورتی مانتویم پیدا

Nabroman.Me

کرده است . این روزها شلوار جین را بنا به حرف گلچهره خانم کنار گذاشته ام تا فشار زیادی به شکمم نیاید .

قرار است چند روزی را خانه ی حاج بابا و مامان باشم . عمو انقدر تماس گرفت و بابت تنها بودنم در این روزها توبیخم کرد که دست اخر ناچار شدم چند روزی به خانه ی حاج بابا بروم

صدای زنگ خانه خبر امدن پری را میدهد . درب خانه را باز میکنم و میبینمش که نفس زنان و تند تند پله هارا بالا می اید . همانطور که وارد خانه میشود ، له له کنان میگوید

پری : جانا در رو نبند .. کسری گفت داره میاد اینجا دنبالم .. کلاس اخرش کنسل شده

خودش را بر روی مبل می اندازد و من بسوی اشپزخانه میروم تا شربتی برایش اماده کنم . درون لیوان ها را از شربت خاکشیر پر میکنم و گوش به صدای پری میدوزم که انگار تازه چشمش به لباس های خریداری شده ام ، افتاده

Nabroman.Me

پری : واییییی جانا .. اینا چقدر خوشگلن .. وایی خدا این پیراهن صورتیش رو ببین

لبخندی به شوقش میزنم و پس از شنیدن صدای دوباره زنگ ، میگویم

جانان : پرپر در رو باز میکنی ؟ .. دستم بنده

درب را باز میکند و در همان حال قربان صدقه ی ان موجود کوچک میرود که لحظه ای .. صدایش بطور عجیبی خاموش میشود . متعجب از سکوت یهویی اش از اشپزخانه بیرون میروم که با دیدن او تمام بدنم سر میشود

اویی که با اخمانی درهم ، چشم به پیراهن مچاله شده در دستان پری دوخته است . او اینجا چه میکند ؟ در خانه ی من ؟

کسری تازه مرا میبیند و سلامی میدهد که توجه او را نیز به سویم جلب میکند

پری با چشمانی نگران خیره ام میشود و من خونسردی ام را زیر تب تند نگاهش حفظ میکنم و محترمانه میگویم

جانان : سلام خوش اومدید

Nabroman.Me

و چشمان قهوه ای رنگ او میان صورت و شکم برامده ام می چرخد . به رسم مهمانداری تعارفی میزنم تا بنشینند و سپس بسوی اشپزخانه میروم .

لیوانی دیگر برمیدارم و لبریز از شربت میکنم که پری سر میرسد و با لحنی ارام و شرمنده پچ میزند

پری : وای جانا شرمندتم .. من نمیدونستم دیاکو هم با این کسری دیوونه اس .. وگرنه زبونم رو گاز میگرفتم که نگم بیاد دنبالم

خاکستری هایش دو دو میزنند و میدانم که نگران احوالم است و هنوز ان شب های سختی را که بغلش گریه میکردم را فراموش نکرده .. نه تنها پری .. حتی دیوار های خانه شان که شاهد تمام گریه هایم بودند

برای انکه کمی استرسش کمرنگ شود ، لبخندی میزنم و سینی لیوان هارا بدستش میدهم

جانان : فدای سرت پرپر .. بعدشم مگه چیشده ؟ .. من دیاکو رو فقط یک هم دانشگاهی میبینم و بس .. حالا اینارو ببر تعارف کن یکوقت گرم نشه .. منم شکلات هارو میارم

Nabroman.Me

پری که میرود ، عمیق دم میگیرم و آبی به صورتم میزنم . چه کسی فکرش را میکرد که سرنوشت مارا به چنین روزی برساند

دیاکو : خوبی؟

کلافه پلک میبندم و دستی به سیمای تر شده ام میکشم . چقدر تحمل حضورش این روزها برایم سخت شده است . خیره ی چشمانش میشوم . چشمانی که روزی دنیایم بود و من ازشان محروم ماندم و پناه بردم به دنیای سبز چشمان دیگری ..

جانان : چیزی میخوایید ؟

دستی به گیسوانش میکشد و انگار کلافگی وجود او را هم قلقلک میدهد . کمی دل دل میزند و دست اخر بی انکه جوابی به سوالم دهد ، میگوید

دیاکو : خوشبختی ؟

و در چشمانم به دنبال جوابش میگردد . نگاهم را دریغ نمیکنم چراکه چیزی برای پنهان کردن ندارم . حسی که به این خانه و صاحبش دارم ، عیان است و شاید انکارش کفر باشد و بی انصافی در حق دارمان و .. قلبم!

Nabroman.Me

جانان : اره .. من .. زندگیم رو دوست دارم

تیله های قهوه ای هایش درهم میشکند و انگار شنیدن این حرف از من ، برایش سخت بود و غیرقابل باور ..

دیاکو : چجوری جانان ؟ .. من و تو تا همین چندماه قبل ..

حرفش را میخورد و شاید شرم میکند از یاداوری خاطراتمان در برابر منی که به کسی دیگر تعلق دارم

کمی جلو می اید . در یک قدمی ام مکث میکند و با لحنی شبیه گذشته ها لب میزند

دیاکو : جانان .. من .. من

پری : جانا

صدای پری حرفش را قیچی میکند و من بی انکه اشتیاقی برای شنیدن ادامه حرفش نشان دهم ، از اشپزخانه خارج میشوم . حالا امده که چه شود ؟ .. شب عروسی را فراموش کرده است ؟ .. حقارتی که انشب به خوردم داد را فراموش کرده است ؟ .. امیدی که بهم داد و بعد لگدمالش کرد را چطور؟!

Nabroman.Me

او حق داشت و من اشتباه کردم اما ... حق نداشت نسبت به اینده امیدوارم کند و بعد در بهترین شب زندگیم رهایم کند

پری : جانا میخواییم بریم .. اگه میخوایی برسونمت

و این یعنی دیاکو هم هست

جانان : نه نیازی نیست خودم میرم

کسری همانطور که اخرین جرعه ی شربتش را می نوشد ، با خنده میگوید

کسری : لاستیک های ماشینت رو که پنچر کردی .. با چی میخوایی بری ؟

چپ چپ نگاهش میکنم که خنده اش اوج میگیرد . کسری هم خوب چیزی برای اذیت کردنم گیر اورده است

جانان : خب من چیکار کنم که همسایه روبه رویی کوچه رو شیشه یکی کرده بود .. حواسم نبود .. یهو فهمیدم پنچر شده

پری و کسری غش غش میخندد و من حضور دیاکو را هم کنارمان حس میکنم

کسری : کلا تخصص بالایی در پنچر کردن ماشین داری

Nabroman.Me

اینبار خودم هم به خنده میفتم و بی توجه به نگاه سنگین او ، میگویم

جانان : تعمیرکار دیگه منو میشناسه .. منو که میبینه ، میدونه باید پنچرگیری کنه

لبخند او شکار نگاه زیر چشمی ام میشود و من باز هم اعتنایی نمیکنم

پری : حالا بیا بریم دیگه .. لوس نکن .. این تاکسی ها کولرم نمیزنن .. یکوقت با این وضعیتت گرمازده میشی

عاجز خیره اش میشوم و اینبار مخالفت را کنار میگذارم . دوست ندارم متوجه شوند که علت مخالفتم حضور اوست ... حضورش و نگاه داغش .. نگاهی که بسیار معذبم میکند

در ماشین کسری جا میگیریم . بطوریکه پری پشت صندلی کسری باشد و من پشت دیاکو ..

دیاکو و کسری صحبت های مردانه شان را شروع میکنند و من فقط ارزو میکنم که هرچه سریع تر به خانه برسم . او که نزدیکم است ، انگار عطر خنکش بر سینه ام مثل سنگی مینشیند و راه نفسم را می بندد

Nabroman.Me

میان راه دارمان تماس تصویری میگیرد و پری بی انکه به من اجازه دهد ، تماس را وصل میکند و میگوید

پری : بَه دارمان خان .. خوش میگذره پیش حوری پری ها ؟

صدای خنده ی قشنگش را میشنوم و بی اختیار من هم تبسمی میزنم . صدای پری و خنده ی او توجه کسری و دیاکو را هم بسویمان جلب میکند .. این را از صحبت نیمه تمامشان میفهمم

دارمان : شر بپا نکن .. چشای من جز زنم هیچ زنی رو نمیبینه

قلبم می ایستد و باز لبخندم عمق میگیرد . نامرد میداند که صدایش را میشنوم و اینطور جان میبرد از منِ جانان ..

پری میخندد و دوربین را به سمت من میگیرد و میگوید

پری : خوب تماشا کن .. دارم رفیق و عروسم رو میبرم خونه عمو خسرو

دارمان همانطور که خیره ام است ، متعجب ابرو درهم میکشد و خطاب به پری میپرسد

دارمان : عروست ؟

Nabroman.Me

اینبار صدای خنده های کسری هم به پری اضافه میشود و پری شانه به شانه ام میچسباند بلکه در کادر دوربین جا بگیرد

پری : اره دیگه .. قراره یک پسر بیارم .. دختر جانان رو واسش بگیرم

دارمان : من دختر شوهر نمیدم

چشمان پری گرد میشود و اینبار صدای خنده ی من در فضای ماشین میپیچد . دیاکو شیشه ی ماشین را پایین میدهد و پری گوشی را میان دستانم می اندازد و با ناراحتی تصنعی میگوید

پری : بگیر بابا .. نخواستیم اصلا

دارمان با شنیدن حرفش با خنده سری تکان میدهد و چشم به نگاهم میدوزد و انگار چیزی را تازه به یاد می اورد

دارمان : جانان راستی ... ماشین رو حاج خسرو برد واسه پنچرگیری ؟

جانان : نه خودم بردم

مفتخر لبخند میزند و خطاب به پری میگوید

دارمان : پری ببین .. چه عیال شیر زنی دارم

Nabroman.Me

پری : قبل از اینکه زن تو بشه رفیق من بوده

و این دوباره آغازی میشود برای کل کل هایشان ..

پری و دارمان کمی دیگر صحبت میکنند و سپس به تماسشان خاتمه میدهند گرچه خوب میدانم دارمان دوباره تماس میگیرد و تا با خودم صحبت نکند ، بی خیال نمیشود

دیاکو : کسری همین گوشه نگه میداری ؟ میخوام پیاده شم

صدای خش دار و گرفته اش همه مان را به سکوت وا میدارد . کسری متعجب از تغییر یهویی دیاکو میگوید

کسری : چرا دیاکو ؟ .. میرسونمت

دیاکو : نگه دار کسری .. سرم درد میکنه

آشفتگی را مثل پیراهنی بر تن کلامش پوشانده و این در چشم همه مان اشکار است . کسری کلافه نفسی بیرون میدهد و انگار لحن دیاکو اجازه ی مخالفت بیشتری را نمیدهد . ناچار گوشه ای نگه میدارد و دیاکو با خداحافظی زیر لبی پیاده میشود ..

Nabroman.Me

کسری ارام به فرمان ماشین میکوبد و چشم به دیاکو میدوزد که سلانه سلانه در امتداد خیابان قدم برمیدارد

کسری : حالش این روزها داغونه

زمزمه اش ارام بود و داشت با خوش حرف میزد اما من خوب شنیدم حرفش را ... برای دیاکو لحظه ای حالم گرفته شد .. نه به عنوان کسی که دوستش دارد .. فقط به حرمت ان خاطرات مشترکمان که اجر به اجرشان با خنده ساخته شد

****

با قدم هایی لرزان پیش میروم و پشت ویترین مغازه اش می ایستم . دلم طاقت نیاورد و بالاخره جسارت کردم و دوباره به اینجا امدم . مگر میشد یک نفر از انشب لعنتی را پیدا کرده باشم و ساکت گوشه ای بنشینم ؟! حتی اگر با حقیقت های خوبی مواجه نشوم

کامران مشتری اش را راهی میکند و من گوش به چرب زبانی هایش میدوزم . اندامش مثل دیدار های قبلی در کت و شلوار برندش جایی گرفته و خوش

Nabroman.Me

استیل دوشادوش مشتری هایش پیش می اید تا وقتی که از مغازه خارج شوند .

انها که میروند ، خلوتی را غنیمت می شمارم و وارد مغازه میشوم . با صدای قدم هایم ، برمیگردد و چشمان وحشی اش را قفل نگاهم میکند . ابرویی بالا می اندازد و انگار انتظار دیدن دوباره ام را نداشته است

کامران : خوشحالم که دوباره میبینمت

پوزخندی بر لبم جای میگیرد و تنم از شنیدن لحنش میلرزد . لحنش ، شبیه لحن همان شب نحس است .

جانان : گفتم برام خیلی اشنا هستید .. تازه یادم اومد

مکثی میکنم و او چشم ریز میکند

جانان : شما همونی هستید که تو مهمونی ناهید مشروب به خوردم دادید

کامران : ولی من شمارو یادم نمیاد

لبخند کوچکی نثار اخم هایش میکنم و با خونسردی میگویم

جانان : یکم بیشتر فکر کنید

Nabroman.Me

بازدمش را بیرون میدهد و سکوت میکند اما من مصمم برابرش می ایستم . باید جواب سوالم را پیدا کنم .. اینکه انشب چه بر سرم امد و چه کسی باعث این وضعیت اسفناکم شد

دستی به موهای ژل خورده اش میکشد و بالاخره .. سکوتش را میشکند

کامران : دست و پات رو که نگرفتم و به خوردت بدم .. با میل خودت خوردی

لبخندم عمق میگیرد و این یعنی .. بیخیال انکار کردنش شده است

جانان : چی توی اون مشروب بود جناب فورهند ؟

کامران : هیچی

عصبی میخندم و با صدایی مرتعش میگویم

جانان : من بعد از خوردن اون لعنتی که شما بهم دادید ، بیهوش شدم .. تو یکی از همون اتاق های لعنتی و صبحش .. وقتی بیدار شدم که تنم رو به تاراج برده بودن

کامران : همه ی مهمونا از همون مشروبی خورده بودن که شمام خوردی

Nabroman.Me

جانان : اونوقت مهموناتونم بیهوش شدن و وقتی بیدار شدن بهشون تعرض شده بود؟

کامران : اولین بارت بوده .. ظرفیتش رو نداشتی

جانان : اگه ظرفیتشو نداشتم ، نهایتا باید حالت تهوع میداشتم و سرگیجه .. نه اینکه یک شب تا صبح بیهوش باشم .. بطوریکه هیچی یادم نباشه جز سیاهی مطلق

کامران : الان میخوایی بگی من بهت تعرض کردم ؟ چون بهت مشروب دادم ؟

ساکت میشوم و تنها نگاهش میکنم . لبه های کتش بواسطه ی دستانی که در جیب فرو برده ، کنار رفته اند . خونسرد مقابلم ایستاده و چشمانش تمام اجزای بدنم را می کاود و در نهایت بر روی شکمم مکث میکند . لب به دندان میکشد و میگوید

کامران : از اینجا برو

Nabroman.Me

مات و مبهوت میمانم . لرزش تنم بیشتر میشود . لرزشم به چشمش نمی اید چراکه من از درون میلرزم . از درون آتش میگیرم و یخ میبندم . مدام سرد و گرم میشوم و هرلحظه امکان شکستنم وجود دارد .

گفت بروم و پشت ان سه حرفش چیزی پنهان است . خوب حسش میکنم . او جواب سوالم را میداند و با گفتن این سه حرف پرده ای بر رویشان میکشد تا پیدایش نکنم

جانان : نمیرم

خشم برافروخته اش را حس میکنم و حرارتی را که ناشی از آتش خشم درونش است

کامران : برو وگرنه به پلیس زنگ میزنم تا به جرم مزاحمت ببرنت

جلوتر میروم . جنینم درون شکمم تکان میخورد و من ارام لمسش میکنم بلکه ارام بگیرد

جانان : منو از پلیس نترسون .. اونی که باید بترسه تویی

کامران : من نامزد دارم

Nabroman.Me

جانان : من هم نامزد داشتم .. ولی اون شب لعنتی باعث شد از دستش بدم

کامران : میری یا نههه ؟

از صدای بلندش نترسیدم . این گر گرفتگی اش ، معنی داشت و اِلا کسی که بی گناه باشد ، اینطور گر نمیگیرد و همین است که باز هم به جسارتم می افزاید

جانان : داد نزن .. مردونگی به هوار کشیدن نیست .. مردونگی یعنی محکم جلوم وایسی و جوابمو بدی .. نه اینکه بندازیم بیرون

کامران : میخوایی همه بفهمن چه بلایی سرت اومده ؟ ابروی خودت میره خانم کوچولو ... نمیگن تو بی گناه بودی که .. میگن حتما یک کرمی داشتی که با وجود نامزد ، یکی چنین اجازه ای به خودش داده

با شنیدن این حقیقت تلخ بغض به گلویم چنگ میزند اما می بلعمش .. هرچند سخت ..

عقب میکشم و در همان حال که بسوی درب میروم ، خیره به چشمان خشمگینش میگویم

Nabroman.Me

جانان : من از هیچی نمیترسم .. من اگه قرار بود بترسم ، هیچوقت پامو اینجا نمیذاشتم تا جواب سوالم رو پیدا کنم ... تا بفهمم تنم طعمه ی هوس چه کسی شده .. باید اون شخص رو پیدا کنم تا تاوان..

به شکمم اشاره میزنم و ادامه میدهم

جانان : درد لاعلاجی که به جونم انداخته رو پس بده .. ساکت نمیشینم .. اونقدری واسه دختر بودنم .. تنم .. اینده ی از دست رفتم ، ارزش قائل هستم که بخوام یک خط قرمز بزرگ بکشم رو شعار "هیس ! دخترها فریاد نمیزنند"

****

ارام زنگ درب را میفشارم و دوباره نگاهی به ویلای کنارم می اندازم . همان ویلای منحوس .. همانی که روزی دیوار هایش شاهد به غارت رفتنم بود و ضجه های دردناکم ..

_بله ؟

Nabroman.Me

صدای کلفت زنی مرا از یاد ان شب نجات میدهد . ان شبی که هرگاه بهش فکر می کردم ، ترس و غم شبیه یک سیل تمام ارامشم را نیست میکرد و با خود می برد . با شنیدن دوباره ی صدای بی حوصله ی زن ، کمی به ایفون نزدیک تر میشوم

جانان : سلام .. ببخشید مزاحم شدم .. من با صاحب این ویلای کناریتون کار داشتم .. ولی انگار نیستن..

صدای بم و کلفتش کلامم را نیمه تمام میگذارد و دریغ از کمی ملایمت میگوید

_شمارشو یادداشت کن .. به خودش زنگ بزن .. فامیلشم نادری

شماره را با بی حوصلگی بیشتری میگوید و سپس بی هیچ حرفی ، گوشی را میگذارد و صدایش قطع میشود

متعجب از حرکتش لحظه ای میمانم و در دل به حالش تاسف میخورم .

شماره را میگیرم و منتظر گوش به صدای بوق هایش میسپارم .

Nabroman.Me

سه روز گذشته ، هر روزش را به سراغ کامران می رفتم و هربار دست از پا درازتر برمی گشتم . دیروز انقدر کلافه ام کرد که قصد کردم همه چیز را کنار بگذارم و با پلیس تماس بگیرم اما او .. موبایل را از دستم گرفت

اینکه قصد ندارد پای پلیس را وسط بکشد ، برای منی که مثل یک شکارچی تمام حالاتش را در نظر داشتم واضح است . این را هم خوب فهمیده ام که حرف ان روزش فقط برای ترساندنم بوده است وگرنه او اولین کسی می باشد که از پلیس می ترسد

_بفرمایید

صدای مردی که بنظر میرسد سالخورده باشد ، حواسم را جمع میکند . دستی به کمر دردناکم میکشم و این وضعیت داشت مرا از پا در می اورد . از صبح زود یک لحظه ام ننشسته ام و این درد ، شکایت جنینم به بی رحمی ام بود

جانان : سلام .. ببخشید

مکثی میکنم و حرف ان زن بداخلاق را به یاد می اورم . گفت فامیلش نادری است !

Nabroman.Me

جانان : اقای نادری ؟

_خودم هستم

جانان : من الان روبه روی ویلاتون ایستادم .. ولی شما نبودید .. همسایتون شمارتون رو دادن .. راستش من پارسال یک مهمونی اینجا دعوت بودم .. بعدش

کلافه لب میگزم و به دروغ دهان باز میکنم

جانان : ماشینم رو خط انداختن تو پارکینگ .. من میتونم دوربین های خونه رو چک کنم ؟

مکثش کمی نگرانم میکند که نکند اجازه را ندهد . اگر اجازه ندهد ، عملا به پوچی می رسم

_من این خونه رو تازه پنج ماهه خریدم .. نمیدونم چیزی دستگیرت میشه یا نه

جانان : مشکلی نیست .. حالا نگاه میکنیم .. اگه چیزی پیدا شد که چه بهتر .. اگرم نشد اشکالی نداره

Nabroman.Me

_باشه دخترجون .. من فردا از صبح هستم

اسوده بازدم حبس شده ام را بیرون میدهم و با لبخند ازش تشکر میکنم .

انگار امروز خدا یارم بود .

****

دارمان : چیشده دخترحاج خسرو ؟ .. امشب تو خودتی

حرکت ریزی را زیر پوست شکمم حس میکنم . با لبخند جان گرفته بر لب هایم نوازشش میکنم . این روز ها که تنم سخت با اشفتگی گره خورده است ، بیش از قبل تکان میخورد .

جانان : چقدر قشنگ تکون میخوره دارمان

ابرو درهم میکشد و پرسان نگاهم میکند که لبخندم عمق میگیرد . لبخندی که رنگش اغشته به رنگ غم بود . برای انکه حاج بابا و مامان بیدار نشوند ، با لحن ارامی میگویم

جانان : دخترکوچولو رو میگم

Nabroman.Me

گره ی ابروانش شل می شود و نگاهش شبیه دریایی پس از طوفان ، ارام میگیرد

دارمان : اولین باره با این حس عجیب دربارش حرف میزنی

لبخند غمگینم عمق میگیرد . حس عجیبی نبود .. شاید میشد اسمش را حسی ناشی از دوست داشتن یک مادر دانست

دارمان : ولی جواب سوالم رو ندادی .. دوست نداری جوابم رو بدی؟!

جواب ندادنم بخاطر دوست نداشتن نبود . فقط نمیخواهم ترسی که این روزها دارم را به او هم منتقل کنم

دارمان : دختر حاج خسرو ؟ .. میگی یا نه ؟

جانان : دارمان چیزی نیست

دارمان : هرشب با فکرت میخوابم

و انگار این حرف یهویی اش ، دستی میشود و قلبم را لحظه ای در مشتش حبس میکند . نگاه مرتعشم بر سیمای جدی اش می نشیند . نگاهش جدی است و میان ابروانش چین اندکی وجود دارد

Nabroman.Me

دارمان : بهت فکر که میکنم ، حس خوب میگیرم .. اما اگه نگی چیشده بهت ، نگرانیم اون حس خوب رو زهرمارم میکنه

و پسر حاج خسرو از این حرف ها هم بلد بود ؟ حرف هایی که تضاد بسیاری میساخت با شخصیتش .. اما یک تضاد زیبا .. مثل تضادی که در دنیایش وجود داشت .. سیاه و سفید

جانان : دار..مان

و من بالاخره تسلیمش میشوم . نمیدانم بخاطر حرف قشنگش بود یا خستگی و غم این روزهایم .. اصلا چه کسی جز او میتوانست دلم را ارام کند ؟

جانان : من .. فردا میخوام برم تو اون ویلا .. همون جایی که مهمونی ناهید بود

تعجب را در نگاهش میبینم و بعد صدایش را میشنوم

دارمان : بری اونجا که چی بشه ؟

جانان : باید دوربیناش رو چک کنم ... باید بفهمم اون ادم کی بوده دارمان

Nabroman.Me

پوزخندی میزند و تند تند سر تکان میدهد و برخلاف انتظارم خشمگین میگوید

دارمان : لازم نکرده با این وضعیتت بری اونجا

جانان : ولی من ..

صدایش اوج میگیرد و خشم درونش نیز به دنبالش ..

دارمان : اصلا بر فرض رفتی و فهمیدی که اون ادم کی بوده ؟ .. که چی بشه جانان ؟ .. بری پیداش کنی و بگی بیا بچمون رو بزرگ کنیم ؟

متعجب از واکنشی که به هیچ وجه انتظارش را نداشتم ، دهانم باز میماند . بازهم خداراشکر که هندزفری در گوشم است و اِلا با این صدای بلند دارمان یقینا همه را بیدار میکردم . اولین بار بود . اولین بار بود که تن صدایش را خشم بلند کرد

دارمان دستی میان گیسوانش میکشد و من حرکات تند قفسه ی سینه اش را میبینم

جانان : دارمان چرا .. اینجوری میکنی ؟ .. من فقط

Nabroman.Me

دارمان : میخوایی همه چی رو خراب کنی .. این زندگی لعنتی رو .. این ارامش کوفتی رو که تازه بعد بیست و هفت سال پیدا کردم

اخمی میکنم . علت این خشم یهویی اش را نمیفهمم . میخواستم با گفتن اینکه قرار است چیکار کنم ، کمی ارام شوم اما انگار بد کردم . قبل از اینکه دوباره دهان باز کند و چیزی گوید که اعصابم بیش از قبل بهم بریزد ، میگویم

جانان : دارمان من به اندازه ی کافی این روزها تنش و نگرانی داشتم .. الان هم تو عصبی هستی و هم من حوصله ندارم .. در ضمن .. با پیدا کردن اون مرد قرار نیست چیزی رو خراب کنم .. خداحافظ

دارمان : جان..

و تماس را قطع میکنم . نفس لرزانم را بیرون میدهم و او دوباره تماس میگیرد . موبایلم را زیر بالشت میگذارم تا وسوسه نشم و جوابش را ندهم . اصلا چه شد ؟ چرا انقدر یهویی ارامش جایش را به خشم داد

دستانم را بر روی صورتم میگذارم و لب میزنم

جانان : آخ دارمان .. آخ

Nabroman.Me

از روی تخت برمیخیزم و چراغ خواب اتاق را خاموش میکنم . نور چراغ با وجود ملایم بودنش ، سردردم را تشدید میکند . کنار پنجره ی اتاق می ایستم و چشم به کوچه ی خلوت پیش رویم میدوزم . چشمانم داشت گرم میشد . بغضم ، بی انکه خبری دهد از راه گلویم عبور کرده و به چشمانم رسیده بود

این روزها ، ترس هایم مرا لبریز کرده بود .. مرا تا مرز شکستن برده بودند اما انقدر مقاومت کردم که نشکنم و حالا .. دارمان یک تلنگر و یا .. بهانه ای شده بود برای شکستنم

همین بود . گاهی انقدر مقاومت میکنی .. میجنگی .. جان می کَنی اما یهو با یک چیز کوچکی که انتظارش را نداشتی ، به راحتی میشکنی !

.....

مامان : جانان قبل نُه خونه باشی ... نمیذاری منم باهات بیام که .. حالا باید دل نگرون چشم به این در بدوزم تا سر و کله ات پیداشه

کتانی های سفید رنگم را پا میزنم و بوسه ای بر گونه اش میکارم

Nabroman.Me

جانان : مامان جان تا همین دور میدون میرم پیاده روی و میام .. جای دوری که نمیرم .. دکتر گفته واسم خوبه

مامان : چی بگم .. لجباز شدی دیگه.. تنت به تن پسر خسرو خورده اینجوری شدی

میخندم و در همان حال که از خانه خارج میشوم ، برایش دستی تکان میدهم . تند تند قدم برمیدارم تا ماشینی را از دست ندهم . میترسم وقتی برسم که ان مرد ، رفته باشد

_ جانان

متحیر چشم به اویی میدوزم که سرش را از ماشین های مای اش بیرون اورده .. سرعت قدم هایم را کم میکنم و میگویم

جانان : دیاکو ! .. تو اینجا چیکار میکنی

به خیابان میرسم و او برابرم نگه میدارد . التماس را در نگاهش میریزد میگوید

دیاکو : باید باهات حرف بزنم جانان

Nabroman.Me

بند کیفم را میان انگشتانم میفشارم و ازش نگاه میگیرم

جانان : لطفا برو ... باید برم جایی

دیاکو : من میرسونمت .. تو راهم حرفامو میزنم

توجهی بهش نشان نمیدهم و دستی برای ماشین سبزرنگ بلند میکنم که کلافه پوفی میکشد و از ماشین پیاده میشود . تاکسی جلوی ماشین دیاکو نگه میدارد و قبل از انکه من چیزی گویم ، دیاکو کنار پنجره ی ماشین می ایستد و خطاب به راننده میگوید

دیاکو : این خانم با منه جناب .. بفرمایید لطفا

کلافه و درمانده صدایش میزنم . تاکسی که میرود ، پیش می اید و درب ماشینش را باز میکند

دیاکو : خواهش میکنم بشین .. لطفا

ناچار سوار ماشینش میشوم و بعد او کنارم جای میگیرد .

دیاکو : ممنون که حرفم رو زمین نینداختی .. خب .. کجا میخوایی بری ؟

Nabroman.Me

ارام ادرس ویلا را لب میزنم و بهایی به نگاه متعجبش نمیدهم . پس از بحث دیشب و اتفاقات این روزها ، فقط حضور دیاکو را کم داشتم . چشم به خیابان میدوزم و هر دویست و هفتی را که میبینم ، به یاد دارمان میفتم . نیم نگاهی به دیاکو می اندازم که با احتیاط و دقت می راند . چقدر میان این دو تفاوت وجود دارد

دیاکو ارام است و دارمان خروشان ..

دیاکو عاشقانه است و دارمان .. او هم عاشقانه است اما به نوع خودش

جانان : میخواستی چیزی بگی ؟

توجه اش بسویم جلب میشود . دست پیش میبرد و درحالیکه درجه ی سرمای کولر را بالا میبرد میپرسد

دیاکو : خیلی گرم نیست ؟

تنها نگاهش میکنم . استرسش مشهود است . هروقت که استرس داشت ، گرمش میشد و دانه های ریز عرق بر پیشانی اش جاری میگشت

Nabroman.Me

دیاکو : راستش .. هیچوقت حسرت چیزی رو تو زندگیم نخوردم .. همیشه دوست داشتم تو کلاس .. مدرسه .. دانشگاه .. کارم .. مسابقات و پروژه ها بهترین باشم .. و موفق شدم . واسه پروژه ای که تو شهریار داشتم ، از همه چیم زدم .. از تفریحاتم .. خوابم .. خوراکم و حتی تو

پوزخندی بر لبم جای میگیرد . او حواسش به رانندگیش بود و ندید ولی صدایش را خوب شنید

دیاکو : واسه اون پروژه جون کندم و نتیجه داد .. خیلی توش سود کردم..

جانان : مبارکت باشه .. خوشحالم که ارزش از دست دادن تفریحاتت و خوابت و منم رو داشته

نگاه غمگینش را حس میکنم

دیاکو : تلخ شدی جانان

جانان : تلخم کردی دیاکو

و لرزش صدایم دست خودم نبود . چرا نمیفهمید یاداوری ان روزها چقدر برایم عذاب اور است ؟!

Nabroman.Me

دیاکو : ببخشید جانان .. من شرمندتم

بغض میان نفس هایم گیر میکند و کار ان ها را هم مختل میکند

جانان : اومدی از موفقیات بگی ؟ .. از نداشتن حسرت تو زندگیت بگی در برابر منی که لبریز از حسرتم ؟

دیاکو : نه ! .. اومدم بهت تبریک بگم که شدی اولین حسرت زندگیم

گوش هایم سوت کشید . این مرد داشت عذابم میداد . داشت مرا میکشت

دیاکو : جانان من پشیمونم ..

تنم داغ کرد و نگاه متعجبم بر رویش نشست

جانان : دیاکو میفهمی چی داری میگی؟

فکش منقیض شد و لحظه ای خیره ام شد . قهوه ای هایش را هاله ی سرخی در برگرفته بود و خبر از حال بدش میداد . ابروان پرپشت و مردانه درهم گره خورد

دیاکو : میفهمم .. ولی من .. بعد از تو جنون گرفتم جانان .. فکر نمیکردم ازدواج کنی

Nabroman.Me

جانان : مجبور شدم

دیاکو : پس بیا..

نگذاشتم کلام بی شرمانه و جنون وارش را کامل کند

جانان : ولی الان دارمان رو دوست دارم

و این اولین اعترافم به دوست داشتن متفاوت ترین مرد زندگیم بود .. و چه حیف که خیره به سبز نگاهش این اولین بارم بیان نشد

ناباور نگاهم میکند و پر درد سری به طرفین تکان میدهد

دیاکو : داری تلافی میکنی ؟

جانان : فکر میکردم منو میشناسی

دیاکو : میشناسم

جانان : من اهل تلافی ام ؟

دیاکو : نه

جانان : دیدی نمیشناسی؟!

Nabroman.Me

لبخند کوچکی در برابر نگاه درمانده اش میزنم و دوباره چشم خیابان میدوزم .

کاش که زودتر برسیم ... حفظ خونسردی دروغینم ، داشت عذاب اور میشد .

دیاکو : من واسه یک شروع دیگه امادم جانان

عصبی میشوم . چرا بیخیال نمیشد ؟ چرا دیاکو انقدر تغییر کرده بود ؟ جنون ادم هارا این شکلی میکرد؟

جانان : این شروعی که میگی شبیه یک دری میمونه که پشتش دیواره .. بس کن

دیگر چیزی نمیگوید و تنها مشتی به فرمان ماشین میکوبد . ادامه ی مسیر با سکوت من و آه های از سر غم دیاکو طی شد . خودش انتخاب کرد و حالا پشیمان است

دیاکو مقابل ویلا نگه میدارد و من با تشکری زیر لب قصد میکنم از ماشین پیاده شوم اما صدایش لحظه ای متوقفم میکند

دیاکو : اینجا چیکار داری جانان ؟

جانان : خداحافظ

Nabroman.Me

از ماشین پیاده میشوم و او هم به دنبالم ..

دیاکو : اینجا گذاشت جانان ؟

کلافه پلک میبندم و بی انکه چیزی گویم زنگ را میفشارم . جلو می اید و کنارم می ایستد و من با ارامشی که به زور سعی در حفظ کردنش دارم ، میگویم

جانان : برو لطفا

صدای امدن قدم هایی از پشت درب ویلا می اید و چندی بعد درب توسط پیرمردی باز میشود . نگاهش میان من و دیاکو میچرخد

جانان : سلام .. من همونیم که دیروز باهاتون تماس گرفتم

پیرمرد سری تکان میدهد و سپس کنار میکشد

پیرمرد : بله بفرمایید

دیاکو : جانان ..

جانان : چرا نمیری دیاکو ؟ .. گفتی میخوایی حرف بزنی .. شنیدم و جوابتو هم دادم .. برو لطفا .. من اصلا حالم نیست .. بدترش نکن

Nabroman.Me

بغض کلامم را خوب حس میکند و ناچار سری تکان میدهد . عقب میکشد و ارام لب میزند

دیاکو : نگرانتم ولی باشه

دست اشک سرکش را میگیرم و دوباره در سلول می اندازمش .. اشک لجوجی که داشت از سلولش میگریخت . دیاکو گفت نگرانم است . گفت و من دلم گرفت و حسرت خوردم . کاش .. چندماه قبل هم نگرانم میشدی . نگران منی که بی تو مردم و .. دوباره پروانه شدم

دیگر توجهی به نگاه غمگینش نمیکنم و وارد ویلا میشوم . پیرمرد جلوتر از من به راه میفتد و وارد اتاقی کوچک در گوشه ی حیاط میشود

چشمم به کامپیوتری که بر روی میزی قدیمی است ، میفتد . ارام جلو میروم و مقابلش می ایستم . یقین دارم که این سیستم و تکنولوژی مرا میکُشد

پیرمرد : والا نمیدونم چرا یهو همه کارشون به این دوربین ها افتاده .. چمیدونم .. امیدوارم گره ای رو هم باز کنه

Nabroman.Me

اره .. شاید گره ای را باز کند اما میدانم که به محض باز شدنش ، طناب درد به گرد گردنم حلقه میشود. پیرمرد که سکوت و کم حرفی ام را می بیند ، دستی در هوا تکان می دهد و میرود

دستم را بر روی موس تکان میدهم و تاریخ موردنظرم را پیدا میکنم . چندین فیلم کوتاه بالا می اید در ساعاتی مختلف .. نفس لرزانم را به بیرون می فرستم و کلیک می کنم

فیلم هارا پخش می شوند و من با تنی لرزان چشم میدوزم به مانیتور .. ادم های انشب مهمانی را نشان میداد .. ادم هایی هیچکدامشان را تاکنون در دانشگاه ندیده ام . فریب خورده بودم . ان مهمانی برای بچه های دانشگاه نبود .. اخ لعنت به من .. چطور به ناهید اعتماد کردم ؟ مگر من چندبار او را دیده بودم ؟

فیلم ها تند تند جا به جا میشوند تا به همان لحظه ای میرسد که من .. با حالی زار ، از پله ها بالا می ایم و بسوی ان اتاق میروم

Nabroman.Me

اشکم پایین می اید . دلم برای جانان فریب خورده و ساده اتش می گیرد . میبینم که چطور وارد اتاق میشوم و چطور دستم چهارچوب درب را یهویی رها میکند .. و من سقوط میکنم

ثانیه های لعنتی کندگذر می کنند و من بار ها و بارها لحظه ی سقوطم را می بینم و اشک می ریزم

فیلم بعدی لود می شود و من اینبار کامران را می بینم . تلو تلو خوران بسوی اتاق می رود . موهایش پریشان است و با وجود بی کیفیت بودن فیلم هم چشمان سرخ و خمارش را تشخیص میدهم

ضربان قلبم را در دهانم حس میکنم . کامران همچنان در چهارچوب درب اتاق ایستاده و قطعا خیره ی منِ بیهوش است . لبانم می لرزد . اینبار جلوی بغضم را نمی گیرم . تنم حق داشت که به حالش زار بزند بلکه طوری این حجم از دردش را تخلیه کند

جلو میرود و من هق میزنم . او کامل وارد اتاق میشود و من جان میدهم . او در را میبندد و من سقوط میکنم.

Nabroman.Me

اخ کامران فورهند .. تو با من چه کردی ؟ .. مشکلت چه بود با من سیاه بخت ؟

جای جای تنم درد میگیرد . انگار دوباره داشتند به من تعرض میکردند . درد شکم و کمرم تازه می شود . خون در رگ هایم خشک می شود و گرمایی که از حیاط به داخل اتاق می اید ، رگ هایم را می سوزاند

اشک می ریزم و صدای هق هق ام باز هم در گوش هایم می پیچد . این ویلا نفرین شده است . اشکانم را از ژرفای وجودم مثل یک اهنربا بیرون می کشد . انگار دیوار هایش صدای گریه هایم را دوست داشتند

.....

از پیرمرد تشکری میکنم و سپس از ویلایش خارج میشوم . فلش را میان انگشتانم میفشارم و مصمم به تصمیمم فکر میکنم . حالا که به حرف نمی ایی .. مرا مجبور میکنی کامران .. سکوتت مرا جری تر میکند و جسارتم را بیشتر

Nabroman.Me

درب ویلا را میبندم و تازه چشمم به او میفتد . او هم مرا میبیند و از ماشینش پیاده میشود . با ناباوری سر تا پایم را رصد میکند و لب می زند

دیاکو : جانان چیشده بهت

اعتنایی نمی کنم . انگار سوالش را نشنیده ام مثل خودش که درخواستم را بابت رفتنش نشنید

جانان : چرا نرفتی ؟

غمگین جلو می اید و به چشمان سرخم نگاه میکند

دیاکو : گریه کردی ؟

فلش را در کیفم می اندازم و بی توجه به نگرانی اش میگویم

جانان : من باید برم

دیاکو : میرسونمت

جانان : گفتم ..

دیاکو : جانان با این حالت میخوایی منتظر آژانس بمونی ؟ .. بیا میرسونمت

Nabroman.Me

همان لحظه ماشینی پیش روی درب خانه کناری می ایستد و زنی ازش پیاده میشود . رضایتمند لبخند میزنم و بسوی ماشین میروم که دیاکو عاجزانه صدایم میزند

توجهی نشان نمیدهم و به مرد راننده میگویم

جانان : میرم به ()

مرد که رضایتش را اعلام میکند ، دوباره نگاهی به دیاکو می اندازم

جانان : ممنون که تا اینجا رسوندیم .. خداحافظ

لجبازی هایم متعجبش می کند و دست اخر می فهمد که هرچه اصرار کند ، فایده ای ندارد . ناتوان سری تکان می دهد اما قبل از انکه سوار ماشین شوم ، اخرین تلاشش را هم می کند

دیاکو : جانان رو حرفام فکر کن .. باشه ؟

چیزی نمی گویم و سوار ماشین می شوم . دیاکو منتظر بهانه ای برای برگشت بود و من ابدا نمیخواستم بهانه ای دستش دهم . او خیال میکرد دارمان را

Nabroman.Me

دوست ندارم و به ناچار زنش شدم .. ازدواجم از سر ناچاری بود اما حالا همه چیز فرق می کند و حسم نسبت به دارمان خیلی متفاوت تر از قبل است

****

پس از تماسم با حاج بابا ، سر دردمندم را به پشتی صندلی تکیه میدهم . حرف های دیاکو ... ان ویلای منحوس و حالا گلایه های مامان و حاج بابا .. کلافه ام کرده اند . چشمانم را میبندم تا نور چراغ های خیابان کمتر ازارشان دهد و کمتر سردردم را تشدید کند

حرکت خفیفی را در شکمم حس میکنم و عصبی لب میگزم . حالا که فکر میکنم ، بنظرم در غفلت ماندن خیلی راحت تر است . تحمل اینکه مردی مثل کامران تنم را تصاحب کرده باشد سخت است . خیلی سخت و از ان بدتر خیال اینکه فرزندش در وجودم جان گرفته باشد

به یاد دارمان میفتم .. زندگی ام .. آرامشم .. به دارمان بگویم ؟

Nabroman.Me

اگر بفهمد که ان فرد کیست .. ایا باز هم میتواند تنم را قفل تنش کند ؟ باز هم لبانش را جای جای صورتم بنشاند؟ ایا میتواند نامش را به عنوان پدر بر فرزند کسی دیگر بگذارد ؟ و این سوالات انگار بر دور تکرار افتاده اند . از صبح تا حالا مدام تکرار می شوند

صدای نوتیف موبایلم که بلند میشود ، قلبم لحظه ای می ایستد . یک در میان می زند و دست و پایش را گم می کند . او هم فهمیده که در این وقت شب کسی نیست جز دارمان ..

چشم به پیامش میدوزم . از دیشب که باهم بحثمان شد ، دیگر خبری ازش نداشتم

"دختر حاج خسرو قهره ؟"

دستم را مشت می کنم اما انگار هیچی باعث نمی شود که جواب پیامش را ندهم

"سرم داد زدی دیشب"

سریع پیامم را می بیند و بلافاصله پیامش بر صفحه ی موبایلم می نشیند

Nabroman.Me

"غلط کردم"

لبخندی می زنم و چیزی نمیگویم . پشیمانی اش خوب بود

"میخوام صدات رو بشنوم"

و بی انکه اجازه ای دهد ، سریع تماس تصویری میگیرد . انتظارش را داشتم بنابراین مقاومتی نشان نمی دهم و تماس را وصل میکنم و چشم میدوزم به چشمان سبزش .. اخم کمرنگ و سینه ی عریانش ..

با دقت از پشت دوربین نگاهم میکند . میدانم که از گرفتگی و سرخی چشمانم پی احوال بدم برده است و متوجه شده که امروز کار خودم را کردم و و به ان ویلا رفتم .. با اینحال چیزی نمیگوید .. به گمانم دوست ندارد پای این حقیقت را وسط زندگی و ارامشمان بکشاند

دارمان : خوبی؟

و من به هرکه دروغ می گفتم ، به دارمان نمی گفتم

جانان : نه

دارمان : چرا

Nabroman.Me

او قصد نداشت پای حقیقت را وسط بکشد اما من نمیتوانستم .. دارمان هم یک مرد بود و قطعا رگی به اسم غیرت داشت .. دوست ندارم در بهترین لحظات زندگیمان این حقیقت غیرتش را به جوش اورد پس ارام لب می زنم

جانان : دارمان ؟

غم صدایم را حس می کند و انگار متوجه می شود که چه میخواهم بگویم

جانان : تو ..

بغض کلامم را قیچی میکند و من به سختی حرفم را کامل میکنم

جانان : میتونی برای من همسر و برای این بچه پدر بشی .. اونم وقتی که ..

اشکی از گوشه ی چشمم پایین می اید . غم در چشمانش لانه میکند و با کلافه چنگی به گیسوان میزند

دارمان : جانان .. از دیشب حالم خرابه .. بدترش نکن با این اشکات

مگر میشد ؟ .. حال خودش هم پریشان است . این را از گیسوان برهم ریخته اش میفهمم و در عجبم که چطور ارامشش را حفظ کرده !

Nabroman.Me

دارمان : این قلب کوفتی اینارو میدونه ... چیزی نیست که تازه فهمیده باشمش ..

مکث می کند و اینبار با لحن متفاوت تری ادامه می دهد

دارمان : جانان باید یک چیزایی رو بهت بگم

با دستان لرزانم اشکانم را پاک می کنم و می پرسم

جانان : چه چیزایی

دارمان : اول قول بده تو این چند روزی که نیستم ، گریه نمیکنی

چیزی نمیگویم و تنها بغض لبانم را میلرزاند . مگر میشد ؟

دارمان : لعنتی بغض نکن .. قول بده بهم .. تو حامله ای .. میترسم یک چیزیت بشه .. یکم تحمل کن و تو این چند روز به هیچی فکر نکن تا برگردم . باید یک حرفای مهمی رو بهت بگم

جانان : میخوایی رهام کنی ؟

عصبی میشود . خوب میفهمم که بغض و اشک هایم چطور به پریشانی اش را بیشتر کرده اند

Nabroman.Me

دارمان : نه لعنتی .. نه .. من اگه میخواستم تو رو ول کنم خیلی وقت پیش اینکارو میکردم .. ولت کنم که قلب کوفتیم جنون بگیره؟

اینبار ترس بغضم را می شکند . دلم برای این مرد لرزیده است و همین مرا میترساند .

دارمان : پروانه کوچولو .. بهم قول میدی ؟ .. بهم قول بده . کاری نکن مجبور بشم سیگار دستم بگیرم و دردی که به جونم با گریه هات انداختی رو اروم کنم

لعنتی .. نقطه ضغفم را پیدا کرده بود و من چقدر در برابر نقطه ضعف هایم ناتوان بودم

جانان : باشه قول میدم

دارمان : نه قبول نیست باید کنارشم بخندی

عاجزانه نامش را بر زبان می رانم که ابرویی بالا می اندازد و با خرده شیطنتی میگوید

دارمان : میرم سیگار میکشم پس

Nabroman.Me

اخمی بهش میکنم که مردانه میخندد و در اخر ازم قولش را می گیرد

دارمان شبیه قرص های مسکن شده است . ارامم میکند . تنم را به نسیان دچار میکند تا درد هایش را فراموش کند

****

بر روی صندلی مقابلم مینشیند و چشمان وحشی اش را به نگاهم میدوزد . نگاهی که از شب قبل جسارت را به تنش جوش دادم تا یکوقتی در برابر نگاه این مرد ، نگریزد

کامران : فقط به امید اتش بس اومدم خانم جانان مجد

کمی از چایی ام را می نوشم و نیم نگاهی به فضای نوستالژی کافه می اندازم

جانان : امیدت بیهوده اس اقای کامران فورهند

اخم میکند . ترسناک و دهشت اور .. اما من نمیترسم . کسی که باید میترسید ، من نبودم .. او بود

کامران : داری عصبیم میکنی

جانان : دیروز رفتم به اون ویلا

Nabroman.Me

بی مقدمه خبر از دیروز دادم و میدانم که متوجه حرفم شده .. اینکه منظورم کدام ویلا است

جانان : دوربیناش رو چک کردم .. فهمیدم که اون ادم کی بوده

پوزخند میزند و به پشتی صندلی اش تکیه میدهد

کامران : خب...

تفریحانه نگاهم میکند و من ادامه میدهم

جانان : چرا انکار میکنی .. وقتی اون ادم خودت بودی جناب فورهند

میبینم که چشمانش چطور درشت و تفریح درون نگاهش ، به نیستی تبدیل میشود . انگار انتظار شنیدن چیز دیگری را داشته است . تکیه اش را از صندلی میگیرد و در برابر نگاه متعجبم لب میزند

کامران : چی گفتی ؟

جانان : دیدم که بعد از من وارد اون اتاق شدی

کامران : بعدش ؟

Nabroman.Me

ناباور از سوالات بی موردش سری به طرفین تکان میدهم

جانان : بعدش چی ؟ .. بعدش تو از اتاق اومدی بیرون .. با نیم تنه ی برهنه

دوباره پوزخندی میزند و ناگهان از جا برمیخیزد . محکم موهایش را چنگ میزند و زیرلب چیزی میگوید . چندین بار به دور خودش میچرخد و من تنها نگاهش میکنم . به حالات عجیبش .. چرا هر چه میگذرد گیج تر میشوم ؟ .. چرا کامران هنوز هم انکار میکند ؟ چرا حرکاتش انقدر مرا می ترساند؟

می ایستد و بسویم میچرخد . از نگاهش خوف میکنم و او یهو جلو می اید . دستانش را بر روی میز میگذارد و بسویم خم میشود . نفس هایش شبیه نفس های گرگی درنده به صورتم کوبیده میشود

کامران : اره .. کار من بود .. اون بچه ی توی شکمت هم از منه .. حالا که چی؟ میخوایی چیکار کنی؟

بی پروا صورتش را نزدیک صورتم می اورد و با همان پوزخند و چشمان دریده اش ، تمام اجزای صورتم را می کاود

Nabroman.Me

کامران : شب خوبی بود .. اونقدری خوب که حواسم به هیچی نبود و خب .. نتیجه ی بی حواسیم هم

اشاره ای به شکمم میزند و ادامه میدهد

کامران : شد این

لعنتی .. این مرد حتی صحبت کردنش هم ترسناک است و تمام جسارتم را هیچ می کند . میلرزم و تنها میپرسم

جانان : چرا

کامران : مستی زده بود به سرم .. ولی خب .. الان متاهلی دیگه درسته؟ .. ببینم .. توکه نمیخوایی زندگیت رو خراب کنم ؟ ... میدونی که سابقه اش رو دارم .. پس خیلی ساکت به زندگیت برس .. ساکت نشینی .. خراب میشم سر زندگیت و ابروت ..

از جا برمیخیزم و سکوت میکنم . سخت است سکوت در برابر حرف هایش .. اما الان وقتش نبود . این را خوب میدانم و یک چیز دیگر هم اینکه .. این سکوتم یک جا .. در زمان خودش شکسته خواهد شد

Nabroman.Me

کامران : در ضمن .. زیاد دلت رو به اون فیلمی که تو دستاته خوش نکن .. با اون هیچی رو نمیتونی ثابت کنی

کیفم را در دست میگیرم و موبایلم را از روی میز برمیدارم . چشم به نگاه خشمگینش میدوزم و با خونسردی تصنعی ام میگویم

جانان : چطور تضمینش میکنی .. چطور مطمئن باشم که کاری به زندگیم نداری ؟

کامران : دست خودته .. سکوت کنی ، کاری بهت ندارم .. اینه قرارمون .. من نامزد دارم .. زندگیم رو نابودی کنی .. نابودت میکنم .. قبوله؟

جانان : قبوله

گفتم قبوله اما خودم هم خوب میدانستم که چه دروغی را بر زبان اوردم . من ادم سکوت کردن نیستم کامران فورهند .. شاید هنوز هم از تو و تهدیداتت بترسم و تنم بلرزد اما به جان می خرمش تا فقط تو تاوان پس دهی .. فقط منتظرم باش

****

Nabroman.Me

پری را مقابل بیمارستان پیاده میکنم و نگران میپرسم

جانان : پرپر میخوایی منم باهات بیام ؟ .. اصلا ازمایش چی میخوایی بدی

شالش را بر روی گیسوان فرفری اش نظم می دهد و کیفش را بر روی شانه اش محکم می کند

پری : جانا بخدا چیزی نیست .. حدس میزنم تیروئید داشته باشم .. واسه همین اومدم .. توهم برو به کارات برس دیگه . مگه نگفتی امروز دارمان میرسه و شب میخوایی واسش تولد بگیری؟

جانان : پس کارت تموم شد بگو بیام دنبالت

پری : کسری میاد جانا .. برو مراقب خودت باش

دیگر اصراری نمی کنم . میدانم که تا خودش نخواهد ، نمی توانم مجبورش کنم . برایش دستی تکان میدهم و او با لبخند و حال خوب ساختگی این روزهایش بسوی بیمارستان میرود

Nabroman.Me

امروز بالاخره دارمان به ایران باز میگردد گرچه به من چیزی نگفته است و من از زبان گلچهره خانم شنیدم . چند شب گذشته ، گفته بود که قصد دارد به زودی سوپرایزم کند اما نمیداند که خودش اولین نفر قرار است سوپرایز شود امشب تولدش است . دوم مرداد .. گلچهره خانم میگفت روز تولدش را دوست ندارد و علاقه ای به جشن گرفتن ندارد اما مگر میشد تولد دارمان باشد و من کاری نکنم ؟ انهم اولین تولدی که با من است

وسایل مورد نیازم را تهیه میکنم و به خانه میروم . چهار روز روز دیگر هم عروسی مهران است . زنعمو و عمو به تهران امده اند تا تدارکات لازم را ببینند . قرار است جشنشان در همین تهران برگزار شود چراکه اکثر اقوام ما اینجا هستند و تهران ، به برادران شقایق هم نزدیک تر است

بادکنک های سیاه و سفید را گوشه ای میگذارم و سپس به اتاقم میروم تا مانتو و شلوارم را با لباس راحتی عوض کنم . مانتو را که از تن می کَنَم ، چشمم به ترک های ریز و درشت شکمم میفتد . خطوط سفید و سرخ شبیه امواج دریا بر روی پوستم خط انداخته اند . هر روزی که از بارداری ام میگذشت ، تعدادشان بیشتر میشد . پیش از بارداری هم ترک های اندکی در

Nabroman.Me

بدنم داشتم اما حالا با وجود برآمدگی کوچک شکمم بیشتر شده بود . قاعدتا باید شکمم بزرگتر باشد اما دکتر خیالم را بابت سلامت بچه راحت کرده است . می گفت بچه سالم است اما مثل خودم ، جثه ی نسبتا کوچکی دارد

اینبار نگاهم بسوی صورتم سوق پیدا میکند . بارداری بر صورتم نیز ردپایش را حک کرده است . لکه های کمرنگ و کوچک گونه ام و پف اندک بینی ام همشان اثرات بارداری ام است

صدای درب که می اید ، بلوز خنک و نخی ام را تن میزنم و درب را باز میکنم . نگاهم بر سیمای مهربان و ملیح گلچهره خانم میفتد که گونه هایش بدلیل گرمای تابستان چون گلی سرخ شده اند

جانان : سلام خیلی خوش اومدید

لبخند میزند و من کنار میکشم تا وارد خانه شود

گلچهره : سلام گلم خوبی؟ .. ببخشید مزاحم شدم

نفس نفس می زند و می دانم علاوه بر گرمای هوا ، پله ها هم خسته اش کرده اند . گلچهره خانم از احوالم می پرسد و بر روی مبل جا می گیرد .

Nabroman.Me

جوابش را می دهم و در همان حال بسوی اشپزخانه میروم تا شربت نارنج درست کنم

زنعمو هربار که می امد ، انواع شربت هارا درست میکرد و برایمان می اورد . بیدمشک ، نارنج و البالو .. تابستان است و فقط این شربت ها گوشت می شود و به جانمان می چسبد

حاج بابا بیش از اندازه شربت نارنج دوست دارد چراکه طعمش نه انقدر شیرین است نه زیادی ترش..

درون لیوان ها یخ های مزین شده با گل محمدی ام را می اندازم و سپس بر روی میز ، مقابل گلچهره جون قرار میدهم

گلچهره : مادر میگفتی میومدم .. خدایی نکرده کمر درد میگیری

جانان : دو تا لیوان بود دیگه .. کار خاصی نکردم

ملیح تبسمی میزند و از کیفش بسته ی کادوپیچ شده ای را بیرون میکشد و بر روی میز میگذارد

Nabroman.Me

گلچهره : کادوی تولد دارمان هست مادر .. گفتم الان بدم که یکوقت نگه مادرم به یادش نبوده .. سمت خونه ی ماهم که نمیاد .. دیر میشد

جانان : دستتون درد نکنه زحمت کشیدید .. راستی ما قراره فردا بریم خونه حاج بابا اینا .. شماهم بیایید خوشحال میشیم .. میخوام اونجا هم یک تولد کوچیک بگیرم .. بالاخره اولین تولدی هست که حاج بابا کنار پسرشه

میبینم که چطور چشمانش برق میزند اما برخلاف برق ان دو یاقوت دوست داشتنی می گوید

گلچهره : نه گلم مزاحم نمیشم

جانان : مراحمید .. خوشحال میشیم حتما تشریف بیارید

دیگر چیزی نمیگوید و تنها لیوانش را در دست میگیرد . من نیز قصد میکنم جرعه ای از ان شربت خنک را نوش تن تشنه ام کنم اما صدای موبایلم لحظه ای متوقفم میکند . چشم به پیامک تکراری این روزهایم ، از طرف کامران میدوزم و در دل پوزخندی به ترسش میزنم

"امیدوارم هنوزم سرقولت مونده باشی"

Nabroman.Me

طوری پیام را نوشته بود که انگار از هیچی نمیترسد اما همین پیامک های روزانه اش داشت رسوایش میکرد . شاید هم به قولی که بهش دادم اطمینان ندارد گرچه حق هم دارد

"هستم"

و دروغ تک کلمه ای ام را ارسال میکنم . از عاقبت کاری که میخواهم انجام دهم میترسم . حق هم داشتم . او یکبار زندگی مرا نابود کرد و حالا میگفت اگر کاری کنم ، باز هم می تواند نابودم کند . شکایت از کامران به جرم تعرض نه فقط برای او ، برای خودم هم عاقبت خوبی ندارد . با اینحال هم نمیتوانم ساکت بنشینم . او با هوس یک شبه اش تمام عمرم را نابود کرد . نه فقط یک عمر .. تنم .. اینده ام .. ابرویم و مردی که دوستش داشتم !

کامران فورهند فعلا نفس راحت بکش اما به محض اتمام عروسی مهران ، کمر به نابودی ات میبندم

گلچهره : مادر من میرم

افسار افکارم را به دست میگیرم و چشم به گلچهره جون میدوزم

Nabroman.Me

جانان : چرا انقدر زود .. بیشتر می موندید

چادرش را بر سر می اندازد و دستی بر شانه ام می کشد

گلچهره : نه دیگه برم .. وقت ناهاره .. حاجی دوست نداره تنها غذا بخوره

****

تمامم برای یافتن یک مرد چشم شده است . نگاه بی قرار و دلتنگم میان افراد فرودگاه میچرخد و دست اخر بعد از یک ماه میبینمش !

تیشرت مشکی رنگی را به همراه شلوار کتان همرنگش تن زده و چمدان به دست ، از پله ها پایین می اید . دسته ی گل های یاسم را میان انگشتانم میفشارم و جلوتر میروم . هنوز مرا ندیده است . جلوتر میروم و در چند قدمی اش می ایستم

جانان : سلام پسر حاج خسرو

بالاخره نگاه سبزش بر رویم می نشیند . تعجب را در چشمان خوشرنگش میبینم و میخندم

جانان : سوپرایز شدی

Nabroman.Me

دارمان : جانان .. تو اینجا

جلوتر می اید و بی حرف ، تنم را به اغوش میکشد . نفسم میان بازوانش گم میشود و من پلک می بندم . انگار دلتنگی حضور مردم را در خیالمان کمرنگ کرده بود . سر به سینه اش میچسبانم و او ارام بیخ گوشم پچ میزند

دارمان : دلم برات تنگ شده بود لعنتی

و فقط خدا می داند چقدر شنیدن این جمله از زبان دارمان برایم شیرین است

کمی عقب میکشم و نگاهم را در سلول چشمانش می اندازم و او با تک خنده ای میگوید

دارمان : از کجا میدونستی امروز بلیط دارم ؟ میخواستم سوپرایزت کنم ولی خودم سوپرایز شدم

لبخندی میزنم و صدای خانمی که شماره ی پرواز ها را پیچ میکند ، مرا به خود می اورد . به کل فراموش کرده بودم که میان کلی ادم هستیم

دستش را در دست میگیرم و در همان حال میگویم

جانان : حالا بیا بریم .. صحبت می کنیم

Nabroman.Me

مخالفتی نشان نمی دهد و پس از تحویل گرفتن چمدان هایش ، هردو وارد پارکینگ فرودگاه میشویم و او میپرسد

دارمان : با ماشین خودت اومدی ؟

جانان : نه با آژانس اومدم .. گفتم باهم برگردیم

چیزی نمیگوید و من پس از یافتن دویست و هفتش ، بسوی ماشینش میروم . او هم پشت سرم پیش می اید . هنوز کامل به ماشینش نرسیده ام که ناگهان کمرم اسیر دستانی میشود و چندی بعد تنم میان دارمان و بدنه ی ماشینش گیر میفتد

شوکه از حرکت یهویی اش می مانم و با لبخند چشم چهره ام می دوزد . دستانم را بر روی سینه اش می اندازم و با نیم نگاهی به اطرافمان لب میزنم

جانان : چیکار میکنی دارمان ؟ یکوقت یکی میاد میبینه

دارمان : هر کار کردم نتونستم اروم بمونم .. یذار یکم رفع دلتنگی کنیم

جانان : دارمان

Nabroman.Me

توجهی به تشرم نمیکند و تنها سر پایین می اورد و گونه ام را می بوسد . نرم و خیس .. انگار که قطره ای باران ان تیکه را لمس کرده باشد

جانان : دارمان الان ...

لبانش را فاصله نمیدهد و در همان حین مسیر میان گونه تا لبم را طی میکند و اینبار کنج لب هایم هدف بوسه هایش میشود

تیشرتش میان انگشتانم فشرده میشود و من جان میدهم برای این هیجانات و احساسات دوست داشتنی .. هیچوقت خیال نمیکردم که روزی در چنین مکانی .. جایی که هر لحظه امکان امدن شخصی وجود داشته باشد ، بوسیده شوم .

تکان هایی را در شکمم حس میکنم و انگار ان موجود کوچک هم بدجور دلتنگ این مرد شده است

جانان : اخه وسط مکان عمومی؟

نفسش را بیرون میدهد و من ان را به ریه هایم میفرستم و باز هم شاهدانه را مهمانشان می کنم . انگار به نفس های این مرد شاهدانه چسبیده است

Nabroman.Me

دارمان : اصلا کیفش به همینه .. تخت که همیشه هست

بی تاب میخندم و مشتی بر بازویش میکوبم که بالاخره عقب میکشد و در همان حال لب میزند

دارمان : از این به بعد هرجا رفتم تورو هم میبرم . دوری خطرناکم کرده

دوباره تن به تنم میچساند

دارمان : درک میکنی دخترحاج خسرو ؟

جز به جز تنش را حس .. و درک میکنم . خودم هم دست کمی ازش ندارم

.....

پس از شیطنت های بیش از حد دارمان بالاخره به خانه میرسیم . دارمان به حمام میرود و من با سرعتی باور نکردنی ، بادکنک های سیاه و سفید را کنار میز شام میگذارم . کیکی که امروز صبح خریده بودم را هم وسط میز ، میان شمع های گرد و نقره فام قرار میدهم . کیکی که سفارش داده بودم هم مثل بادکنک ها سیاه و سفید است . در مرکز کیک نیز گربه و پروانه ای از جنس فوندانت قرار دارد

Nabroman.Me

شمع هارا روشن میکنم و به سرعت بسوی اتاق میروم تا قبل از امدن دارمان ، اماده شوم . پیراهن مشکی رنگم را بیرون میکشم . همانی که چندماه قبل خریده بودم

لباسم را میپوشم . باز هم خداراشکر که زیاد تنگ نیست و اِلا بعید میدانم که با این شکمم اندازه ام میشد . انوقت فقط حسرت پوشیدنش به دلم میماند

مقابل ایینه می ایستم و به کمک سایه ی مشکی رنگ و ماتیکی سرخ ، به صورتم جان می بخشم . پیراهنم با وجود شکم برامده ام ، بر تنم خوب نشسته است . پیراهن مشکی رنگی که قسمت کمرش کاملا باز می باشد و در قسمت ران نیز چاکی خورده است

صندل های همرنگ با لباسم را پا میزنم و از اتاق خارج میشوم . درب تراس باز است و نسیم نسبتا خنکی که می وزد ، عطر یاس هارا به داخل خانه میکشد . نور لامپ ها را کم میکنم . حالا فقط نور شمع و چراغ های خیابان روبه رویی است که فضای خانه را روشن میکند

Nabroman.Me

صدای اب که قطع میشود ، گوشه ای می ایستم و موزیک بی کلامی را پخش میکنم . درب حمام باز میشود و چندی بعد دارمان با حوله ی دور کمرش بیرون می اید .

میبینم که متعجب از صدای موزیک و تاریکی خانه مکث میکند . نگاه سبزش سرتاسر خانه میچرخد تا بالاخره بر رویم می نشیند . مضطرب لبخندی به رویش میزنم و با طنین ارامی میگویم

جانان : تولدت مبارک پسرحاج خسرو

کمی استرس داشتم . گلچهره خانم میگفت جشن گرفتن را دوست ندارد و به این خاطر میترسم که هرلحظه اخمانش درهم گره بخورد

اما لبخند کوچکی بر لبانش جان میگیرد ، یک باره تمام ان دلهره ام را پوچ میکند . جلو می اید و انگار بازهم افسار وجودش را به دست قلبش سپرده است مثل زمانی که در فرودگاه بودیم . چشم به قطراب ابی که از موها و سینه اش چکه میکند ، میدوزم و هول شده به حرف می ایم

جانان : دارمان واست لباس رو تخت گذاشتم

Nabroman.Me

توجهی به حرفم نمی کند و تنها گام باقی مانده را هم بسویم برمیدارد . چشم به نگاهم میدوزد و انگشتش تار های لختم را به پشت گوشم می راند

دارمان : باز هم سوپرایز شدم که

حس عجیبی از نگاهش تراوش میشود . انگار یخ جنگل چشمانش داشت ذوب میشد و همانجا بود که عطر جنگل به همراه شاهدانه هایش به مشامم رسید

زمزمه ی ارامش به گوشم میرسد و کلماتش مستقیم بر روی قلبم می نشینند . جای همیشگی شان .. انگار که پاتوق کلماتش ، قلبم است .. مثل پاتوق عطرش که ریه هایم است !

دارمان : تو منو نابودی کردی دختر حاج خسرو .. قرار نبود تو نابودم کنی .. به همون خداتون قسم که قرار نبود

جانان : برو لباسات رو بپوش بعد بیا شمع هارو فوت کن

انگار که حرفش حالم را دگرگون نکرده بود . اینطور وانمود کردم اما میدانستم که اینبار علاوه بر صدای لرزانم ، چشمانم هم مرا رسوا کرده بود

Nabroman.Me

دارمان پس از بوسه ای بر پیشانی ام به سوی اتاق میرود و من دستم را بر روی سینه ام میگذارم . همانجایی که قلبم بی امان می تپید و هیچ رحمی به سینه ام نمیکرد . تنها برای بوسه ی ان مرد ، محکم خودش را به سینه ام می کوبید

دلبسته که میشوی ، انگار تنت تکه تکه میشود . تکه هایت بسوی او پرواز میکنند و در وجودش حل میشوند . انجاست که تو با او یکی میشوی .

ناراحت که باشد ، ناراحت میشوی .. خوشحال شود ، خوشحال میشوی

منتهی اگر او یکبار ناراحت و یا خوشحال شود ، تو صدبار ناراحت و خوشحال میشوی و برایش جان میدهی !

بالاخره می اید . پیراهن سفید رنگش به همراه شلوار پارچه ای مشکی اش را تن زده و گیسوان نسبتا کوتاهش را نظم داده است .

به طرف ضبط میرود و فلشی را بهش وصل میکند

دارمان : تولدم باشه .. پروانه کوچولوم هم باشه .. اونوقت نرقصم باهاش؟

Nabroman.Me

به دنبال اهنگی میگردد . بی انکه حواسش به منی باشد که نگاهم تماما بر اندام مردانه و چهارشانه اش می چرخد .

اهنگ مورد نظرش پیدا میکند و بالاخره بسوی منی می اید که در انتظار اغوشش ایستاده ام . دستانش را به گرد کمرم حلقه میزند و محکم تنم را تنش چفت میکند

دستانش برهنگی کمرم را لمس میکند . دستانی مثل دو گلوله ی اتشین بر پوستم فرود امده اند

دارمان : اوممم .. خوشم میاد از این لباست

نگاهش ، چشمانم را به اغوش میکشد . باز هم باد می وزد و عطر یاس هارا به عطر ادکلن این مرد اغشته میکند . بی رحمانه و خودخواهانه .. بی انکه بدانند چه بر سرم می اورد

دارمان : اون شرطی که واست گذاشته بودم رو یادته ؟

خنده ای میکنم و تند تند سری تکان می دهم که می گوید

دارمان : شرطم اینه که اخرهفته ها باید هرشبش این لباس رو واسم بپوشی

Nabroman.Me

حس عجیبی زیر پوستم میدود . گفته بود که فرصت هایش را بیهوده از دست نمیدهد و الحق که فرصتش را خوب جایی خرج کرده است . حرفی نمیزنم . حرفی نداشتم که بزنم . شرط گذاشته بود و من قول اجرایش داده بودم

موزیک انتخابی دارمان که پخش میشود ، فقط به یاد یک چیز میفتم . میفهمد ! سر جلو میکشد و با لبخند مختص به خودش لب میزند

دارمان : اونشب رو یادته که پیتزا خوردیم و فیلم دیدیم ؟ این اهنگ داشت از تیوی پخش میشد .. خوشم اومد و دانلودش کردم.. بعد.. چند شب پیش که میگفتی با دنیای سیاه و سفیدم خو گرفتی ، اینو از پلی لیستام پیدا کردم .. با خودم گفتم چقدر به من و تو میاد

یه سری سیاه و سفیدا خوبن مثل برف لای موهات

مثل کلاویه های پیانو مثل اون دوتا چشمات

مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری

دارمان همانطور که خیره ام است ، ابرو بالا می اندازد و پر از حس لب میزند

Nabroman.Me

دارمان : ببخشید باید اینجا رو تصحیح کنم

دستش را نوازش وار بر موهایم میکشد و با شیطنتی دلبرانه ادامه میدهد

دارمان : مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی شلاقی

میخندم و سرم را به سینه اش تکیه میدهم و او تار های لختم را به بازی میگیرد

مثل یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکسای بچگی

با رنگ دنیام چه قشنگه سیاه سفیده آره همینشه که قشنگه

من شب تارمو تو هم شدی ماهمو کنار هم کاملیم میفهمی احوالمو

با رنگ دنیام چه قشنگه سیاه سفیده آره همینشه که قشنگه

من شب تارمو تو هم شدی ماهمو کنار هم کاملیم میفهمی احوالمو

و دنیای من و دارمان همین تفاوتش بود که قشنگش میکرد . شاید از نظر خیلی ها رنگ دنیایمان قشنگ نبود اما من همین تیرگی و تضادش را با عطر یاس .. با نوشیدن فنجانی شیرقهوه .. با همین مرد را به هزاران رنگ و لعاب ترجیح میدهم

Nabroman.Me

دارمان انقدر عاشقانه نبود .. قربان صدقه هایش شبیه مردان دیگر نبود . محبت ندیده بود و ابرازش را بلد نبود ولی بازهم همین نابلدی هایش حالم را به این روز کشاند

دارمان : من نمیفهمم .. اخه یک پروانه ی کوچولو چطور میتونه این گربه ی یاغی و سرکش رو اینطور رام خودش کنه

نجوایش مرا به خود اورد . چقدر قصه ای که خود به خود ساخته بودیم قشنگ بود ! پروانه و گربه ..

جانان : چرا همون شب اول به من گفتی پروانه کوچولو ؟

دارمان : چون تو به گفتی گربه

میخندم و جنینم نیز در شکمم تکانی میخورد . جالب بود که به خنده هایم بیشتر واکنش نشان میداد

جانان : خب من بخاطر رنگ چشمات گفتم .. اونشب تو تاریکی کمین کرده بودی .. چشمات تو تاریکی بیشتر خودنمایی میکرد .. همینم منو یاد گربه ها انداخت

Nabroman.Me

سری پایین میکشد . گونه ام را می بوسد و در همان حال میگوید

دارمان : خب .. تو خیلی اروم و ساکت بودی جانان .. اروم و عشقولانه دور نامزدت بال میزدی .. مثل پروانه به دور شمع .. بخاطر کوچولو و ظریف بودنت هم بود .. البته الان از اون حالت در اومدی

خنده کنان مشتی به سینه اش میزنم که میخندد . داشت به بزرگ شدن شکمم اشاره میکرد

دارمان : ولی الان خیلی بهتر شدی

لبانش را از گونه تا لبانم میکشد و دقیقا در نزدیکی شان مکث میکند

دارمان : جانان به گمونم ..

عمیق دم میگیرد و من بی تاب شده به انتظارش میمانم تا پی حرفش را بگیرد و انتظارم زیاد طول نمیکشد

دارمان : دلم رو دادم بهت رفت

و وقتی حرفش را زد .. وقتی برای اولین بار مرا بوسید .. انگار قلبم افسار تمام وجودم را به دست گرفت . حس عجیبی بود . انگار داشتم میان ابر ها بال

Nabroman.Me

میزدم . نسیمی شدم در بال پرستوها .. تمام وجودم نبض زد .. زندانی شده بودم در اغوش دارمان .. مرد تابستانی ام و انگار من تنها اسیری بودم که تا اخر عمر دوست داشتم اسیر بمانم

یه سری سیاه و سفیدا خوبن مثل برف لای موهات

مثل کلاویه های پیانو مثل اون دوتا چشمات

مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری

مثل یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکسای بچگی

با رنگ دنیام چه قشنگه سیاه سفیده آره همینشه که قشنگه

(اهنگ سیاه و سفید – حامیم)

عقب میکشد و من عمیق دم میگیرم . دختر کوچولوی درون شکمم بی تابی میکند و من میدانم که او هم از حس این مرد چه حالی دارد . دارمان بی انکه چیزی گوید ، ناگهان بر روی زانو مینشیند . بطوریکه صورتش برابر شکمم قرار گیرد

دارمان : میگن دخترها حسودن .. بذار یکم به اینم توجه کنم حسودی نکنه

Nabroman.Me

لب به شکمم میچسباند و من بی قراری دخترک حسود را حس میکنم . انگار از بوسه این مرد ، جثه ی کوچکش جان میگیرد . بالا و پایین میپرد و دستانش را از شوق بهم میکوبد

دارمان شمع هایش را فوت میکند و به بیست و هفت سالگی اش پایان می بخشد . به بیست و هشت سالگی سلام میدهد و سلامش تبدیل به بوسه های شیرینش بر روی پیشانی ام میشود . هردومان حال خوبی را تجربه میکردیم

دارمان همان مرد مرموز و عجیبی بود که روزی ازش میترسیدم . روزی فقط بخاطر حاج بابا تحملش میکردم. او هم همینطور .. هردومان در برابر یکدیگر پوسته ای سخت به دور خود کشیده بودیم اما این پوسته رفته رفته شکافته شد و ماحصلش امشب و حال خوبمان شد

.

.

.

Nabroman.Me

نگاهش خیره به سقف اتاق است و مخاطب کلامش من هستم . پس از جمع و جور کردن خانه ، هردومان خسته بر روی تخت افتادیم . من به پهلو خوابیده بودم نگاهم به نیم رخش بود و او از کودکی هایش میگفت . دورانی که انگار فقط اسمش دوران کودکی بوده .. دورانی عاری از هر نوع کودکانه ای

دارمان : هیچوقت شب های تولدم رو دوست نداشتم .. مامان وقتی خیلی تنها بود من رو بدنیا اورد .. بدون شوهرش .. پدرش .. مادرش .. بچه که بودم ، شب ها بخاطر تنهایی هاش گریه میکرد .. خونمون اونقدر بزرگ نبود که اتاق خواب داشته باشه .. همونجا کنارم مینشست .. فکر میکرد من خوابم .. اونقدر بعضی شب ها حالش بد بود که حتی نمیفهمید من خودمو به خواب زدم و دارم همه ی حرفاش رو با خدا میشنوم .. یادمه همیشه میگفت .. خدایا من بچم رو خیلی دوست دارم ولی حکمتت چی بود .. اینکه بدنیا بیاد .. هم خودش اذیت شه و هم مادرش ؟ .. تو زندگی مادرش که نه شوهرش و نه خانوده اش ؟ .. بخدا دارم عذاب میکش خدا .. عجیب بود جانان .. اونقدر حالش بد بود که داشت با خداش حرف میزد و باز به همون خدا قسم میخورد

Nabroman.Me

سیب گلویش تکان میخورد . چشمانش را نمیدیدم اما از بم تر شدن صدایش میفهمیدم که بغضی مردانه به جانش افتاده است . شاید دارمان همانی باشد که تا همین یک ساعت پیش کنارم میخندید و مرا می بوسید اما باز هم .. او همان دارمان بود . غرور داشت مثل تمام مرد ها و شاید اندکی بیشتر

دارمان : همون روزها از تاریخ تولدم متنفر شدم .. شیش سالم بود ولی خوب حرف های مامان رو میفهمیدم .. واسه همون هیچوقت نذاشتم واسم تولد بگیره تا اینکه یکسال تو کانادا ، همخونه ایم .. امیرحسین واسم تولد گرفت .. اولین تولدی بود که توش حس بدی بخاطر وجودم نداشتم ..

سرش میچرخد و اینبار به منی نگاه میکند که اشکانم بر صورتم جاری است . حالا که فکر میکنم . گاهی وقت ها دارمان حق داشت . بعضی از خلقیات عجیب و سردی هایش به گذشته اش برمیگشت . دوران کودکی که مهم ترین قسمت عمر هر فردی است ، برای دارمان پر از حس نفرت بوده .. انهم نفرت به خودش !

دارمان : دخترحاج خسرو واسه من گریه میکنه؟

Nabroman.Me

نیم خیز میشود و اشکانم را پاک میکند و زیر لب با خود میگوید

دارمان : برا تموم اشکایی که بخاطرم ریختی ببخشید

کمی که در سکوت میگذرد ، نیمه جان لبخندی بهم میزند و مینشیند . انگار که قصد دارد گریه را ازم دور کند . دکمه های پیرهنش را دانه دانه باز میکند و میگوید

دارمان : سوپرایز اولم که به لطف مامان خراب شد .. دومی رو هنوز نشونت ندادم

متعجب ابرو درهم میکشم و به کمکش ، روبه رویش مینشینم . او کامل دکمه هایش را باز میکند و نیم تنه ی عریانش در نگاهم جای میگیرد . چیزی نمیگوید و تنها با لبخند خیره ام میشود . انگار که قصد دارد خودم سوپرایزش را پیدا کنم . نگاهم را در نیم تنه ی عریانش و تاتو هایش میچرخانم که ناگهان .. نشان اشنایی را میان ان خطوط و اشکال سیه فام پیدا میکنم

در قفسه ی سینه اش .. درست جایی که قلبش می تپید ، همان بیت معروف مولانا حک شده بود

Nabroman.Me

"مرا عهدیست با جانان که جان من باشد"

و درست در زیر بیت ، تصویر یک گربه و پروانه کشیده شده بود . شوکه میشوم . قلبم از شدت شوق تند تند میکوبد و من با تمام شوکم .. با تمام شوق و علاقه ام ، تنها خودم را مهمان اغوش دارمان میکنم . دستانش را به گرد تنم میپیچد و پچ میزند

دارمان : قشنگ شده ؟

جانان : خیلی

کلمه ای در وصف کارش پیدا نمیکردم و انگار این زیباترین سوپرایز زندگی ام بود

کمی عقب میکشم و اینبار من شیطنتی را به جانم فرا می خوانم

جانان : کادو من هنوز مونده .. هرچند به سوپرایز تو نمیرسه

خم میشوم و از زیر تخت ، بسته ی کادوپیچ شده ام را بیرون میکشم و به دستش میدهم . بسته را میگیرد اما نگاهش همپای همان برق شوقش خیره ام است . نگاهش که طولانی میشود ، میخندم و می گویم

Nabroman.Me

جانان : بازش کن دیگه

اما نگران باز کردنش نبودم فقط .. داشتم زیر تب نگاهش جان می دادم .

بسته را باز می کند و دسته کلید طلایی رنگی را بیرون می کشد . دسته

کلیدی که برایش گرفته بودم ، از جنس ورق طلا بود . درمان با لبخند

کوچکش ان را می چرخاند که چشمش به جمله ی حک شده در پشت دسته

کلید میفتد

"با احتیاط رانندگی کن . یک نفر اینجا چشم انتظارته"

لبخندش عمق می گیرد و لب میزند

درمان : سلیقه ات خیلی خوبه پروانه کوچولو

اینبار من لبخند میزنم و او میگوید

درمان : من از همون روزی که حالت بد شد .. نه سیگار میکشم و نه تند می

رونم

جانان : میدونم ولی منکر اینم نشو که گاهی یادت میره احتیاط کنی

بسته را کنار می گذارد و کمی بهم نزدیک میشود و لب میزند

Nabroman.Me

دارمان : منکرش نمی شم .. منکر اینم نمی شم که دختر حاج خسرو بد دلبری می کنه

****

امشب قرار بود مهران و شقایق به همراه شهین خانم برسند . امروز صبح همراه دارمان به خانه ی حاج بابا امدیم و جشن کوچکی برای تولد دارمان گرفتیم . دارمان برخلاف دیشب ابروانش درهم گره خورده و حالش زمستانی شده بود . میدانستم که نسبت به حاج بابا نمیتواند محبتی نشان دهد و این باز هم به گذشته اش برمیگشت و شاید ایم اولین بار بود که حق را کمی به دارمان میدادم

عصر همراه مامان و زنعمو به بازار رفتیم و لباس خریدیم . زنعموخنده را سخت به اغوش کشیده بود . عمو هم برای تک نوه اش خوشحال بود

مهران و شقایق خرید های اصلی را در انزلی کامل کرده بودند . باغ تالار و باقی کارهاهم از راه دور به کمک حاج بابا و چندتا از دوستان مهران انجام شد

فقط حضور مهران و شقایق کم بود که انهم تا نیمه های شب کامل میشد .

Nabroman.Me

مامان سینی را از دستم میگیرد و ارام اما با کمی تشر میگوید

مامان : لازم نیست با این وضعیتت کار کنی .. خودم میارم

شانه ای بالا می اندازم و به هال میروم . دخترعموی حاج بابا ، منصوره خانم برای دیدن عمو و زنعمو امده بود . همانی که به علت فضولی هایش ، دارمان ازش متنفر است گرچه این دیدار را به بهانه ی سردرد پیچاند و اعصابش را نجات داد

حاج بابا : جانان دخترم واسه دارمان هم یکم چایی میبردی .. شاید سردردش بهتر بشه

دستانم را درهم گره میزنم و با نیم نگاهی به منصوره خانم میگویم

جانان : نه حاج بابا .. احتمالا تا الان خوابه . اگر بیدارش کنم بدتر میشه

منصوره خانم که انگار با این حرف حاج بابا ، راه برایش باز میشود . همانطور که پا روی پا می اندازد ، میگوید

Nabroman.Me

منصوره : راستی جانان جان شما جشن نمیگیرید ؟ .. والا ماکه نفهمیدیم کی عقد کردید اصلا .. انقدر یهویی اخه .. هنوز تو شوک عروسیت و رفتن دوماد بودیم که شنیدیم با پسر تازه از راه رسیده ی خسرو ازدواج کردی

عمو : منصوره!

تشر عمو ساکتش میکند و من بغضم را قورت میدهم . کاش بزرگتر ها ، بزرگی شان را حفظ کنند . منصوره خانم بزرگترمی درست ولی حواست باشد که چه میگویی

خودم میدانم که شب عروسی ام چه اتفاقی افتاد .. بخدا که لازم نیست یاداوری کنی..

عمو : این حرف ها چیه میزنی ؟ .. این بچه پا به ماهه .. نگو این حرفارو .. اون عروسی یک اشتباه بود که تموم شد و رفت .. بعدش دیدیم دارمان پسر لایقی هست .. و این بچه رو دوست داره .. گفتیم هنوز پشت جانان حرف و حدیث ها بخاطر یک اشتباه .. اونم اشتباهی که ممکنه تو زندگی همه پیش بیاد .. شدت نگرفته دارمان و جانان عقد کنن . الانم میبینی که .. خوشبختن

Nabroman.Me

منصوره خانم لبانش کمی تکان میخورد و من خوب پوزخندش را میبینم

منصوره : والا نه تنها جلوی حرف و حدیث هارو نگرفتید .. بیشترشم کردید .. بعدشم همچین میگید دارمان پسر لایقیه انگار اصلا ندیدینش .. انگار اون خالکوبی های عجیب غریب و ..

این زن داشت چه میگفت ؟ .. داشت حرف عمو را واسطه میکرد که دارمان را به سخره بگیرد ؟ .. این زن با یک دیدار چطور به این نتیجه رسیده بود که دارمان نالایق است ؟ .. از تاتو هایش ؟ از استایلش ؟ این زن چه میدانست دیشب دارمان چطور مرا خنداند .. چه میدانست از دردی که در کودکی اش کشیده ؟

حال مرا نمیدید ؟ حال حاج بابا را چطور؟ انگار حواسش نبود که دارمان همسر من و پسر این مرد است . عمو راست میگفت هرکاری هم که کنی ، بازهم دهان مردم را نمیتوانی ببندی ! ازدواجم با دارمان درست ترین کار بود ولی انها چه می دانستند ؟ فقط از چشم خودشان میدیدند و قضاوت میکردند

Nabroman.Me

خداراشکر که دارمان در اتاق بود و حرف های این زن را نمی شنید وگرنه امشب بر سرش خراب میشد

بی حرف و بدون انکه نگاهی بهشان می اندازم بسوی اتاق میروم . حاج بابا و عمو صدایم میکنند و من تنها میگویم

جانان : می ترسم اینجا بمونم و از نفس کشیدنمم حرف در بیارن .. با اجازتون میرم سری به دارمان بزنم

باز هم صدای پوزخندش می شنوم اما توجهی نمیکنم . این زن روزهای سختی ام کجا بود که ببیند چه بر سرم امد . شاید اگر بود و می دید ، کمی شرم می کرد از گفتن این حرف ها..

درب اتاق را باز میکنم و میبینمش که طاق باز بر روی تخت تک نفره خوابیده است . تختی که روزی شاهد تمام درد هایم بود . صدای درب ، نگاهش را از سقف می کَنَد . نگاهم میکند و من پیش میروم . کنارش بر روی تخت می نشینم و می پرسم

جانان : نخوابیدی ؟

Nabroman.Me

دارمان : مگه خزعبلات اون زن میذاره چشم ببندم

صدایش گرفته بود . چشمانش هم به سرخی می زد پس حرف هایش را شنیده

دارمان : لباس گشاد پوشیدی که شکمت به چشم نیاد ؟ .. از ترس حرف این عوضی ها؟

خشم نهفته ی صدایش مرا می ترساند . دستم را بر موهایش میکشم و ملایم صدایش می زنم تا ارام شود

جانان : دارمان ! .. بیخیال

دارمان : جانان من تموم عمرم با حرف ها و قضاوت های مسخره ی این ادم ها بزرگ شدم

بر روی تخت می نشیند و چانه اش را بند دستانم می کند . دیگر نگاهم نمی کند . فقط چشم به دیوار روبه رویش دوخته و انگار گذشته اش را به یاد می اورد

Nabroman.Me

دارمان : یادمه بخاطره اینکه تو شناسنامه ی مامان اسم شوهر نبود ، بهم میگفتن نامشروع و حرومی

فکش منقبض میشود و من غمگین لب می گزم . لعنت بهت منصوره خانم .. لعنت به ان زبان تند و تیزت که دوباره ان روزهای تلخ را به یادش اورد

دارمان : خودمم شناسنامه نداشتم .. وقت مدرسه ام که شد ، مامان اونقدر به پدرش اصرار کرد تا اون راضی شد به اسم خودش واسم شناسنامه بگیره .. اما بازهم باعث نشد دهن این مردم لعنتی رو بسته شه

می دیدم که درد چطور به حنجره اش چنگ انداخته و چطور صدایش را لرزانده .. اما باز هم چیزی نمی گویم . حس میکنم دارمان لبریز از درد است و باید ذره ذره انها را بیرون بریزد

دارمان : جانان مامان و حاج خسرو بهم محرم بودن .. من .. من

سرش را به سینه ام میچسبانم . گاهی خیلی مظلوم میشد . مثل یک گربه ی بی پناه در اغوشم جمع میشد . حرفش نیمه تمام ماند و ادامه نداد بنابراین خودم حرفش را کامل میکنم

Nabroman.Me

جانان : تو بچه ی نامشروع نیستی دارمان

****

صدای موزیک ملایم در فضای باغ طنین می انداخت . شقایق روحش لطیف بود و آن لطافت ، سلیقه اش را هم زیباتر می کرد . باغ تالاری که انتخاب کرده بود ، بی نظیر است . تجملات زیادی ندارد اما عطر گل ها و رنگ سفید و کرم صندلی ها فوق العاده اش کرده است

همه ی مهمانان رسیده اند و تا دقایقی دیگر نیز شقایق و مهران می رسند . چشم می گردانم تا دارمان پیدا کنم ولی انگار نیست و نابود شده است

جانان : مامان .. دارمان رو ندیدی؟

مامان در همان حال که به پرسنل دستور میدهد ، شانه ای بالا می اندازد

مامان : چمیدونم همین چند دقیقه پیش با خشایار اینا داشتند می رفتند اون پشت

کلافه نفسی بیرون می دهم و به ان سویی که مامان اشاره زد ، می روم . تا دقایقی دیگر عروس و داماد می رسند ، انوقت دارمان هنوز پیدایش نبود

Nabroman.Me

به قسمت پشتی باغ که می رسم ، ابتدا صدای خنده هایشان را می شنوم و بعد می بینمشان . چشمانم با دیدنشان درشت میشود و پر از اخم خیره ی بطری میشوم که میان دستان دارمان است . دارمانی که کنار خشایار و پوریا بر سنگی نشسته و گوش به حرف هایشان سپرده

خشایار نوه ی دایی حاج بابا بود و پوریا یکی از اقوام دورمان .. هردوشان هم سن وسال دارمان هستند . دارمان را می بینم که کمی از مایع درون بطری را در لیوان کوچکی میریزد و همراه کمی خیار می نوشد

خشایار : داش دارمان عالیه

دارمان دستی به کت مشکی رنگش میکشد . امروز برای اولین کت و شلوار تن زده است . انهم به اصرار فراوان من .. حسابی از این بابت غر زد . میگفت در کت و شلوار راحت نیست اما نمیدانست که چقدر در اندام مردانه اش خوب نشسته است

دارمان : اصلِ اصل .. از اونور اوردمش .. تازه ..

Nabroman.Me

نگاهش که به من میفتد ، دیگر به دنبال ادامه ی کلامش نمی رود . خیلی خونسرد باقی نوشیدنی اش را در باغچه میریزد و خطاب به پسرها میگوید

دارمان : خب بسه دیگه عیالم اومد

نگاه هول شده ی پسرها بر رویم می نشیند و من ابرویی بالا می اندازم

جانان : زود بساطتون رو جمع کنید تا عمو نفهمیده

پسرها با اشاره ی دارمان وسایلشان را جمع می کنند و سپس بسوی پارکینگ می روند تا شاهکارشان را پنهان کنند . دارمان لبخندی می زند و بی توجه به اخم هایم ، از پشت در برم میگیرد . ارنجم را به شکمش می کوبم که می خندد

جانان : برو عقب الان حالم از این بوی تند الکل بهم می خوره

دستانش را نوازش طور بر روی شکمم می رقصاند و با همان خنده ی چسبیده به صدایش می گوید

دارمان : زیاد نخوردم پروانه کوچولو .. انقدر حرص نخور وگرنه شیرت خشک میشه و دخترت گشنه می مونه

Nabroman.Me

صدای دست و کل کشیدنی که می اید ، خبر از رسیدن عروس و داماد می دهد . دارمان را کمی به عقب هول می دهم گرچه یک ذره هم حرکت نمی کند

جانان : هیی دارمان مهران اینا اومدن

حلقه دستانش را تنگ تر می کند و اتصالی را میان گونه هایمان می سازد

دارمان : خب بیان

جانان : دارمان انقدر منو حرص نده .. بیا بریم یکوقت عمو اینا ببینن نیستیم ، دلخور میشن

دارمان : از صبح پیشم نبودی

کلافه پلک می بندم و خنده ام می خورم . من چه می گویم و این بشر کجا سیر می کند

جانان : من چی می گم و تو چی میگی

دارمان : الان بریم اونجا که چی بشه .. اون فامیلای بیخودتون رو ببینم ؟

Nabroman.Me

بالاخره پس کلی شیطنت که همش از سوی دارمان بود ، به بقیه ی مهمانان می پیوندیم . از همان بدو امدنمان ، نگاه سنگینشان را حس می کردم اما چاره ی دیگری نداشتم جز عدم توجه بهشان ..

حتما همه شان مثل منصوره خانم فکر می کردند و در دل کلی حرف به خوردمان می دادند

بسوی مهران و شقایق می رویم و با سلامی که بهشان می دهیم ، بحثشان خاتمه می یابد . هردوشان با خوش رویی بلند می شوند و من شقایق در اغوش می گیرم . رنگ موهایش روشن تر کرده و ارایش ملایمی که بر سیمایش نشسته ، زیبایی را به جانش گره زده است

مهران : دارمان داداش بخدا نشناختمت .. چه خوشتیپ کردی تو

دارمان : دارم از گرما تلف میشم .. اخه کی تو این گرمای کوفتی کت و شلوار می پوشه

چپ چپ نگاهش می کنم و او لبخندی به نگاهم می زند . عجیب است که از این غرغر کردن هایش خسته نمی شود

Nabroman.Me

پری جیغ جیغ کنان به همراه کسری به جمعمان اضافه می شود و همان اول خطاب به دارمان می گوید

پری : عه جانا شوهر توهم یاخته ی گیاهی شده که

و هرهر به حرفش می خندد و در جواب نگاه متعجب شقایق ، قصه ی دبیر علوممان را تعریف می کند . اینبار شقایق هم صدای خنده اش بالا می رود . پری که خنده ی شقایق را می بندد ، بقولی پیاز داغش را زیاد می کند و تا جایی که می تواند برای خنداندنش از خاطرات بامزه اش می گوید

دارمان : پری رفته تو کمد ، کمدین شده

پری نگاه چپکی اش را حواله ی نگاه خندان دارمان می کند و مهران ریسه می رود از کل کل های این دو ..

پری دست من و شقایق را می گیرد و به زور به وسط می کشاند . می خندم و او مرا وادار به رقصیدن میکند . با وجود دامن بلند پیراهنم پا به پایش می رقصم . پیراهن صورتی ام استین های پفی داشت و از قسمت زیر سینه ام چین می خورد . بطوریکه چین چین بودنش برآمدگی اندک شکمم را پنهان

Nabroman.Me

می کرد . در تمام مدت سنگینی نگاه دارمان را حس می کردم . کنار مهران و کسری ایستاده بود و من هر بار که در ان کت و شلوار مشکی رنگ می دیدمش ، انگار که تب می کردم . تمام تنم داغ می شد و دانه های عرق تیغه ی کمرم را می شستند

دست اخر پری انها را هم به حال خودشان نگذاشت و هر سه را به وسط کشید . مهران که داماد بود ، با پیوستنش به شقایق صدای دست و جیغ را بالا برد

دارمان هم بی توجه به نگاه سنگین بعضی ها و پچ زدن هایشان نزدیکم امد و دستم را در دست گرفت

اهنگ درخواستی پری که پخش شد ، در ان تاریکی فرصت را غنیمت شمردم و شروع کردم به رقص و دل بردن از پسر حاج خسرو

دروغ چرا ؟ .. لبخند دارمان و حس زیبایی که از چشمانش تراوش می شد ، به دلبری کردن هایم جسارت می بخشید

نگی که نگفتم زمین میچرخه و میرسیم بهم

Nabroman.Me

بپا که نیوفتم رو دنده ای که عاشقت بشم

نگی که نگفتم اگه بری تو دیوونه میشم و من روی تو قفلم

نباشی پیشم و عاشق کی شم

پرتو های رنگی رقص نور ها به حرکاتم زینت می داد . لبان باریک و خوش تراش دارمان می خندید و من به دورش مثل همان پروانه ای که می گفت ، بال می زدم

یه ستاره توی آسمون

واسه من و تو شده نشون نگی که نگفتم

از تو بهترم مگه داریم ما که از این حرفا نداریم

من و تو رو ابرا سواریم وقتی دیگه همو داریم

از تو بهترم مگه میشه عاشقم بمون اگه میشه

دل من یه گوله آتیشه با تو تا همیشه

Nabroman.Me

با اهنگ لبخوانی می کنم و شانه هایم را همراه دستانم می رقصانم . دوست داشتم تمام مهمانان امشب بدانند که منِ جانان .. چطور دل به پسرِ حاج خسرو بسته ام ! .. با وجود تیپ و استایل غلط اندازش .. با وجود کودکی سختش که همچنان جای زخم هایش درد می کند .. با وجود لغت کثیف نامشروع در زندگی هردومان .. خوشبختم !

این مدلیشو کسی ندیده ماجرامون به اینجا کشیده

عشق تو به قلبم رسیده خودتم میدونی

آخرش میدونی که چی میشه قلب تو باید مال کی شه

جا نزن جای دوست داشتنیشه خودتم میدونی

(اهنگ نگی که نگفتم – فرزاد فرزین)

فقط کاش که خوشبختی ام ، هوس پرواز نکند . حرف هایی که دارمان ازشان می گفت و کاری که من می خواستم انجام دهم ، شاید برای پرواز خوشبختی ام نوعی شهامت به حساب می امد .

.....

Nabroman.Me

مجلس گرم شده بود و اکثرا مهمانان درگیر رقص و پایکوبی بودند . دارمان هم صحبت خشایار و پوریا شده بود . میدانستم که خشایار قصد مهاجرت دارد و احتمالا موضوع صحبتشان هم درباره ی همین بود

موبایلم را میان دستانم می فشارم و مصمم از تصمیمم پشت تک درختی پنهان می شوم . وارد لیست تماس هایم می شوم و بر روی اسمش مکث می کنم و در نهایت گوش به صدای بوق های پی در پی می دوزم

زود پاسخم را می دهد . میدانم که این هم از ترسش سرچشمه می گیرد مثل پیامک های مکرری که می فرستد

کامران : سلام

صدایش بم بود و خستگی اش را فریاد می زد اما باز هم مرا از گفتن جملاتم منصرف نکرد

جانان : سلام .. یادته هفته ی قبل بهت یک قولی دادم؟

مکث می کند . انگار از شنیدن حرفایم و لحن کلامم یک حدس هایی زده است . زیاد منتظرش نمی گذارم . کمانم را می کشم و تیرم را پرتاب می کنم

Nabroman.Me

جانان : می خوام زیر قولم بزنم .. فردا می رم ازت شکایت ..

هنوز فعلم را نگفته بودم که صدای فریاد جنون وارش ، ان را می بلعد

کامران : غلط کردیییییی تو .. بشین سرجات .. دختره ی نادون بنظرت با یک فیلم چیکار می تونی بکنی ؟

راست می گفت . قطعا ان فیلم دلیل محکمی نبود و علاوه بر ان پیامک های چندماه قبل را هم پاک کرده بودم که ای کاش نمی کردم . کاش .. کاش همان روزی که از شدت درد شکمم بیدار شدم ، مستقیم به پزشک قانونی می رفتم . کاش جسارت الانم را داشتم . با اینحال شاید همه ی این فرصت هارا از دست داده بودم اما یک مدرک مهم دستم داشتم

جانان : اره با اون فیلم نمیشه کاری کرد ولی من صدات رو همون روز توی کافه ضبط کردم .. تک تک حرفات ضبط شده

ساکت می ماند و من به نامزدش فکر می کنم ؛ اینکه با شنیدن چنین چیزی چه حالی پیدا می کند . انگار شوک دهانش را می بندد با اینحال سکوتش زیاد طولی نمیکشد

Nabroman.Me

کامران : به نفعته که بگی اینکارو نمیکنی .. وگرنه کاری میکنم که تا دو روز دیگی مهرطلاق رو پیشونیت بخوره

تنم می لرزد از چیزی که میگوید . چه میگفت ؟ چرا تمام نمیکرد تهدیداتش را ؟

جانان : هیچ کاری نمیتونی بکنی

و خودم هم به این حرفم شک داشتم . مرا بدجور ترساند . اصلا مشکلش با زندگی من چه بود ؟ چرا باید کاری میکرد تا طلاق بگیرم؟

تماس را قطع می کنم . موبایلم می لرزد و نام کامران فورهند بر رویش ظاهر می شود . جوابی نمی دهم تا گوش هایم از شنیدن تهدید هایش در امان بمانند و شاید کمتر بترسم

.....

نیمه های شب ، باغ خلوت شد و جز خانواده های درجه یک دیگر کسی نمانده بود . جان از تن همه مان گریخته و جایش را به خستگی داده بود

Nabroman.Me

من هم از شدت درد کمرم تنها گوشه ای نشسته و چشم به خداحافظی شهین خانم و برادران شقایق دوخته بودم . شقایق در اغوش خانواده اش اشک می ریخت

من هم با دیدن اشک هایش بی اختیار چشمانم تر می شود . بعد از تماسم با کامران و پیامک های تهدید آمیزش ، تمام تنم لمس شده است .

نسبت به فردا حس بدی دارم ! حس کسی را داشتم که فردا حکم اعدامش را می دادند و من همانقدر از فردا ترس دارم

حاج بابا : جانان دخترم میخواییم بریم

چشم به حاج بابا می دوزم . فقط او برابرم قرار دارد و انگار بقیه سوار ماشین ها شده اند . انقدر در خودم بوده ام که متوجه رفتن هیچکدام شان نشدم !

حاج بابا : جانان دخترم چیشدی ؟ .. دلت درد می کنه ؟

دارمان : چیزی شده حاج خسرو ؟

حاج بابا : نمی دونم باباجان .. انگار حالش بده

دستانم می لرزید . گویی فشارم افتاده است .

Nabroman.Me

دارمان برابرم زانو می زند و نگاه نگرانش جز به جز صورتم را می کاود

دارمان : جانان خوبی ؟

دستانم را لمس می کند

دارمان : چرا انقدر سردی؟

صدای مامان را می شنوم که از ماشین پیاده شده و بسویمان می اید

مامان : خسرو چرا نمیایید پس؟

حاج بابا : بانو جان دخترم حالش خوب نیست

مامان نگران نزدیکم می شود و دارمان تنها نگاهم می کند . انگار در تعجب است که چرا انقدر یهویی بهم ریختم

مامان : جانان چیشده بهت ؟ تو که خوب بودی ؟

دارمان برمیخیزد و دست به زیر شانه ام بند می کند

دارمان : احتمالا ضعف کرده مهتاب خانم .. درست و حسابی هم شام نخورد واسه اونه

Nabroman.Me

مهتاب : ای خدا از دست تو جانان .. اخه چرا شام نخوری

به کمک دارمان از جا بلند می شوم . راست میگفت بعد از تماسم با کامران یک لقمه از گلویم پایین نرفت . لقمه هایم در وسط گلویم می ماند . نه پایین می رفت و نه می شد پسش زد . اصلا مگر می شد ان پیامک های وحشتناک کامران را خواند و نترسید ؟! تهدید می کرد .. نه مثل قبل .. طوری عجیب و جدید ! مسلما با انهمه اطمینانی که به خودم داشتم ، نباید می ترسیدم اما من برای این شنیدن تهدیدات جدید اماده نبودم

دارمان : چیزی نیست .. میبرمش خونه . یک چیزی بخوره حالش اوکی میشه

حاج بابا : میخوایی من و مهتابم بیاییم ؟

اینبار ساکت نمی مانم و با همان صدای شکسته ام میگویم

جانان : نه شما خسته اید . برید خونه . من خوب می شم

دست اخر مامان و حاج بابا را راضی می کنیم تا به خانه بروند گرچه ازمان قول گرفتند که انها را بی خبر از احوالمان نگذاریم . به خانه که می رسیم ، اول

Nabroman.Me

دانه ای قرص می خورم و بعد لباس هایم را از تن می کَنَم . دوست دارم دوش بگیرم اما رخوت و ضعف این اجازه را نمی دهد

بر روی تخت می خوابم و اخرین پیامک کامران را می خوانم

"قرار بود ساکت باشی اما میخوای دهن باز کنی .. پس منتظر باش .. من هم مثل تو هم قولم رو می شکنم و هم سکوتم رو .. اونوقت به حقیقت اصلی زندگیت سلام کن"

با امدن دارمان ، موبایلم را به زیر بالشتم می اندازم و بر روی تخت می نشینم . او هم لباس هایش عوض کرده و تنها شلوارکی به تن زده

سینی حاوی کالباس و نان را کنارم می گذارد و خودش هم کنارم جا می گیرد . اخمانش در هم گره می خورد و می گوید

دارمان : جانان یهو چیشد بهت

من حالم خوب بود اما تهدیدات کامران نابودش کرد . میگفت تورا از من می گیرد . زندگی مان را خراب می کند . آبروی هردومان را می برد و حقیقت اصلی را نشانم می دهد

Nabroman.Me

دارمان : جاییت درد می کنه ؟ اون عوضی ها باز زر زدن ؟

نه دارمان ! من فقط از ویرانی زندگی و آرامشم می ترسم . مگر کامران زندگی ام را نابود نکرد ؟! مگر او نباید می ترسید از تاوانی که قرار بود پس دهد ؟! پس چرا طوری برخورد می کرد که انگار این تاوان حقش نیست؟

جانان : حس بدی دارم دارمان .. می ترسم زندگیمون و آرامشمون خراب شه

اخمانش کمی باز می شود و لحظه ای بعد من در آغوشش جا می گیرم

دارمان : نمی ذارم جانان .. نمی ذارم خراب شه

کمی مرا از خودش دور می کند . برایم لقمه می گیرد و در همان حال می گوید

دارمان : بیا اینو بخور . ضعف کردی

لقمه را می خورم و او چشم در چشمم با اطمینانی که کمی دل گرمم می کند ، ادامه می دهد

دارمان : به هیچ وجه جانان .. نمی ذارم این زندگی خراب شه

Nabroman.Me

شب ، سر به سینه ی دارمان می گذارم . کنارش که هستم ، ارام می شوم . دوست داشتم علت ترسم بگویم اما تاثیر قرصی که خورده بودم ، این اجازه را نداد و من بیان اتفاقات این روزها و علت ترسم را به فردا موکول می کنم

****

میز صبحانه را می چینم و نگاهی کلی بهش می اندازم . قرار است به کلانتری بروم . از دیشب تا حالا کامران دیگر پیامکی نداده و همین سکوتش دوباره مصمم می کند

در چهارچوب درب اتاق می ایستم و دارمان را نگاه می کنم . از کلانتری که برگردم ، همه چیز را برایش می گویم . حقش است که بداند

جلوتر می روم و ملافه را بر رویش می کشم تا باد کولر اذیتش نکند . از همان شب تولدش جای خوابش اتاق سمت راستی شده و هردومان از این بابت راضی هستیم

دیگر وقت را هدر نمی دهم و از خانه بیرون می زنم . سر صبح جمعه است و خیابان ها خلوت .. تند تند خیابان ها را رد می کنم و به انتظار آژانس می

Nabroman.Me

ایستم . ماشینم را بر نداشتم . خستگی دیشب هنوز در تنم باقی مانده است بطوریکه حتی حوصله ی رانندگی را هم ندارم

صدای زنگ موبایلم که بلند میشود ، هول هولکی به دنبالش می گردم . نکند دارمان بیدار شده ؟! .. موبایلم را پیدا می کنم و متعجب چشم به شماره ی ناشناس می دوزم

جوابی نمی دهم و تماس قطع می شود اما برای بار دوم که زنگ می خورد ، مقاومتم ته می کشد و من گوش به صدای اشنای ناهید می سپارم

ناهید : جانان .. سلام .. منم .. ناهید .. همونی که تو شب گودبای پارتیش ، زندگیت نابود شد

جانان : تو ..

تعجب و خشم نفس هایم را می لرزاند . تمام مدت دنبالش بودم و پیدایش نبود اما حالا ..

ناهید : جانان هیچ چیز اونجوری که تو فکر می کنی نیست .. کامران نامزد منه

Nabroman.Me

اولین شوک ...

نامزد کامران ، ناهید است .. همین دختر لعنتی که اعتماد بهش و رفتن به مهمانی اش ، بزرگترین اشتباه زندگیم شد .. دیشب دلم به حال نامزد کامران سوخت در حالی که نامزدش این دختر بوده است

ناهید : کامران اونی نیست که بهت دست درازی کرده

دومین شوک ..

ناهید : اون فیلمی که تو دستات داری ناقصه .. اون فیلم رو کات کردن

سومین شوک ..

جانان : درو..دروغ .. ن.. نگو .. از .. هم..همتون ..شک..شکایت

به گریه میفتد و من زانوانم شل میشود . از دیوار اجری خیابان می گیرم بلکه سقوط نکنم

ناهید : نه جانان نکن .. کامران نامزد منه .. بخاطر کاری که نکرده اینجوری نکن

جانان : اون .. اد..ادم .. ک..کیه

Nabroman.Me

گریه هایش شدت می گیرد و من عصبی از اینهمه سردرگمی جیغ می زنم

جانان : حرف بززززننننن

ناهید : اون ادم شوهرته جانان .. دارمان

و چهارمین شوک ...

ناهید : دارمان گذشته ی سختی داشته .. بدترین چیزهارو دیده و شنیده .. فقط بخاطر نبودن پدر تو زندگی خودش و مادرش .. می خواست انتقام بگیره .. می خواست همونطور که مادرش عذاب کشید ، پدرش هم با دیدن وضعیت تو عذاب بکشه

هق می زنم . داشتم می لرزیدم . سخت نفس می کشیدم . جانم داشت متلاشی می شد

ناهید : جانان .. کامران داره میاد پیش من .. قراره با هم ازدواج کنیم .. زندگیمون رو خراب نکن .. بخدا من میخواستم همه چی رو بگم بهت .. شب ها از عذاب وجدان خواب نداشتم ولی دارمان نذاشت .. وقتی فهمید کامران

Nabroman.Me

رو دیدی داشت سکته می کرد .. قرار بود بره کل اون فیلم هارو پاک کنه از روی دوربینا .. نمی دونم چرا فقط همونجایی رو پاک کرده که ...

سکوت می کند اما خوب فهمیدم که ادامه ی حرفش چه بوده و به چه دلیل قورتش داده . صدایش رنگ پشیمانی داشت . نوش دارو بود پس از مرگ سهراب . حالا که تمام زندگی ام نابود شده بود ، پشیمانی اش به چه کارم می امد

جانان : پ..س چرا ..کامران گفت ...

ناهید : از دست درمان عصبی شده بود .. وقتی رفتی پیشش و گفتی کار اون بوده .. وقتی گفتی دوربین هارو دیدی جوش اورد .. فهمیده بود که درمان همه ی اون فیلم ها پاک نکرده .. اون حرف هارو گفت که بترسونتت و با ترسوندنت یکجوری حال درمان رو بخاطر اینکه مقصر نشونش داده ، بگیره ... درمانی که ..

و من تازه خشم درمان را به یاد می اورم .. انشبی که گفتم قرار است دوربین ها چک کنم . لحن صدایش نرم می شود و با همان ارتعاشش ادامه می دهد

Nabroman.Me

ناهید : دارمانی که دوستت داره .. مثل سگ داره جون میده از اینکه تو بفهمی و رهاش کنی

"می خوای همه چی رو خراب کنی ..این زندگی لعنتی رو .. این ارامش کوفتی رو که تازه بعد بیست و هفت سال پیدا کردم"

پوزخندی می زنم . داشتم از شدت خشم و غم می مردم . کامل بر روی زمین میفتم و تمام لباس هایم خاکی می شود اما مگر اهمیتی داشت ؟ من تمام زندگی ام .. تنم .. آبرویم به خاک کشیده شده بود ؛ اینها که دگر چیزی نیست

ناهید : دارمان گفت اگه تورو به اون مهمونی بکشونیم ، کمکمون می کنه که اینجا اقامت بگیریم .. جانان زندگیم رو نابود نکن .. من کامران و زندگی ایندمون رو میخوام

تمام وجودم اتش می گیرد و من کل خشم و غم افتاده در جانم را به شکل فریاد بیرون می فرستم

Nabroman.Me

جانان : خفه شووو ناهید .. منم دیاکو رو دوست داشتم .. منم زندگی ایندم رو دوست داشتم .. چطور میتونی انقدر خودخواه باشی لعنتی .. من همه چیم رو از دست دادم تو اون مهمونی .. از همتون متنفرمم

صدای هق هق گریه ام در خیابان پیچیده بود . چند نفری را می دیدم که با تعجب خیره ام هستند ولی باز هم من پر بودم از فریاد ..

جانان : الهی یک روز خوش نبینید .. الان نه .. ولی یک روز تقاص پس می دید

ناهید : جان...

بی اعتنا به صدای گریه اش ، تماس را قطع می کنم . تنم داشت می لرزید و کمرم تیر می کشید . ان بچه .. نیشخندی میزنم .. بچه ی دارمان داشت بی قراری می کرد

انگار تازه همه چیز داشت برایم روشن می شد . انگار اتفاقات این مدت تکه های پازلی بودند که حالا حرف های ناهید داشت انهارا کنار هم می چید

Nabroman.Me

دستم را بند اجر های دیوار کنارم می کنم و می ایستم . روسری ام را بر موهای پریشانم سامان می دهم و راه رفته را باز می گردم . بر روی زمین اسفالت شده قدم برمیدارم و انگار با هر قدمم ، یک تیکه از قلبم کنده می شود و به درک می رود

قلبی که دیشب میان بازوان قاتلم ارام شد . قلبی که تا یک هفته پیش برای قاتلم دلتنگ بود . همین ها بود سخت عذابم می داد . من لعنتی دل بسته بودم به دارمان در حالیکه او چند ماه قبل مرا کشته شده بود . اخ قلب لعنتی .. کاش میشد از سینه ام جدایت کنم تا انقدر راحت دل نَبَندی

نزدیک خانه می رسم و چشمم به تراسمان میفتد . نسیم ملایمی که می وزید ، پرده ی سفید رنگش را تکان می داد . همین تراس لعنتی .. مرا گرفتار کرد . این تراس نور ستاره ها .. این تراس و عطر یاس ها ..

از پله ها بالا می روم و وارد خانه می شوم

درب را محکم بهم می کوبم و بسوی اشپزخانه می روم . بیدار شده است . پشت به من ایستاده و من فقط نیم تنه ی عریانش را می بینم . از شدت

Nabroman.Me

خشم و رنج لبم را می گزم و اشک هایم بر روی صورتم میفتند و گونه هایم را غسل می دهند . چطور توانستی دارمان ؟ چه در گذشته ات بوده که مرا به این روز کشاندی ؟ چطور گریه هایم را می دیدی و شرمنده نمی شدی ؟

دارمان : کجا رفته بودی سرصبحی پروانه کوچولو

پس امدنم را فهمیده بود گرچه با ان صدای مهیب بسته شدن درب ، عجیب هم نبود و دستانم مشت می شود . نفسم وسط گلویم گیر می کند انگار که گلویم را منگنه کرده بودند

دارمان : این شبا که بغلت می کنم .. راحت تر می خوابم دخترحاج خسرو

حرف هایش حالم را بد می کند . حس می کنم هر آن تلخی حرف های ناهید و این حقیقت را بالا می اورم . هنوز پشتش به من بود و چهره ی غم زده ام را ندیده بود . داشت ماگش را از شیرقهوه پر می کرد

جانان : چطور می تونی بعد از اون کارت تو چشمام نگاه کنی

Nabroman.Me

صدایم را خشم ، بم کرده و بغض ، لرزانده ! بالاخره بر می گردد و چشمان متعجب و ترسیده اش بر رویم می نشیند و من با خشمی کنترل شده ادامه می دهم

جانان : چطور می تونی منو ببوسی و بغلم کنی ؟

چیزی نمی گوید . هنوز هم در شوک است . می بینم که پارچ شیر چطور از دستانش رها می شود و تکه های خورد شده اش بر زمین میفتند

جانان : می دونی چقدر عذاب کشیدم ؟ .. می دونی چقدر گریه کردم و تحقیر شدم ؟ .. وقتی باهام ازدواج کردی عذاب وجدان داشتم .. با خودم می گفتم دارمان چه مشکلی داره که مجبور شده با من .. منی که حتی عشقمم منو نخواست ازدواج کنه .. چه مشکلی داره که حاضر شده برای بچه ی نامشروع یکی دیگه پدری کنه ..

دارمان : کی بهت گفت ؟

صدای از شدت تعجب انقدری ارام بود که به سختی شنیدم . پوزخندم عمق می گیرد و خوب است که انکار نمی کند

Nabroman.Me

جانان : ناهید

محکم پلک برهم می کوبد و من با گریه می گویم

جانان : تو .. منو بیچاره کردی دارمان .. چطور تونستی ؟ چطور تونستی سکوت کنی و منو بیچاره تر کنی ؟

دارمان : می خواستم همین روزا بهت بگم .. جانان من

فریاد میزنم . انگار فقط منتظر بهانه ای بودم تا سرش ویران شوم

جانان : اسم منو به زبونت نیار کثافط .. تو قاتل منی .. تموم مدت دنبال قاتل می گشتم و جلو چشمم بوده

جیغ می زنم و بسویش می روم . محکم بر سینه اش می کوبم و فریاد می زنم و او تنها با درد نگاهم می کند

جانان : لجننن .. چراااا؟ .. چرا اینکاااارو کردیییی ؟ .. چه بدی در حقت کرده بودمممم مگه ؟ .. ازت متنفر..

اما هنوز حرفم کامل نشده ، صدایم در گلو خفه می شود . چشمانم گشاد می شود . عوضی بود .. من چطور با این مرد چندین ماه زندگی کردم و خو گرفتم

Nabroman.Me

.. این مرد وقیح داشت مرا می بوسید .. محکم بر سینه اش می کوبم و گریه ام شدت می گیرد . داشت وقیحانه و خشن مرا می بوسید . این دارمان نبود .. این همان پسر حاج خسرویی نبود که مرا با شیطنتش هایش می خنداند .. این همان مرد وقیحی است که به نامزد یکی دیگر دست درازی کرد

محکم تر بر سینه اش می کوبم . اشک هایم صورت او را هم خیس کرده بود . صدای هق هق خفه شده ام به گوشم می رسید .. امان نمی داد حتی نفس بگیرم .. مثل چندماه قبل که با کارش امان نداد و زندگی ام را گرفت ... حالا دوباره با لب هایش داشت خفه ام می کرد و نفسم را می گرفت

گریه هایم و بوسه اش ، نفسم را بی طاقت کرد . با قدرت لبش را بین دندان هایم می گیرم که بالاخره عقب می کشد و بلافاصله دستم بر صورتش فرود می اید

صدای محکم ضربه ام میانمان می پیچد و او تنها غمگین خیره ام می شود و لب می زند

Nabroman.Me

دارمان : نگو لعنتی نگو .. اصلا من یک کثافت .. لجن .. هرچی میخوای بگو فقط نگو ازم متنفری

نفسم که بالا می اید ، محکم به عقب هولش می دهم و بی توجه به حرفش جیغ می زنم

جانان : ازت متنفرممم .. تو هیچ می فهمی با من چیکار کردی ؟ .. تو منو کشتیییییی .. ازت متنفرممم .. تو منو حقیر کردیییی .. نابودمممم کردی .. اینده ام رو ازم گرفتی .. تموم حس مادرانه و .. عاشقانه هام رو ازم گرفتی و بجاش یک خروار حسرت بهم دادی .. من .. من داشتم عروس می شدم .. داشتم زن مردی که عاشقش بودم می شدم .. من کلی آرزو داشتمممم .. چراااااا ... چرا بخاطر اشتباه پدرت زندگی منو نابود کردی ... من عاشق دیاکو..

دستانم را در مشتش اسیر می کند و خیره به چشمان خیسم داد می زند

دارمان : انقدر از عشقت جلو منی که شوهرتم نگووو جانان

عصبی می خندم و دستانم را از حصار انگشتانش بیرون می کشم

Nabroman.Me

جانان : هه ! .. شوهر ؟ .. میخوام صد سااال نباشی .. تو قاتل منی .. نه شووووووهر

جنون بود یا خشم ؟! هرچه که بود داشت مرا نابود می کرد . داشت تنم را تکه پاره می کرد

عصبی دستم را بسوی کابینت میبرم و یک باره تمام لیوان ها را بر زمین می اندازم . صدای شکستن شان میان صدای فریاد دارمان و جیغ من امیخته می شود

دارمان : جاااانان ... لعنتی اروم باش .. ارههه من می خواستم انتقام بگییرم .. می خواستم زندگی دختر خسرو مجد رو نابود کنمممم .. اما الان تو منو نابود کردیییییی که هنوزم اینجام

و صدای دارمان شبیه یک سمفونی گوش خراش در گوش هایم می پیچد

"تو منو نابود کردی دخترحاج خسرو .. قرار نبود تو نابودم کنی .. به همون خداتون قسم که قرار نبود"

Nabroman.Me

تمام حرف هایش معنی داشته و من نفهمیدم . گفته بود و من انقدر مست محبت هایش شده بودم که نفهمیدم . مرا فریب داده بود و مگر می شد راحت گذشت ؟

مگر میشد ؟ هیچی دست خودم نبود . تمام ان روزها جلو چشمم امده بود . کلی عذاب کشیدم و حالا .. مقصرش رو به رویم بود

جانان : چراااا ؟ .. حق من این نبوووود .. نامرد .. چطور تونستی عشق منو به یکی دیگه ببینی .. شوقم رو واسه وصالم ببینی و اینجور نابودم کنیییییی ؟ .. تو آدمی؟ .. چطوری همه ی درد کشیدنام رو دیدی . پیش خودت شرمنده نشدیییییی

دارمان : شدمممم .. وقتی واسه اولین بار دیدمت از تصمیمم منصرف شدم .. ولی همین که حاج خسرو رو می دیدم دوباره نفرت کورم می کررررررد .. از همون اول نوجوونیم به خودم قول دادم که یک روز انتقام همه ی سختیی های من و مامان کشیدیم رو بگیرم .. بخاطر همین برگشتم و حاج خسرو پیدا کردم .. فهمیدم دوباره ازدواج کرده و یک دختر داره .. ولی نمی دونستم که تو دختر خوندشی .. از هرکی می پرسیدم میگفتن دخترش جونشه .. جانانشه ..

Nabroman.Me

منم خواستم یک بلایی سرت بیارم که هربار می بینتت عذاب بکشه .. می خواستم بی عفتی دخترشو ببینه .. مثل وقتی که مادرم رو صیغه کرد و بعد رفت پی کارش

ضعف کردم و تلوتلوخوران قدمی به عقب رفتم که تکه های شکسته ی لیوان ها کف پایم را خراشیدند . دردش را حس نکردم . سرامیک های اشپزخانه پر از خون شد اما من حس نکردم . درد قلبم انقدر زیاد بود که این در برابرش هیچ باشد . حرف های ناهید تلخ بود اما شنیدن حقیقت از زبان خودش ، حتی تلخم نبود .. چیزی بود تلخی در برابرش سجده می زد

دارمان : همه سعی کردن منصرفم کنن .. عمو نصرت .. آرمین و نفس .. نتونستم .. عمونصرت گفت دختر خودش نیست .. فکر می کرد با این حرفا من منصرف میشم .. ولی برام مهم نبود .. همینکه می دیدم مثل دخترش دوستت داره و یک دنیا محبت میریزه به پات بس بود

و من مردم .. عمو نصرت هم می دانست . تازه همه چیز را به یاد می اورم . ان روزی که همراه پری و کسری و دیاکو به قهوه خانه رفتیم . انگار همان روز

Nabroman.Me

عمونصرت متوجه شد که من همان دختر هستم و بعد دارمان را داخل خانه کشاند . اخ خدایا .. کاش بمیرم

دارمان : به کمک ناهید کشوندیمت به اون مهمونی .. تو اون نوشیدنی ماده ی بیهوش کننده بود .. من تموم اونشب اونجا بودم .. وقتی تو بیهوش شدی .. می خواستم کامران رو بفرستم تو اون اتاق .. بعدشم برن ترکیه که دیگه هیچ اثری ازشون نباشه

اینبار دیگر قلبم ایستاد و من پر از درد دستانم را بند موهایم می کنم و چنگشان میزنم . دوست داشتم از ریشه کنده شوند . گریه می کردم اما دارمان می دید و باز هم ادامه می داد . شاید قصد داشت همه چیز را یهو خوردم دهد و هم من را راحت کند و هم خودش را

دارمان : نتونستم ولی .. حیفم اومد تورو دست کامران بسپارم .. وقتی کامران داشت میومد پیشت .. نذاشتم و برش گردوندم گفتم کارو تموم می کنم و بعدش واسه همیشه برمی گردم کانادا .. نقشه ام اجرا شد .. تو صبح اون روز با حالی خراب از اون ویلا اومدی بیرون .. من پشتت بودم ولی تو متوجه

Nabroman.Me

نشدی .. قدم به قدم باهات اومدم .. می دیدم که همه چیز داشت خراب می شد .. زندگیت .. ایندت .. نامزدیت

جانان : می دیدی و لذت می بردی .. می دیدی که چطور با یاد دیاکو گریه می کردم .. می دیدی که چطور نابود شدم و برای خودت کف می زدی

دارمان حواسش نه به حرف هایم بود و نه به خون پاهایم .. تنها ادامه می داد و از ان روزها می گفت

دارمان : باید کیف می کردم از اون وضعیت .. از دیدن حال بد حاج خسرو ولی انگار هیچی سرجاش نبود .. همون روز که حالت بد شد ، فهمیدم یک گند بدتر به زندگیت زدم .. تو حامله بودی .. از من

موهایم را محکم تر می کشم و جلو می روم . دستانم را به سینه اش می کوبم و فریاد میزنم

جانان : وقیح تر از تو توی زندگیم ندیدمممم .. عوضیییی ... لعنتیییی من تورو یک ادم خوب دیدم .. گفتم میشی تکیه گاهم .. میشی ارامشمممم .. می گفتم حالا که سرنوشت مارو به اینجا رسونده .. چه بهتر که یک زندگی

Nabroman.Me

اروم کنار هم داشته باشیم .. می گفتم تموم زخم های بچگیت رو درمون می کنم ولی تو همه اش رو نابوووود کردی .. ازت جدا میشممممم

اینبار صبرش به سر می رسد . انگار جمله ی اخرم بدجور طوفان را به جانش انداخت . دستانم را مهار می کند و محکم سرش را دیوار می کوبد

دارمان : ساکت باااااش جانان .. من نمی ذارم ازم جداشیییی

اینبار بغض می کنم . خشم ، منطقم را هم کشته است . بی انکه به حرف و حدیث های دوباره ی مردم ، حال مامان و قلب مریض حاج بابا فکر کنم ... خصوصا حاج بابا .. در این لحظه حتی او راهم مقصر حال بدم میدانم !

جانان : جدا میشممم .. کدوم ادمی با قاتلش زیر یک میمونه که من دومیش باشم ؟

عاجز دستی میان موهایش می کشد و با لحنی ارام اما لبریز از حرص می گوید

دارمان : من دوستت دارمممم نفهم .. اول ازدواجمون عصبی بودم.. دوستت نداشتم .. اما الان ارامش دارم .. همینکه شب ها کابوس نمی بینم ارومم .. من .. من بعد از بیست و هشت سال تازه دارم نرمال زندگی می کنم .. من پر

Nabroman.Me

از عقده ام .. عقده ی یکم ارامش دارم .. عقده اینکه شبا تنها نباشم تا دوباره کابوس بچگی هام منو به فنا بدن .. من تو و این زندگی رو می خواممممم و الان بخاطر کاری که کردم ، پشیمونم نیستم

مات و مبهوت می مانم ! پشیمان نیست ؟ میگفت مرا دوست دارد و انوقت بابت بلایی که بر سر زندگی ام اورده ، پشیمان نیست ؟ .. این چجوری دوست داشتنی بود

جانان : این چجووووور دوست داشتنیههههه .. دوستم داری اونوقت بابت کاری که کردی پشیمون نیستی ؟ .. انگار یک حیوون درنده طعمه شو بخوره .. انوقت بگه با اینکه خوردمش دوست داشتم ولی پشیمونم نیستم

دارمان : اره .. اصلا من یک حیوون درنده ام .. ولی دوستت دارم .. اگه اون کارو می کردم الان این دوست داشتنم وجود نداشت

حرف حرف خودش است . انگار متوجه نبود که با انگیزه ی انتقامش نردبانی ساخت و به قلبم رسید . بر روی قلبم هم اشیانه ای از جنس گناه ساخت و

Nabroman.Me

حالا قصد خراب کردنش را ندارد . متوجه نمی شود که قلبم از سنگینی بار این گناه چه دردی می کشد ..

جانان : فایده ای ندارههههه .. اشتباهه .. تو به تن من دست درازی کردی .. تن کسی که اسم یک مرد دیگه روش بود .. قرار بود محرم یکی دیگه بشه

دارمان : اصلا بر فرض اشتباه کردم .. اون خدا باید درک کنه .. باید بفهمه دردی که بنده هاش به جونم انداختن الان فقط با تو اروم میشه .. الان نگران اون گناه منی؟ .. اینکه بهت دست زدم ؟ .. نگران نباش خداتون دردای منو می بینه و می بخشه

جانان : خدا زمانی حلال می بخشه که بنده اش پشیمون باشه

پوزخندی می زند . واضح است که حرف هایم برایش شبیه یک جوک هستند

جانان : تو انگار خدا رو نمی شناسی .. انگار دین و ایمان سرت نمی شه

دارمان : اره .. من نه کسی رو می شناسم و نه دین و ایمون سرم میشه .. می دونی چرا ؟ .. چون همون ادم هایی که دین و ایمون سرشون می شد .. جانماز اب می کشیدن ، مادر پاک منو به یک زن خراب شباهت می دادن .. من فقط

Nabroman.Me

نمی خوام مثل اونا باشم .. همون حاج بابات هم ادعای خدای پرستیش میشه اونوقت مثل یک ترسوی بی غیرت زن حامله اشو تو یک شهر دیگه ترک کرد

مکثی می کند و من فقط خیره به چشمانش اشک می ریزم . عصبی دستی به صورتش می کشد و با لحنی متحرص اما به شدت غمگین ادامه می دهد

دارمان : اون حاج بابای لعنتیت و خانواده ی از خودش بدترش باعث این مشکلن .. اونا و دروغ هاشون .. خسرو مجد که پدرِ منِ بی صفته ... با ترسو بودنش .. زنشو حامله تو این مملکت پر از گرگ ول کرد .. یک خبر ازش نگرفت که ببینه زنده اس یا مرده .. رفت و پشت سرشم نگاه نکرد .. انگار نه انگار یک دختر رو حامله کرده

نفرت نهفته در کلامش مرا وادار به حرف زدن می کند

جانان : نمیدونستتت .. بهش گفته بودن بچه اش سقط شده و گلچهره رفته پیش خالش .. و بعد ازدواج کرده

انگار طرفداری ام بدجور خشمگینش می کند چراکه صدایش را بالا می برد

Nabroman.Me

دارمان : انقدر ازش طرفداری نکنننن .. اون چطور عاشقی بوده که بی خبر از حال عشقش دووم اورده .. اصلا بر فرض منِ دیوث سقط می شدم .. چرا نرفتتتت حال عاشقش رو بپرسه .. چرا نرفت ببینه بعد از یک سقط حالش خوبه یا نه ... فقط ادعای عاشقی می کرد ؟ .. منِ بی پدر وقتی رفتم کانادا .. همش تو فکر حال تو و اون بچه بودم .. با اینکه هر روز باهات حرف می زدم بازم نگران بووووودم .. اون چطور عاشقی بوده که عشقشو ول کرده .. وقتی میدونست مادر من بخاطرش حتی از طرف خانوادشم طرد شده

نعره هایش مرا می ترساند . دخترش سخت در شکمم تکان می خورد . هق میزنم و او محکم بر سرش می کوبد . انگار هردومان داشتیم درد می کشیدیم .. به بدترین شکل .. او از گذشته اش زخم خورده بود و من داشتم تاوان دردی که او کشیده بود را می دادم

حاج بابا ، او و مادرش را رها کرده بود و من داشتم تاوان پس می دادم .. ظلم بود .. بخدا که بود . مگر من چه گناهی داشتم جز انکه حاج بابا پدرخوانده ام است

Nabroman.Me

دارمان : مادر من بدون هیچ دکتری زایمان کرددد .. تو یک خونه که حتی نمیشه اسمشو خونه گذاشت .. بی کس .. یک دختر نوزده ساله بود که تک و تنها داشت بچشو به دنیا می اورد .. بدون اینکه کسی دستشو بگیره و بهش امید بده .. علاوه بر دردی که داشت .. می ترسید .. صداشو تو گلو خفه می کرد که یکوقت کسی نشنوه .. من که بدنیا اومدم .. میخواست منو بندازه تو سطل اشغال جانان .. چرا ؟

نگاهش به منی بود که به زور ایستاده بودم . چرایش را پرسید و من فقط زار زدم . دلم برای همه مان می سوخت . دارمان لبریز از درد پک می بندد . انگار سعی داشت جلوی بغض مردانه اش را بگیرد

دارمان : چون تموم زندگیشو فدای یک مرد بی خاصیت کرد .. مردی که رفت و حتی پشت سرشم نگاه نکرد .. مردی که حتی نیومد دخترونگی از بین رفته اشو گردن بگیره ... مادر من .. مادر بدبخت و عاشق من .. فقط بخاطر این عقیده های مزخرف و قدیمی .. فقط بخاطر اینکه صیغه شون توی برگه ثبت نشده که مدرک باشه .. فقط برای شناسنامه ی سفیدش و حرف این مردم

Nabroman.Me

کوفتی .. میخواست یک ادم رو بکشههههه ... میخواست بچشو بندازه تو سطل زباله و بکشههههه

اینبار او هم داشت گریه می کرد . فریاد می زد . گویی داشت ان روزها را باری دیگر تجربه می کرد مثل من که انگار با شنیدن این حقیقت ، دوباره تنم را دریده شد و داغ دلم تازه

اما اینبار دردش خیلی بیشتر بود .. اینبار فهمیدم از کسی ضربه خوردم که دلبسته اش بوده ام و انتظارش را نداشتم

دارمان : نتونست ولی .. کاش .. کاش اونکارو میکرد جانان .. کاش من می مردم ولی تو این دنیا زندگی نمی کردم .. زندگی نمی کردم تا بهم نگن نامشروع .. حرومزاده .. چیزی که نبودم جانان .. منِ پنج ساله چی می فهمیدم از حرف مردمی که بهم میگفتن این بچه نامشروع و حرومه .. میگفتن مادرش خرابه .. اگه خراب نبود که چجوری با یک شناسنامه سفید این بچه رو داره ... جانان من هیچی نمی فهمیدم از حرفاشون .. فقط می فهمیدم که زن همسایه به بچه هاش می گفت .. با این پسر بازی نکنید . بچه ی خوبی نیست

Nabroman.Me

و انگار الان شبیه همان کودکی اش شده بود . همان لحظه ای که این حرف را از زبان همسایه شان شنید .

دارمان : یادمه وقتی هشت سالم بود ، یهو با صدای جیغ مامان از خواب پریدم .. هول هولکی دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم که ..

بر روی زمین سقوط می کند . ابر های سیاه جنگل چشمانش را در بر گرفته بودند و بی امان می باریدند .. بطوری که حس می کردم هر ان سیل جنگل چشمانش را ویران می کند

دارمان : مرد صاحبخونه .. داشت .. داشت اذیتش می کرد

دستانش مشت می شود و من از درک چیزی که در هشت سالگی اش افتاده ، می میرم

دارمان : هیچوقت اون صدای زمختش رو یادم نمیره که به مامانم می گفت .. اوازه ات همه جا پیچیده .. یک حالی هم ..

حرفش را کامل نمی کند و پس از مکثی دوباره می گوید

Nabroman.Me

دارمان : اونشب اتفاقی نیفتاد .. ولی واسه من شد یک کابوس .. اینکه نتونستم مامانمو از دست اون مرتیکه ی جا..ش نجات بدم .. اینکه مامانم گریه می کرد و فقط خداشو صدا میزد .. جانان ؟

نگاهش می کنم .. چرا یهو همه چیز عوض شد ؟ .. چرا نمی دانم باید برای چه کسی اشک بریزم ؟ دارمان دست پیش را گرفته بود که پس نیفتد . جوابی به سوالش نمی دهم و او می پرسد

دارمان : اگر خدا بود .. من دغدغه ی بچگی هام دستای زخمی مامان و گریه های هرشبش نمی شد .. مگه نه ؟

مشتش به زمین کوبیده می شود و من لب می گزم

دارمان : ده سالم که شد ازدواج کرد .. تهرانی منو فرستاد کانادا .. بهونه اش این بود که میخواست پیشرفت کنم ولی من .. خوب می دونستم که تحملم رو نداره .. فامیلاش فکر می کردن یک بچه ی حرومم .. حتی دختری ام که دوست داشتم رو هم بهم ندادن

اشک هایش را پاک می کند و خیره به چشمانم می گوید

Nabroman.Me

دارمان : اینها فقط تیکه ی خیلی کوچیک از زندگیم بود ..اما میدونی همیشه چه سوالی تو ذهنم بود ؟ .. اینکه مگه قضاوت مال اون خدا نیست ؟ .. پس چرا این مردم هستن که دارن همه چی تعیین می کنن .. اینکه این ادم خوبه یا بد .. اینکه حرومزاده اس یا حلال زاده .. این مردم منو زخمی کردن .. منو بد کردن .. اب زلالی بودم که تبدیل شدم به لجنزار

عمیق دم می گیرد . چهره اش دوباره تاریک شده است مثل همان روزهای نخستین ..

دارمان : یک چیزی رو تو این دنیا خوب فهمیدم .. اینکه هیچ آدمی حرومزاده بدنیا نمیاد .. مردم این دنیا حرومزاده اش میکنن .. کاری که با من کردن .. بعضی ها هم خودشون انتخاب میکنن حرومزاده باشن

پاهایم دیگر تاب نمی اوردند و بر روزی زمین ، درست روبه رویش می نشینم که اینبار با همان صدای گرفته اش می گوید

دارمان : رو سرامیک نشین اذیت میشی

باز هم دوباره به یاد حرف های ناهید میفتم و خشمگین خیره اش می شوم

Nabroman.Me

جانان : چیه نگران بچه ی حرومتی ؟

چشمانش گرد می شود و صورتش حالت دهشت اوری به خود میگیرد با اینحال ساکت نمی مانم . من چه گناهی داشتم که باید تاوان رفتن حاج بابا و حرف مردم را پس می دادم ؟ .. سختی کشیده بود ؟! درست .. بدترین چیزهارا دیده بود ؟! حق داشت .. اما من باعث و بانیش اش نبودم و این ناحق بود

جانان : تو حروم نبودی درست .. ولی این بچه حرومه

طنین فریادش خفه ام می کند

دارمان : ساکت باش جانان .. سااااکت .. به بچه ی من نگو حروم .. نمی ذارم یک دارمان دیگه بسازی .. به من بگو نامشروع و حرومزاده .. من انتخاب کردم که حرومزاده بشم .. من وقتی پا تو اون مهمونی گذاشتم انتخاب کردم .. انقدر بهم گفته بودن حرومزاده که باورم شده بود هستم .. باورم شده بود که اون بلا رو سرت اوردم .. من خودم انتخاب کردم .. ولی به اون طفلی نگو که هیچ انتخابی نداشته

Nabroman.Me

گریه هایم شدت می گیرد . کمرم و زیردلم تیر می کشد . دارمان هم عصبی بود اما نه به اندازه ی من

اشک هایم بی امان فرود می امدند بر گونه هایم .. قلبم درد می کرد . تیر می کشید. همه چی اشتباه بود . این بچه .. دلبسته شدنی که حالا داشت نابود می شد

خدا مرگ چه شکلی بود ؟ اگر حال من مرگ نبود پس قطعا شکل تازه ای ازش را پیدا کرده ام . من ناخواسته قدم در یک جاده ی اشتباه گذاشتم . دارم می میرم . کاش می شد وسط همین جاده جان دهم

جانان : چرا ؟ .. چرا باهام ازدواج کردی وقتی خودت خراب کردی همه چی رو

دارمان : مش عباس خان و مامان گفتن باید ازدواج کنیم

نگاهم متعجب می شود

جانان : عمو و گلچهره خانم می دونستن ؟

Nabroman.Me

سرش را تکان می دهد و من بی جان هق می زنم . حالت تهوع و سرگیجه گریبانم را می چسبد . خونم تمام سرامیک های اشپزخانه را سرخ کرده است و کف پایم از شدت بریدگی تکه های لیوان می سوخت

دارمان انگار تازه چشمش به پاهایم میفتد و کمی نیم خیز می شود

دارمان : پات رو چیکار کردی ؟

به سمتم پیش می اید که جیغ می زنم

جانان : نزدیک من نیا

اخم درهم می کشد و مثل خودم داد می زند

دارمان : انقدر رو اعصابم نروو .. وگرنه خودم رو همینجا دار میزنم جانان

جانان : بزننن .. خودتو بکش .. نه تورو می خوام و نه این

مشت محکمی بر شکمم می کوبم

جانان : بچتو

Nabroman.Me

فریاد می زند و تمام رگ های سرخش از زیر پوست هویدا می شود . دستانم را میان دستانش محکم اسیر می کند

دارمان : بس کنننن

جانان : ولم کن عوضی پست

دارمان : جاااااناااااان

نعره زد و مرا محکم میان بازوانش حبس کرد . تقلا می کنم که ازش جدا شوم اما هرچه بیشتر تلاش می کنم ، حالم وخیم تر می شود . انگار خونی که از پاهایم رفته بود ، بدجور ضعف را بر جانم انداخت

جانان : ولم کن .. اغوشت .. رو

جان می کَنَم تا کلام اخر را بگویم اما قبل از من ، خودش بیخ گوشم لب می زند

دارمان : می خوایی پروانه کوچولو .. می خوایی .. بالت رو شکستم ولی خودم درمونش می کنم

Nabroman.Me

برابرم زانو می زند و من از شدت ضعف کاملا بر روی زمین می خوابم . خیلی یهویی سرگیجه ام شدت می گیرد و توانم می گریزد . صدایم در سینه خفه می شود و دارمان دستی به کف پایم می کشد . با همان حال نیمه جانم سعی می کنم دستش را پس بزنم و فحش هایم را نثارش کنم تاجایی که پلک هایم سنگین می شود و من دیگر چیزی نمی شنوم

****

نگاهم فقط به دیوار روبه رو چسبیده بود . عطر شاهدانه ها بدجور میان الیاف ملافه ها گم شده اند . شاید هم خودشان را پنهان کرده اند تا باقی مانده ی جانم را هم بگیرند

دختر دارمان بدجور بی قراری می کند و در گوشه ای جمع شده است . دارمان راست می گفت . این بچه یک هیولا می شود . دختری که پدرش دارمان باشد و مادرش منِ زخم خورده ، قطعا یک هیولا می شود

درب اتاقم باز می شود و من صدای لطیف گلچهره خانم را می شنوم . انگار پس از بیهوش شدنم به اینجا امده بود

Nabroman.Me

گلچهره : گلم می تونم برق رو روشن کنم ؟

چیزی نمی گویم و فقط چراغ خواب را همان دستی که درگیر سرم است ، روشن می کنم . سردرد دارم و فقط نور اندک چراغ خواب بیشترش نمی کند . گلچهره خانم پیش می اید و بر روی تخت می نشیند . غمگین چشم به سرمم می دوزد و ارام لب می زند

گلچهره : بازم خداوند رو هزار مرتبه شکر که همسایه بغلی پرستار بودن .. وگرنه خدا می دونست تا بری دکتر چه بلایی به سرت می اومد

باز هم سکوت نصیبش می شود . بعد از شنیدن حرف های دارمان ، علاقه ام نسبت به این زن بیشتر شده است اما باز هم نمی توانم چیزی بگویم

صدای نفس عمیقش به گوش می رسد و چندی بعد با صدایی که می لرزد می گوید

گلچهره : بخدا وقتی اومدم و تو اون حال دیدمتون مردم

ارام هق می زند و گریه اش بهانه ای می شود برای اشک هایم که دوباره خودی نشان دهند

Nabroman.Me

گلچهره : به خدا قسم من هیچی نمی دونستم .. نمی دونم اون همه عقده چجوری تو وجود این بچه انباشته شده بود .. خودمم مونده بودم که چطور بعد چندسال یهویی خسرو رو پیدا کرده .. فقط وقتی به خودم اومدم که نصرت خان خبر داد پسرم اوار شده سر دختر خونده ی خسرو .. وقتی فهمیدم که از نامزدت جدا شدی .. همونجا به دارمان توبه کن پسر .. گفتم شیرمو حلالت نمی کنم ولی نمی فهمید .. مجبورم شدم به اقا مش عباس بگم .. بنده خدا نابود شد .. پا گذاشت رو دین و عهدش با خدا و گفت .. پسرت باید توبه کنه و بعد گندشو گردن بگیره

جانان : به جای من تصمیم گرفتید ؟

دستش را بند صورتم گونه ام می کند . دست او هم مثل تن تب دار من ، داغ است

گلچهره : عموت این تصمیم رو گرفت عزیزم

جانان : ولی من نابود شدم

عمو : چاره ی دیگه ای نبود جانان

Nabroman.Me

نگاهم بر سیمای شکسته ی عمو می نشیند . شاید اشک هایم استقبال خوبی برایش نباشند اما کار دیگری هم از دستم ساخته نیست . عمو نیم نگاهی به زمرد های غوطه ور در اشک گلچهره خانم می اندازد و سپس می گوید

عمو : ممنون که خبر دادی تا بیام

جلو تر می اید و بر روی صندلی توالتم جا می گیرد . سپیدی موهایش در تاریکی اتاق بیش از قبل خودنمایی می کنند

عمو : وقتی متوجه کار دارمان شدم .. اولش یکی خوابوندم زیر گوشش .. بعدش گفتم که الا و بلا باید گندشو جمع کنه

جانان :اون منو نابود کرد

با درد پلک هایش می بندد و گلچهره خانم با گوشه ی روسری اش اشکش را پاک می کند

Nabroman.Me

عمو : چاره ی دیگه ای نبود جانان .. حرف مردم بعد از ماجرای عروسیت داشت قلب مریض خسرو رو اذیت می کرد .. داشت تورو نابود می کرد .. نه تنها خودت رو .. ایندت رو .. تنها راه نجاتت همین بود

جانان : باید این بچه رو سقط می کردم .. ازدواجم نمی کردم

عمو : می ذاشتم سقط کنی و بعد یک عمر با عذاب وجدان زندگیتو سپری کنی ؟ .. اونوقت با اون وضعیتی که داشتی .. با وجود یکبار سقط .. اونم تو مملکت ما .. وجود یک زندگی راحت امکان پذیر بود ؟ ایا بعدها میتونستی با یک ادم لایق ازدواج کنی؟ .. بر فرض سقطم می کردی .. می ذاشتی باعث و بانی حالت واسه خودش راست راست بگرده ؟ .. اونم با وجود گلی که کاشته

گریه های ریز گلچهره خانم بر روی اعصابم خط می اندازند و علاوه بر ان زمزمه های پی در پی اش که میگفت شرمنده ام

اما کاش بداند الان تنها چیزی که به کارم نمی اید ، شرمندگی است . چشم به عمو می دوزم . تمام صورتش چروک دارد و کهولت ازشان می بارد . پس عمو تصمیم ازدواجمان را گرفته بود . انگار حالا پازل داشت کامل می شد

Nabroman.Me

جانان : پس واسه همین انقدر به این ازدواج اصرار داشتید .. مامان و حاج بابا هم اونقدر راضی نبودن ولی شما راضیشون کردید .. حتی به وجود این بچه هم اصرار کردید .. هی می گفتید دوستش داشته باشم

عمو : نمی تونستم بذارم تو نابود بشی .. خسرو و مهتاب هم همراهت از بین می رفتن .. دارمان باید پای غلطی که کرده بود ، می ایستاد .. جانان .. من پا گذاشتم رو همه ی عقاید هفتاد ساله ام که فقط اعضای خانواده ام اسیب نبینن .. دارمان گناه کرده؟ اشتباه کرده؟.. گناهش گردن تو نیست .. مگه تو چیکار کردی ؟ .. منم فقط با همون عقل و اختیاری که خداوند بهم داد این تصمیم رو گرفتم

جانان : من ازش شکایت می کنم

چشمان عمو گرد می شود و صدای شیون گلچهره خانم بر میخیزد . نگاه غمگینم خیره به مادری می شود که برابرم زانو می زند و هق هق کنان می گوید

Nabroman.Me

گلچهره : نه جانان .. توروخدا عزیزم .. میدونی حکمش چیه؟ .. نکن عزیزم .. میدونم پسرم خبط کرده .. گناه کبیره کرده ولی اینکارو نکن گلم .. من مردم تا این بچه بزرگ شد .. درد کشیدم مادر .. روزی صدبار رفتم تو قبر و برگشتم .. می دونم زحماتم بیهوده بوده .. میدونم بجای مرد ، یک نامرد تربیت کردم ولی بخاطر جان من مادر اینکارو نکن .. میدونی چه بلایی سرش میاد ؟

عمو سرش را میان دستانش حبس می کند و گلچهره خانم مادرانه هق می زند و من نیز به همراهش .. شاید دارمان حقش بود اما خوب می دانم که حق این مادر این نیست . خدایا چه کنم ؟

عمو : جانان میدونی که قلب خسرو مریضه ؟

میدانم! .. دوماه قبل یک سکته را رد کرد و تازه متوجه وضعیت قلبش شدیم . وضعیت قلبش از همان شب عروس حقارت وارم وخیم شده بود . شاید من تاوان رفتن حاج بابا را پس دادم اما او برایم پدری کرده است و مگر می شد نگرانش نباشم؟

جانان : اره

Nabroman.Me

عمو : جانان .. قبل از اینکه تصمیمی بگیری .. به خودت فکر کن .. به اون بچه ای که الان یک انسان به حساب می اد .. به دل این مادر .. مادر خودت .. قلب خسرو

اینکه عمو سعی داشت اینبار تصمیم گیری را به عهده ی خودم بگذارد واضح است اما خودم خوب می دانم که این تصمیم گیری از سخت ترین تصمیمات زندگی ام است

****

با همان رخوت عهدبسته با تنم ، از اتاق خارج می شوم . زانوانم از شدت ضعف می لرزد و گلویم درد می کند . انگار که خاری درش قرار گرفته باشد

بسوی اشپزخانه می روم و کمی ابجوش در لیوان می ریزم . ساعتی قبل عمو و گلچهره خانم رفتند و نیم ساعت پیش متوجه امدن دارمان شدم . از ته دلم ارزو داشتم که ای کاش امشب نبینمش .. هربار که می بینمش اتش درد تنم را جزغاله می کند

Nabroman.Me

از اشپزخانه که خارج می شوم ، در تراس می بینمش . بر روی صندلی نشسته و چشم به خیابان روبه رو دوخته است . چقدر دلم برای عطر یاس ها تنگ است . یاس هایی که دیگر چیزی تا پایان عمرشان نمانده است . خوب است که از بین می روند . عطرشان مرا یاد شیرقهوه خوردنمان می اندازد .. یاد ان شب هایی که کم کم داشتم وابسته اش می شدم . اصلا کاش هیچوقت انها را در گلدان نمی کاشتم . تقصیر انها بود . عطرشان انقدر مستم می کرد که چشم بسته دلبسته بستم به مرد ویرانگر زندگی ام

راهم را کج می کنم . حتی یک لحظه هم نمی توانم ببینمش ! قدمی بسوی اتاق برمی دارم که صدایش خش دارش را می شنوم

دارمان : همه میگفتن دود اتیش این انتقام تو چش خودت میره

کمی برمی گردم و از نیم رخ خیره اش می شوم . نیم نگاهی حواله ام می کند و سپس برمیخیزد و بسویم پیش می اید . حال اوهم تعریفی ندارد . زیر چشمانش گودالی عمیق شکل گرفته و جنگل چشمانش تخریب شده است . مقابلم می ایستد و نفس اغشته به شاهدانه اش را به صورتم می کوبد

Nabroman.Me

دارمان : اره رفت .. رفت که این قلب..

قلب را با هزاران هزار حرص و ولع بیان کرد . سمت چپ سینه ی عریانش را لمس می کند و حریص تر از قبل ادامه می دهد

دارمان : این قلب پر از عقده و کینه ، اینجوری واسه تو بیتاب شده

عصبی پلک می بندم . حرف هایش فقط حالم را بدتر می کند . اعتراف به دوست داشتنش .. انهم برای اولین بار طعم ان قهوه های ترک را می داد .. انهایی که حتی اگر کیلو کیلو شکر هم بهش اضافه کنی ، شیرین نمی شود

جانان : این عشق گناهه

ادم مذهبی نیستم اما بازهم خیلی چیزها برایم مهم است . بچه ای که در شکمم جان دارد ، از جنس گناه ساخته شده است و مگر می شد تحملش کنم؟ مگر می شد باعث و بانی تمام گریه هایم را ببینم و درد نکشم

دارمان سری جلو می کشد و تار های لختم را لمس می کند . تار هایی که خودسرانه از افسار کش مویم گریخته بودند

Nabroman.Me

دارمان : عشق مقدسه .. اینو من نمی گم ... اون خداتون می گه ولی .. اگه فکر می کنی گناهه ، پس من گناهکار ترینم جانان

چشمانم گرد می شود . این مرد انگار هیچی نمی فهمید . مرا در مرداب گناهش گرفتار کرده بود و حالا قصد داشت هردومان را غرق کند . اگر نگران حال مامانم نبودم ، یک لحظه هم کنار این مرد نمی ماندم ..

باز هم سر جلو می کشد و نفس هایش را بر پوست تب زده ام می نشاند و با صدایی به شدت بم و گرفته می خواند

دارمان : مرا عهدیست با جانان که جان من باشد و اگر این عهد گناه من شود

لبانش را به گونه ام می چسباند و من به گریه میفتم . از خودخواهی اش .. از نامردی اش .. از پشیمان نبودش ..

دارمان : توبه نمی کنم ز آن

گریه ام شدت می گیرد . محکم بر سینه اش می کوبم بلکه عقب بکشد . ترسم نسبت به این مرد اینبار بیش از قبل شده است . این مرد همانی بود

Nabroman.Me

که نابودم کرد و حالا بی انکه ذره ای پشیمان باشد ، داشت عشقش را جار می زد

و من امشب فهمیدم که گاهی مردان عاشق هم می توانند ترسناک باشند . قطعا یک مرد عاشق و بزهکار که حلال و حرام سرش نمی شود ، بیش از هرچیزی ترس دارد

قدم به قدم عقب می روم و چشم در چشمش می گویم

جانان : اگه می بینی هنوز اینجام .. فقط بخاطر مامانمه .. اومدن تو شد مقدمه ی عذاب کشیدن من و مامانم .. اگر می بینی فعلا قصدی برای شکایت کردن ازت ندارم .. اونم فقط بخاطر مادرته .. مادری که کلی زحمت کشید و ناروا قضاوت شد اما ثمره اش شد نامرد و بی دینی مثل تو

دیدم .. خوب دیدم که چطور نگاهش درهم شکست و تار شد

جانان : دیگه کی می خواستی این حقیقت رو بهم بگی؟ وقتی که دل دادم بهت ؟ که اونوقت منو هم شریک اشتباهت کنی؟

Nabroman.Me

خشم بر جانش خیمه می زند و من کامل باز می گردم و وارد اتاقم می شوم که دوباره صدایش را می شنوم

دارمان : تو همین الانشم شریک این اشتباهی .. چون قلبت همچنان وقتی کنارمی ، تند تر از همیشه می زنه

درب را بهم می کوبم . خشمم بر رخوت و ضعف چیره شده است . ریتم نفس هایم تند می شود و قلبم با شنیدن حرف دارمان تیر می کشد

"تو همین الانشم شریک این گناهی"

اره ! راست می گفت . منی که ان شب در اغوشش ارام گرفتم و خریدار بوسه هایش شدم . گوشه از اتاق می نشینم و بی انکه نگران همسایه ها باشم ، با صدای بلندی هق می زنم . صدای کوبش چیزی از بیرون به گوش می رسد و بعد طنین فریاد دارمان ..

****

Nabroman.Me

ماشین را مقابل درب خانه ی حاج بابا نگه می دارد و من بی انکه منتظرش باشم ، پیاده می شوم . قرار است فردا مهران و شقایق به انزلی بازگردند ؛ به همین خاطر امشب را حاج بابا به پاگشایشان اختصاص داد

قصد امدن نداشتم ولی عمو تماس گرفت و به زور راضی ام کرد . در این چند روز حالم گفتنی نبود . انگار احوال بد چندماه گذشته دو پا در اورده بود و خودش را بهم رسانده بود . دوباره همان جانان ناامید شده بودم . حس بدی داشتم و از ان بدتر حسی بود که نسبت به درمان دارم ، ازارم می داد . نفرتی که در دلدادگی حل شده بود . نه بودنش را می توانستم تحمل کنم و نه نبودش را .. درمان گناهی بزرگ کرده بود .. مدام می ترسیدم که گناه انشبش همه چیز را نابود کند

خوب خودم را فریب می دادم . هر وقت که دیر به خانه می امد و من بی قرار می شدم ، انگشت اتهامم بسوی دخترش بود . شاید اگر دخترش نبود ، ان حساسیت های دوران بارداری هم نبود . انوقت انقدر سریع وابسته ی کسی مثل درمان نمی شدم

Nabroman.Me

دارمان درب ماشین را محکم می کوبد و من بی انکه منتظرش بمانم ، بسوی خانه می روم . عصر یخبندان ، نام خوبی برای این فصل زندگی ام شده است

دارمان : صبر کن باهم بریم

توجهی نمی کنم . می دانم که بی توجهی هایم بدجور عاصی اش می کند . دست خودم نبود ! حالا که دست و پایم بسته است ، باید یکجور تلافی اش را در می اوردم

وارد خانه می شوم و اول از همه حاج بابا مرا به اغوش می کشد و بعد مامان ..

مامان را اینبار محکم تر بغل می گیرم و عطرش را استشمام می کنم . آخ بمیرم برایت مامان .. فقط برای دل تو همه چی را تحمل می کنم . برای دلت که می دانم چقدر نازک است

با زنعمو و شقایق هم احوال پرسی می کنم و سپس به عمو می رسم . عمویی که موشکافانه نگاهم می کند و انگار از حالات من و دارمان همه چیز را می فهمد . دستم را در دست می گیرد و همانطور که سرم را می بوسد ، اهسته می گوید

Nabroman.Me

عمو : یک امشب رو تحملش کن

چشم نگاهش می دوزم و غمگین لب می زنم

جانان : بالاخره که چی ؟ تا کی پنهون کنیم شاهکار پسر حاج خسرو رو ؟

عمو : می گیم .. ولی نه اینطوری .. به وقتش

مطمئن پلک برهم می گذارد و من کمی عقب می کشم تا با درمان هم احوال پرسی کند . نگاه کلافه ی درمان را بر رویم می بینم و ازش چشم می گیرم

همراه شقایق بر روی مبل می نشینیم و من دستی به شکم سنگینم می کشم . مامان سینی حاوی شربت هارا برابرم می گیرد و در همان حین شقایق با شوق می پرسد

شقایق : راستی جانان اسم انتخاب نکردید واسه دخترتون ؟

جمع در سکوت فرو می رود . نه به علت خاصی .. شاید بقیه هم دوست داشتند بدانند که ایا اسمی برایش انتخاب کرده ایم یا نه

درمان صحبتش را با مهران خاتمه می دهد و در همان حال که به پشتی مبل تکیه می زند و با نیشخندی می گوید

Nabroman.Me

دارمان : یاس

نگاه متعجب همه بر رویش می نشیند و او خیره نگاهم می کند و خطاب به شقایق ادامه می دهد

دارمان : قراره اسمشو بذاریم "یاس"

پوزخندی می زنم . پوزخندم کمرنگ بود اما خوب به چشمش امد . خوب است .. البته که باید برای شاهکارش اسم هم انتخاب کند .. اما کاش یاس انتخابش نبود .. اسم یاس که می امد ، بی اختیار یاد ان شب ها می افتادم .. ان شب هایی که میان عطر یاس و زیر نور ستاره ها حسم نسبت بهش رفته رفته عوض شد

شاید خودش هم این را می دانست و عمدا این اسم را انتخاب کرده بود .. هرچه باشد تبدیل به شاه عذابم شده است

مهران : نه باباا .. یاسی خانم .. قشنگه

شقایق : عزیزم .. الهی به سلامتی دنیا بیاد

حاج بابا : ایشالله بابا جان

Nabroman.Me

خسته از این بحث از جا بلند می شوم

جانان : با اجازه میرم یکم دراز بکشم

زنعمو : عه مادر .. کمرت درد اورده ؟

نه زنعمو .. اعصابم درد اورده ! مطمئن پلک برهم می گذارم و می گویم

جانان : نه خوبم فقط یکمی گرفته .. استراحت کنم خوب می شه

حاج بابا : برو دخترم .. راحت باش خونه ی خودته

لبخندی بهش می زنم و بسوی اتاق می روم . با وجود اسباب کشی که داشتند ، وسایلم هنوز سرجایش است . حاج بابا می گفت دل ندارد که این هارا بفروشد یا به سمساری بدهد

بر روی تخت می نشینم و دستی به کمرم می کشم . هرچه که شکمم بزرگتر می شد به درد کمرم نیز می افزود

موبایلم زنگ می خورد و من بلافاصله پس از دیدن نام پری ، جواب می دهم . امروز چندباری را تماس گرفت ولی من موبایلم خاموش بود

جانان : جانم پرپر

Nabroman.Me

سرفه می کند و لحنی گرفته می گوید

پری : خوبی جانا .. کجایی؟

نگران از لحن گرفته ی کلامش می گویم

جانان : خونه حاج بابام .. مهران و شقایق رو پاگشا کرده .. چیزی شده ؟

مکثی می کند . چند روز پیش قرار بود دوباره ازمایش بدهد . می گفت برای تیروئیدش است و یک ازمایش ساده می باشد اما می دانم که حال گرفته ی این روزهایش مختص یک ازمایش ساده نیست . دوباره سوالم را تکرار می کنم که اینبار جواب می دهد

پری : چیزی نیست .. اممم میگم .. فردا می تونی بیایی اینجا؟

جانان : اره اره حتما .. پری مطمئن باشم خوبی ؟

پری : اره بابا فقط دلم واست تنگ شده

لبخند می زنم گرچه حرفش را باور نمی کنم . انگار باید به انتظار فردا بمانم تا پی به احوالش ببرم

پری : راستی تو خوبی ؟ .. وضعیتت با دارمان چطوره

Nabroman.Me

پری همه چیز را فهمیده بود . چند روز پیش درست وسط گریه هایم بر سر درمان ، سر رسید و من به ناچار همه چی را برایش گفتم

جانان : مثل تموم این چند روز

پری : خوشی به ما نیومده که .. اوف .. جانا من برم .. فردا می بینمت

جانان : می بینمت

تماس را قطع می کنم و اینبار چشم به پیامکی که تازه برایم فرستاده شده ، می دوزم

"سلام خوبی ؟ .. شنبه تو دانشگاه دیدمت .. انگار حالت خوب نبود .. خیلی نگرانتم .. چیزی شده ؟"

بغضم را در سینه نگه می دارم و نفسم را بیرون می فرستم . دیاکوی لعنتی .. تو دیگر چه از جانم می خواهی؟

درب که باز می شود ، موبایل را گوشه ی تخت می اندازم و چشم به درمان می دوزم . عصبی لب می گزم و او درب را می بندد و پیش می اید

درمان : خیلی چموش شدی دختر حاج خسرو

Nabroman.Me

چشم غره ای بهش می روم و از جا بلند می شوم . می خواهم از اتاق خارج شوم که اجازه نمی دهد و ارنجم را محکم می گیرد

جانان : ولم کن

دستم را محکم می کشم و او با لبخند کجی ادامه می دهد

دارمان : افرین تقلا کن .. هی حریص ترم کن .. حریصم کن . منم ساکت می مونم تا بعد از بدنیا اومدن یاس ، جواب این چموش بازی هات رو بدم

عصبی نگاهش می کنم و تلخ می گویم

جانان : واسه شاهکار پر از گناهت خوب اسمی انتخاب کردی

برخلاف تصورم خشمگین نمی شود . انگار در برابر این حرف هایم سخت شده است . بس که در این چند روز تکرارشان کردم . دارمان تنها لبخندی می زند و با تمسخر می گوید

دارمان : جانان ! .. عسیسم این حرفات دیگه روم اثر نداره .. قدیمی شده محکم بر سینه اش می کوبم

Nabroman.Me

جانان : بکش عقب درمان .. حالم ازت بهم می خوره .. به محض بدنیا اومدن این بچه ازت جدا می شم

دهان کج می کند

درمان : وای وای ترسیدم .. نگو جانان من سکته می کنما

یک باره لبخندش پر می کشد و اخم هایش در هم می پیچد

درمان : خسرو مجد تربیتت کرده دیگه . می خوای بچه و شوهرتو ول کنی و بری . انتظار دیگه ای هم نمی شه ازت داشت

جانان : شوهر ؟ تو شوهری ؟

درمان : نه پس اون بچه درسخون بی عرضه شوهره

جانان : حداقل وجدان داشت .. چیزی که تو نداری

فکش منقبض می شود و بازویم را پس از فشاری سخت رها می کند . پشت به من می ایستد و دستی به گیسوانش می کشد

درمان : برو بیرون دخترحاج خسرو .. برو که اصلا نمی خوام سر مادر بچه ام داد بزنم

Nabroman.Me

.

.

.

پس از شام هرکه درگیر کاری می شود . عمو اخبارش را دنبالش می کند و زنعمو و مامان در اشپزخانه هستند . شقایق نیز در اتاق با مادرش صحبت می کند . من هم بیکار و کلافه از کارهای دارمان ، کنار مهران و دارمان نشسته ام ؛ در حالیکه یک دستش به دور شانه ام است و تنش کاملا چفت تنم می باشد

می داند که در این جمع هیچ واکنشی نمی توانم انجام دهم و عمدا کاری می کند که حرصم دهد . مهران از سختی درس هایش می نالد و دارمان از کارهای تاسیس باشگاه جدیدش حرف می زند

شقایق : مهران جان

مهران هول شده صحبتش را تمام می کند و در جواب همسرش می گوید

مهران : جان دلم

Nabroman.Me

دارمان با صدای بلندی زیر خنده می زند و مهران کوفتی نثارش می کند

شقایق : مامان می خواد باهات صحبت کنه

مهران برمی خیزد و دارمان با خنده و تمسخر لب می زند

دارمان : مهران جان انقدر شیرین نکن خودتو مگس ها می خورنت ها

مهران : ادم باش روانی .. جانان تو چجوری با این سر می کنی

مهران با همان خنده ی کنترل شده اش بسوی اتاق می رود و در جوابش خیلی اهسته نجوا می کنم

جانان : به سختی

صدایم را می شنود و کمی بسویم می چرخد . قصد می کنم از کنارش بلند شوم اما دستش محکم به گرد کمرم حلقه می شود و لب هایش به گوشم می چسبد

دارمان : زبونت خیلی دراز و تلخ شده جانان

تنم مور مور می شود و او ادامه می دهد

Nabroman.Me

دارمان : خودت بگو چطور درستش کنم؟ .. هوم ؟ .. خودت انتخاب کن

لاله ی گوشم تر می شود و من به تندی عمو را نگاه می کنم تا یکوقتی چشمش به ما نیفتد . دارمان را با ارنجم کمی به عقب هول می دهم اما او پافشاری می کند و تکان نمی خورد

دارمان : انتخابش کن .. اروم یا خشن؟

جانان : دارمان خفه شو

چشم بهش می دوزم . لبخند پرحرصی بر لب دارد و اتش از چشمانش شعله می کشد . دقیقا شبیه همان روزهای اول شده است . همانقدر ترسناک و سرد

او را دیگر به چشم یک تکیه گاه و یا مردی که دلتنگش شده بودم ، نمی بینم . حالا دارمان فقط همانی است که زندگی ام به دستش نابود شد و چنین مردی ترس ندارد؟

حال و هوای طوفانی چشمانش کمی ارام می گیرد . لب تر می کند و در همان حال که ازم فاصله می گیرد ، زمزمه می کند

Nabroman.Me

دارمان : بعضی وقت ها یک چیزایی می گی که اونجای ادم رو می سوزونه .. خودت اتیشم می زنی بعدشم می گی خفه شو

چیزی نمی گویم و تنها از جا بر می خیزم . مهران هم از اتاق بیرون می اید و دوباره کنار دارمان می نشیند . من هم به اتاق مامان و حاج بابا می روم . سنگینی نگاه دارمان را حس می کنم تا جایی که وارد اتاق می شوم و درب را می بندم . حاج بابا را می بینم که لب پنجره ایستاده و زمزمه زنان چیزی می خواند و به گل هایش اب می دهد

بر روی تختشان می نشینم و تماشایش می کنم . حاج بابا شباهت بسیاری با عمو دارد . هم از لحاظ رفتار و هم چهره .. حرف های دارمان را به یاد می اورم . شاید فرار حاج بابا همراه گلچهره ، اولین اشتباه بزرگ زندگیش باشد و رفتنش ، دومین اشتباه ..

بچه که بودم ، فکر می کردم حاج بابایم هیچگاه اشتباه نمی کند . همیشه درست ترین تصمیم را می گیرد . حاج بابا اگر برای دارمان و گلچهره خانم اشتباهاتی داشت ، برای من و مامان بهترین بود . یک پدر و همسر نمونه...

Nabroman.Me

با وجود انکه مرد بود ، همیشه قبل از رفتن به مدرسه موهایم را می بافت .

به یاد دارم که مامان مدتی را کسالت داشت و قادر به انجام هیچ یک از کارهای خانه نبود اما حاج بابا را داشت . حاج بابا هر روز صبح مرا بیدار و راهی مدرسه می کرد . خانه را تمیز می کرد و غذا می پخت

به گمانم حتی بهترین انسان ها هم یک لکه ی تیره در روحشان دارند .

هیچکس خوب مطلق نیست!

حاج بابا : دختر من چرا انقدر تو فکره؟

نشستنش را کنارم حس می کنم و لبخند ارامی به سیمایش می زنم

حاج بابا : همیشه وقتی خیلی نگران بودی و یا استرس داشتی ، همینقدر اروم می شدی .. البته که همیشه اروم بودی ولی این سکوتت با همیشه فرق داره

نگاه می گیرم ازش و حاج بابا همیشه بیشتر از هرکسی مرا می شناخت

جانان : چیزی نیست

حاج بابا : از من ناراحتی ؟

Nabroman.Me

متعجب چشم به نگاه ارامش می دوزم و او ادامه می دهد

حاج بابا : جانان من تورو بزرگ کردم .. همیشه اگه چیزی اذیتت می کرد بهم می گفتی .. چیشده که با وجود ناراحتی چشات هیچی نمی گی

بغض می کنم . چه باید گفت حاج بابا ؟ باید گفت که بخاطر اشتباه شما ، من تاوان پس دادم ؟ باید گفت که اشتباه شما ، بخشی از حال بد این روزهایم است؟اینکه پسرت تنم را الوده بر گناه کرده است؟

جانان : حاج بابا .. اگه .. یک نفر .. کاری رو کنه که حرامه و گناهه .. یعنی یکجورایی گناه بزرگی کنه .. خدا می بخشتش ؟

ابروانش درهم گره می خورد . می دانم که سوالم حسابی متعجبش کرده است با اینحال علت پرسش این سوال را نمی پرسد و تنها می گوید

حاج بابا : هر گناهی قابل توبه است باباجان .. میگن "ان اللّٰه یغفر الذنوب جمیعا .. خداوند همه ی گناهان را می امرزد" .. در صورتی که فرد گناهکار واقعا

Nabroman.Me

پشیمون باشه و تصمیم بر عدم تکرار کارش بگیره .. خدا مهربون تر از این حرفاست جانان

تک خنده ای می زند و ادامه می دهد

حاج بابا : یاد بچگی هات افتادم .. یادته یکی از گل های مهتاب رو کندی ؟ .. تازه دو روز بود که باز شده بود و تو کندیش ؟

با یاد ان روز ها بی اختیار لبخند می زنم

جانان : اره یادمه .. مامانم کلی دعوام کرد و گفت خدا قهرش می گیره که گل رو کشتی

خنده ی حاج بابا عمق می گیرد و سری تکان می دهد

حاج بابا : توهم با همون مظلومیت و چشم های اشکیت می گفتی .. نه خدا خیلی مهربونه .. قهر نمی کنه دروغ نگو .. تقصیر اون گل هم هست .. خیلی خوشگل بود .. ولی مثل اینکه خیلی نگران قهر خدا شده بودی .. شب با صدات بیدار شدم و دیدم جلو پنجره نشستی و مثل ابر بهار اشک می ریزی ..

Nabroman.Me

با خود حرف می زدی و می گفتی .. خداجون ببخشید .. توروخدا با من قهر نکن

لبخندش کمرنگ می شود و آهی از سر افسوس می کشد . صدای کل کل و خنده های مهران و دارمان از بیرون اتاق به گوش می رسد و حاج بابا می گوید

حاج بابا : یک چیزی که این روزها خیلی حسرتشو می خورم ، ندیدن کودکی های دارمان هست .. اینکه چطور بزرگ شده .. اولین قدم هاشو چجوری برداشته .. اولین کلمه ای که گفته چی بوده

غمگین لب می گزم و ازش نگاه می گیرم . اگر این مرد بفهمد چه بر سر کودکی های پسرش امده ، نابود می شود . و اگر بفهمد علت مرگ کودکی های دارمان ، اشتباه خودش است انوقت چه بر سرش می اید؟

حاج بابا : با اینحال الان خوشحالم که هست و می تونم خوشبختیش رو ببینم .. پخته و مرد شدنش رو .. همسر بودنش رو .. پدر شدنش رو

دستی بر سرم می کشد و نگاهش بر روی شکمم می ماند

Nabroman.Me

حاج بابا : امشب وقتی دارمان اسم بچه رو گفت .. یک لحظه خیال کردم این بچه واقعا بچه ی خودشه .. حسی که تو نگاهش هست شبیه یک پدر واقعی هست .. راستش تا قبل ازدواجتون هروقت دارمان رو می دیدم ، با خودم می گفتم یعنی می شه من پدر شدن این پسر تخس رو ببینم؟!

لبخند می زند و من غمگین خیره اش می شوم و به ان روزی فکر می کنم که این حقیقت تلخ و نفرت پسرش ، برایش فاش شود

حاج بابا گمان می کرد دارمان .. پسر تخسش سر به راه شده و واقعا این بچه را قبول کرده در صورتیکه نمی داند این بچه ، واقعا بچه ی پسرش است

حاج بابا : جانان ممنونم ازت باباجان

متعجب چشم به نگاه مهربانش می دوزم و او لب می زند

حاج بابا : از وقتی این پسر باهات ازدواج کرده .. خیلی عوض شده .. سیگار نمی کشه حتی می بینم که گاهی چطور با عشق نگات می کنه

Nabroman.Me

سخت بود . خیلی سخت بود مقابل پوزخند و کلافگی ام قرار گیرم . شاید قبل دانستن حقیقت ، این حرف هارا می شنیدم خوشحال می شدم و دلم می لرزید اما حالا .. شنیدنشان تنها نوعی فراخوانیست برای امدن غم و حسرت در جانم

عاشق دارمان نبودم اما چندین ماه کنارش زندگی کردم و بهش دل بستم . وابسته اش شدم و بهش عادت کردم . عادت و وابستگی به کسی که کنارش ارامش را تجربه کردی قطعا چیزی طبیعی است . من داشتم به عنوان یک زن او را در قلبم جای می دادم . داشتم او را در جایگاه همسرم قبول می کردم اما حالا باید تلخ ترین حقیقت زندگیم را باور کنم

لبخندی جعلی بر لب می اورم و چیزی نمی گویم

*

خسته از درد طاقت فرسا کمرم وارد اتاقم می شوم و بر روی تخت می نشینم . محکم دستی به کمرم می کشم و روغنی که زنعمو بهم داده بود را از کیف

Nabroman.Me

بیرون می کشم . امشب وقتی درد هایم را دید کمی روغن زیتون طبیعی بهم داد تا هرشب کمرم را باهاش دهم

دارمان که وارد خانه می شود ، درب اتاقم را می بندم و پس از مانتو خاکستری رنگم ، بلوزم را نیز از تن بیرون می اورم . هنوز دقیقه ای هم نگذشته بود که باز شدن یهویی درب و امدن دارمان صدای جیغم را در می اورد . بی اختیار دستم را مقابل سینه ام می گیرم و عصبی چشم به لبخند شیطونش می دوزم

جانان : بهت یاد دادن قبل از رفتن به اتاق یک خانم در بزنی؟

جلو می اید و در همان حال که دستی به درون کیفم می برد ، می گوید

دارمان : این خانمی که می گی زنمه .. اون روغنی که ثریا خانم داد کجاست

عاصی شده چشم از نیمه تنه ی عریانش می گیرم و ظرف کوچک روغن زیتون را پشتم پنهان می کنم

جانان : نمی دونم .. گمش کردم

Nabroman.Me

شکاک خیره ام می شود و من درحالیکه خم می شوم تا بلوزم را بردارم می گویم

جانان : برو بیرون دارمان

به تندی جلو می اید و بلوز را از دستم می گیرد . از نزدیکی تن های عریانمان می لرزم و او نگاهی به دست چپم می اندازد . دستی که سعی دارد قفسه ی سینه ام را از نگاهش پنهان کند گرچه چنین حرکتی انهم با یک دست ، واقها مضحک بنظر می رسد . انگار که خودم را مسخره کرده ام

دارمان نیشخندی می زند و دستش را به پشت کمرم می راند و ظرف روغن را میان انگشتانم می یابد . نیشخندش عمق می گیرد و با کمی شیطنت لب می زند

دارمان : عه جانان !؟ ... روغنی که گمش کرده بودی رو پیدا کردم

ظرف را از دستم می گیرد و من از شدت شرم لب می گزم . تاکنون با چنین شمایلی برابر نگاهش نبوده ام و حالا انقدری شرم زده شده ام حتی نتوانم چیزی بگویم

Nabroman.Me

دارمان : بیا روی تخت بشین .. کمرت رو ماساژ بدم

حرارتی را زیر پوستم حس می کنم و بی انکه نگاهش کنم ، اهسته می گویم

جانان : نیازی نیست خودم....

دارمان : خودت نمی تونی .. من هستم واست انجام می دم بیا

دستم را می کشد و من پسش می زنم و کمی عقب می روم . با همان طنین لرزانی که کمی کلافه ای درش موج می زند می گوید

جانان : دارمان برو بیرون .. تحملت اونقدری واسم سخت شده که حتی اگه بمیرم هم نخوام کمکم کنی

حال هوای چشمانش تیره و تار می شود و سیب گلویش تکان می خورد . انگار که چیزی را با درد بلعیده باشد. انتظار داد و فریاد ازش داشتم اما برخلاف تصورم ، ارام نفس می گیرد و بهم نزدیک می شود

جلو تر می اید و هر دو دستم را می گیرد و بی توجه به تقلا هایم ، مرا بر روی تخت ، درست مقابلش می نشاند

دارمان : جانان انقدر لج نکن .. می دونم ازم...

Nabroman.Me

مکث می کند . صدایش اینبار خشم و یاغی گری قبل را ندارد

دارمان : ازم بدت می اد ولی قصد بدی ندارم .. فقط می خوام دردی که به جونت انداختم رو اروم کنم

صدایش به شدت ارام بود و نگاهش هرجایی پرسه می زد جز من...

پشت سرم می نشیند . قلبم ضرب می گیرد و من شرمگین پلک می بندم . هرم نفس هایش را بر سرشانه هایم حس می کنم و می لرزم گویی پر کبوتری را بر پوستم رقصانده باشند

حرکت دستش را بر کمرم حس می کنم . دستانی که بر پوست کمرم می کشد ، حرارت دارند . انگار در رگ هایش گدازه ای داغ جریان دارد

دخترش تکان می خورد . انگار وجود پدرش را نزدیک به خودش حس می کند . دارمان دستانش را ماهرانه از بالا تا پایین کمرم می کشد . حس خوبی زیر پوستم می جوشد و کمرم گرم می شود

دستاش را از گرد کمرم کمی جلوتر می کشاند تا به شکمم برسد . می لرزم و نفسم را به سختی بیرون می فرستم

Nabroman.Me

شکمم را لمس می کند و من می دانم که متوجه تکان خوردن دخترش می شود

دارمان : حس می کنم برخلاف تو ، منو دوست داره

لب به سرشانه ام می چسباند و مرا مهمان بوسه ای کوچک می کند و سپس بر می خیزد . بسوی درب اتاق می رود

دارمان : شبت بخیر دختر حاج خسرو

****

پری مقابلم می نشیند و با خنده ای سعی دارد گودی زیر چشمانش را پنهان کند ، می گوید

پری : خب چخبر جانا خانم .. یک خبر از رفیق درموندت نگیری

دانه ای شیرینی از ظرف کریستالی بر می دارم و همراه کمی دمنوش می نوشم

جانان : ببخشید پرپر خودت که می دونی حالم چجوریه.. راستی کسری کجاست

Nabroman.Me

پری : با دیاکو رفته کوه .. این چند روز یکمی بیحال بودم .. پیشم بود تازه امروز گفتم بره یک هوایی به سرش بخوره

اخمی می کنم و متعجب سری تکان می دهم

جانان : بیحال بودی ؟ چرا؟

لبخندش می میرد و غم در خاکستری هایش متولد می شود

پری : چیزی نیست جانا

نگران بابت حالش و عصبی بابت طفره رفتنش ، استکان را بر روی میز شیشه ای می گذارم و کنارش می نشینم . پری ادم پنهانکاری نیست و این را خوب می دانم . همیشه همین طور است . ابتدا طفره می رود و بعد تاب نمی اورد و همه چیز را می گوید . خصوصا چیزی را که عذابش دهد

جانان : پرپر بخدا نگی چیشده میرم

نفسش را بیرون می دهد و کمی بسویم می چرخد

Nabroman.Me

پری : راستش من و کسری خیلی وقت هست که قصد داریم بچه دار شیم .. راستش خیلی ها گفتن اگه بچه بیارم شاید خانواده ی کسری هم یکمی نرم شن .. این تصمیم رو از عید میشه که گرفتیم

منتظر نگاهش می کنم و او لب تر می کند

پری : تو این مدت هیچ اتفاقی نیفتاد جانا .. هیچ علائمی نداشتم .. فقط همین یکماه پیش یکم عادتم عقب افتاد که فکر کردم بالاخره شده اما اونم نشد .. رفتم ازمایش دادم

نگاه می گیرد و چشم به بازی انگشتانش می دوزد

پری : من تنبلی تخمدان دارم جانان .. مثل اینکه مشکل ژنتیکی هست که هیچوقت متوجهش نشدم .. واسه همین دکتر گفت ممکنه بچه دار نشم

شوکه می مانم و پری تلخ می خندد

پری : اگه این به گوش مامانش اینا برسه دیگه قطعا طلاقم رو می گیرن

جانان : کسری...

Nabroman.Me

پری : کسری چیزی نمی گه ولی می دونم اونم خیلی عصبیه .. بالاخره هر مردی ارزو داره پدر بشه

صدایش می لرزد

جانان : ولی .. ولی پری شاید با دارو

پری : باید دارو مصرف کنم .. امکان درمانش وجود داره ولی

خیره ی نگاهم غمگین و شوکه ام می شود

پری : شاید جواب نده .. شایدم خیلی سال طول بکشه .. شاید هم همیشه حسرت مادر شدن رو داشته باشم

دستی به چشمانش می کشد و من بی انکه متوجه باشم ، اشک می ریزم .

پری برخلاف من عاشق بچه است . می دانم ! منی که چندین سال با این دختر رفاقت کرده ام میدانم . کسری هم بچه دوست دارد . بار ها و بارها می گفتند که قصد دارند سریع بچه دار شوند

پری ارام ارام اشک می ریزد و با هق هق می گوید

پری : کسری خیلی بچه دوست داره .. منو ول می کنه جانان

Nabroman.Me

در اغوش می گیرمش . بخدا حقش این نبود . حق ان همه شوق این نیست

نمی دانم چقدر می گذرد و چقدر پری از غم این روزهایش می گوید تنها وقتی به خود می اییم که کسری به همراه دیاکو وارد خانه می شود

پری دستی به زیر پلکش می کشد و من بر می خیزم و به ان دو سلامی می دهم . کسری بی انکه از پری بگیرد ، برایم سری تکان می دهد و دیاکو ارام سلامی لب می زند

کسری ناراحت از پری نگاه می گیرد و کلافه نفسش را بیرون می دهد . کوله اش را گوشه ای می اندازد و خطاب به دیاکو می گوید

کسری : خیلی گشنمه .. دیاکو نرو خونه .. ناهار سفارش می دم

پری با همان صدای گرفته اش می گوید

پری : نیازی نیست الان یک چیزی درست می کنم

قصد می کند بلند شود که دستی به شانه اش می کشم و می گویم

جانان : تو بشین حال نداری .. خودم الان یک چیزی درست می کنم

Nabroman.Me

کسری : سفارش می دم جانان .. زحمت نکش .. برو خونه دارمان هم تنها نباشه

چشم به پری می دوزم . دوست دارم کنارش باشم . نیم نگاهی به دیاکو می ندازم و لب باز می کنم

جانان : دارمان درگیر کارای باشگاهش هست .. تا اخر شب هم احتمالا نمی اد .. مشکلی نیست

و بی حرف بسویم اشپزخانه می روم تا تدارکی برای شام ببینم . تصمیم به پخت استانبولی می گیرم و بسته ای گوشت چرخ کرده بیرون می اورم

صدای صحبت دیاکو و کسری به گوش می رسد و چندی بعد پری هم به من ملحق می شوند تا بقول خودش کمکم کند

هردومان در سکوت کارمان را می کردیم . پری سالاد شیرازی درست کرد و من غذا را گذاشتم تا دم بکشد

کسری و دیاکو همچنان درگیر صحبتشان بودند

Nabroman.Me

پری چاقو صورتی رنگش را در سینک می اندازد و همانطور که باقی ظرف هارا به همراهش می شورد ، می گوید

پری : خیلی سرم درد می کنه .. اشکالی نداره برم یکم استراحت کنم؟!

ابلیمو را به گوجه و خیارهایی که ریز کرده اضافه می کنم

جانان : از من اجازه می گیری پرپر؟ برو .. مگه من غریبم

بوسه ای محکم بر گونه ام می زند و دستی بر شکمم می‌کشد . سپس با لحنی نسبتا بلند و شادی می‌گوید

پری : من قربون تو و این شکم قلمبت برم پنگوئن من

با صدای بلندی می خندم و زیرلب فحشی نثارش می کنم . پری می رود و من سالاد را در ظرفی مرتب می ریزم

شعله را کم می کنم بلکه غذا دم بکشد . دو لیوان چایی را هم در سینی می گذارم و از اشپزخانه خارج می شوم

صحبتشان با امدن من خاتمه می یابد و به محض دیدنم ، دیاکو از جا برمی خیزد . سینی را از دستم می گیرد و کسری با لحنی شاکی می گوید

Nabroman.Me

کسری : جانان با این وضعیتت چرا سینی دستت گرفتی اخه .. صدام می کردی می اومدم

جانان : دو تا لیوان بود دیگه .. بشکه ی نفت رو که بلند نکردم

سری تکان می دهد و خیلی ارام ، اشاره ای به اتاق خوابشان می زند

کسری : خوابید؟

جانان : اره

نفس عمیقی می کشد و اینبار من به حرف می ایم

جانان : کسری .. پری خیلی نگرانه

پوزخندی می زند و با ناراحتی حرفم را ادامه می دهد

کسری : نگران اینه که طلاقش بدم؟ .. من شبیه مردای دیگم جانان؟

جانان : معلومه که نه .. ولی خب این ترس برای پری طبیعیه .. حالشم خوب نیست

انگشتانش را درهم گره می زند و سر دو انگشت اشاره اش را بهم می کوبد

Nabroman.Me

کسری : می دونی چه چیزی بیشتر ناراحتم می کنه؟ .. اینکه هیچوقت درک نمی کنه چقدر دوستش دارم .. همیشه هرچی می شه فکر می کنه که قرار طلاقش بدم .. جانان مگه ازدواج الکیه؟

دیاکو : کسری اونم بخاطر خانواده ات تحت فشاره

کسری نگاه اشفته اش را به دیاکو می دوزد و او ادامه می دهد

دیاکو : پری تا قبل ازدواج اینجوری بود؟ .. خانواده ات حساسش کردن .. پری حس می کنه اگر اتفاقی بیفته خانواده اش تورو تحت تاثیر قرار می دن و تو طلاقش می دی

کسری : منم تحت فشارم دیا .. نمی دونی بین زن و خانواده ات قرار گرفتن چقدر سخته .. همشون برام عزیزن .. نمی تونم یکی رو کنار بذارم

جانان : کسری الان می خوای چیکار کنی

کسری : فعلا هیچی نمی دونم جانان .. هیچی .. الان فقط می خوام پری یکم اروم شه

Nabroman.Me

پس صحبت هایمان به کمک مردها سفره را می چینم . خودم قصد همراهی شان را نداشتم اما ضعفی که به جانم چسبیده بود ، این اجازه را نداد

برای پری غذا کنار گذاشتم و به کسری گفتم بیدارش نکند . می دانم که اگر خوابش نصفه بماند ، سردردش تشدید می شود

دارمان چندباری تماس گرفت و من جوابش را ندادم سر اخر اینکه ناچار شد پیامی را بفرستد

"هنوز خونه پری هستی؟ .. بیام دنبالت؟"

و جواب من تنها شد

"اره .. نه خودم میام"

و دوباره چندی بعد پیام دیگری از سویش ارسال شد

"دیر وقته .. مطمئنی خودت می تونی بیایی؟"

و من دیگر جوابی ندادم . نگرانی هایش اینبار خریدار نداشت

مانتو سورمه ای رنگم را تن می زنم و پس نگاهی به پری خفته ، از اتاقش خارج می شوم

Nabroman.Me

کسری : جانان داری می ری؟

کیفم را بر دوش می اندازم

جانان : اره برم دیگه ساعت ده شد

کسری : خب امشب رو می موندی .. این وقت شب خطرناکه .. پری بفهمه حکم قتلم رو می ده

خنده ای می کنم و به سختی کفش هایم را پا می زنم . با وجود برامدگی شکمم گاهی اوقات پا زدن کفش و جوراب برایم سخت می شود

جانان : نه کسری ممنونم ازت .. بعدشم پیاده نمی رم که ماشین دارم

دیاکو : اگر اشکالی نداره همراهت با ماشینم بیام .. کسری راست می گه .. این وقت شب مخصوصا با وجود این وضعیت خطرناکه

منظورش از وضعیت ، بارداری ام بود . کلافه نگاهی بینشان می‌گردانم اما قبل انکه چیزی گویم ، کسری به حرف می اید

کسری : اره دیاکو باهاش برو .. یکوقت مشکلی پیش بیاد دارمان گردنم رو می زنه

Nabroman.Me

کسری هم که مدام نگران به قتل رسیدنش توسط دارمان و یا پری بود

جانان : بخدا نمی خواد .. مگه بچم؟

توجهی به حرفم نمی کنند و دیاکو سوییچش را از روی میز بر می دارد

کسری : منم بیام باهاتون؟

دیاکو همانطور که کتانی هایش را می پوشد ، نیم نگاهی به هردومان می اندازد

دیاکو : نه بمون خونه .. خوب نیست پری رو با این حالش تنها بذاری

در اخر همراه دیاکو از خانه خارج می شویم . ماشین دیاکو درست پشت ماشین من پارک شده است

ریموت را می زنم اما قبل از انکه به ماشینم برسم ، دیاکو کنارش می ایستد و دربش را باز می کند

کلافه نفسم را بیرون می دهم و همانطور که پشت رل جای میگیرم ، می گویم

جانان : بازم می گم نیازی نیست بیایی .. خودم می رم

Nabroman.Me

دیاکو : قدیما انقدر لجباز نبودی

توجهی به نگاه حرصی ام نمی کند و او هم در ماشینش جا می گیرد

خسته از این مسیری که باید پشت ماشینم شبیه نگهبان پیش بیاید ،

ماشین را روشن می کنم و از پارکینگ خانه ی پری بیرون می روم

دیاکو تمام مسیر پشت ماشینم می امد . خیابان ها به شدت شلوغ بود و

چندین بار در دام ترافیک گرفتار شدیم

دارمان نیز چندین بار تماس گرفت ؛ انقدری که کلافه ام کرد و من پیامکی

مبنی بر انکه در ترافیک گیر کرده ام ، برایش فرستادم

پیامکی که با خواندنش هم پی به حرص درونم می برد . حرصم با دیدن دیاکو

بیشتر می شود . از اینکه متوجه شدم دارمان باعث

جدایی مان شده است ، ناخوداگاه نسبت به دارمان حس خشم می گیرم

به خانه که می رسیم ، در کوچه نمی پیچم و در ابتدای کوچه نگه می دارم

دیاکو پیاده می شود و کنار ماشین می ایستد و من بی انکه نگاهش کنم ، می

گویم

Nabroman.Me

جانان : ممنون که تا اینجا اومدی .. کوچه بن بسته .. داخلش نرفتم که دور زدن واست سخت نشه

دیاکو : ممنون

زمزمه اش ارام بود . باید می رفت اما ایستاده بود و سنگینی نگاهش داشت ازارم می داد

جانان : نمی خوای بری؟

نوک انگشتانش بر لب پنجره ی ماشین ضرب می گیرد و صدایشان به همراه نجوایش به گوش می رسد

دیاکو : شاید اگه اونشب نمی رفتم ، الان خوشبخت بودیم

جانان : می شه بس کنی این حرف هارو؟

دیاکو : نمی تونم

دستی به گیسوانش می کشد و اینبار خیره به چشمانم می پرسد

دیاکو : جانان تو واقعا دارمان رو دوست داری؟ .. تو می تونی اونو به عنوان پدر بچه هات و کسی که تا اخر عمر قراره باهاش وقتت رو بگذرونی ، قبول کنی؟

Nabroman.Me

برخلاف قبل که مطمئن جوابش را می دادم ، سکوت می کنم و تنها خیره به تیله های قهوه ای رنگش می مانم . تیله هایی که روزی دوستشان داشتم اما حالا تمام ان حس دوست داشتنش تبدیل به دلسوزی شده

دلسوزی برای سرنوشت عشقمان که به دستان دارمان نابود شد

جانان : دیاکو...

دارمان : جانان

تنم با شنیدن صدایی که بی شک خشم ازش شعله می کشد ، می لرزد . به سختی نگاه می چرخانم و کمی انور تر می بینمش . با اخمانی گره خورده از ماشین پیاده می شود و بسویمان پیش می اید

دیاکو : سلام

مقابل دیاکو می ایستد و نیم نگاهی اخم الود نثارش می کند

دیاکو که انگار خشم و غیرت به جوش امده اش را می بیند ، می گوید

دیاکو : جانان تنها بود .. گفتیم این وقت شب خطرناکه واسه همین با ماشین تا اینجا دنبالش اومدم که...

Nabroman.Me

دارمان : جانان یا خانم موحد؟

صحبت دیاکو با سوال دارمان نیمه تمام می ماند . سوالی که با تک ابرویی بالا رفته و لحنی خاص بیان شد . لحن دارمان شبیه ان معلم سخت گیری بود که به شدت بابت درس نخواندن شاگردش عصبانی است

دیاکو چیزی نمی گوید و دارمان همانطور که نگاه خشمگینش را ازش دریغ نمی کند ، دوباره می پرسد

دارمان : خانم موحد شوهر نداشت که بهش زنگ بزنید تا بیاد دنبالش؟

جانان : دارمان

دستش را برابر صورتم می گیرد

دارمان : جانان بعدا صحبت می کنیم

با من ملایم تر صحبت می کند اما می دانم که این ارامشش در برابر من تصنعی است و من باید منتظر یک طوفان از سویش باشم

دیاکو : مثل اینکه درگیر کار بودی...

دارمان : توهم فرصت رو غنیمت رو دیدی

Nabroman.Me

اینبار متوجه خشمی که به جان دیاکو هم می چسبد ، می شوم

دیاکو : من فقط می خواستم خانمت سالم و سلامت به خونه برسه

دارمان : بعدشم یک دل و قلوه ای بدی و حرف از حرف از پشیمونی بزنی .. شاید دیدی زن منم هوایی شد .. فیلت هوای هندوستون کرده بچه مهندس؟

کلافه و عصبی پلک برهم می کوبم و تشر می زنم

جانان : دارمان بیا بریم خونه

دیاکو در سکوت چشمان پریشان او را تماشا می کند . سرانجام دارمان بالاخره عقب می کشد و بی انکه نگاهم کند ، می گوید

دارمان : ماشینو جلو در بذار .. خودم می برم تو پارکینگ

تک نگاهی کوتاه به دیاکو می اندازم و سپس با خداحافظی که شک دارم به گوشش رسیده باشد ، ماشین را حرکت می دهم

مقابل درب پارکینگ نگه می دارم و اعتنایی به نگاه سنگین دارمان نمی کنم

جالب است ! مقصر همه ی بدبختی های من و دیاکو خودش است و حالا با این وجود هرچه به دهانش می اید ، بار او می کند

Nabroman.Me

وارد خانه که می شوم ، لباس هایم را به تندی از تن می کَنَم . انگار که قصد دارم حرصم را طوری تخلیه کنم و چه بهتر از تکه پاره کردن لباس هایم...

بر روی مبل می‌نشینم و وارد شدن او را به خانه نگاه می کنم . هنوز گره ی اخمانش باز نشده و انگار هرچه بیشتر می گذرد ، کور تر می شود

در خانه را بهم می کوبد و من نشستنش را بر مبل مقابلم می بینم

دارمان : به تماس های شوهرت جواب نمی دی که با عشق قدیمیت دمخور بشی؟

جانان: حق نداشتی اونطوری باهاش صحبت کنی

دارمان : اونم حق نداشت به تو نزدیک بشه

لب هایم تمسخر امیز کش می ایند تا تبدیل به خنده شوند . خنده ی عصبی ام ، حرفش را به سخره می‌گیرد و نفس های از سر خشمش را تند تر می سازد

جانان : نه بابا؟ .. چیه غیرتت به جوش اومده؟ .. پس چرا وقتی داشتی بدبختمون می کردی به غیرت اون فکر نکردی؟

Nabroman.Me

دارمان : چرا این بحث رو تموم نمی کنی .. چرا یک فرصت به من دیوث نمی دی که دوست داشتنم رو ثابت کنم

و مشتی که در انتهای کلامش به میز عسلی کوبیده می شود ، دخترش را می ترساند. حرکات تندش را درون شکمم حس می کنم و پی به لرزیدن ناشی از ترسش می برم

من هم خشمم را کنترل نمی کنم و مثل کسی که سوختن در اتش را به جان خریده باشد می گویم

جانان : مگه میشه همچین چیزی رو فراموش کرد؟ واقعا انتظار داری این بحث رو تموم کنم و بشم جانان قبلی ؟ نخیر ! .. من هر روز و هر روز دارم حسرت اون روزایی رو می خورم که داشتنشون بخاطر انتقام تو ، تبدیل به حسرت شد .. دارم حسرت یک زندگی عاشقانه کنار کسی که دوستش داشتم رو می خورم

چشمانش درشت می شود و فکش منقبض...

Nabroman.Me

می بینم که انگشتانش چطور در هم می پیچد و دستش مشت می شود . می دانم که جمله ی اخرم کبریتی شد در انبار باروت اما ... نفس های عمیقش را هم می بینم . هرگاه که سعی در خاموش کردن اتش خشمش داشت ، عمیق دم می گرفت

دارمان : اوکی .. حق داری .. من یک حرومزاده ای هستم که زندگیت رو نابود کردم .. حق داری ازم متنفر باشی .. حق داری بچم رو نخوایی .. ولی حالا که فرصتی هم نمی دی .. حالا که تو هیچ تعهدی نداری .. نه به بچمون و نه به من .. پس

سری جلو می کشد

دارمان: بعد از به دنیا اومدن دخترم ، می تونی حسرت هات رو تبدیل به داشتنشون کنی .. ولی دختر حاج خسرو .. حق اینکه اسم دختر منو به زبونت بیاری نداری

نگاهی به سرتا پایم می اندازد و ادامه می دهد

دارمان : من تمام تورو می خوام .. زن بودنت رو .. مادر بودنت رو

Nabroman.Me

و بر می خیزد . ازم نگاه می‌گیرد و بسوی اتاقش می رود و من مات و مبهوت چشم به جایی می دوزم که تا دقایقی پیش او انجا نشسته بود

****

اواخر مرداد است و تهران به شدت گرم .. انقدری که انگار از اسمان اتش می بارد

هوای شهر گرم بود اما تنها نقطه ای که درش هیچ گرمایی وجود نداشت ، دنیای سیاه و سفید من و دارمان بود

از همان شب ، دیگر هیچ کاری باهم نداشتیم . دارمان تبدیل به همان پسر سرد حاج خسرو شده بود . از صبح تا شب در باشگاه تازه تاسیسش می بود

ماگم را لبریز از شیرقهوه می کنم و بسوی اتاقم پیش می روم اما نگاهم بی اختیار به اتاق بغلی کشیده می شود

اتاقی که دارمان برای دخترش خالی کرد . دیوار هایش را به رنگ شیری در اورد و در گوشه ای از اتاق چندین عروسک دخترانه قرار داد

Nabroman.Me

می‌گفت برایش تخت و کمدی هم خریده گرچه به من‌نگفت و من از صحبت هایش با گلچهره خانم متوجه شدم

این روزها جز سلام و خداحافظ ، چیز دیگری میانمان رد و بدل نمی شد

او که صحبت نمی کرد ، من هم انرژی برای زخم زدن بهش نداشتم اما دروغ چرا؟ .. گاهی دلم می گرفت . ارامشی که ترس از دست دادنش را داشتم ، حالا واقعا از دست داده بودم

اغلب که درمان دیر به خانه می امد ، خواب به چشم من هم نمی امد . در تراس می نشستم تا ساعتی از صبح که او می امد . علت این نشستنم بی خوابی بود اما خودم خوب می دانستم که دلیل همین بی خوابی ، درمان است

از ان ساعتی که درمان گفت بعد بدنیا امدن یاس ، می توانم به دنبال حسرت هایم بروم ، انگار حریص شده بودم . حریص نسبت به این زندگی .. به یاس

Nabroman.Me

فلسفه ی عجیبی است . اینکه هرگاه حرف از دل کندن و از دست دادن شود ، تو نسبت به ان چیزی که داری ، حریص تر می شوی

حکایت من شده است . نمی دانم اما .. دوست داشتم درمان باز هم بگوید نباید ازش جدا شوم . نباید بروم . دوست داشتم در این خانه بمانم . ماندنی که بهانه اش اجبار او باشد نه دلبستگی من به ان مرد ویرانگر

اعترافش برایم سخت است . اینکه من زندگی ام را با این مرد می خواهم

سندروم استکهلم ندارم . من فقط دلبسته بودم به پسر حاج خسرو .. همانی که برای مشکلش با من ازدواج کرده بود .. نه کسی که تنم را به تاراج برد . ان سندروم برای کسی است که دل به ویرانگرش باخته باشد اما من قبل از انکه بدانم او چه بر سرم اورده ، دلبسته و وابسته شدم

اما چطور می ماندم و به دلبستگی ام دامن می زدم؟! وقتی هیچی درست نبود . وقتی هنوزم کمی نفرت از درمان و کارش در دلم باقیست

صدای زنگ درب که می اید ، افکار پیچیده ی این روزها را رها می کنم . ماگم را بر روی میز عسلی قرار می دهم و بسوی درب می روم

Nabroman.Me

درب را باز می کنم و چشم به گلچهره خانم و نرگس می دوزم

هردوشان سلامی می دهند و من کمی کنار می کشم تا وارد خانه شوند

جانان : سلام .. خوش اومدید

هردوشان بر مبلی دو نفر می نشینند و من متعجب از حضور نرگس خیره شان می شوم . گلچهره خانم همانطور که چادرش را گوشه ای قرار می دهد ، علت تعجبم را جواب می دهد

گلچهره : امروز نرگس جان از صبح پیشم بود .. گفتم بیایم یک سر بهت بزنیم عزی

مهربان دستی به شانه اش می کشد و نرگس محجوب لبخندی می زند

خسته از کلافگی بی علتم نفسی بیرون می دهم و سعی می کنم لبخندی را بر لب بنشانم

به اشپزخانه می روم و پس از درست کردن دمنوشی بیرون می روم . می بینم که نرگس چشمانش سراسر خانه را می کاود . توجهی بهش نشان نمی دهم و دمنوش را بهشان تعارف می زنم

Nabroman.Me

پس از اوردن ظرف شکلات و شیرینی کنارشان می نشینم و دوباره ماگم را به دست می گیرم . انقدر در افکارم غرق شده بودم که شیرقهوه ام سرد شده است

نرگس دستی به درون کیفش می برد و بسته ای را بیرون می کشد . لبخند لرزانی می زند و ان را به دستم می دهد

نرگس : این یک هدیه ناقابل برای دخترتون هست .. ببخشید اولین بارم هست میام خونتون .. فرصت نشد چیزی قابل دار بیارم

بسته ی کادوپیچ شده را باز می کنم و چشم می دوزم به عروسک خرس صورتی رنگی که اورده . لبخندی می زنم

جانان : ممنون عزیزم راضی به زحمت نبودم

گلچهره: نرگس جان از همون زمانی که یادمه عروسک درست می کرد .. اینم خودش ساخته

راست می گفت . با کمی دقت متوجه دوخت ظریف پارچه اش می شوی و تازه پی به ظرافتش می بری

Nabroman.Me

جانان : چقدر هنرمند ! .. خسته نباشی

گلچهره : راستی مادر دارمان گفت اتاق یاس رو رنگ کردی .. نمی خوایی نشونمون بدی

به گلچهره خانم رنگ تازه ی دیوار های یاس را نشان می دهم و عروسک دست ساز نرگس را کنار باقی عروسک هایش می گذارم . نرگس و گلچهره خانم صحبت می کردند . نرگس از شاگردان مدرسه اش می گفت و گلچهره خانم به برخی از خاطرات بامزه اش می خندید . ساعتی بعد .. درب خانه که گشوده می شود ، سر هرسه مان بسویش می چرخد . با دیدن دارمان متعجب ابرویی درهم می کشم و نیم نگاهی به ساعت می اندازم . ساعت هنوز دوازده نشده و عجیب است که انقدر زود امده

نگاه متعجب اوهم بر رویمان می نشیند و بر روی نرگس طولانی تر می شود . انگار او هم از حضورش متعجب شده است

بی اختیار بر میخیزم و بسویش می روم . برابرش می ایستم و حرفم باعث می شود ، نگاهش را از چشمان نرگس بگیرد

Nabroman.Me

جانان : سلام خوبی .. زود اومدی

ابروانش بالا می رود . می دانم بخاطر لحن ملایمم است . دست خودم نیست . خوب می فهمم که الان وقت لجبازی هایمان نیست انهم نه مقابل چشمان زنی که روزی دارمان دوستش داشت

دارمان : اتاق یاس مرتبه؟ .. امشب قراره تخت و کمدش رو بیارن سری تکان برایش تکان می دهم

جانان : اره .. می خوایی بشین واست شیرقهوه بیارم

نگاهش خیره به چشمانم می ماند و لبخند خاصی بر لبش می نشیند . سری جلو می کشد . بی انکه توجهی به نگاه سنگین نرگس داشته باشد ، بیخ گوشم لب می زند

دارمان : بنظرم نرگس رو تا یک مدت اینجا نگه دارم

منظورش را می فهمم . داشت اشاره به حضور نرگس و مهربان یهویی ام می زد . عقب می کشد و من شیرقهوه اش را برایش می اورم

به پشتی مبل تکیه می زند و انحنای کجی را گوشه ی لبش می نشاند

Nabroman.Me

دارمان: نرگس چخبر از پدر نمونه تون

نگاه چپ چپ گلچهره خانم را به همراه مضطرب شدن نرگس می فهمم . این را هم می فهمم که ان نمونه گفتن دارمان ، از صد تا فحش بدتر است

نرگس : سلام می رسونن

دارمان : بمونه واسه خودش

گلچهره : دارمان

توجهی به تشر مادرش نمی کند و خیلی خونسرد ماگش را سر می کشد

دارمان : جونم گلی خانم

گلچهره : مودب باش

باز هم دارمان اعتنایی نمی کند و نرگس مخاطب قرار می دهد

دارمان : جالبه برام که هنوز مامان نشدی .. یادمه می گفتی دوست داری همون سال اول مامان شی

Nabroman.Me

نرگس لب می گزد و من چپ چپ نگاهش می کنم . حرمت میزبانی را هم نگه نمی دارد . گلچهره خانم که کینه توزی های پسرش را می بیند ، برمی خیزد و چادر بر سر می اندازد

گلچهره : نرگس جان گلم بلند شو بریم .. الان دایی هم می رسه درست نیست تنها باشه

دارمان خفه می خندد . انگار هربار که چیزی بار نرگس می کند ، خرسند می شود و حالا با برخاستن مادرش متوجه شده که کارش را درست انجام داده است

راست می گفت . دارمان دلش از کینه پر شده و هر لحظه امکان لبریز شدنش وجود دارد . شبیه تنگی است که از پر از کینه سنگ شده است و چندی بعد از شدت سنگینی سنگ ها خواهد شکست . گرچه او یکبار از کینه شکست و خرده شیشه هایش تمام وجود و زندگیم را از هم شکافت

نرگس و گلچهره خانم می روند و دارمان همان دم رفتن باز هم نیش می زند "به آقاتون بگو زود مامانت کنه "

Nabroman.Me

گرچه نرگس هم هیچ واکنشی نشان نداد . نمی دانم ! شاید به این حرف هایش عادت داشت یا اینکه این حرف هارا حق خودش می دید

استکان های کثیف شده را جمع می کنم و در همان حال به دارمان که سرش به موبایلش گرم است ، می گویم

جانان : ادم این رفتار رو با مهمونش نمی کنه

توجهی نشان نمی دهد . نمی دانم چه در موبایلش می بیند که لبخندش عمق می گیرد . حرصی ازش نگاه می‌گیرم و استکان هارا اب می زنم

دلم از رفتار هایش می گیرد .. کاش حداقل نیم نگاهی نثارم کند . این کار فقط حس کم ارزش بودن می دهد . این روزها درک خودم هم برایم سخت شده است . شاید حق داشتم . من یک زن بودم .. یک زن که حساس ترین دوران عمرش را زندگی می کند و شاید کمی توجه می خواهد و بس

پس از شستن ظرف ها به هال می روم . او همچنان سرگرم موبایلش است و کوچیکترین توجهی نیز به من ندارد

Nabroman.Me

کارتم را در دست می گیرم و بر میز مقابلش قرار می دهم . بالاخره توجهش بسویم جلب می شود . اول نگاهش را به صورتم می دوزد و بعد به کارت عابر بانکم

ابرو درهم می کشد و قبل از انکه دهان باز کند ، می گویم

جانان : یک بخشی از هزینه رو من می خوام بدم

دارمان : هزینه چی

جانان : وسایل یاس

پوزخندی می زند . دستم را می گیرد و کارت را بر روی دستم می گذارد و بی انکه رهایش کند ، می گوید

دارمان : لازم نیست واسه بچه کسی که دوستش نداری خرج کنی .. تویی که حتی نمی خوای یک فرصت به من بدی .. تا نشونت بدم چقدر دوستت دارم .. لازم نیست نه محبتی خرج بچم کنی و نه پولی

پلک می زنم و لب هایم را بهم می فشارم

Nabroman.Me

دارمان : اینها رو واسه بچه ی کسی که دوستش داری خرج کنی .. همون کسی که حسرت زندگی باهاش رو می خوری

از جا بر می خیزد و بسویش پاتند می کند اما قبل از اینکه بهش برسد ، لب باز می‌کنم

جانان : ولی تو خودت باعث این همه حسرتی

دارمان : گفتم یک فرصت بهم بده .. می دی؟

می شد بدم ؟ بخشیدش برایم اسان است؟ نفرتم ته نشین می شود و بالا می اید . خودی نشان می دهد و دهانم را می بندد و نتیجه اش سکوتم در برابر سوال دارمان می شود

و او سکوتم را که می بیند ، ناامید نگاه می گیرد و وارد اتاقش می شود

/****

_من بخاطر همه چی معذرت می خوام

+اگه با یک معذرت خواهی همه چی درست می شد ، الان دستاتو می بوسیدم ناهید

Nabroman.Me

_ولی دارمان دوستت داره

نگاهم از دیوار نقاشی شده ی کافه کنده می شود و به صورت بی ارایشش می چسبد . اینبار برخلاف قبل هیچ ارایشی ندارد و چقدر سیمایش معصومانه تر است . چشم به نگاهم می دوزد و لب می زند

ناهید : توهم دوستش داری

پوزخندی گوشه ی لبم شکل می گیرد و دوباره ازش نگاه می گیرم

ناهید : انقدر به حرف های من پوزخند نزن .. البته زن دارمانی دیگه انتظار دیگه ای هم نمی شه داشت

چیزی نمی گویم و او کلافه نفسش را بیرون می دهد . پوزخند ، طعنه هایم و سکوتم حسابی کلافه اش کرده اند

ناهید : دارمان .. قرار بود بعد از بهم خوردن عروسیت بره کانادا

دستم به دور فنجانم مشت می شود و سعی می کنم نگاه لرزانم از دیوار رنگی رنگی کافه جدا نشود

Nabroman.Me

ناهید : نرفت و نشد .. انگار با اصرار مادرش مجبور شده بگیرتت .. خیلی روزهای اول عصبی بود . می گفت تحمل زندگی مشترک رو نداره . تحمل پدر شدن رو

چشمانم داغ می شود و چقدر از رنگ های شاد این دیوار بدم می اید . چقدر صاحب این کافه الکی خوش است . دارمان ببین چه کرده ای؟! انقدر به خودت و دنیایت عادتم داده ای که حالا تحمل رنگ هارا هم ندارم

ناهید : اما هر روزی که می گذشت ، بیشتر تغییر می کرد .. دیگه از زندگیش شکایت نمی کرد .. می گفت دختر حاج خسرو سوا از تموم ادم های زندگیمه

و اگر بگویم قلبم نلرزید ، دروغ گفته ام ! .. قلب من شبیه همان مناطق زلزله خیز شده است . مدام می لرزد و مدام تمام مقاومتم را ویران می کند

ناهید : اون دوستت داره .. تو و بچش رو .. به این کاراش نگا نکن که می گه پشیمون نیستم و فلان .. غلط کرده مرتیکه .. خدا شاهده هی می گفت کاش یکاری می کردم انقدر جانان عذاب نکشه

Nabroman.Me

و کاش ناهید خفه می شد . داشت با حرف هایش مرز نازکی که میان عشق و نفرتم بود را نابود می کرد

جانان : واسه چی داری این حرفارو می زنی ؟ .. درمان فرستادتت؟

چپ چپی نگاهم می کند و تن جلو می کشد

ناهید : نخیر خانم مهندس .. اومدم روشنت کنم که اگه مشکلت عشق و عاشقیه ، درمان دلشو داده بهت یک چی هم روش .. اگه مشکلت عرف و شرع و این چیزاست که باید بگم جدا شدن و انداختن درمان تو هلفدونی از صدتا گناه بدتره .. می دونی چرا؟

به شکمم اشاره می زند و ادامه می دهد

ناهید : بی پدر و مادر کردن یک بچه گناهش خیلی بیشتره .. من بچه ی طلاقم .. پدرمم یک قاتل بود که اعدامش کردن .. راننده تاکسی بود و یکشب غیر عمد می زنه به یکی .. ننه ام ازش جدا شد .. و من یک عمر

می کشد کلامش را و لبانش می لرزد

Nabroman.Me

ناهید : برچسب بچه ی طلاق بودن و دختر یک قاتل بودن ، کوبیده شد تو پیشونیم .. اونقدر محکم کوبیده شد که جاش هنوزم درد می کنه .. من فقط ده سالم بود .. من یک دختر ده ساله بودم و تهی شده بودم از محبت پدرم .. تو خودتم یک دختری .. می دونی که چقدر محبت پدر تو زندگی یه دختر مهمه .. من اونقدر تهی شده بودم که دلمو خوش کرده بودم به محبت های دوزاری پسرای علاف خیابون .. می خواستم از این مملکت برم .. هر طوری که شده .. من دختر یک قاتل بودم و فرزند طلاق .. تو این مملکت جایی نداشتم .. دارمان که گفت کمکم می کنه ، رو هوا پیشنهادش رو زدم بدون اینکه بدونم چی به سر زندگی تو می اد

دستانش را بر دستانم می گذارد و من اشک چشمم شل می شود و به همراه چشمان او می بارد

ناهید : پس تو نکن .. به دل عاشقت که رحم نمی کنی .. حداقل واسه دخترت .. مطمئنم اون دارمان بیشعورم بالاخره سر عقل می اد و جبران می کنه

Nabroman.Me

با نوک انگشتم اشک هایم را پس می زنم . چقدر سرنوشت دختران و پسرانی مثل دارمان و ناهید عذاب اور است . ناهید هم مثل دارمان است . هردوشان چشمه ای زلال و پاک بودند اما مردم این دنیا ازشان چیزی نساختند جز لجنزار ... لجنزاری که شد تاوان من .. جایی که درش غرق شدم

ناهید : کامرانم پشیمونه .. می گه نه باس تن زن حامله رو می لرزندم .. هرچند دارمان منتظر حامله شدن منه تا تلافی کنه پسره ی ریغو .. مثل بچه ها قهر کرده

جانان : دارمان تموم مدت با شماها در ارتباط بود؟

ناهید : هوم

جانان : پس .. چرا می گفت ازت خبری نداره

ناهید : مثل چی از فاش شدن حقیقت می ترسید .. می خواست توهم عاشقش شی و بعد بهت بگه .. خره دیگه .. نزدیک بود هممون به ..

چشم غره ای به نگاهش می روم که دهان می بندد و معذب گوشه ی ابرویش را می خاراند

Nabroman.Me

ناهید : یعنی چیز شیم .. کتلت

بازدمم را بیرون می فرستم . چشم به چایی سرد شده ام می دوزم . دوست نداشتم دیگر به دیدار ناهید بیایم اما قسمی که به جان یاس خورد ، مرا ناچارا به اینجا رساند . از جا بلند می شوم که بلافاصله ناهید می گوید

ناهید : جانان

نگاهش می کنم و او کمی در خود جمع می شود

ناهید : من و کامی رو می بخشی؟

ببخشش ؟! بخشیدنشان کار سختی است . شاید مقصر اصلی نبودند و اشتباهشان به بزرگی اشتباه دارمان نبود اما خیلی کوچک هم نیست . ناهید سکوتم را که می بیند کج خنده ای بر لب می اورد

ناهید : البته که نباید ببخشی

جانان : شب مهمونی .. وقتی داشتید به دارمان واسه بیچاره کردنم کمک می کردید ، حالم واستون مهم بود؟

Nabroman.Me

سکوت می کند و جوابی نمی دهد که تلخ و سرد می خندم . به تلخی همان شکلات کنار فنجانم و به سردی چایی ام

جانان : نه نبود .. پس بخشیدنم هم نباید مهم باشه

رو می گیرم و پشت به نگاه غمگینش می کنم که اینبار می گوید

ناهید : پس دارمان رو ببخش .. حال تو از همون اولین دیدارتون واسش مهم بود .. فقط زخم های بچگی و نوجوانیش زیادی درد می کرد

دیگر گوش به حرف هایش نمی سپارم و به تندی از کافه انتخابی اش خارج می شوم . کافه ای که اینبار برخلاف قبل محیط مناسب و قشنگی داشت البته که دیوار های رنگارنگش را دوست نداشتم

از میان مردم عبور می کنم . این مردم را هم دیگر دوست ندارم . مردمی که زخمی کردند امثال کسانی مثل دارمان و ناهید را ..

دارمان و ناهید پاک بودند . بچه بودند و از برگ گل پاک تر .. اصلا مگر از بچه ها معصوم تر داریم؟!

Nabroman.Me

این مردم خرابشان کردند .. این مردم و قضاوت هایشان .. این مردم و تهمت هایشان . این مردم از انهمه پاکی ، یک مشت کثافت ساختند

با ضربه ای که به شانه ام می خورد و کیفم را بر زمین می اندازد ، به خود می ایم و چشم به خانمی می دوزم که با ببخشید کوتاهی خم می شود و کیفم را بر می دارد . نگاهم سیمای اشنایش را می بیند و مشامم عطر مادرانه اش را لمس می کند

لوازم پرت و پلا شده ام را درون کیفم می اندازد و من فقط چشم بهش می دوزم و ان شبی را به یاد می اورم که حلقه ی نشان ساده ای را برایم هدیه اورد . دعا کرد که در کنار پسرش عاقبت به خیر شوم و کاش که دعایش مستجاب می شد

کیفم را که به دستم می دهد ، بالاخره مرا می بیند . چشمان قهوه ای رنگش متعجب از صورتم پایین می اید و به شکمم می رسد . پس مرا شناخت

معصومه : جانان

تلخ لبخندی می زنم و این زن قرار بود روزی مادرهمسرم باشد

Nabroman.Me

جانان : سلام

معصومه : ح..حامله ای؟

می دانم که خبر ازدواج مجددم به گوشش رسیده ولی انگار این یک قلم را نمی دانسته . حسابی متعجب شده است . لابد او هم مثل بقیه فکر می کند . اینکه چرا انقدر زود بچه دار شدم

سری تکان می دهم و او دوباره سرتاپایم را با نگاهی عجیب برانداز می کند

لب می گزد و کمی به دیوار اجری کنار خیابان می چسبد بلکه مسیر عابران را سد نکند

معصومه : دیاکو گفته بود دوباره ازدواج کردی .. البته دلیل جداییتونم گفت .. اینکه .. چه مشکلی واست پیش اومده

نفس حبس شده ام را با شرم بیرون می دهم و چیزی نمی گویم

معصومه : راستش .. دیاکو می گفت بخاطر این قضیه مجبور شدی سریع ازدواج کنی .. حق داشتی

Nabroman.Me

چقدر تغییر کرده بود . چقدر نگاه مهربانش و لحن مادرانه اش عوض شده بود . قلبم درون سینه ام مچاله می شود . کاش نمی دیدمش .. برای امروز بس است . کاش .. کاش می شد ازش خداحافظی کنم و بروم اما انگار او حرف زیاد دارد

معصومه : دیاکو این روزها خیلی بی قراره .. تو خونه مدام از تو حرف می زنه .. مثل اینکه پشیمونه .. می گفت اگه راضی باشی دوباره شروع کنید باهم

دستم درون جیب مانتوم مشت می شود و او انگار بدجور کلافه است . انگار قصد دارد چیزی بگوید اما برایش دل دل می زند . نمی دانم چقدر دهان باز می کند و چیزی نمی گوید . انقدری که طاقتم را کم کند و با صدایی لرزان به حرف بیایم

جانان : من باید برم خونه .. خوشحال شدم که دیدمتون .. روز بخیر

دروغ گفتم . اصلا هم خوشحال نشدم . اگر خوشحال هم بودم ، حس درون نگاه کلامش ان را به یک غم و شرم بزرگ تبدیل کرد . مگر نه که این زن جز مردم همین شهر است؟!

Nabroman.Me

معصومه : می دونم پسر منم کار اشتباهی کرده که تو شب عروسی رفته . البته که حق داشته .. هیچ مردی نمی تونه با چنین چیزی کنار بیاد ولی خب .. رفتنش تو شب عروسی هم درست نبود .. در هر صورت می گه الان پشیمونه

دستش را بر شانه ام می گذارد ولی من نگاهش نمی کنم و فقط از بی رحمی اش اشک می ریزم و چقدر راحت این جملات دردناکش را در یک نفس بر زبان بر اورد

معصومه : تو الان یک زن متاهلی .. حامله هم که هستی .. با پشیمونی دیاکو هم چیزی درست نمی شه .. دیاکو یک پسر مجرده .. حتی اگه جدا هم بشی .. ازدواجت با یک پسر مجرد درست نیست

دوست داشتم جیغ بزنم و با ضرب دستش را از شانه ام پایین بیاندازم اما من مثل این زن نبودم . من حرمت نگه داشتن را می فهمیدم ؛ با اینحال ساکت هم نمی مانم که اگر بمانم قطعا حناق می گیرم

Nabroman.Me

جانان : چیزی که درست نیست تربیت پدر و مادرای این جماعته .. اینکه هرچیزی می شه ، حق رو به پسرا و مردا می دن .. همیناست که باعث می شه یک پسری مثل پسر شما ، به خودش اجازه بده که جلو چشم صد نفر یک دختر رو بی ابرو کنه .. کاش بجای اینکه به پسراتون واسه این چیزا حق بدید ، یکم جا نزدن یاد می دادید .. من هم قرار نیست به پسر شما برگردم .. نگران نباشید .. روز خوش

می روم و توجهی به صدا زدن هایش نمی کنم . اشک هایم بی امان پایین می ایند . حرف هایش شبیه یک گردباد بود . همانقدر ویرانگر و همانقدر بی رحم ، قلبم را تکه تکه کرد

مادر بود و نگران .. نگرانی حق مادر بودنش است اما شکستن دل زن بارداری مثل من چه؟ کاش حداقل حرمت ان نشانی که روزی به دستم انداختند را نگه می داشت

یاس بدجور در شکمم بی قراری می کرد . انگار دخترم هم از حرف های او دلخور است . دختری که با خنده هایم تکان می خورد و با گریه هایم بی قرار می شد . چقدر با همین کارهایش داشت وابستگی ام را به خودش بیشتر می

Nabroman.Me

کرد .. یاس هم مثل پدرش است .. هردوشان مهره ی مار دارند که من جانان را انقدر سریع به خودشان وابسته کرده اند

وارد خانه که می شوم ، دارمان را می بینم . ساک ورزشی اش دستش است و انگار قصد دارد که به باشگاه برود . نگاه متعجب و نگرانش به گریه هایم گره می خورد و لب می زند

دارمان : جا..نا

هنوز اسمم را کامل بر زبان نیاورده بود که سرم را به سینه اش چسباندم و هق زدم . مشت های ارامم را بر سینه اش می کوبم و فریاد می زنم . حرف های مادر دیاکو غده ای را در گلویم ساخته بود که بعید می دانم با هزاران اشک و آه هم از بین برود

جانان : همش تقصیر توعه .. تو منو کشتی دارمان .. بالمو شکستی .. تو باعث شدی این مردم اینجوری به من زخم بزنن

صورتم را میان دستانش می گیرد و با خشمی زیرپوستی می گوید

دارمان : چت شده جانان .. چی گفتن بهت

Nabroman.Me

ازش فاصله می گیرم و جیغ می زنم

جانان : چی می خوایی بگن .. مادر دیاکو منو دیده و هرچی به دهنش اومده بهم گفته .. کم مونده بود که بگه خودتو اویزون پسرم نکن .. فریبش نده

دستانش مشت می شود و محکم پلک برهم می کوبد که ضجه می زنم

جانان : دااااااارماااان یکاری کن .. من دارممم می میرم

بر روی زمین می افتم . داشتم می گفتم که کاری کند . هنوز هم پشتم بهش گرم است . من لعنتی با وجود حقیقت تلخ زندگیم ، هنوز هم او را پناهم می دانم . گناهی نداشتم . من فقط زنی باردار بودم با احساسات برافروخته و بند نازک شده ی دلم .. دلم یک شانه می خواست تا سر بر رویش بگذارم و اشک بریزم . امروز من فقط پسر حاج خسرو را می خواهم . همانی که کنارش ارام بودم و می خندیدم . امروز می خواهم دارمانِ کینه ای را برای لحظه ای فراموش کنم و فقط در اغوش پسرحاج خسرو ارام شوم

Nabroman.Me

محکم مرا به اغوش می کشد و جای جای صورتم را بوسه می زند . پیشانی ام .. گونه هایم .. چشمان خیس و لب هایم و دست اخر پیشانی به پیشانی ام می چسباند و با درد لب می زند

دارمان : دیگه نمی ذارم جانان .. این مردم منو زخمی کردن بسمه .. دیگه نمی ذارم چیزی به تو و یاس بگن .. قول می دم .. حتی اگه ازم بدت بیاد و بری .. خودم خراب کردم ، خودمم پاش می مونم دخترحاج خسرو

تنم را در بر می گیرد و من به سینه اش سنجاق می شوم . بوسه می زند بر سرم و کاش که خدا اینبار را ببخشد. ریز هق می زنم و او می گوید

دارمان : هیییش اروم باش .. اروم باش بذار یاس هم اروم بگیره جانان

کاش می شد من قایقت شوم

و تو بادبانم شوی

بگذار هرچه حرف پشت سرمان می زنند مردم ،

باد هوا شود و دورترمان کند

***

Nabroman.Me

دارمان : زندگی مامان بخاطر عشقش به حاج خسرو نابود شد .. همیشه وقتی زندگی مامان و خودم رو می دیدم ، علاوه بر نفرت و کینه ام به حاج خسرو .. نفرت به عشق و عاشقی هم تو وجودم بوجود میومد

دستش بر گیسوانم می رقصید و نفس هایش بر سرشانه و گردنم .. بر روی تخت ، به پهلو خوابیده بودم و او پشتم قرار داشت . هنوز هم بینمان سرما زنده بود ؛ با اینحال ارام بودیم . من از شدت گریه های صبح دیگر نایی ندارم و تنها جسم بی جانم را به دارمان سپرده ام

دارمان : بزرگتر که شدم ، هر وقت نرگس رو می دیدم یکجوری می شدم .. تو اون خانواده فقط نرگس بهم اهمیت می داد .. اگر سرفه می کردم ، اولین نفر بهم اب می دادم .. اگر زخمی می شدم ، اولین نفر مرهم می شد .. نرگس اولین نفری بود که علاوه بر مامانم ، با وجود بی پدریم و شناسنامه ی سفید مامانم بهم اهمیت می داد .. همینم باعث شد دوستش داشته باشم

لبانم را بهم می فشارم .. داشتم از شدت حرص و حسادت منفجر می شدم . با همان صدای گرفته ام لب می زنم

Nabroman.Me

جانان : خب همونو می گرفتی دیگه

خفه می خندد و بی توجه به تقلاهایم ، کمی صورتم را به سیمایش نزدیک تر می کند . خیره ی چشمان سرخ و یخ زده اش می شوم و او مرا مهمان بوسه اش می کند و کاش که امشب خدا را حلالمان کند

دارمان : حسودی کردی؟

جانان : نه

گفتم نه اما اخم هایم قطعا دستم را برایش رو می کرد . نیشخندی می زند و صحبتش را ادامه می دهد

دارمان : دوستش داشتم اما هیچوقت نخواستم بهش نشون بدم ... زندگی مامان برام عبرت شده بود .. دوست داشتم فقط اون بهم محبت کنه .. البته که من چیزی از دوست داشتن بلد نبودم .. من تنها چیزی که خوب یاد گرفته بودم .. طعنه زدن .. پوزخند زدن و سیگار کشیدن بود

Nabroman.Me

غمگین خیره اش می شوم و بی اختیار دستی به ته ریش های بلند شده اش می کشم . از ان صبحی که حقیقت را فهمیدم و همه چیز عوض شد ، دیگر کوتاهشان نکرد و گاهی مرا وسوسه می کرد که مثل الان لمسشان کنم

با لمس دستم بر صورتش ارام پلک می بندد و من به یاد اولین دیدارمان می افتم . مامان می گفت چقدر پسر خسرو سرد است و من با سکوتم تایید می کردم . دریغ از انکه بدانم علتش چیست

دارمان : یادمه یکشب حرف از خواستگاری مصطفی شد .. داغ کرده بودم از اینکه نرگس و محبت هاش قراره مال یک مرد دیگه بشه .. همونشب خیلی یهویی جلو همه بلند شدم و گفتم اگه اینجوریه منم می خوام ازش خواستگاری کنم .. همشون خشک شدن حتی نرگس .. اونشب هیچکس هیچی نگفت .. خبری هم از مصطفی نبود و نرگس هر روز به من نزدیکتر می شد

بی اختیار اخمی می کنم . با خیال انکه نرگس هم رایحه ی شاهدانه ها را استشمام کرده باشد .. اینکه او هم خنده های خاص دارمان را شنیده و نگاه

Nabroman.Me

های تب دارش را دیده باشد ، داغ می کنم . با اینحال چیزی نمی گویم و دارمان ادامه می دهد

دارمان : روز ها گذشتن تا اینکه یک روز پدر نرگس اومد سراغم .. با حرفاش اتیشم زد جانان .. گفت من دخترم رو بزرگ کردم که به یک خانواده ی با اصل و نسب بدم .. گفت ما بهم نمی خوریم .. گفت من نمی تونم دخترشو خوشبخت کنم و .. رفت

جانان : نرگس ..

با صدا پوزخند می زند و می گوید

دارمان : راحت کنار کشید .. اینم گفت که تموم محبت هاش از سر ترحم بوده .. اون روزها از ترحم کردن هم متنفر شدم .. نرگس رو واسه همیشه دور انداختم گرچه اولین دختری بود که دوستش داشتم

"اولین دختری بود که دوستش داشتم" و این جمله بار ها در گوش هایم می پیچد . دستم از روی صورتش شل می شود پایین می اید

Nabroman.Me

دارمان در همان حین گونه ام را می بوسد که کلافه از بوسه های پی در پی اش عقب می کشم . با خشمی که ناشی از اعتراف دوست داشتنش و نزدیک بودنش به نرگس بوده ، می گویم

جانان : ای بابا دارمان حالمو بهم زدی .. چخبرته

نگاهم بر رویم خشک می شود . لبخند کوچکش پر می کشد و اخمی می کند

دارمان : چرا یهو رم می کنی

جانان : فرصت طلب بودنت رو می بینم رم می کنم

شاکی نگاهم می کند و انگار می فهمد که چرا انقدر یهویی عصبی شدم . دستم را می گیرد که با ضرب پسش می زنم ... دوباره تکرارش می کند که باز هم پسش می زنم و اینبار دیگر جوش می اورد

نیم خیز می شود و با زور بازوام را می گیرد و همانطور که دوباره مرا به اغوشش باز می گرداند ، متحرص به حرف می اید

دارمان : جانان عزیزم .. اینایی که داری روش تاتی تاتی می کنی اعصاب منه . برای گشت و گذار و پیاده روی نیست که .. قرار شد امروز رو اروم باشیم ..

Nabroman.Me

حالا تو هی تاتی تاتی کن و منو سگ کن .. بعد بگو اون بچه مهندس عشقولانه بود و تو اخلاق نداری

با حرف اخرش به تقلا هایم پایان می بخشم و لحظه ای ارام می گیرم

جانان : من اینو نگفتم

دارمان : ولی گفتی داری حسرت زندگی باهاش رو می خوری

لحن غمگینش باعث شد لب بگزم . اره گفته بودم که حسرت می خورم ولی گاهی حسرت ها بهتر است همان حسرت بمانند

جانان : من .. من منظورم

دارمان : چیزی نگو جانان .. بذار امشب رو یکم اروم شم

دیگر چیزی نمی گویم و او پس از چندی سکوت می گوید

دارمان : اون روزها خیلی به دیاکو حسودیم می شد .. جوری که با عشق نگاش می کردی و از دوست داشتنش حرف می زدی .. حالم رو یک طوری می کرد .. اونقدری که مجبور شم و پیش خودم اعتراف کنم که کاش منم یک پروانه تو زندگیم داشتم تا دورم بال بزنه

Nabroman.Me

نفسش را بیرون می دهد . اینبار نه نوازشم می کند و نه بوسه هایش را به خوردم می دهد . انگار باور کرده بود که حالم را بهم می زند و کاش باور نمی کرد حرف هایی را که فقط از سر حرص بر زبان می اوردم

از دست خودم حرص می خوردم .. از اینکه هم دوستش دارم و هم ازش متنفرم . اینکه با حرف هایم نمک بر روی زخم هایش می پاشم تا شاید فقط کمی درد خودم را ارام کنم

دارمان : بعد از اونشب مهمونی و اتفاقی که افتاد ، حسم نسبت بهت تغییر کرد .. حسی که کلافه ام می کرد .. تو باهام مثل بقیه بد نبودی .. محبت دروغی هم خرجم نمی کردی .. سخت بودنت منو حریص می کرد .. وقتی اون اتفاقات پیش اومد و باهام ازدواج کردی .. خیلی عصبی بودم .. حتی ازت بدمم میومد .. همون شب اول اونقدر هالتر زدم تا شاید فکرم اروم بگیره .. و هر روزی که می گذشت من کنارت ارومتر می شدم .. تو خودت اروم بودی و داشتی منو هم تو ارامشت غرق می کردی

پس دارمان هم تمام احساسات مرا تجربه کرده است

Nabroman.Me

دارمان : بی مهری ادم ها و ترحم ها منو منجمد کرده بود ولی این حرارت بودن تو .. ذوبم کرد .. من یاد گرفته بودم که عاشقانه ننویسم .. عاشقانه زندگی نکنم و نفس نکشم اما نمی شد .. وقتی دختر حاج خسرو ، تو دنیای سیاه و سفیدم بال می زد

و من اشکم برای دومین بار پس از شنیدن این حرف های مهر آمیزش ، چکید . اشکم بر سینه ی عریانش رها شد و کاش همه چیز فرق می کرد . کاش خدا قلمش را طور دیگری بر سرنوشتمان می چرخاند و کاش روزگار با لحن بهتری ان را می خواند

دردی که درمانش تو باشی دوست دارم بغضی که بارانش تو باشی دوست دارم

دیوانه ام من گرچه پایان منی تو هرچه پایانش تو باشی دوست دارم

(اهنگ دورت بگردم – حجت اشرف زاده)

****

Nabroman.Me

چایی را دم می کنم و در همان حین گوش به صدای دارمان می سپارم که ادرس خانه را برای مهمانش بازگو می کند . دوستش امیرحسین ، همانی که در کانادا همخانه اش بود را پس از مدت پیدا کرده است

دارمان : همه کار هارو کردی که .. خودم اوکی می کردم

نگاهش می کنم . تیشرت سفیدی همراه شلوار کتان مشکی رنگش تن زده است . سفیدی لباسش نیز باعث شده تا خطوط مشکی رنگ تتوهایش بیش از قبل خودنمایی کنند

جلو می اید و ظرف را ازم می گیرد

دارمان : برو بشین

دستی به پیراهنم می کشم و به کابینت تکیه می زنم . از پشت خیره اش می شوم . دو هفته از ان روزی که مادر دیاکو را دیدم می گذرد

کمتر از دوماه دیگر یاس هم به دنیای سیاه و سفید و یخ زده مان اضافه می شود . هر روزی که می گذشت ، دلم بیشتر می گرفت . نفس هایم همپای آه های غمگینم شده بودند و بی انها از سینه ام بیرون نمی امدند . دارمان انها

Nabroman.Me

را می شنید . می شنید اما می گفت که هر زمان بخواهم ، می توانم پس از بدنیا امدن یاس بروم . بقول خودش داشت دوست داشتنش را ثابت می کرد .. می گفت اگر با ماندن در این خانه عذاب می کشم ، می توانم بروم ... اما مگر می شد راحت دل کند و رفت؟ انهم منی که دو هفته پیش بهم ثابت شد فقط درمان است که می تواند این روزها درمانم باشد .. حتی اگر خودش درد باشد

دستانی که بر پهلوهایم می نشینند ، حواسم را به چشمانش گره می زنند . کمرنگی ابی اسمانی را میان مدادرنگی ها دیده ای ؟! اخمان درمان هم همانقدر کمرنگ بالای چشمانش نشسته بودند

درمان : چرا سرپا وایستادی باز .. گفتم بشین

کاش می فهمید که این توجهاتش کارم را چقدر سخت می کند . می گفت ترکش کنم و باز اینطور بهم توجه می کرد؟ چرا نمی فهمید با این محبت های زیرپوستی اش نه راه پس برایم گذاشته است و نه راه پیش ..

جانان : راحتم درمان

Nabroman.Me

توجهی به حرفم نمی کند و خیلی ناگهانی مرا بر دستانش بلند می کند .

محکم از تیشرتش می گیرم و ترسیده نامش را بر زبان می اورم

جانان : هی .. درمان چیکار می کنی

مرا بر کابینت می نشاند . حالا من کمی ازش بلند تر شده ام . کمی به جلو متمایل می شود و نگاهم می کند و من نگاهم را ازش پس می گیرم

درمان : چشام نقطه ی ممنوعه اته که نگاهت رو هی ازش دریغ می کنی؟

اره نقطه ی ممنوعه ام شده است . از همان روزی که فهمیدم صاحب این شفق های سبز بازیگوش ، نابودگر زندگی ام است و من با هربار دیدنشان تن زخمی ام نبض می گیرد

درمان : دریغ کن .. ولی اینو بدون که چشات چه تو چشام خیره باشن و چه حوالیش پرسه بزنن ، بازهم من تنم واسه دخترحاج خسرو تب می کنه

عادتش بود و عادتم داده بود به همین کلمات چسبیده به همش .. انگار فهمیده بود که هرچقدر هم بگویم ازت متنفرم ، باز هم بواسطه ی وجود دخترش ، محبت هایش چراغ تک اتاق دلم را روشن می کند . اتاقی که کنج

Nabroman.Me

قلبم داشت و دست تلخی حقیقت زندگیم بهش نرسیده بود . دست هیچکس .. حتی دست خودم هم بهش نرسیده بود ... دارمان کشفش کرده بود و مال خودش کرده بود بکر ترین و دست نخورده ترین تیکه قلبم را ..

بار ها بهش گفتم ازش متنفرم اما هربار با قطره ای محبت ، فضای همان اتاق پنهانی قلبم روشن می شد .. گرم می شد و همین باعث شده بود که با خیال ترک کردن این مرد حس پوچی کنم . انگار مهم ترین بخش قلبم همان تیکه بود و من با دوری از این مرد ، ان تیکه را از دست می دادم

دارمان : پیش تو هزار تا حس رو تجربه می کنم دخترحاج خسرو .. یکی از قوی ترین هاشون می دونی چیه؟

کلافه از صدتا حس متناقض در برابرش می گویم

جانان : الان مهمونت می اد دارمان .. بیخیال

دارمان : جانان ! .. یکبار مثل ادم جوابمو بده .. انقدر نزن تو پرِ منِ نره خر

خنده ای بی اجازه بر لبانم می نشیند اما سریع می بلعمش . منتظر نگاهش می کنم و او خیره به چشمانم لب تکان می دهد

Nabroman.Me

دارمان : یکی از قوی ترین هاش .. اسمش بسورکسیا هست

متعجب ابرو در هم می کشم

جانان : یعنی چی؟

دستی بر لبانم می کشد و بی انکه جوابی به نگاه و لحن متعجبم بدهد ، عقب می کشد

دارمان : بماند

صدای درب خبر از امدن مهمانش می دهد . کلافه از خماری که مرا درگیرش کرده ، نفسی بیرون می دهم . او می رود و من پس از سر کردن شالی کنار دارمان و کنار درب خانه می ایستم ؛ گرچه تمام خیالم درگیر حرفی که زد ، شده است

چندی بعد مردی در چهارچوب درب ظاهر می شود . قدش کمی از دارمان کوتاه تر است اما اندامش ورزیده و هیکل می باشد . ورزیدگی که انگار حاصل سالها ورزش کردن است . امیرحسین با خوش رویی لبخندی می زند و می گوید

Nabroman.Me

امیرحسین : منزل اقای موحد ؟

لبخند کمرنگ اما دوستانه ی دارمان را می بینم و سپس لحن شوخش را می شنوم

دارمان : نخیر مردک اشتباه اومدی برگرد

کمی کنار می کشیم و امیرحسین خنده کنان وارد خانه می شود و باکس گلی را همراه خرس بزرگی مقابلم می گیرد و می گوید

امیرحسین : سلام خانم .. ببخشید که مزاحم شدم .. ناقابله خدمت شما

محترمانه صحبت می کند و مردانه ... خانومانه لبخندی می زنم و باکس گل را ازش می گیرم

جانان : خواهش می کنم خوش اومدید .. زحمت کشیدین

امیرحسین خطاب به دارمان می گوید

امیرحسین : تو که می گفتی اهل زن و بچه نیستی .. الان می بینم لِوِلِت اومده بالا

دارمان : اینکه شادی خانمت رو پیدا نکردی به من ربطی نداره

Nabroman.Me

هردوشان با لبخندی از جنس دلتنگی صحبت می کنند و امیرحسین در همان حین که دستانش را باز می کند ، به حرف می اید

امیرحسین : بیا ببینم .. بعد چندین سال رفیقتو دیدی و بغلش نمی کنی ؟ از همون اول بی احساس بودی

ان دو خنده کنان یکدیگر را بغل می گیرند و من پی به صمیمیت و حال خوشی که کنار هم دارند ، می برم . بار ها از قول دارمان شنیده بودم که امیرحسین رفیق و همدمش در غربت بوده است . رفیقی که همیشه گوش شنوایش بوده

امیرحسین پوست سبزه ای دارد و قد گیسوانش به زیرگریبانش می رسد . گیسوانی که توسط کشی ظریف جمع شده اند . چشمانش قهوه ای روشن است و لبانی متناسب دارد

پس از احوال پرسی ها و شوخی هایشان ، با دعوتم بر روی مبل می نشینند

دارمان نیم نگاهی به چشمانم می اندازد و اینبار امیرحسین در همان حال که بر مبل روبه رویی می نشیند ، به حرف می اید

Nabroman.Me

امیرحسین : خب زن داداش نمی خوایی بگی چجوری با این اخوی ما اشنا شدی؟

بی حرف نگاهی به دارمان می اندازم . چه می گفتم؟ قبل از انکه حرفی بزنم ، خود دارمان به حرف می اید و با اهسته ترین لحن ممکن می گوید

دارمان : جانان دخترخونده ی خاج خسرو مجده

و صدای سرفه های یهویی امیرحسین ، دستم را مشت می کند . امیرحسین با چشمان سرخش نگاهی به من و شکمم می اندازد و پلک می بندد . سعی داشت تعجبش را پنهان کند اما تحیرش انقدر زیاد بود که قادر به پنهان کردنش نباشد

یقینا که می دانست حاج خسرو مجد کیست و دارمان چه کینه ای ازش دارد اما انگار قصه ی من به گوشش نرسیده بود

دارمان کمی به پشت امیرحسین می زند و او پس از انکه نفسش بالا می اید ، لبخندی دروغین بر لب می سازد

امیرحسین : عه چه جالب

Nabroman.Me

لبخندی می زنم و گرمای دست دارمان را به گرد سرشانه ام حس می کنم . دارمان که سنگین شدن جو را حس می کند و صدالبته متوجه علت سرفه های امیرحسین می شود ، ورق را می گرداند و بحثی جدید را شروغ می کند

دارمان : دخترم مهرماه به دنیا می اد امیر .. اسمشو قراره بذاریم یاس

لحن دارمان با وجود جدیتش به حسی شیرین جوش خورده بود ؛ بطوریکه لبخندی را بر لب من و امیرحسین ساخت . این را خوب متوجه ام که دارمان این روزها دخترش را بیش از اندازه دوست دارد . قبل تر ها بی تفاوت بود و خنثی .. اما حالا محبت هایش بدجور به دل می نشیند . بارداری لعنتی ام بلایی بر سرم اورده بود که محبت های دارمان ، تنفرم را به گوشه کناری پرت می کرد و مستقیم بر دلم می نشست ؛ گرچه اخم هایم خوب بکارم می امدند و ماهرانه سرپوشی بر این قضیه می ذاشتند

امیرحسین : به سلامتی .. واسش یک پدر و مادر خوب باشید .. پدر و مادر شدن اسونه ولی پدر و مادر خوب شدن ، کار سختیه

Nabroman.Me

سوزناک آه می کشید . طوری که اگر سنگ دل داشت ، برای این چهره ی غمناکش اب می شد

دارمان : نرفتی پیششون؟

پوزخند و یاقوتی شدن چشمان امیرحسین را می بینم

امیرحسین : رفتم و با لب خونی برگشتم

دارمان : پس هنوز قبول نکردن .. متاسفم واسه این افکار مزخرفشون

امیرحسین : فکر می کردم بعد از اینهمه با این قضیه کنار اومدن .. گفتم حتی شده واسه دلتنگی پدر و مادرانه شون اوکی می شن ولی

پوزخند عمق می گیرد و با غمی بی نهایت ادامه می دهد

امیرحسین : انگار آبروشون و حرف در و همسایه مهم تر از بچشونه

متعجب از مکالمه ای که هیچی ازش نمیفهمم ، نگاهشان می کنم . دارمان عصبی ابرو درهم کشیده و دستش نوازش وار و نامحسوس بر بازویم حرکت می کند . با این وجود حرفی نمی زنم و بسوی اشپزخانه می روم . چندی بعد دارمان هم به دنبالم می اید . فنجان هارا از چایی تازه دم پر می کنم و او

Nabroman.Me

پشت سرم جا می گیرد . کمی می چرخم و پس از نگاهی به چشمانش می پرسم

جانان : چایی هارو می بری؟ من نمی تونم

کلافه دستی میان گیسوانش می کشد و پس از نیم نگاهی به بیرون از اشپزخانه می گوید

دارمان : جانان درباره ی امیرحسین ..

می دانم که تعجبم را دیده و حالا سعی دارد مرا از تعجب و سردرگمی نجات دهد

جانان : اگه چیزی هست نیازی نیست بگی دارمان .. شاید اقا امیر دوست نداشته..

دارمان : امیر ترنس بوده جانان .. یک پسر در جسم دختر .. وقتی عمل کرد ، از طرف خانوادش طرد شد

دهانم باز می ماند و او غمگین ادامه می دهد

Nabroman.Me

دارمان : سه تا برادر داشت که بعد از متوجه شدن این قضیه ، قصد کشتنش رو داشتن .. رشته اش مهندسی برق بود .. یکی از نخبه ها و بخاطر همین راحت بورسیه گرفت و رفت از ایران .. در ضمن .. امیرحسین مشکلی با قضیه که بفهمی گذشته اش چی بوده نداره

.

.

.

امیرحسین و دارمان در تراس جوجه هارا کباب می کردند و من بر روی مبل نشسته بودم و سرم به موبایلم گرم بود . امشب اجازه ی هیچ کاری را به من ندادند و تمام کارهارا خودشان انجام دادند . صدای خنده هایشان به گوشم می رسید . از خاطرات مشترکشان می گفتند . از ورزش های سختی که دارمان به امیر می داد .. انهم برای ورزیده شدن اندامش .. از تنبلی های دارمان بابت تمیز کردن خانه و صدتا خاطره ی دیگر

Nabroman.Me

نیم نگاهی بهشان می اندازم . دارمان سیخ را بدست امیرحسین می دهد و او ان را در منقل می گذارد

دوباره چشم به صفحه ی موبایلم می دوزم و به یاد حرف دارمان پیش از رسیدن امیرحسین می افتم . گفت حس بسورکسیا؟!

کلمه ای را که گفته بود را سرچ می کنم و پس از پیدا کردن معنی اش ، سمت چپ سینه ام داغ می شود

"بسورکسیا یعنی زمانی که تو چشمای کسی زل بزنی ، غرق زیبایی و عشقی که بهش داری بشی و میل شدیدی به بوسیدنش داشته باشی..!"

یاس لگدی می زند و من زیرلب می گویم

جانان : اخ اخ .. این از تو که اینطور وابسته ام کردی به خودت .. اونم از پدرت

موبایل را به کناری پرت می کنم . بوی جوجه در سراسر خانه پیچیده بود و همین باعث حرکات پی در پی یاس شده است

دارمان : جانان من می رم دلستر بگیرم .. چیز دیگه ای نمی خوایی؟

نگاهش می کنم و سری به طرفین تکان می دهم

Nabroman.Me

جانان : نه نمی خوام

دارمان می رود و من برای انکه مهمانش تنها نباشد و یکوقتی بی ادبی نکنم ، وارد تراس می شوم . خوبی دیگر محلمان این بود است که سرکوچه یک سوپرمارکت و یک میوه فروشی قرار دارد و همین کار را خیلی اسان تر می کند

امیرحسین جوجه ها را باد می زند و من می گویم

جانان : خیلی ببخشید .. قرار بود دارمان خودش کار هارو انجام بده ولی زحمتش افتاد به گردن شما

محترمانه لبخندی می زند و جوجه های حاضر و اماده را در قابلمه می اندازد

امیرحسین : کاری نکردم .. اتفاقا به یاد اون روزا افتادیم و مرور خاطرات هم شد

بر روی صندلی حصیری می نشینم و او چند عدد جوجه میان نان می گذارد و بدستم می دهد که می گویم

جانان : ممنون ولی صبر می کنم همه دور هم بخوریم

Nabroman.Me

امیرحسین : لطفا منو با دارمان در نندازید .. سفارش کرد هروقت اماده شد حداقل چند دونه بخورید

لبخندی می زنم و لقمه را از دستش می گیرم . حرکاتش .. صدایش و سیمایش تماما مردانه است . شاید اگر دارمان حرفی از گذشته اش نمی زد ، هیچگاه متوجه چنین چیزی نمی شدم

امیرحسین : من و دارمان هردومون از یکسری قضاوت ها فرار کردیم .. خوب همو می فهمیدیم و همین باعث شد رفیق هم بشیم .. هردومون یکجورایی پس زده شده بودیم .. یعنی تابو ها باعث شده بودن که پس زده شیم .. اونم از کشور خودمون

نیم نگاهی بهم می اندازد و ادامه می دهد

امیرحسین : ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم

تک خنده ای دروغین می زند . تک خنده ای که تضاد بسیاری با غم چشمانش دارد . حس می کنم نیاز به صحبت دارد . حس می کنم دردش انقدر زیاد هست که هرلحظه امکان گریه کردنش وجود دارد

Nabroman.Me

امیرحسین : وقتی امروز صبح بعد از چندین سال مادرم رو دیدم و نتونستم بغلش کنم ، حالم بدجور خرابه .. هیچی بدتر از این نیست که مادرت با اخم و انزجار نگات کنه

جعبه دستمال را پیش رویش می گیرم و او پس از تشکری دانه ای را بیرون می کشد

جانان : متاسفم

لبخندی به نگاه ناراحتم می زند

امیرحسین : اینکه روحت با کالبدت در تضاد باشه زیادی سخته .. انگار حبس شدی .. یادمه بچه که بودم ، عاشق اسباب بازی های برادرام بودم .. دختر بودم ولی از عروسک ها نفرت داشتم .. از پیرهن های دخترونه .. هیچوقت نمی تونستم لباس هایی که مادرم برام می خرید رو بپوشم.. روحم بیش از حد از دستورات و انتظارات خانواده ام نافرمانی می کرد .. روحم از جسم دخترونه ای که درونش قرار داشت ، متنفر بود .. یادمه به سن تکلیف که رسیدم ، دیگه اجازه نداشتم ارتباطی با پسرا داشته باشم .. با دخترها هم

Nabroman.Me

نمی تونستم ارتباط بگیرم و همین باعث شده بود تبدیل به یک ادم منزوی بشم

اتش منقل را خاموش می کند و بر پشتی صندلی تکیه می زند . غم زیادی از چشمانش پایین می چکد

امیرحسین : ببخشید دلم خیلی پره .. نتونستم به دارمان چیزی بگم .. اخه عصبی می شه و من اینو نمی خوام .. قصد ناراحت کردنتون رو ندارم

لب تر می کنم . تاکنون با چنین افرادی در ارتباط نبوده ام و راستش نمی دانم باید چطور برخورد کنم و چه بگویم که ناراحتی پیش اید

جانان : این حرف ها چیه .. همه ی ادم ها یک دردی دارن .. بنظرم بجای اینکه نسبت بهم جبهه بگیریم ، بهتره همو درک کنیم

غمگین لبخندی می زند

امیرحسین : هفده سال از عمرم بیهوده گذشت .. می دونستم دردم چیه ولی از ترس چیزی نمی گفتم .. فقط تونستم با مشاوره مدرسه در میون بذارم .. منو به یک روانپزشک خوب معرفی کرد .. یکسال تحت نظرش بودم و اونجا

Nabroman.Me

بود که متوجه شدم من واقعا یک پسرم ولی تو یک کالبد اشتباه بدنیا اومدم .. باید عمل می کردم .. تو یک انجمن عضو بودم .. انجمنی که مختص همین افراد بود .. دسته ی اول برای اعضای ترنسکشوال بود .. دسته دوم شامل متخصص ها بود مثل جراح و روانپزشک .. گروه سوم هم اعضای افتخاری بودند که انجمن رو حمایت می کردند .. هرچند تعداد اعضای گروه سوم خیلی کم بود

جانان : به خانوادتون گفتین؟

تلخندی می زند

امیرحسین : گفتم .. اولش بهم گفتن دیوونه .. بعدش شدم بی شرم و بی آبرو .. اخرشم ازم ساختن یک شیطان پرست کثافت

اشکی از گوشه ی چشمش پایین می اید

امیرحسین : وارد دانشگاه شدم .. یکجورایی افسردگی گرفته بودم .. ولی اونقدر از طرف انجمن دل گرمم می کردن که اخرش با کمک هزینه ی یک خیر قرار شد برم هلند واسه عمل .. وقتی به خانواده ام این قضیه رو گفتم

Nabroman.Me

نفسش بند می اید و تار های حنجره اش می لرزند

امیرحسین : سه از برادرام در حد مرگ کتکم زدند .. فقط شانس اوردم که دخترهمسایه کناری ، به پلیس زنگ زده بود وگرنه گردنم رو با تبری که تو انبار آقام بود ، می زدن

و کی اشک هایم صورتم را شسته بودند که من نفهمیدم؟! قلبم از کی داشت تیر می کشید و من نفهمیدم؟!

امیرحسین : بعدشم که از ایران رفتم .. طول کشید تا تونستم بورسیه بگیرم ولی خب ارزشش رو داشت

انگشتانش را در هم می پیچد و کمی به جلو متمایل می شود

امیرحسین : ترنس ها همه جای ایران هستن ولی از ترس گوشه ای پناه گرفتن .. ما ترنس معتاد داریم .. ترنس کارتن خواب در صورتیکه می شه کارشون به اینجاها نکشه .. اونام انسانن .. تنها فرقشون اینه که روحشون با پیکرشون تضاد داره

جانان : کاش می شد کاری کرد

Nabroman.Me

پوزخندی می زند و نیم نگاهی بهم می اندازد

امیرحسین : چجوری ؟ وقتی دوازده هزار پرونده دربارشون داریم ولی می گن کلا دو هزارتاست .. چجوری وقتی ما به مهم ترین رسانه کشور دسترسی نداریم .. چجوری وقتی هزاران برنامه با موضوعات اجتماعی ساخته می شه ولی تاحالا یک ترنس درش دعوت نشده تا فرهنگ سازی بشه؟

سکوتی میانمان جان می گیرد و با آه های از سر دردمان همراه می شود . دارمان را در نزدیکی درب خانه می بینم . امیرحسین هم که نگاهش به او میفتد ، برایش دستی تکان می دهد و خطاب به من می گوید

امیرحسین : قصه ی انتقام و کینه ی دارمان از اقای مجد رو می دونم .. نمی دونم تو این چندسال چیکار کرده و چطور شده که شما به عنوان همسرش اینجا هستید .. البته حدس زدنشم سخت نیست .. می شناسم دارمانو .. دارمان شیش سال ازم کوچیکتره و من همیشه به چشم برادر کوچیکترم می دیدمش .. اون روزها که تموم فکر و ذکرش انتقام بود ، خیلی سعی کردم قانعش کنم که اینکار اشتباهه ولی خب دیوونه شده بود .. شب ها کابوس اون شبی رو می دید که مرد صاحبخ..

Nabroman.Me

کلامش را یهویی می برد و خیره ام می شود که علت سکوتش را می فهمم

جانان : دارمان واسم تعریف کرده

نفسش را بیرون می فرستد و سری تکان می دهد

امیرحسین : هرشب کابوس اونشب رو می دید .. چند جلسه هم مشاور رفت .. البته با اصرار من ولی خب اونقدر غد و لجباز هست که جلساتش رو دیگه نره .. حالام که یهو خبر ازدواج و پدر شدنش به گوشم رسیده .. اولش که شنیدم ازدواج کرده خیلی متعجب و ناراحت شدم .. گفتم تنها دلیلی که می تونه باعث ازدواجش اونم انقدر سریع بشه ، انتقام بوده .. ولی وقتی صحبت هاشو درباره ی شما و دخترتون شنیدم ، فهمیدم اگرم انتقامی بوده باشه ، واسه الان دیگه نیست

آهی می کشم . این روزها که میان خواستن و نخواستن دل دل می زنم ، از هر سو درباره ی علاقه ی دارمان می شنوم

جانان : دارمان به من دست درازی کرد .. اونم وقتی که من نامزد داشتم

Nabroman.Me

گفتم حرفم را ... نمی دانم چرا اما دوست داشتم در میان این دو راهی سخت ، کسی راه درست را بهم نشان دهد

جانان : نمی دونم چیکار باید کرد .. اگر ازش جدا شم .. همه چیز بهم می ریزه .. و اگر جدا نشم ..

با امدن دارمان ، ادامه ی کلامم را می خورم و دیگر ادامه نمی دهم .

امیرحسین نیز سکوت می کند و سر به سر دارمان می گذارد

امیرحسین : چقدر دیر کردی .. رفتی یک دلستر بگیری ها

صدایش را می شنوم

دارمان : این مغازه سر کوچه نداشت .. مجبور شدم برم خیابون اونوری

.

.

.

تا اخرشب امیرحسین کنارمان بود . دارمان با کمتر کسی گرم می گرفت و روی خوشش را نشان می داد . علاوه بر مهران ، آرمین و خشایار دیگر ندیده بودم

Nabroman.Me

که با کسی گرم بگیرد . می شد تعداد تمام ادم های مهم زندگیش را با عددی تک رقمی نشان داد

اخرشب بود که علی رغم اصرار های دارمان قصد رفتن کرد . می گفت قصد دارد کمی در خیابان قدم بزند و هوای شب را نفس بکشد

امیرحسین : دارمان کیف پول و موبایلم رو کجا گذاشتم

دارمان در همان حال که بسوی اتاق یاس می رود ، جوابش را می دهد

دارمان : تو اتاق یاس گذاشتی الان میارم

پس رفتن دارمان ، امیرحسین لبخند کمرنگی می زند و اهسته زمزمه می کند

امیرحسین : نشد حرف ها ادامه پیدا کنه ولی در رابطه با حرفت .. من طرف هیچکدومتون نیستم ولی واسه تصمیمی که می خوای بگیری، خودخواه شو .. همونطور که دارمان خودخواهی کرد .. توهم خودخواه شو .. ببین اگر ازش جداشی حس خوبی داری یا اگر کنارش باشی .. می دونم در هر صورت سختی و عذاب واست وجود داره ولی ببین تحمل کدومشون واست راحت تره .. ببین کدوم رو می تونی از بد به خوب تبدیل کنی ..

Nabroman.Me

لبخندی به لحن دوستانه اش می زنم و سری تکان می دهم و او پس از گرفتن کیف پول و موبایلش ، خداحافظی می کند . دارمان نیز تا دم حیاط به دنبالش می رود و راهیش می کند

لباس هایم را با پیراهنی کوتاه و خنک تعویض می کنم . پسراهنی دو بنده و سفیدرنگ ، از جنس حریر ... امشب از ان شب های گرم شهریور ماه است . کمی اشپزخانه را سر و سامان می دهم و بعد بسوی اتاقم می روم که میان راه دارمان وارد خانه می شود

ندیده هم می توانم حرارتی که از چشمانش تراوش می شود را لمس کنم . نیم نگاهی بهش می اندازم . سبز های سرخ شده اش تمام تنم را در بر گرفته اند . بی اختیار تیکه ای از سینه ام را لمس می کنم . همانجایی که کوبش های محکم قلبم را به جان می خرید

چقدر این روزها حال بدی دارم . چرا هرچه با دارمان سردی می کنم ، حالم بدتر می شود . یعنی انقدر وابسته ی خودش و دنیای سیاه و سفیدش شده بودم؟!

Nabroman.Me

جایی خوانده بودم که از یک تئوری ایتالیایی می گفت .. می گفت که شاید عشق همان حسی است که قلب هایمان باهم عوض می شوند و به همین خاطر بی هم حس بدی داریم چون بدن خواهان ان است که کنار قلب اصلیش باشد

و چقدر نزدیکی این تعریف به حال این روزهایم مرا می ترساند . تکانی به خود می دهم و زیر تب تند نگاهش فرار می کنم

وارد اتاق که می شوم ، صدای قدم های او را هم می شنوم . قدم هایی که در نزدیکی اتاق متوقف می شوند

دارمان : جانان

حریر پیراهنم میان فشار انگشتانم چروک می شود و او با پر نیاز ترین لحن ممکن ادامه می دهد

دارمان : امشب بیام کنارت بخوابم؟

و خدایا می شد این بنده ی زخم خورده ات را ببخشی؟ می شد من به جای هردومان توبه کنم؟

Nabroman.Me

خدایا .. من فقط بخاطر قلب بی قرارم بخشیدمش .. می شد که توهم ببخشی؟

نمی دانم سکوتم چه تعبیری برای دارمان داشت .. نگاهش کردم و در ثانیه ی نخستین تلاقی نگاه هایمان ، اشکم چکید . چشمانش رد همان قطره ی شور و داغ را بر گونه ام دنبال کرد و فکش منبقض شد

مشتش را بر چهارچوب اهنین اتاق کوبید .. محکم و لبریز از خشم و رفت

رفت به اتاق یاس و درب انجا را هم بهم کوبید ...

شب خواب از چشمانم فراری شده بود . صدای قدم های دارمان از اتاق کناری می امد . تمام شب را او هم نخوابید

دم دم های صبح که تازه چشمانم داشت گرم می شد ، حضورش را خیلی کمرنگ کنارم حس کردم . خیال کردم که خوابم اما وقتی نقطه ای از پیشانی ام داغ شد ، متوجه بودنش شدم

او از خانه بیرون رفت و من پس از رفتنش ، دیگر نخوابیدم

***

Nabroman.Me

اخرین طرح پروژه را هم تحویل استاد می دهم و سپس از اتاقش بیرون می ایم . باری دیگر با دارمان تماس می گیرم و دریغ از یک جوابی که دلم را از نگرانی بیرون بیاورد

از همان صبح که از خانه زد بیرون ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشد . از همان دم رفتنش ، مخاطب زمزمه هایم فقط خدایم شده بود . شبیه همان بچگی هایم شده بودم . همان دخترکی که نگرانی اش فقط رضایت خدایش بود

کسری : خانم مجد

با صدای کسری می ایستم و خیره اش می شوم . در دانشگاه همیشه به فامیلی صدایمان می زد . چشم به کت و شلواری که در تن دارد ، می دوزم . پری از همان ترم اول دل به استایل مردانه اش باخته بود ... به استایل مردانه اش .. خلق و خوی شوخ و هوشش ..

Nabroman.Me

کسری یک نابغه بود . انقدر عاشق درس خواندن بود که تمام پایه های تحصیلی را جهشی خواند و سراخر در سن پانزده سالگی کنکور داد و شاید به این خاطر است که زیادی در خانواده اش عزیز کرده می باشد

جانان : سلام خسته نباشی

سری تکان می دهد و نیم نگاهی به اطراف می اندازد . در محیط دانشگاه نمی تواند زیاد صمیمی برخورد کند حتی با وجود انکه همه می دانند کسری همسر صمیمی ترین دوست من است

کسری : خوبی ؟ وقتی از دور دیدمت نگران شدم

و من خودم هم نگران حال این روزهایم شده ام . به زور لبخندی بر لب می نشانم . دوست نداشتم بیشتر از این ادم های اطرافم را نگران کنم .. انهم کسری و پری که هزاران مشکل در زندگیشان دارند

جانان : اره بابا .. خوبم فقط دیشب یکم درگیر طرح نقشه ی اخر بودم و الانم استرس داشتم که نکنه استاد ایراد بگیره .. خوبم الان

سری تکان می دهد و من اینبار می پرسم

Nabroman.Me

جانان : شما ها خوبید ؟ پری خوبه ؟

لبخند غمگینی می زند

کسری : درمان رو شروع کردیم هرچند پری اصلا امیدی نداره و اگه من دارو هاش رو واسش نبرم ، عمرا اگه بهشون لب بزنه

جانان : خانوادت...

کسری : بهشون گفتم مشکل از طرف منه

لبخند غمگینش عمق می گیرد و من برای هزارمین بار به عاشق بودن کسری پی می برم

کسری : حس کردم این بهترین کاره

جانان : مرسی

متعجب خیره ام می شود و من ادامه می دهم

جانان : مرسی که انقدر رفیقم رو دوست داری

لبخندش حال دیگری می گیرد و من پس از شنیدن زنگ موبایلم می گویم

Nabroman.Me

جانان : برو مزاحمت نشم

کسری : به دارمان سلام برسون

کسری می رود و من چشم به شماره ناشناسی که در صفحه ی موبایلم نشسته ، چشم می دوزم . نمی دانم چرا اما .. حس بدی به تمام سلول های تنم چنگ می زند

تماس را وصل می کنم و گوش به صدای زنی غریبه می سپارم

.

.

.

نفسم بالا نمی امد .. حسشان نمی کردم . با گریه خودم را به پرستاری که پشت میز جا گرفته ، می رسانم و می گویم

جانان : ببخشید .. دارمان موحد کدوم بخش هستند

پرستار با اخم و بی حوصلگی نگاهی بهم می اندازد

Nabroman.Me

پرستار : همونی که تصادف کرده؟ .. چیکارشی

و کاش انقدر راحت ان کلمه ی لعنتی را بر صورت اشک الودم نمی کوبید

جانان : همسرشم

نگاهی به سیستم می اندازد و چندی بعد به حرف می اید

پرستار : طبقه دوم .. اتاق دویست و بیست

و من حتی منتظر اسانسور هم نمی مانم . پله هارا با همان نفس های از هم گسیخته و با همان شکم بزرگم بالا می روم . قلبم کم مانده بود پرواز کند و خودش را جلوتر از جسمم به دارمان برساند

وقتی ان زن با من تماس گرفت و گفت دارمان تصادف کرده .. دیگر چیزی جز نام بیمارستان نشنیدم . درد از دست دادن دارمان داشت مرا می کشت

حس می کردم دنیا در یک ثانیه برایم پوچ شد . به اتاق دویست و بیست که می رسم ، فقط زار می زنم . وارد اتاق نمی شوم و همانجا بر روی صندلی فلزی و سرد می نشینم . با نشستنم تازه نفسم بالا می اید و تازه گریه هایم اوج

Nabroman.Me

می گیرد . صدای گریه هایم در راهرو بیمارستان اکو می شود . یقینا که هرکه مرا می دید ، خیال می کرد یکی از عزیزترین هایم را از دست داده ام

جرئت و جسارت انکه وارد اتاق شوم را ندارم . می ترسم وارد اتاق شوم و او را نیمه جان ببینم . می ترسم بروم و با دیدنش ، همین نفس توخالی ام هم دیگر بالا نیاید

_جاااااانااااااان

یک لحظه صدای شیونم قطع می شود و اینبار من فقط صدای نعره ی دارمان را می شنوم

_جاااانااااان

از جا بر می خیزم و درب اتاقش را باز می کنم . می بینمش ! دور سرش تماما باندپیچی شده .. دوباره اشک هایم پایین می ایند و اینبار من صدای پرستار را می شنوم

پرستار : اقا چخبرته کل بیمارستان رو گذاشتی رو سرت .. انقدر تکون نخور بذار رگت رو پیدا کنم

Nabroman.Me

اما دارمان پر از اخم از من نگاه می گیرد و خطاب به او می گوید

دارمان : مگه نگفتم به زنم خبر ندین .. مگه نگفتم زنم حامله اس .. چرا تنش رو لرزوندین

پرستار دستش را رها می کند و جوابی بهش نمی دهد و در همان حال که از اتاق خارج می شود ، به حرف می اید

پرستار : تا یک ساعت دیگه دکتر می اد .. اگه وضعیت سرتون خوب بود ، مرخصید

پرستار که بیرون می رود ، نگاه او بر رویم می نشیند . کلافه پوفی می کشد و به صندلی کنارش اشاره می زند

دارمان : ببین چه به سرت خودت اوردی .. ببینم همین حالا می تونی یک کار کنی یاس همینجا بدنیا بیاد .. بیا اینجا بشین

لبانم می لرزد و هق می زنم که تن صدایش بالا می رود

دارمان : جاااانااان ... الان واسه چی گریه می کنی .. می دونی وقتی صدای گریه ات رو شنیدم چی به سرم اومد ؟ .. انقدر سگ نکن منو

Nabroman.Me

جانان : چیکار کردی با خودت

بر روی صندلی می نشینم و بی قرار دستی به گونه اش می کشم و من چقدر می ترسم که این مرد را از دست بدهم . من چطور می خواستم ترکش کنم وقتی با خیال از دست دادنش به چنین روزی می افتم؟!

جانان : مگه قرار نبود احتیاط کنی و مراقب باشی؟

خشم نگاهش فروکش می کند . صدایم انقدر لرزان و ترسیده بود که دلش را نرم کند

دارمان : وقتی تو چشم انتظارم نبودی ، احتیاط دیگه واسه چیمه

دستم را از گونه اش تا سرش می کشم و گریه کنان لب می زنم

جانان : چیشد

دارمان : چیزی نشده .. فقط سرم چندتا بخیه خورده و دنده ام مویه برداشته .. سرعتم بالا بود .. زدم به درخت

چشم به اشک هایم می دوزد و گوش به صدای گریه های ریزم می سپارد

جانان : کجا رفته بودی

Nabroman.Me

دارمان : رفتم پشیمونیم رو پیش خداتون جار بزنم

دستم بر روی گونه اش خشک می شود و او با همان اخم های درهمش ادامه می دهد

دارمان : کار خودت رو کردی دختر حاج خسرو .. انقدر منو از نبودنت و ترک کردنت ترسوندی که مجبور شدم بعد چند سال سراغ اون خدایی برم که بنده هاش نابودم کردن

دستم را می گیرد و از گونه اش فاصله اش می دهد . فکش منقبض شده است و نگاهش را مدام ازم می گیرد

دارمان : از خودم عصبی ام .. از اینکه انقدر سست عنصرم .. از اینکه به دختر اونی دل بستم که زندگی من و مادرم رو خراب کرد .. از اینکه اشک هات منو با اون خدا رو به رو کردن .. اشک هایی که باید با دیدنشون دلم خنک می شد اما منو به این روز انداختن .. پشیمونم .. پشیمون واسه اینکه تورو وسیله کردم تا به هدفم برسم

نفسی عمیق می کشد و با ارام ترین لحن ممکن می گوید

Nabroman.Me

دارمان : کاش هیچوقت کاری نمی کردم که تو ... وارد زندگیم شی

و من فقط مات نیم رخش می مانم . پشیمان بود .. همان چیزی که می خواستم اما هیچوقت فکر نمی کردم انقدر تلخ باشد . اصلا تلخ بود یا دارمان تلخش کرده بود؟!

یقینا که او تلخش کرده بود . دارمان کلمات را تلخ کنار هم چسباند و به خوردم داد وِالا که نباید اینطور می بود

چیزی نگفتم ... حتی نگاه هم ازش نگرفتم . راست می گفت! انکار حرف حق غلط بود . دارمان هم به من ظلم کرده بود و هم به خودش ..

دارمان : امروز رفتم به اون خدا بگم که من باختم .. و دلیل باختم هم شد دخترحاج خسرو .. جانان؟

بالاخره نگاهم می کند و لب می زند

دارمان : هربار که با اخم و گریه نگام می کنی .. هربار که می گی ازم بدت می اد .. حالم بد می شه .. قلب کوفتیم حالمو بد می کنه و این منو عصبی می کنه .. قلب من نباید واسه تو اینجوری بشه

Nabroman.Me

و چقدر این روزها قلب مان با خودمان غریبه بود .. من هم نمی شناختمش

دارمان دوباره ازم نگاه می گیرد . اینبار برخلاف قبل ، خوب پرده ای خنثی بر کلامش کشیده است . مثل روزهای قبل هیچ احساسی را حس نمی کنم . لحنش عاری از هر نوع حسی است

دارمان : اگه بخاطر یاس تا الان صبر کردی .. دیگه نکن .. اگه می بخوایی بری ، همین حالا برو .. موندنت داره روانیم می کنه جانان

و من یکماه .. از همان ابتدای مرداد ماه قصد رفتن داشتم و نرفتم . ماندم ولی انگار ماندنم از هزاران رفتن بدتر بود . یکماه به این مرد تشنه ی محبت ، بی اعتنایی کردم و زخم زدم . راست می گفت ماندنم درد داشت برایش .. برای اویی که در اتش انتقام خودش ، سوخت و مرا هم همراهش سوزاند

نمی دانم یک لحظه چه شد .. چه خیالی در ذهن داشتم که برخاستم . شاید اخم های دارمان و لحن عاری از احساسش چنین خیالی را در ذهنم ساخت

نگاه سبزش به دنبالم بالا امد . من قصد رفتن نداشتم اما الان .. بعد از یکماه داشتم بسوی درب اتاق می رفتم . چه چیزی پاهای مرا به این سو کشاند؟!

Nabroman.Me

درمان که پشیمان بود .. دستم بر روی دستگیره ی فلز نشست . یاس و حرکاتش را حس می کنم و بی اختیار برای مظلومیتش به گریه می افتم

پیشانی به درب می چسبانم و زار می زنم . دلم می خواست درمان زورم کند که بمانم . دل نازکم دوست داشت یک نرو بشنود و برای همیشه ماندگار شود اما درمان نگفت . انگار درمان رفته بود و قلبش را به خدا پس داده بود

گریه می کنم و دستی به شکمم می کشم . طنین گریه هایم در فضای اتاق می پیچد . دلم رفتن را نمی خواست . می دانستم که ادم های ان بیرون مرا می کشتند . می دانستم که دیگر از ارامش و دوست داشتن فقط یک اسم می ماند در زندگی ام

اگر می رفتم .. در همان کنج اتاقی که در خانه ی حاج بابا بود ، می پوسیدم . بی عطر شاهدانه و یاس ها .. بی درمان و مسخره بازی هایش

دستگیره را پایین می کشم . سنگینی نگاه او را خوب حس می کنم

درمان : رفتنت با گریه اس .. موندنت هم با گریه

کمی می چرخم و چشم به نگاه غمگین و عصبی اش می دوزم

Nabroman.Me

دارمان : دِ لعنتی چیکارت کنم .. چیکار کنم که دیگه اون گریه های لعنتی و اعصاب خوردکنت رو نبینم

گریه ام شدت می گیرد . دستم را مقابل دهانم می گیرم و او اینبار با اخم بیشتری نگاهم می کند . می شناخت مرا .. می شناخت منی را که لجباز بودم .. می دانست که اگر قصد رفتن هم نداشته باشم ، لجبازی هایم مرا مجاب می کنند

نفسش را بیرون می فرستد . دست ازادش را کمی از تنش فاصله می دهد و با همان طنین خسته و کلافه اش لب می زند

دارمان : بیا .. باید دارمان تراپی شی

و من انگار که فقط منتظر همین حرف بوده باشم ، بی هیچ درنگی درب را می بندم و بسویش می روم . کنارش بر روی تخت می نشینم و سر بر شانه اش می گذارم . دوست داشتم سنجاق شوم به سینه اش و صدای قلبش ، گوشم را پر کند اما حواسم به دنده ی اسیب دیده اش بود

من اهل رفتن نبودم . اگر بودم هم .. اهل ترک کردن این مرد نیستم

Nabroman.Me

دارمان : الان چرا گریه می کنی جانان

و مگر ماندنم روانیت نمی کند؟! پس چرا انقدر مهرامیز نامم را ادا می کنی پسرحاج خسرو؟!

جانان : دارمان

و من لبانش را بر گیسوان پریشانم حس می کنم و بعد نفس هایش را ..

دارمان : جونم

اولین بار بود که جانش شدم .. منِ جانان ، جانش شدم . حرفم را میان همان سه حرف جانمش گم کردم .. ساکت شدم و او بجایم می گوید

دارمان : یه جا شنیدم که می گفت .. اگه یکی رو واقعا دوست داشته باشی .. می ذاری که بره و اگه برگشت..

سر فرو می برد میان گیسوانم و ادامه می دهد

دارمان : اون ادم برای همیشه مال توعه .. مرسی که نرفتی و واسه همیشه برا من شدی پروانه کوچولو

و چقدر برای این مرد بودن حال عجیبی دارد

Nabroman.Me

دارمان : این موندنت یعنی یک فرصت دوباره جانان؟

ازش کمی فاصله می گیرم تا فقط بتوانم نگاهش کنم . دلم برای سری که میان ان باند های سفیدرنگ است ، اتش می گیرد . برای چشمان سبزی که خسته و کلافه خیره ام هستند .. نرفتم اما قرار نبود با ماندنم هردومان را عذاب دهم . شاید لازم بود اینبار را قلبم تصمیم بگیرد .. جانانِ عاشق انتخاب کند

یاس در گوشه ای از شکمم کز کرده و شاید منتظر بود که فرصت دهم به این پدر متجاسر و یاغی اش..

پدری که پشیمان بود .. و شاید خدا حلال کرده بود عشق پر تضادمان را ..

دارمان منتظر خیره ام است . رد اشک هایم هنوز بر صورتم مانده بود .. حرارت و خیسی شان را حس می کنم . جوابی به سوالش نمی دهم و فقط سر جلو می کشم . نفس هایمان را بهم وصل می کنم و بوسه ام جوابی می شود به سوالش

Nabroman.Me

دارمان برایم فرق کرده بود .. محبت کرد .. هرچند که در نوع خودش بود .. زخم زد و خودش درمانِ دردش شد .. بغض در گلویم گذاشت و بارانش کرد اما .. خودش هم اشک هایم را پاک کرد

من ناجوانمردانه باختم و خدایم کاری کرد که او هم به پایم ببازد . حالا در این قسمت سرنوشت هردومان یک بازنده بودیم .. و شاید بهتر بود یک باخت عاشقانه بسازیم

دارمان شوکه بود از حرکت ناغافلم .. انتظارش را هم نداشت . انتظار بوسه نداشت از منی که یکماه گفتم ازت متنفرم .. منی که دیشب با سکوتم و نگاهم اتشش زدم .. منی که تا چندی پیش درب را به قصد رفتن باز کردم

خواستم ازش جدا شوم و عقب بکشم اما دستی که به گرد کمرم حلقه شد ، نه تنها ازش جدایم نکرد بلکه تنم را چسباند به تن تب دارش ..

دارمان : کجا ؟ .. بودی حالا

نگاهش نمی کنم و ارام لب می زنم

جانان : دارمان دنده ات..

Nabroman.Me

درمان : بهش فشار نمی اد

حالم عجیب بود .. قلبم تند می زد و من در دهانم حسش می کردم

جانان : دکتر..

درمان : هنوز یکساعت نشده

هرچه می گفتم ، حرفی برای گفتن داشت . بی اختیار لبخندی می زنم و او بی معطلی لبخند کمرنگم را می بوسد . تنم گر می گیرد از احساساتی که به پای بوسه اش می ریخت . احساساتی که ملموس وار لمسشان می کردم

این عشق شد ؛ زندان من این درد شد درمان من

رویای تو پایان ندارد قلبم بلند پرواز شد

از چشم تو اغاز شد ترسی از این طوفان ندارد

نمی دانم دقایق چطور عبور کردند و من چقدر درگیر این مرد بودم . تنها وقتی ازش فاصله گرفتم که دیگر به نیستی نفس هایم و قلبم مطمئن بودم

چشم به شفق های سبز و خمارش می دوزم و بر صندلی ، کنار تختش می نشینم

Nabroman.Me

دارمان : هرچقدر این یکماه سخت گذشت ، تو یه ربع جبران شد

لبخندی می زنم و لب می گزم . نگاهش بد حرارتی داشت . گاها که برابر ایینه می ایستادم و به چهره ی پف کرده ام چشم می دوختم ، دلم می گرفت . چهره ی جدیدم را با این ورم و لک های ریز دوست نداشتم اما هربار که دارمان نگاهم می کرد ، حس زیباترین زن دنیا را داشتم

جانان : قابلی نداشت

و طوری جمله ام را بیان کردم که انگار چه لطفی در حقش کرده ام . خنده اش ناگهان بر لب می نشیند و من زمزمه ی زیر لبی اش را می شنوم

دارمان : خوشگل لعنتی

ساعتی بعد بالاخره دکتر می رسد هرچند بماند که چقدر دارمان بر سر پرستار های بخش غر زد . مدام از بوی الکل می نالید و کثیفی اتاق هایشان...

هرچه که بود ، پزشک پس از چک کردن عکس سر و دنده اش مرخصش کرد . کار های ترخیصش تا شب طول کشید و وقتی از بیمارستان بیرون زدیم دیگر هوا تاریک شده بود

Nabroman.Me

ماشین خودش در تعمیرگاه بود و انگار حالا حالا ها کار داشت ... و او از این بابت ماشینش کلافه بود و می گفت احتمالا خرج بسیاری دارد

دارمان همانطور که با امیرحسین صحبت می کند ، اشاره ای به انطرف میدان می زند و من بی حرف به همان سو می رانم . از صبح چیزی نخورده بودم و الان ضعف افتاده به جانم ، داشت ازارم می داد ؛ بطوریکه سوزشی ریز را در معده ام حس کنم

دارمان : امیر خسته نشدی انقدر فک زدی؟ .. اخه اگه خوب نبودم که الان باید خدا رو ملاقات می کردم نه اینکه به شعر گفتنای تو گوش کنم

ارام و زیرلب می گویم

جانان : سلام برسون

نگاه اندرسفیهانه اش را می بینم

دارمان : اخه این سلام دادن داره ؟ .. تو این ده دقیقه شصت بار گفت رانندگی بلد نیستی

Nabroman.Me

صدای خنده های امیرحسین کم و بیش به گوش می رسد و من سری برایش تکان می دهم . خوشحالم که با وجود سر بخیه خورده اش ، حالش خوب است . دارمان بالاخره تماس را قطع می کند و اینبار به گوشه ای اشاره می زند

دارمان : همینجا نگه دار

گوشه ی خیابان نگه می دارم و او پیاده می شود . متعجب خیره اش می شوم که به مغازه ای اشاره می زند و می گوید

دارمان : زود ماشینو خاموش کن و بیا که گرسنگی دهنمو سرویس کرده .. اینجام ساندویچ هاش حرف نداره

چشم می دوزم به مغازه ای که اشاره زده بود . مغازه ای نسبتا قدیمی و کوچک که سر درش نوشته بود "ساندویچ عموفری" ..

جانان : اینجا بنظر نمی اد بهداشتی...

دارمان : بهداشتی مهداشتی رو بیخیال دخترحاج خسرو .. یکم میکروب واسه بدن لازمه

Nabroman.Me

دیگر چیزی نمی گویم . انقدری گرسنه بودم که ترجیح دهم حتی میکروب خالی هم نوش جان کنم

ماشین را خاموش می کنم و سپس من هم پیاده می شوم . کنارش می ایستم و هردو پشت میزهایی که در گوشه ی پیاده رو قرار داشت می نشینیم . بوی سوسیس بندری که در خیابان پیچیده است ، اشتهایم را بیش از قبل تحریک می کند . دارمان دو ساندویچ بندری سفارش می دهد و بعد روبه رویم می نشیند

نگاهی به داخل مغازه می اندازم . برخلاف شکل و شمایل غلط اندازش ، تمیز است . کارکنانش همگی با دستکش و کلاه هستند . تنها ، شیشه های مغازه به دلیل گذر زمان اندکی کدر شده اند

گرمای دست دارمان بر پوست دستم ، نگاهم را درگیرش می کند . خیره ام می شود و انگشتش را بر پوست نازک دستم می رقصاند

دارمان : نگران تمیزیش نباش دخترحاج خسرو .. من ، تو و یاس رو جای بد نمی ارم

Nabroman.Me

لبخندی بی اجازه بر لبانم جان می گیرد و مگر یک زن چه می خواست جز همین توجهات ریز و درشت ..؟!

دارمان خیره ی لبخندم می شود و لب می زند

دارمان : تو بیمارستان .. وقتی گفتم برو .. وقتی بلند شدی که بری ..یک لحظه جانان .. حس کردم دیگه واقعا تموم شد

و من خودم هم یک لحظه حس کردم همه چیز تمام شد ! عمیق دم می گیرم و می گویم

جانان : تو این یکماه .. هربار که اومدم چمدون ببندم ، به خودم می گفتم که "نمی شه دیگه چیکار کنم" .. شاید رفتن بهتر باشه اما

مکثی می کنم و چشم به اخم های کمرنگش می دوزم

جانان : اما یه صدای اون ته دلم فریاد می زد "باید بشه .. باید بشه" و هربار اون صدا .. دست و پام رو بست .. که یکوقتی چمدون نبندم و برم

دارمان چیزی نمی گوید و تنها با حالتی خاص که در غم حل خورده است ، نگاهم می کند . لحن من اما .. لحن اعتراف بود

Nabroman.Me

جانان : من از یک دنیای دیگه رونده شده بودم و داشتم حسرتش رو می خوردم

و من حس می کنم دستم را که میان انگشتانش کمی فشرده می شود

جانان : حالا .. اگه خودم با پای خودم می رفتم .. شاید تا اخر عمرم یک حسی می داشتم که حسرت در برابرش هیچ می شد

دارمان لبخندی ریز می زند . انگار خیالش راحت شده بود . شرارتی را در نگاهش می غلتاند و می گوید

دارمان : پس یکشب باید برم اون ته و ببینم کی فریاد می زده .. ادم نمک نشناسی نیستم که .. باید تشکر کنم ازش

گونه هایم داغ می شود اما نمی توانم خنده ام را کنترل کنم . این مرد در هر حالی هم که باشد ، بیخیال حرف ها شیطنت امیزش نمی شود

می خندم ولی چشمانم که به نگاه خیره ی افراد عابر می افتد ، قورتش می دهم و بی اختیار کمی شالم را جلو می کشم

دارمان : چی شد یهو

Nabroman.Me

داشت به ساکت شدن یهویی ام اشاره می زد

جانان : هیچی

دارمان : می ترسی بهم بگن بی غیرت؟

متعجب خیره اش می شوم و چیزی نمی گویم که تن جلو می کشد

دارمان : بخند جانان .. اگه قراره با صدا خنده های تو من بی غیرت بشم ..

همون بی غیرت بمونم بهتره

و انگار که قلبم هول شد و دست و پایش را گم کرد . همان لحظه مردی سفارشمان را بر روی میزمان قرار می دهد و پس از سوال همیشگی شان "چیز دیگه ای نمی خوایید" می رود

صحبتمان ادامه پیدا نمی کند و اِلا بعید می دانستم که قلبم دیگر ازش چیزی باقی بماند .. در سکوت شاممان را می خوریم . هرچه که بیشتر می گذشت ، تعداد مشتری ها نیز بیشتر می شد . با وجود انکه مغازه اش در گوشه کنار شهر بود اما باز هم خوب مشتری داشت

دارمان : اخ

Nabroman.Me

ترسیده چشم به دارمانی می دوزم که صورتش درهم رفته است

جانان : چیشد

دستی بر قفسه ی سینه اش می کشد و لب می زند

دارمان : یهو تیر کشید .. واسه دنده مه

لب می گزد و من نگران می گویم

جانان : باید امشب رو استراحت می کردی .. الان اگه بدتر بشی چی

سری بالا می اندازد و اهسته اهسته نفس می کشد شاید که دردش کاسته شود . کمی که ارام می شود ، صورتش از گرفتگی هم بیرون می اید

جانان : بهتر شد؟

نگاهم می کند و ان را ثابت ، در جایی از صورتم نگه می دارد . سکوت می کند که ارام صدایش می زنم . ناگهان لبخندی می زند و زیرلب می گوید

دارمان : کاش الان خونه بودیم .. یا حداقل اینجا خلوت بود

ابرو درهم می کشم و سری تکان می دهم

Nabroman.Me

جانان : چی می گی دارمان

دستش را جلو می کشد و زیر لبم را را لمس می کند . سر انگشتش داغ بود و وقتی چسبید به ان نقطه تمام تنم نبض زد . بی حرکت نگاهش می کنم و او چشمکی به نگاهم می زند

دستش را عقب می کشد و من ذره ای سس بر نوک انگشتش می بینم . بی اختیار لب به دندان می کشم و می خندم

دارمان : حتی غذا خوردنتم منو دیوونه می کنه

خنده ام بیشتر می شود و طنینش در فضای بینمان می پیچد . اینبار نه به نگاه عابران توجهی می کنم و نه به بقیه .. چشمانم فقط دارمان را می دید

******

سینی را بدست پری می دهم و هردومان وارد پذیرایی می شویم . حاج بابا همچنان با نگرانی کنار دارمان نشسته و از صحبت های دکتر می پرسد

Nabroman.Me

مامان : جانان عکس دنده شو واسه مهران می فرستادی .. یکوقت دکتره اشتباه تشخیص نداده باشه

دارمان اشاره ای به کنارش می زند و پری با شیطنت می خندد که چپ چپ نگاهش می کنم . کنار دارمان بر مبل سه نفره می نشینم و خطاب به مامان می گویم

جانان : مامان مهران که نمی تونه .. نمی دونم چرا تا یکی پزشکی می خونه ، خیال می کنید که از همون سال اول می تونه طبابت کنه

حاج بابا می خندد و مامان لبخندی بهم می زند که اینبار گلچهره خانم به حرف می اید

گلچهره : راستی جانان جان برای یاس حتما چند دست لباس گرمم بگیر .. بچه ی پاییزه بالاخره

مامان : اتفاقا من به همسایه مون سفارش کردم چندتا ژاکت و سرهمی ببافه .. کارش خیلی تمیزه .. به این جانان بسپارم هیچ کاری نمی کنه

اخر مادر جان مگر من چقدر تجربه دارم ؟! سری تکان می دهم و لب می زنم

Nabroman.Me

جانان : طفلی جانان

صدایم ارام بود اما دارمان ان را شنید . لبخند ریزش را می بینم و سپس زمزمه ی یواشش را می شنوم

دارمان : یاس رو فعلا بیخی .. مادربزرگاش هواشو دارن .. تو فقط به فکر باباش باش

خنده ام را می خورم و در جوابش می گویم

جانان : سردیت نشه

خفه می خندد و من پری را نگاه می کنم . کنار کسری نشسته و گوش به صحبت های حاج بابا و کسری سپرده .. ارام شده .. می خندد اما نه مثل قبل .. طراوت گذشته را ندارد .. کسری می گفت ، پری مدام خیال می کند که بهش مدیون است

نگاه پری هم به من می افتد . لبخندی بهش می زنم که با ابروانش اتاق یاس را نشان می دهد و این یعنی حرفی برای گفتن و اِلا پری بیش از همه اتاق یاس را دیده است

Nabroman.Me

نیم نگاهی به جمع می اندازم و بلند می شوم ... هرچند کمی سخت .. در این مدت حتی برخاستن هم برایم امری دشوار شده است

با پری بسوی اتاق یاس می روم و به محض ورودمان ، پری درب را می بندد . اتاق یاس اماده بود . تخت و کمد سفید رنگش هارمونی زیبایی با قالیچه و ملافه های بنفشش ساخته بودند . برای اتاق چندین تابلو با طرح پرنسس نیز خریده بودم و دارمان بر دیوار های سفید رنگ نصبشان کرده بود

بر صندلی گوشه ی اتاق می نشینم و خیره ی پری می شوم . او هم برابرم زانو می زند و با شگفتی می پرسد

پری : جانا کی با دارمان اشتی کردی؟ .. بخدا از وقتی اومدم و دیدم باهم خوب شدید .. مردم از فضولی تا بفهمم چی شده

تعجب را از همان ورودشان دیده بودم بنابراین انتظار پرسیدن چنین سوالی را ازش داشتم

جانان : بخشیدمش پرپر .. گفت بهش فرصت بدم

چهره ی پری کمی درهم می رود و اینبار اهسته تر می پرسد

Nabroman.Me

پری : جانا .. چیزه .. می گم

جانان : درمان پشیمونه پرپر .. این کافی نیست؟ .. وقتی پشیمونه و قراره جبران کنه یعنی همه چی درست می شه

لبخندی به کلامم می زند

پری : خوشحالم برات

کمی در سکوت می گذرد و اینبار پری می گوید

پری : می گم جانا .. دیاکو ..

متعجب سری تکان می دهم و او ادامه می دهد

پری : هی از زندگی شما دوتا می پرسه .. نمی دونم اما می ترسم یک چیزایی فهمیده باشه

قلبم می ایستد و من دسته ی صندلی را کلافه می فشارم . پس حرف اصلی پری این بود که مرا تا اینجا بخاطرش کشاند . نمی دانم دیاکو کی می خواست این بحث را تمام کند

Nabroman.Me

جانان : پری به هیچ وجه ! .. تاکید می کنم .. به هیچ وجه دیاکو نباید چیزی بفهمه .. لطفا حواستون باشه بخدا یک دردسر جدید رو نمی تونم تحمل کنم

خاکستری هایش نگران صدای لرزانم می شوند . کمی جلو می اید و دست سردم را می گیرد

پری : باشه جانا .. حواسم هست .. ولی خب .. دیاکو نفهمه .. حاج بابات اینا چی .. بالاخره

صدایش را پایین می اورد و با لحنی شبیه پچ پچ ادامه می دهد

پری : باید بفهمن که پدر یاس ، دارمانه

نفسم با یاد ان روز بند می اید . کاش می شد حاج بابا و مامان هیچوقت چنین چیزی را نفهمند ..نابود می شدند .. حالا که دارمان کینه اش کمتر شده بود و داشت با دل حاج بابا به راه می امد .. حالا که مامان او را به عنوان دامادش پذیرفته بود .. دوباره همه چیز خراب می شد .. کاش می شد نفهمند اما مگر می شد؟!

Nabroman.Me

جانان : نمی دونم پرپر .. باید تا بدنیا اومدن یاس صبر کنیم چون من دیگه نمی کشم

دست ازادم را بند شقیقه ام می کنم و من یک لحظه هم نمی خواهم به این قضیه فکر کنم

پری : باشه جانا .. باشه اوفف کاش بحثشو باز نمی کردم

.

.

.

پس از شام مهمانان رفتند . هرچند که گلچهره خانم قصد ماندن داشت . می گفت با این وضعیتم سخت است که به درمان رسیدگی کنم اما هم من و هم درمان خیالش را از بابت راحت کردیم

درمان حالش خوب بود هرچند که گاهی دنده ی اسیب دیده اش ، تنفس را برایش مشکل می کرد

Nabroman.Me

کپسول و چند دانه قرص دارمان را بر پیش دستی می گذارم و بسوی تراس خانه می روم . سرگرم موبایلش است و یقینا که با امیرحسین صحبت می کند . این چند روز را به باشگاه نرفت و انجا را به امیرحسین سپرده بود . انگار امیرحسین قصد ماندن داشت . تصمیمش بابت ماندگار شدن یهویی بود و دارمان خودش نیز درباره ی این تصمیم ناگهانی متعجب ..

قرص ها و لیوان اب را بر روی میز می گذارم و کنارش می نشینم . بودنم را که حس می کند ، موبایلش را کناری می گذارد و خیره ام می شود . اشاره ای به قرص هایش می زنم

جانان : داشت یادت می رفت

بی حرف قرص هایش را یک نفس می خورد و دوباره به پشتی صندلی تکیه می زند . فکرش درگیر است و من این را به وضوح حس می کنم

جانان : چیزی شده؟

نگاهش را به روبه رو می دوزد .. به درختی که تمام یاس های بنفشش از بین رفته و فقط برگ های سبزش باقی مانده است

Nabroman.Me

دارمان : چرا هیچوقت بهم نگفتی دوستم داری؟

حیران از صحبتی که به هیچ وجه انتظار شنیدنش را نداشتم ، می مانم و نگاهش می کنم که ادامه می دهد

دارمان : یادمه همیشه به اون می گفتی .. به همه می گفتی که چقدر دوستش داری

و منظورش از "اون" دیاکو بود؟! حرص و حسادت امیخته در کلامش چه می گوید؟! تک ابرویی بالا می اندازم و با خنده می پرسم

جانان : حسودیت شده؟

چشم غره ای به خنده ام می رود که ساکت می شوم . نه اینکه ترسیده باشم .. حواسم بود که این مرد چقدر محتاج محبت است گرچه که نشانش نمی دهد بنابراین از خنده ام فقط یک لبخند به جا می گذارم و می گویم

جانان : بعضی نرفتن ها و موندن ها بوی دوست داشتن می دن

تغییری در اخمانش ایجاد نمی کند و با لحن چندی پیشش می گوید

دارمان : من بویاییم مشکل داره بوشو نمی فهمم

Nabroman.Me

لحن تخسش مقاومتم را می شکند و من با صدای بلندی می خندم . خنده ام ، نگاهش را بهم می دوزد

جانان : خب ..

نگاهش رنگ انتظار می گیرد و من با بدجنسی می گویم

جانان : اون مشکل خودته

انتظار نگاهش پر می کشد و صورتش با حالتی جدی برابر صورتم می ماند . ناگهان چانه ام اسیر انگشتانش می شود و من دوباره درگیر بازی پر احساس این مرد می شوم .. درگیر احساساتش و بازی لب هایش .. حرص میان حرکات و بوسه هایش مشخص بود و من این را خوب متوجه می شوم

نگاه این مرد از همان روز اول هیاهو داشت .. هیاهویش ترسناک بود اما حالا .. من تمامم درگیر هیاهویش است

کمی عقب می کشد و لب می زند

دارمان : اره جانان .. من خیلی حسودم .. من از همون اول بچگیم به همکلاسی هایی که بابا داشتن حسودی می کردم .. به اونایی که سال تحویل

Nabroman.Me

لباس نو می پوشیدن .. اونایی که همه دوستشون داشتند و نامشروع نبودن .. من حسودم .. خیلی زیاد مخصوصا نسبت به تو .. من حتی به اشک هایی که بوسه می زنن به گونه ات هم حسودی می کنم .. به بالشتی که سرتو روش می ذاری .. به گیره ای که درگیر موهات می کنیش

دستش بر موهایم می رقصد و صدای قلب من ملودی اواز مهرامیز صدایش می شود

دارمان : توبه لازم نبود .. وقتی می دیدمت و هوس بوسیدنت ، صدای ناله ی قلبم رو بلند می کرد .. فقط کافی بود ، خداتون صداشو بشنوه و حلال کنه این حس لعنتی رو

شوق و هیجان انحنایی را گوشه ی لبم می سازد و این مرد جادوگر بود؟! چطور می توانست کلمات را طوری کنار هم بنشاند که قلبم تکه تکه شود

دوباره جلو می اید و نفسم را پشت لب هایم حبس می کند . به دقایق اجازه ی عبور می دهد و کاش این دقایق بی نهایت بودند

هیچگاه خیال نمی کردم منِ جانان .. جان دهم برایت

Nabroman.Me

برای تویی که

با نامردی دنیای رنگی ام را مانند گیتی خودت

سیاه و سفید کردی

قرار نبود بی هیچ عهد و پیمانی

در جوار یاس ها

و زیر نور ستارگان

جانت شوم و جانم شوی!

_**********

لباس های کوچک یاس را در کمدش قرار می دهم و نفس می کشم عطر عودی را که به تازگی روشن کرده بودم . عودی که امیخته شده بود بوی به شبنم صبحگاهی..

دارمان صبح زود برای تعمیر ماشینش رفت و توجهی هم به حرف هایم نکرد . باید استراحت می کرد اما گوشش بدهکار نبود . اصلا یاغی گری در خونش بود

Nabroman.Me

درمان که رفت ، من هم دیگر خواب به چشمم نیامد . یاس و شیطنت هایش خواب را از چشمانم ربوده بود . صدای پیامک موبایلم که بلند می شود ، موبایل را به دست می گیرم و چشم به پیامش می دوزم

"فقط به من پیله کن .. پروانه شدنت قشنگه"

لبخندی می زنم و لحظه ای موبایل را پایین می اورم . چشم به دیوار روبه رویم می دوزم و عمیق دم می گیرم . این مرد حتی در نبودش هم کاری می کرد که نفس کشیدن را فراموش کنم

موبایل را کناری می گذارم و بسوی پذیرایی می روم . دیشب فرصتی برای تمیز کردن خانه باقی نماند هرچند که مامان تمام کارها را انجام داده بود

وارد تراس می شوم و لیوان و پیش دستی که از دیشب بر روی میز مانده بود را بر می دارم ... اما هنوز وارد خانه نشده ام که چشمم به ماشین اشنایی می افتد . ماشینی که کمی دورتر از درب حیاط پارک شده است

اخم هایم بی اختیار درهم پیچ می خورد . خودش از این کارها خسته نشده بود؟

Nabroman.Me

وارد خانه می شوم و با همان اعصاب بهم ریخته ام ، دم دست ترین مانتو را تن می زنم و پس از سر کردن شالی از خانه خارج می شوم

درب حیاط را باز می کنم و بسوی ماشینش می روم . برابر ماشینش که می ایستم ، خیره ی صورت غرق خوابش می شوم . نفس کلافه ام به بیرون می رانم و به شیشه ی ماشین می کوبم . پس از اولین ضربه ، می پرد و متعجب چشم می گرداند بر اطرافش تا بالاخره مرا می بیند

با همان اخم هایم عقب می کشم و او پیاده می شود . نگاهی به سرتاپایش می اندازم . پیراهن سورمه ای رنگش چروک شده و چند تار مویش نیز بر پیشانی اش افتاده است . بی اختیار نگاهم بر صورتش می نشیند . ته ریش و سیبیل گذاشته است . کلافه ازش نگاه می گیرم و می پرسم

جانان : اینجا چیکار می کنی دیاکو

دستی میان موهایش فرو می برد . در تلاش است تا حدودی مرتبشان کند

دیاکو : جانان ، من..

جانان : خسته نشدی از این کارات؟

Nabroman.Me

لحن عصبی ام ادامه ی کلامش را خرد کرد . می ترسیدم .. از اینکه پی به چیزی ببرد ، تنم می لرزد . باید دورش می کردم از این ویرانه ها ... ویرانه ی زندگی خودم و خودش .. نباید علت این ویرانگی را می فهمید

جانان : دیاکو ! .. لطفا برو .. چرا نمی خوای بفهمی که هیچی مثل قبل نمی شه

ابروان پرپشت و مشکی رنگش با حالتی از جنس غم در هم می پیچند . صدایش بم شده بود و گرفته .. ناشی از خواب بود و شاید کمی حرص

دیاکو : جانان من نمی تونم تحمل کنم .. نمی تونم تحمل زن اون پسر شدی

سفیدی چشمانش سرخی را به اغوش می کشند و او با حرصی مردانه ادامه می دهد

دیاکو : نمی تونم تحمل کنم که تو .. دختری که یک روز دوستش داشتم .. دختری که برای اینده ی مشترکمون ارزوها داشتم .. الان تو بغل یک مرد دیگه اس .. نمی تونم تحمل کنم اون مرد اونجور با عشق می بوستش

دهانم باز می ماند .. دیاکو تمام دیشب را اینجا بوده؟

Nabroman.Me

جانان : تو .. دیشب..

دیاکو : دیروز کسری گفت میان خونتون .. اخرشب اومدم .. اومدم ولی قلبم سوخت

دستم مشت می شود . دیده بود بوسه مان را ..

دیاکو : چرا دارمان ؟! .. چرا پسر پدرخوندت؟! .. جانان

نگاهش می کنم و او با حالتی شکاک خیره ام می شود ؛ طوریکه تمام وجودم را بلرزاند

دیاکو : یک چیزی این وسط ایراد داره .. دارمان پسری نیست که چنین مسئولیتی رو قبول کنه .. حتی اگه خانواده اش اصرار کنن .. هیچوقت راضی نمی شه مگر اینکه ..

و من عبور اکسیژن را در سینه ام حس نمی کنم . دیاکو سر جلو می کشد . ارام تر اما محکم تر از قبل می گوید

Nabroman.Me

دیاکو : رازی این وسط باشه .. رازی که مجبورش کرده باشه به این کار .. اخ جانان .. اخ .. دعا کن هیچوقت نفهمم که چه کسی خراب کرد ارزوهامو .. وگرنه اتیشش می زنم

و من فقط نگاهش می کنم . خسته بودم از همه تنش ..

دیاکو عقب می کشد و سوار ماشینش می شود اما قبل از انکه ازم دور شود ، سکوتم را می شکنم

جانان : نمی خوام بحث گذشته رو وسط بیارم ولی.. همونطور که بیخیال من شدی ، بیخیال این موضوعات شو .. هیچی به تو نمی رسه جز اینکه بیشتر از قبل خراب می کنی همه چی رو

-**********

دارمان : امروز تو فکری دخترحاج خسرو

نگاهم از نیمه تنه ی عریانش بالا می رود و در سبز نگاهش می نشیند .

کتاب شعرم را بر میز مقابلم پرت می کنم و سری به طرفین تکان می دهم

Nabroman.Me

جانان : نه خوبم .. گرم نیست؟

چیزی نمی گوید و فقط نگاهم می کند . برمی خیزم و کولر را روشن می کنم که اینبار جدی می گوید

دارمان : سرما می خوری جانان .. باز نگی پهلوم گرفته .. فلان جام سفت شده

کنارش بر روی مبل دونفره می نشینم و در جوابش لب می زنم

جانان : تو اس ام اس خوب بلدی عاشقانه حرف بزنی .. اونوقت وقتی کنارمی فقط غر می زنی

خیره می شود به نگاهم ... با همان اخم های تازه از راه رسیده اش ..

دارمان : اونم از نت کپی کردم .. وگرنه من بلد نیستم ازین کارا .. واسه همینه که می ترسم یک روزی دلت سرد شه .. وقتی می ری تو فکر و باهام حرف نمی زنی ، حس می کنم ازم سرد شدی .. دل زده شدی

اخم داشت .. اخم هایی که همیشه غمش را پنهان می کردند اما من .. خوب شناخته بودم این مرد را .. لایه به لایه کلماتش را می شکافتم تا بدانم چه حسی درونشان نهفته است

Nabroman.Me

دستم را بر سینه اش می لغزانم . کاش می شد بگویم که دلیل سکوت امروزم چیست؟ کاش می شد بگویم مرا از تمام این استرس ها دور کند

جانان : پروانه ها گوش ندارن درمان .. با چشم عاشق می شن .. دیدن چشمات برای عاشق شدنم کافیه

دستم میان دستش قفل می شود و لبخندی کوچک بر لب می سازد

درمان : خوبه

بوسه می زند بر گونه ام و من از جا بر می خیزم . بسوی اشپزخانه می روم و می پرسم

جانان : شیرقهوه می خوری؟

درمان : اگه خودتم می خوری اره .. تنهایی خوش نمی اد

شیر را می گذارم که گرم شود و در همان حین قهوه را اماده می کنم که می گوید

درمان : جانان می خوام واسه امیرحسین یکاری کنم

Nabroman.Me

ماگ هارا تا نیمه از قهوه پر می کنم و نیم نگاهی بهش می اندازم تا پی کلامش را بگیرد

جانان : چی کار؟

دارمان : می خوام مامانش رو بکشونم اینجا

لحظه ای از حرکت باز می ایستم و نگاهش می کنم که از جا برمی خیزد و بر اپن اشپزخانه تکیه می زند . متعجب از حرفی که بر زبان می اورد ، می گویم

جانان : چرا؟ .. تا جایی که می دونم خانواده اش..

دارمان : با خانواده اش کاری ندارم .. فقط مادرش .. البته اونم مطمئن نیستم .. امیرحسین از وقتی اومده خیلی داغونه .. با هزار تا امید اومد تا اونارو ببینه ولی اخرشم گند خورد به همه چی

خودش هم مطمئن نبود .. تردید داشت اما نمی توانست بیخیال احوال این روزهای امیرحسینم شود . شیر گرم شده را با همان افکار درهمم به قهوه اضافه می کنم

دارمان : کارش شده هر روز بره سر کوچشون تا فقط مادرشو ببینه

Nabroman.Me

جانان : می خوای چی به مادرش بگی؟

نگاه اخم الودش را بهم می دوزد . اخم هایی که اینبار به دلیل تردیدش بوجود امده بود

دارمان : باید بفهمه پسرش کثیف نیست

غمگین نفسی می کشم و ماگش را به دستش می دهم . بر روی مبل می نشینم . دلم برای امیرحسین می سوخت . اویی که برای رسیدن به خود واقعیش ، از سوی همه طرد شده و از مرگ فرار کرده بود

جانان : نمی دونم اما .. فکر کنم بشه امیدوار بود

تردید نگاهش کمتر می شود ؛ انگار فقط منتظر شنیدن کمی امیدواری از سوی من بود . نفسش را بیرون می فرستد و کنارم می نشیند . به نیم رخم چشم می دوزد و انگشتش را بر گونه ام می رقصاند که عقب می کشم و با خنده می گویم

جانان : قلقلکم می اد دارمان

Nabroman.Me

لبخندش عمق می گیرد و بی توجه به حرفم ، انگشتش را تا زیر ترقوه ام می کشد

دارمان : قلقلکت نمی اد .. گر می گیری دختر حاج خسرو

نفس هایم تند می شود از بازی انگشتش بر پوستم .. اب دهانم را پایین می فرستم و او بیخ گوشم نجوا می کند

دارمان : کی فکرشو می کرد که یک روز تن جانان حاج خسرو واسه من داغ کنه؟

چپ چپ نگاهش می کنم . با ضرب پسش می زنم و در همان حال که سعی می کنم جدیتم را حفظ کنم ، می گویم

جانان : این تفسیرات کاذبت رو واسه خودت نگه دار .. دوبار گذاشتم ببوسیم .. جنبه داشته باش

می خندد .. با صدای بلند .. تن جلو می کشد و با حرصی تصنعی لب می زند

دارمان : تو هنوز نفهمیدی من کنارت بی جنبه ترینم ؟

Nabroman.Me

جلوتر می اید .. می دانم قصدش چیست .. این را از نگاهش بر لب هایم می فهمم . هنوز به مقصودش نرسیده بود که با شیطنت لیوانم را به بازو ی برهنه اش می چسبانم . چشمان خمارش درشت می شود و به تندی عقب می کشد . با حیرت چشم به قهقهه هایم می دوزد و دستی بر بازویش می کشد ... من می خندم و او کلافه می گوید

دارمان : واقعا که

یاس در شکمم تند تند تکان می خورد .. از همان تکان هایی که مختص خنده هایم بود . دست دارمان را بر شکمم می گذارم و با همان لحن امیخته با خنده ام می گویم

جانان : ببین یاس هم راضیه از کارم

چشمی ریز می کند و از جا بر می خیزد . با حالت قهر بسوی اتاق می رود که خنده ام شدت می گیرد . صدایش به گوش می رسد که با خشم و کلافگی جعلی می گوید

Nabroman.Me

دارمان : بله دیگه زحماتش رو من کشیدم .. من عرق ریختم .. اونوقت بایدم واسه سوختنم ذوق کنه

کوسن مبل را به سویش پرتاب می کنم و اینبار طنین خنده ی او هم به گوش می رسد

-*******

به همراه دارمان وارد قهوه خانه می شویم و من چشم می گردانم در سرتاسر قهوه خانه .. بالاخره پس از یک هفته خانه نشینی و بهتر شدن حال دارمان بیرون امدیم

قهوه خانه شلوغ است .. مثل همیشه .. در این وقت عصر که هوا کم کم رو به تاریکی می رود ، قهوه خانه نسبت به همیشه شلوغ تر است . تمام الاچیق ها پر است و صدای خنده و صحبت های مردم درهم می پیچد .. میان صحبت هایشان نیز صدای تق تق استکان چایی به گوش می رسد و عطر خوش چایی انخ خودش را به مشام می رساند

Nabroman.Me

عمونصرت را نمی بینم اما بجایش شهریار را می بینم که استکان های کمر باریک را به همراه قوری بر میز می گذارد . کارش که تمام می شود ، بسویش می روم

جانان : خوبی شهریار ؟

تازه مرا می بیند . ابتدا نگاهش بر دارمان می افتد و سپس هردومان را مخاطب می گیرد

شهریار : عه .. سلام ابجی جانا .. خوبید داش دارمان

دارمان برایش سری تکان می دهد و من می گویم

جانان : عمو نصرت نیست؟

شهریار : چرا چرا .. داخل خونست .. بفرمایید

نیم نگاهی به دارمان می اندازم و هردومان به طرف خانه ی قدیمی و کوچک عمونصرت می رویم . خانه ای که به تازگی رنگ ابی گرفته بود . خیلی وقت بود که عمونصرت قصد رنگ کردن دیوار های خانه را داشت چراکه گذر زمان خرابشان کرده بود

Nabroman.Me

وارد خانه می شویم . می بینم عمونصرت را که با همان دستمال قرمز بسته بر سرش ، لیوان های شسته شده را بر سینی های مسی می چیند

در کنارش هم سه پسر دیگر در حال کار کمک هستند . می شناختمشان ! همکلاسی های شهریار هستند که اغلب اوقات برای کمک می ایند

جانان : خسته نباشی عمونصرت

صدایم میان صحبت پسرها به گوشش می رسد و نگاهش را به سویمان می کشد . می بیند مرا اما .. قبل از انکه دهان باز کند ، چشمش بر درمان می نشیند . دلخوری کوچکی در چشمان ریزش جان می گیرد و درمان می گوید

درمان : سلام نصرت خان

اینبار حتی پسرها نیز ساکت می شوند . انگار همه شان می شناختند درمان را .. شهریار زیادی درمان را دوست داشت و البته که ازش پیش دوستانش هم گفته بود

عمونصرت : از تو بی معرفت تر تو زندگیم ندیدم درمان موحد

درمان خفه و ریز می خندد که عمو می گوید

Nabroman.Me

عمونصرت : خب کوفت

اینبار من هم همراه دارمان و پسرا می خندم . دارمان کمی جلو می رود و قامت تکیده ی عمونصرتش را به اغوش می کشد

دارمان : قهر نکن دیگه نصرت خان

عمو نصرت دلخوری نگاهش پر می کشد و با دلتنگی دستی به دور کمرش حلقه می زند

عمونصرت : چندماهه ندیدمت پدرصلواتی

دارمان عقب می کشد و اینبار با خنده ی کوچکی به من اشاره می زند

دارمان : در عوض با زن و بچم اومدم

شهریار وارد خانه می شود و با دیدن جو میانمان متعجب ابرو درهم می کشد

شهریار : برنامه ماه عسله؟

همه می خندیم و عمونصرت دستمالی را بسویش پرتاب می کند و در جواب خنده ی پسر ها می گوید

Nabroman.Me

عمونصرت : بخدا شمام مثل این دارمان بی معرفت شید .. شلوارتونو پرچم می کنم

.

.

.

همانطور که بر صندلی چوبی و قدیمی نشسته ام ، استکان ها را خشک می کنم . یکی از پسرها ان هارا در کمد می نچیند و ان دو نفر دیگر نیز باقی ظرف هارا می شورند

شهریار و دارمان هم بیرون قهوه خانه را جمع و جور می کنند . نیمه های شب است و اواخر شهریور بود و هوا خنک .. درب خانه نیمه باز است و باد ، عطر شب بو هارا به داخل دعوت می کند

تمام شب را دارمان کنار عمونصرت بود .. حرف ها داشتند برای گفتن و شنیدن .. حرف هایی که قطعا نیمی از انها مربوط به من بود

Nabroman.Me

اخرین ظرف را هم خشک می کنم و سپس از جا بر می خیزم ؛ به حیاط می روم و چشم به اسمان می دوزم . قهوه خانه ی عمونصرت خارج شهر است و گرد و غبار انجا را ندارد . گرد و غبار که نباشد ، ستارگان هم تازه می توانند خودی نشان دهند

نصرت : خوشحالم که کنار هم می خندید

چشم به عمونصرت می دوزم و او ادامه می دهد

نصرت : خیلی سعی کردم دارمان رو از تصمیمش منصرف کنم ولی نشد .. از همون روزا رفت و دیگه هم نیومد .. بعد از بهم خوردن عروسیت حالم خیلی بد بود .. یکجورایی خودمو مقصر می دونستم

غمگین لبخندی به شرمندگی اش می زنم و اهسته می گویم

جانان : هر اتفاقی بود و هر اشتباهی .. گذشت .. من دارمان رو بخشیدم

نصرت : این پسر دوستت داره

شور و هیجانی زیر پوستم می جوشد

Nabroman.Me

نصرت : حال قبل رو نداره .. کینه اش کمتر شده .. من می فهمم اینو .. اینم می فهمم که دلیل تحولاتش فقط برا دوست داشتن توست

و وقتی عمونصرت این را حس کرده بود ؛ پس دیگر جای شکی وجود نداشت

شهریار : طاهر یک لب واسمون نمی خونی؟

صدای شهریار و امدن پسرها صحبتمان را خاتمه می دهد . طاهر که پسری موفرفری است ، اشاره ای به عمونصرت می زند

طاهر : اگه نصرت خان گیتارشو بده بزنیم چراکه نه

عمونصرت در همان حین که جارو دستی گوشه ای قرار می دهد ، می گوید

عمونصرت : اون گیتار خیلی قدیمیه .. ولی اکه کارتون باهاش راه میفته بردارید

پسرها همگی با خوشحالی هویی می کشد . می روند و با گیتاری در دست باز می گردند . عمونصرت که شادی شان را می بیند ، بسوی خانه اش می رود و خطاب به دارمان می گوید

عمونصرت : دارمان اتیشو به راه بنداز .. بلال دارم .. اتیشی کنیمش

Nabroman.Me

درمان اتیش را به راه می اندازد و پسر ها گیتار قدیمی را کوک می کنند . من و عمونصرت هم پوست بلال هارا جلو می کنیم

و زمان زیادی نمی گذرد که همه مان بلال خوران به دور اتیش می نشینیم و گوش به صدای طاهر می سپاریم

تو ای بال و پر من رفیق سفر من

میمیرم اگه سایت نباشه رو سر من

تو ای خود خود عشق که بی تو نفسم نیست

کجا تو خونه داری که هرجا می رسم نیست

همپای اهنگ خودم را تکان می دهم که دست درمان به دور کمرم حلقه می شود و من چشم به صفحه ی موبایلش می دوزم

درمان : بخند می خوام عکس بگیرم

دستم به دور لیوان چایی ام محکم تر می شود و من خیره به دوربین با تمام وجودم می خندم . خنده ای که دست سازه ی حال خوش این روزهایم است . روزهایی که هیچگاه خیال نمی کردم کنار پسر حاج خسرو انقدر زیبا باشد

Nabroman.Me

اهل کدوم دیاری کجا تو خونه داری

که قبله گاه همونجاست هرجا که پا می ذاری

اهل کدوم دیاری گل کدوم بهاری که حتی فصل پاییز باغ ترانه داری

(اهنگ تو ای بال و پر من ـ ابی)

طاهر می خواند و می نوازد که ناگهان شهریار برمی خیزد و همراه اهنگ دستانش را می رقصاند . شنیده بودم که خاله اش از کرج امده و به همین خاطر نیز توانسته امشب را کمی دیرتر به خانه برود

پسر ها رقص کنان همراه هم می خوانند و عمونصرت خیره بهشان ارام می گوید

عمونصرت : این قهوه خونه ای که تو شهریور ماه انقدر خنکه فقط با وجود این پسرها گرمه .. اینایی که مرد بدنیا میان نه پسر

عمیق نفسی می کشد و کمی خم می شود تا دارمان ببیند ؛ سپس می پرسد

عمونصرت : دارمان امشب رو با جانان اینجا بمونید

Nabroman.Me

دارمان چشم از رقص و شیطنت پسرها می گیرد و بعد از عمونصرت ، خیره ی من می شود

دارمان : اگه جانان اوکیه .. باشه

لبخند کمرنگی بهشان می زنم . پیشنهاد خوبی بود . ارزویم بود که یکشب را به دور هیاهوی شب در اینجا بمانم . نیم نگاهی به اسمان می اندازم و می گویم

جانان : باشه ولی می شه همینجا بخوابیم؟ زیر نور ستاره ها؟

دارمان فقط نگاهم می کند و عمونصرت در همان حال که لبخند می زند و چایی اش را می نوشد به حرف می اید

عمونصرت : پس تو حیاط پشتی خونه بخوابید .. تمیزه .. توری هم زدم .. حشرات اذیت نمی کنن

و ساعتی بعد دارمان پسرها به خانه شان رساند و هنگامی رسید که ساعت از دو گذشته بود . من و عمونصرت هم تا قبل امدنش رختخواب هارا پهن کردیم . فضای پشتیِ خانه ی عمونصرت ، برای حضور عموم نبود . تمیز بود و

Nabroman.Me

بکر .. چند درخت داشت و عمونصرت در گوشه ای ازش ، بر سکویی توری زده بود

شالم را گوشه ای می گذارم و با همان مانتو به زیر پتو می خزم . هوا خنک بود و من فقط یک تاپ زیر مانتو تن زده بودم ؛ به همین خاطر چروکی مانتوام را ناچارا به جان می خرم

دارمان با بطری اب و یک لیوان سر می رسد . توری را کمی کنار می زند و برابرم می نشیند

دارمان : عمونصرت چه سریع خوابش برد .. رفتم شب بخیر بگم ، دیدم صدای خر و پفش کل خونه رو برداشته

لبخندی بهش می زنم و او کنارم می خوابد

جانان : از صبح در حال کار کردنه .. خسته می شه

دارمان : نصرت خان رو خیلی وقته می شناسم .. وقتی نوجوون بودم .. اگر تو همون دوران زیاد به راه خلاف کشیده نشدم بخاطر نصرت خان بود

Nabroman.Me

به پشت می خوابد و چشم به اسمان می دوزد و من نیم رخش را تماشا می کنم

دارمان : می دونم واست تعریف کرده .. امشب بهم گفت البته بماند که با بعضی حرفاش چطور اونجام رو سوزوند .. متاسفانه زبان تند و تیزی داره

می خندم و ارام می گویم

جانان : ولی مهربونه .. و اگر یکجا رو هم سوزونده .. خوب لابد حقت بوده

ریز می خندم و او در همان حال که خنده اش می خورد ؛ می گوید

دارمان : افرین تا یاس هست حرفات رو بگو .. تخلیه شی .. چون دست و پام بسته اس .. ولی اخ .. بترس از اون روزی که تلافی کنم .. اونوقت می فهمیم کی اونجاش بیشتر می سوزه

صدای خنده ام بلند می شود و من مشتی بر بازویش می کوبم

جانان : خیلی بی ادبی

با لبخند کوچکش خیره ی خندم می شود و نگاهی بر مانتوام می اندازد

دارمان : چرا با مانتو خوابیدی؟

Nabroman.Me

جانان : طرفای صبح سرد می شه

انگشتش را گونه ام حس می کنم و او نجوا می کند

دارمان : تاپی که زیرش پوشیدی رو دوست دارم .. مانتو رو درش بیار .. خودم گرمت می کنم

قلبم دوباره بی تابی اش را شروع می کند . جلوتر می اید و دستش را بند گیسوانم می کند

دارمان : تب خواستنت تنها چیزیه که تو تموم این مدت باهامه و بیخیالم نمی شه

چیزی نمی گویم و فقط متوجه ی گرمایی بر لب هایم می شوم . پلک می بندم و او کمی عقب می کشد

نمی دانم سکوتم را پای چه می گذارد که دستش بر دکمه های مانتوام می نشیند . بی قرار می شوم و با یاد شرایطم لب می زنم

جانان : دارمان نمی شه

بوسه می زند بر پیشانی ام و اخرین دکمه را هم باز می کند

Nabroman.Me

دارمان : کاری ندارم .. فقط یکم شیطونی

_****

پشت درب اتاق می ایستم و گوش به صدای صحبت هایشان می سپارم . بالاخره پس از چند روز دارمان توانست مادر امیرحسین را به خانه دعوت کند . امیدی نداشتم که دعوتش را قبول کند چراکه می گفت به هیچ عنوان نمی خواهد چیزی درمورد ان پسر بشنود و من نمی دانم که دارمان چطور راضی اش کرد

کمی درب را باز می کنم و خیلی نامحسوس نگاهشان می کنم . تا چندی پیش کنارشان بودم اما وقت صحبت های دارمان که رسید ، تنهایشان گذاشتم . نمی دانم دارمان چه می خواهد بگوید و برای انکه مادر امیرحسین معذب نشود به داخل اتاق امدم . بنظر می رسد مادرش از حاج بابا چندین سال بزرگتر باشد . کوتاه قد است و بسیار لاغر ..

Nabroman.Me

دارمان : چاییتون سرد نشه

صدایش بم شده بود . می دانستم که اصلا تحمل خانواده ی امیر را ندارد . می گفت اگر امیرحسین صد درد داشته باشد ، نود و نه تای ان برای خانواده اش است و ان یک دانه نیز برای مشکلش ..

بماند که چقدر باهاش صحبت کردم تا یکوقتی خشم بر ارامشش پیروز نشود

_ناهید چه بیماری داره؟ لابد بخاطر کاریه که کرده اره؟خودشو اینجوری خراب کرد که حالا هزار تا مرض افتاده به جونش

اخ که امان از دست تو دارمان .. به زن بیچاره گفته ای که امیرحسین بیماری دارد؟ پس به همین دلیل خدیجه خانم درخواستت را یهویی قبول کرد .

صدای خدیجه خانم می لرزید . نمی دانم از ترس بود یا نگرانی .. اما صدای نفسی که دارمان بیرون فرستاد ناشی از خشم بود

دارمان : ناهید نه .. امیرحسین .. نمی دونم کی می خوایید متوجه این قضیه بشید که بچه ی شما یک مرده

Nabroman.Me

صدای گریه ی ریز زن به گوشم می رسد .. پس علت تمام ان لرزه های صدایش برای بغض بوده است

خدیجه : اون بچه ی من نیست .. بچه ای که اینطور پدر و مادرشو بی ابرو کنه بچه نیست .. دشمن جونه

حرف هایش تلخ بود اما دروغین بودنش را خوب می فهمیدم . انگار قصد داشت با گفتن این حرف ها حس دلتنگی مادرانه اش پس بزند .

و دروغ چرا؟ من زیادی به احساسات یک مادر امیدوار بودم . صدایی از سوی دارمان نمی شنوم . خدیجه خانم فین فینی می کند و ادامه می دهد

خدیجه : شما گفتید یک بیماری داره

دارمان : اره امیرحسین یک بیماری داره .. اسمش دلتنگیه حاج خانوم .. دلتنگی برای بغل مامانش .. برای نگاه نگران شما .. برای دستپخت مادرش .. واسه خندیدن با برادراش .. برا حمایتای پدرش .. شما اونو بچه ی خودتون نمی دونید ولی اون هنوزم شمارو خانوادش می دونه .. برای خانواده ایی که بخاطر حرف مفت مردم قصد کشتنشو داشتن

Nabroman.Me

چیزی از گوشه ی چشمم پایین می چکد و گونه ام را لمس می کند . صدای دارمان ، همراه شیون های زنانه ی خدیجه خانم به گوش می رسد . دارمان هم صدایش درد داشت

دارمان : چرا نمی خوایید یکبار پای حرفاش بشینید .. چرا نمی خوایید یکبار درکش کنید .. چرا نمی خوایید بفهمه این همه سال تو غربت چیکار کرده .. چی کشیده .. وقتی تنهایی می رفته پر ریسک ترین عمل زندگیشو انجام بده چه حالی داشته

خدیجه : منم قبول کنم ، برادراش نمی ذارن .. غیرت دارن .. فردا به در و همسایه چی بگن .. پسر بزرگم به خانواده ی نامزدش چی بگه .. بگه خواهرم رفته و پسر برگشته؟

صدای بلند دارمان که به گوشم می رسد ، از اتاق بیرون می ایم و نامش را صدا می زنم

دارمان : گور بابای حرف اونا .. امیرحسین باید یک عمر زجر می کشید و روحش رو می کشت که یکوقتی مردم پشت شما حرف نزنن؟ .. این مردم

Nabroman.Me

دهنشون بسته نمی شه خانم .. من نمی دونم چرا دهن اینا جر نمی خوره بس که حرف مفت می زنن

جانان : دارمان!

نگاهم می کند و من اشاره ای به گریه های خدیجه خانم می زنم . وارد اشپرخانه می شوم و با یک لیوان اب باز می گردم . لیوان را بدست خدیجه خانم می دهم . زن بیچاره دست و پایش می لرزید

دارمان هم دیگر چیزی نمی گوید . خدیجه خانم جرعه ای اب می نوشد . نفسش که بالا می اید ، بریده بریده می گوید

خدیجه : فکر کردید من دلم واسه بچم تنگ نشده؟ .. فکر کردید پدرش چرا زمین گیر شده .. من جون دادم اینهمه سال که نکنه بچم چیزیش شده باشه .. اما می ترسم .. می ترسم که نکنه محمدم به دختر مورد علاقه اش نرسه .. می ترسم ..

صدای زنگ درب صحبتش را قیچی می کند . متعجب چشم به دارمان می دوزم و می گویم

Nabroman.Me

جانان : کسی قرار بود بیاد؟

دارمان سری به طرفین تکان می دهد و بسوی درب می رود . درب را که باز می کند ، بلافاصله طنین مردانه ی امیرحسین در خانه می پیچد

امیرحسین : چرا در حیاطتون باز بود ؟ هرچیم به گوشیت زنگ می زنم جواب نمی ..

وارد خانه که می شود .. چشمش که به زن اشنای زندگیش می افتد .. ادامه ی کلامش را قورت می دهد .. شاید قورت هم نمی دهد .. در گلویش گیر می کند

ترسیده چشم به دارمان می دوزم . می ترسم خدیجه خانم واکنشی نشان دهد که امیرحسین را بیش از قبل نابود کند

خدیجه خانم که او را می بیند ، دلتنگی را پشت پلک هایش پنهان می کند . امیرحسین اما با غم بزرگی لب می زند

امیرحسین : مامان

اما همین یکبار نبود .. بار ها و بارها صدایش زد .. زیرلب و اهسته !

Nabroman.Me

انگار داشت به جبران تمام این سالها دلتنگی لبانش را با این اسم برطرف می کرد . صدا زد .. انقدری که مقاومت مادرش شکست و انعکاس صدای گریه اش ، در گوشش پیچید

امیرحسین که گریه ی مادرش را دید ، جلوتر امد .. کنارش نشست و اشک ریخت .. دستانش تمنا می کردند که بر گرد تن شکسته ی مادرش حلقه شوند اما نمی شد

امیرحسین می ترسید .. دستانش را مدام مشت می کرد . شاید ان نگاه مادرش را به یاد می اورد .. اولین نگاهی که پس از سالها ، بجای دلتنگی و عشق با انزجار همراه بود

خدیجه خانم با همان نگاه اشک الودش خیره ی امیرحسین می شود . غریبانه نگاهش می کند .. انگار که این مرد ، غریبه ای بیش نیست

و من دیدم اشک امیرحسین را که پس از این نگاه فرو ریخت . چقدر سخت بود .. پس از کلی سختی و درد .. تن خسته ات اغوش مادر را بخواهت .. و اونوقت خود مادر ان را ازت محروم کند

Nabroman.Me

امیرحسین با تمام مردانگی اش شبیه ان کودکی بود که از ترس گریه می کرد و بر دامن مادرش چنگ می زد اما مادرش با خشم او را از خود دور می کرد

امیرحسین که حال مادرش را دید .. وقتی غریبه بودنش را دید .. عقب کشید .. ناامیدی از سرتاپایش می بارید .. نیم خیز شد که برخیزد اما دست چروک خدیجه خانم که بر ساعدش نشست ، متوقف شد

با حرکت خدیجه خانم چراغ امید در دلم روشن شد .. امیرحسین لحظه ای مات ماند اما با حرف مادرش انگار که چیزی درونمان با صدای مهیبی شکست و فرو ریخت

خدیجه : توروخدا برو .. انقدر عذابمون نده .. چند روز دیگه عروسی بچمه .. خراب نکن همه چی .. توروخدا برو

و شنیدم صدای مشتی را که دارمان بر دیوار خانه کوبید . شنیدم صدای ناله ی قلب امیرحسین را .. و شنیدم صدای کوبیده شدن درب خانه را که خبر از رفتن امیرحسین می داد

.

Nabroman.Me

.

.

"سلام جانان خوبی ؟ .. عمو و زنعمو اومدن .. فردا برای شام بیایید اینجا"

بی انکه جوابی به پیامک مامان دهم ، موبایلم را خاموش می کنم . استرسی ناخوانده کنج دلم می نشیند . می دانم که امدن عمو و زنعمو بی دلیل نیست . دلیلش هم قطعا من و دارمان هستیم

موبایلم را دل دل زنان در دست می گیرم و وارد لیست تماس هایم می شوم . کاش می شد به عمو بگویم الان نه .. باشد بعد از بدنیا امدن یاس

اما حالا نمی شد .. قطعا حاج بابا کنارش بود . فردا تماس می گیرم . با این خیال موبایل را دوباره خاموش می کنم

از اتاق خارج می شوم و چشم به دارمان می دوزم . عرض خانه را مدام متر می کند . چند ساعتی بود که مادر امیرحسین را رسانده بود . عصبی بود .. عصبی از حرفی که خدیجه خانم برخلاف انتظارمان بر زبان اورد

جانان : به امیرحسین زنگ زدی؟

Nabroman.Me

بی انکه لحظه ای متوقف شود ، می گوید

دارمان : اره .. تو هتله .. هرچی هم گفتم بذار باهات حرف بزنم قبول نکرد

نگاهش بالا می اید و بر رویم می نشیند . نمی دانم چه در نگاهم می بیند که ابرو به هم می رساند

دارمان : چرا رنگت پریده؟

بی اختیار دستی بر گونه ام می کشم . یخ است و بطور حتم رنگم پریده است

جانان : چیزی نیست .. امم .. فرداشب .. مامان دعوتمون کرده

نگفتم عمو هم امده .. نمی خواستم اعصابش بیش از قبل بهم بریزد .. فردا خودم با عمو صحبت می کردم

بی انکه چیزی گوید سری تکان می دهد و من پس از نوشیدن شیر قهوه ام ، مسواک می زنم

بر روی تخت می خوابم و امدن دارمان را به اتاق نگاه می کنم . همان بدو ورودش ، تیشرتش را از تن می کَنَد و شلوارکی را جایگزین جینش می کند

Nabroman.Me

چشمانم بی پروا می شوند و بر پیچ و تاب اندامش می چرخند . پیچ و تابی که بوسیله ی تاتو هایش بیشتر به می امدند و من چقدر خواهان ان بودم که انگشت و لبانم بر رویشان بلغزد . محکم پلک می بندم . این روزها هورمون هایم بیچاره ام کرده بودند

دارمان جلوتر می اید و کنارم می خوابد . دست به زیر سرش می برد و با دست دیگری ، چشمانش را می مالد

انگشتانم را بر بازویش می رقصانم . انگشتم در گودی و پستی هایش گیر می کند اما باز هم بیخیال حرکتش نمی شود . فردا اول مهرماه است . بی اختیار به یاد پارسال می افتم . پارسال در چنین روزهایی در تکاپوی مراسم کوچک نامزدی ام بودم اما حالا...

ان روزها هیچگاه در خیالم نمی گنجید که سال بعد .. در اولین روز مهرماه ، مادر و همسر مردی دیگر شوم

گویی این سیصد و شصت و پنج روز ، هر روزش به اندازه ی یک سال بوده است

Nabroman.Me

دست دارمان به دورم حلقه می شود و من لبانش را بر گریبانم حس می کنم . پلک می بندم و حسم را نسبت به این مرد برای خود تعبیر می کنم

پس از ان اتفاقات .. ویران شدن روزهای عاشقانه ام .. اقیانوس درونم درگیر طوفان شده بود و انگار داشت مرا هم در خودش غرق می کرد

دارمان که وارد زندگی ام شد ، موج های خروشان درونم ارام شدند . وقتی تکیه گاه بودنش را می دیدم ، ارام می گرفتم و وقتی به خود امدم که فهمیدم .. درمان این درد ، خودش است

پسر حاج خسرو درون اشفته ام را ارام کرد . کی باورش می شد ؟! همان پسری که حرکات و نوع پوشش غلط انداز بود

و من کنار این مرد فهمیدم که درد و درمان را می شد یکجا باهم داشت!

من فهمیدم می شد که بی عشق زندگی کرد اما با دردی که درمان ندارد .. هرگز !

دارمان : قرار بود اخر هفته ها اون پیراهن مشکیت رو بپوشی

Nabroman.Me

کلافه از نور لامپ ، پلک می بندم . نورش مستقیم به چشمانم می خورد .

دستم را مقابل چشمم می گیرم و در همان حال نیز جواب دارمان را می دهم

جانان : واسم تنگ شده .. چراغ رو خاموش می کنی؟

چراغ را خاموش می کند و اتاق در ظلمات فرو می رود

تار مویم کنار می رود و من نجوایش را می شنوم

دارمان : چیشده بهت دخترحاج خسرو .. ساکتی؟

سکوتم علت خاصی نداشت . فقط افکارم درگیر عمو بود و این ماه .. ماهی که یاس بدنیا می امد

جانان : چیزی نیست

دارمان : جانان؟

جانان : هوم

دارمان : حس بدی دارم

Nabroman.Me

نگران خیره اش می شوم . نگاهم می کند و من ریز سری تکان می دهم تا حرف بزند . انگار که نگرانی اش بر احوال من هم تاثیر گذاشته است

دارمان : امشب خیلی ت..میه .. حوصله شو ندارم .. یک چیزی داره تو وجودم وول می زنه .. حال بدیه

چیزی نمی گویم و فقط در اغوشش جمع می شوم . شبیه همان پروانه ای که از پرواز و اسیر انسان های بد شدن ، می ترسید

دارمان : بعضی وقت ها حس می کنم این استرسا و حسای بد یک نوع تاوان هست .. جانان .. می شه یک لحظه گوش های یاس رو بگیری؟

حرفش بغض را بر جانم فرا می خواند . دارمان چه می گفت؟ حرف های جدید یاد گرفته بود؟

تاوان؟! اسم درستی نبود اما انگار .. حقیقت بود

دارمان لحظه ای مکث می کند و سپس با غمی عظیم ادامه می دهد

Nabroman.Me

دارمان : بعضی وقت ها حس می کنم یاس تاوان اشتباه منه .. تاوان گناه و بلایی که به سر زندگیت اوردم .. این دلدادگی و وابستگی تاوان منه .. می ترسم خداتون بخواد شمارو وسیله کنه برا تاوان پس دادن من

و اشک من بر سینه ی عریانش می غلتد . امشب واقعا شب بدی است

دارمان : همیشه از اون روزی می ترسیدم که بخاطر اشتباهاتم مجبور باشم سکوت کنم .. اینکه هر بلایی سرم بیاد .. کلی درد بکشم .. اما بخاطر اشتباهاتم سکوت کنم و بگم حقمه .. اینا تاوان منه جانان

دستش میان گیسوانم می لغزد . و من کمی خودم را بالا می کشم . سبز نگاهش در تاریکی می درخشد و من لب می زنم

جانان : ولی من .. پشتم به مهربونی اون خدا گرمه .. اگه یاس قراره تاوان باشه .. قراره یک امتحان باشه ، بیا با وجود ترسامون سربلند ازش بیرون بیاییم .. می گن خدا از بنده های جنگنده خوشش می اد .. بیا واسه لبخند خدا بجنگیم .. خدا شبیه بنده هاش نیست .. می بخشه .. می خنده .. بیا از گناه و اشتباه ، یک لبخند بسازیم

Nabroman.Me

من همین حالا هم تبسم گرم خدایمان را حس می کردم . دارمان لبخند کمرنگی می زند

دارمان : می خوام یک اعترافی کنم

نگاهش می کنم هرچند که چیزی ازش جز دو تیله ی سبز نمی بینم

دارمان : من اونشب مهمونی .. وقتی زندگیت رو خراب کردم .. وقتی از اتاق رفتم بیرون .. وقتی زدم به خیابون .. بعد از سالها گریه کردم .. جانان هیچ گناهی شیرین نیست .. هیچ انتقامی قشنگ نیست

تنم می لرزد از گرفتگی صدایش .. با حدس یک اتفاق .. دستم را بالا می برم .. گوشه ی چشمش را لمس می کنم و حدسم به یقین می رسد

دارمان .. پسر حاج خسرو .. ویرانگرم .. دردم ... درمانم .. بغضم و بارانم داشت اشک می ریخت

دارمان : وقتی اون روز از دانشگاه اومدی .. عکس دیاکو رو بغل گرفتی و گریه کردی .. عصبی شدم .. تو زن من بودی و واسه یکی دیگه دلتنگ بودی .. و می دونی قسمت بد داستان کجاست ؟ .. اینکه من باز هم گفتم حقمه

Nabroman.Me

و این بار صدای اوهم تاب نیاورد و همراه نفس های من لرزید . طاقت حال بدش را نداشتم . من باید ارامش می کردم . باید به هردومان تسلی می بخشیدم

سر از بالشت جدا می کنم و لب به گونه اش می چسبانم . لبانم از برخورد اشکش تر می شود . شاهدانه ها بوی رطوبت می دادند .. باران زده شده بودند

بوسه زدم بر گونه اش و او جبرانش کرد

و شاید خوشبختی همین بود .. دلی بی قرار که با بوسه ای ارام می گیرد .. دردی که با یک بوسه ، درمان می شود

**********_

دارمان : امروزم نیومده باشگاه .. اگه تا یه ساعت دیگه نیومد ، می رم هتل

کلافه و نگران نفسم را رها می کنم . صدای تند موزیکی ، پس زمینه ی صدایش شده بود . با شنیدن صدای مردی که صدایش می زند ، می گویم

جانان : خبر بده پس .. برو به کارات برس

Nabroman.Me

چیزی به ان مرد می گوید و سپس جوابم را می دهد

دارمان : اوکیه .. مراقب خودت باش

تماس را قطع می کنم و بلافاصله شماره ی عمو را می گیرم .. نمی دانم برای بار چندم .. پنجم؟دهم؟پانزدهم؟

با هر بوقی که می زند ، قلبم محکم تر خودش را به سینه ام می کوبد . ناامید می خواهم گوشی را پایین بیاروم که بالاخره صدایش می شنوم

عمو : جانان

پس زمینه ی صدایش ، طنین گریه بود یا من اشتباه می کردم ؟

جانان : عمو چیشده

کلاغی را می بینم که نرده ی تراس می نشیند

عمو : جانان خسرو داره می اد اونجا .. نامزد قبلیت چند روز پیش رفته بهش گفته که حدس می زنم پسرت عروسی منو بهم زده

و چه شد ؟ دیاکو چه کرده بود ؟ صدای غار غار کلاغ به گوشم می رسد و اخ .. کلاغ بد خبر ، دیر رسیدی !

Nabroman.Me

عمو : مجبور شدم بیام تهران همه چی رو بهش بگم .. خسرو داره می اد اونجا .. حالش بده .. هرچی گفت بگو باشه

عمو تند تند کلمات را ادا می کرد .. نگران بود و نفس نفس می زد و ان صدای گریه ، برای مامان بود؟

می دانستم ! می دانستم که ان چشمان اخم الود دیاکو ، گمان هایی را پنهان کرده است و می دانستم که امدن عمو .. انهم انقدر یهویی.. دلیلی دارد

صدای زنگ درب مرا از جا می پراند . ارام و لرزان بسوی درب می روم .

استرس نفسی برایم نگذاشته است . خیره ی مانیتور ایفون می شوم و با دیدن حاج بابا ، نفسم بند و بساطش را جمع می کند و می رود

عمو سعی داشت ارامم کند اما من هرلحظه بر بخت خودم .. بر نفس راحتی که دو ثانیه سرجایش نمی نشست ، لعنت می فرستادم

درب را باز می کنم و به انتظارش می ایستم

عمو : جانان الان عصبیه .. احتمالا حرف از جدایی بزنه .. هیچی نگو .. من ارومش می کنم .. باشه عمو جان؟

Nabroman.Me

و من دقیقا حال کسی را داشتم که خانه اش .. پیش رویش چشمانش داشت ویران می شد .. ماتم زده خیره ی ارامشی بودم که بازهم پر زد و رفت

حاج بابا بالا می اید . ابتدا صدایش نفس های تندش را می شنوم و بعد وضعیت اشفته اش می بینم . با چشمانی گرد و نگران خیره اش می شوم اما قبل انکه دهان باز کنم ، صدایش خشمگینش به گوش می رسد

حاج بابا : وسایلات رو جمع کن جانان .. همین الان با من بیا بریم

گوش هایم و قلبم حرفش را انکار می کنند و من با نفهمی می پرسم

جانان : چی...

اخم درهم می کشد

حاج بابا : از اون پسرناخلف جدا می شی

.

.

.

Nabroman.Me

حاج بابا : من با دستای خودم دختر مهتاب رو تقدیم پسری کردم که واسه تلافی اومده بود .. واسه تلافی ابروی هممون رو برد .. واسه چی اروم باشم عمو؟

چشم به گریه های مامان می دوزم و ارام دستی بر شکمم می کشم . حالت تهوع داشتم..

حاج بابا : همش تقصیر شماست عمو .. شما بیشتر از همه به این ازدواج اصرار داشتید

عمو : خسرو اروم باش مرد .. الان عصبی .. ادم عصبی تصمیم نمی گیره .. خشم منطق ادمو از کار می ندازه .. تو می خوای با خشمت زندگی این دوتا رو خراب کنی

مهتاب : خسرو هم بذاره ، من دیگه نمی ذارم دخترم با اون پسر بره زیر یک سقف

Nabroman.Me

عمو چشمانش گرد می شود و من در گلو .. خفه و گرفته .. هق می زنم . تمام شد ! چشم حاج بابا همیشه به دهان مامان بود و وقتی مامان چنین حرفی بزند ، عملا باید فاتحه ی زندگی ام را بخوانم

صدای خرناسی که ناگهان از گلوی حاج بابا بیرون می اید ، نگاه مان را بسویش می کشد . ترسیده خیره اش می شوم و می بینم که چطور زانوانش تا می شوند و به زمین برمی خورد

عمو زیر بغلش را می گیرد و ترسید صدایش می زند . سریع بر می خیزم و کنارش زانو می زنم . سیمای درهم رفته بود و دستش مدام بر شانه و سینه ی چپش می لغزید

دستش در دست می گیرم و ارام هق می زنم . حاج بابایم از شدت درد قفسه ی سینه اش ، نفس هایش تکه تکه شده بود

عمو : مهتاب ! .. قرص های خسرو کجان

Nabroman.Me

مامان اما .. بر روی مبل نشسته بود و فقط خیره به گل های فرش ، بی صدا اشک می ریخت . شوکه بود و دستانش می لرزید . قلبم داشت با دیدن حالشان شرحه شرحه می شد

عمو عصبی و نگران مامان را تکان می دهد و دوباره سوالش را می پرسد اما قبل از انکه مامان دهان باز کند ، زنعمو از اشپزخانه بیرون می اید

قرص های حاج بابا در دستش بود . عمو با دیدن ان چند ورق براق ، با همان کمر خمیده و دردمندش بسویش قدم تند می کند و انها را می گیرد . برابر حاج بابا زانو می زند و قرصی را از ورق بیرون می کشد

حاج بابا دردمند چشم باز می کند و با دیدن اشک هایم ، بریده بریده می گوید

حاج بابا : اون .. پسر .. دیگه ح..حق نداره .. پاش..شو اینجا بذاره

گریه ام شدت می گیرد . به چشم دیدم .. دیدم که حاج بابا بیست سال پیر تر شده است .. انگار که از عمو هم شکسته تر شده است

Nabroman.Me

عمو قرص را زیر زبانش می گذارد و زنعمو در همان حین که صورت خیس مامان را قاب گرفته ، با گریه می گوید

زنعمو : گفتم نگو مرد .. گفتم الان وقتش نرسیده

عمو : تا کی ثریا ؟ تا کی باید تو غفلت می موندند ؟ .. اونم وقتی دیاکو اون حرفارو بهش گفته بود

دستانم را مشت شده بر چشمانم می کشم

عمو غمگین خیره ی احوالم می شود . منی که موهام پریشان شده و هر تارش در بند تار دیگری بود . من هم شوکه بودم ... از بهم ریختن ناگهانی همه چیز نمی دانم چقدر می گذرد که مامان بالاخره از شوک بیرون می اید و با صدای بلندی می گرید و نمی دانم چقدر می گذرد که حاج بابا نفس هایش حالت عادی به خود می گیرند

فقط اینو می دانم که حالم تنها یک قدم با مرگ فاصله دارد . مامان انقدر ضجه زد .. انقدر دارمان را لعن و نفرین کرد که دیگر طاقت نیاوردم .. پناهم شد کنج اتاق..

Nabroman.Me

حاج بابا : همینکه گفتم عموجان .. فقط طلاق

عمو : خسرو .. بی منطق نشو .. اینا الان یک بچه دارن .. دارن زندگیشون رو می کنن .. خراب نکن

گیسوانم را چنگ می زنم .. کمرم وحشتناک تیر می کشد .. انگار خنجری برداشته اند هر دم ، خراشش می دهند

حاج بابا : نباید انقدر دیر بهم می گفتی .. نامزد سابق جانان اومده صاف تو چشام زل زده .. می گه .. حاجی مجد .. به گمونم پسر تازه از راه رسیده ات تیشه به ریشه مون زده .. ناموس دزدی کردههههه

موبایلم کنار پایم می لرزد و نام دارمان بر رویش می نشیند . گریه ام شدت می گیرد . آخ دارمان .. دلم اغوشش را می خواهد .. من اینهمه تنش و استرس را نمی خواستم .. می خواستم ارام شوم

حاج بابا : دختر مهتاب امانت من بود عموجان .. دیگه نمی تونم بعد از اینهمه سال زندگی مشترک چشم تو چشم زنم بشم

Nabroman.Me

موبایلم دوباره می لرزد .. اینبار نام پری را می بینم .. تماس وصل می کنم و با گریه می گویم

جانان : پری

سکوت می کند و من فقط زمزمه ی مبهمش را می شنوم

پری : جانا .. چی..چیشده .. گریه می کنی

هق می زنم و دوباره کمرم تیر می کشد

جانان : پری دیاکو رفته به حاج بابا گفته کار دارمان بوده

پری : چیییی .. چجوری فهمیده

جانان : حدس می زده .. رفته به حاج بابا گفته حدس می زنم اون کار ، کار دارمان بوده .. عموهم مجبور شده همه چی رو بهش بگه

پری : تو .. تو الان کجایی

کلمات پری ، میان بوق های پی در پی گم می شود . می دانم دارمان پشت خطی ام است

Nabroman.Me

جانان : خونه ی حاج بابام

پری : باشه باشه .. من الان دانشگام خب؟ .. اومده بودم پیش کسری .. الان میام پیشت .. جانان انقدر گریه نکن باشه؟ یکوقت حالت بد می شه.. میام

تماس قطع می شود و من چشم به پیامک های دارمان می دوزم . چند ساعت از اخرین تماسمان می گذرد و یقینا به خانه برگشته و نبودم را دیده است

"جانان کجا رفتی"

"چرا گوشیتو جواب نمی دی"

"با کی داری صحبت می کنی"

"جانان منو سگ نکن جوابمو بده"

دیدم تار می شود . چشمانم مدام از اشک پر و خالی می شود

درب اتاق باز می شود و قامت ریزه ی زنعمو را می بینم . نگاه نگران و مهربانش گرد اتاق می چرخد و در نهایت در گوشه ای از اتاق .. نشسته بر روی سرامیک های اتاق پیدایم می کند

Nabroman.Me

صدای گریه ی مامان و صحبت های حاج بابا بیش از قبل گوش هایم را می خراشد و انگار با شنیدن هر لعن و نفرینی که از سوی مامان می اید ، ذره ذره خون از گوش هایم چکه می کند

زنعمو : زمین سرده مادر واست بده

جانان : زنعمو من نمی خوام جدا شم

دستان پیر و لرزانش به دور حلقه می شود

زنعمو : بمیرم واسه بختت مادر .. درست می شه

یاس بی وقفه تکان می خورد . بطور عجیبی .. و اینبار درد زیر شکمم نیز به کمرم اضافه می شود

صدای زنگ درب انگار که خانه را می لرزاند . قلبم گویی در دهانم می زند و هرلحظه امکان دارد پسش بزنم . زنگ درب بی وقفه .. پشت سرهم به صدا در می اید و یک باره صدای فریاد حاج بابا درش امیخته می شود

حاج بابا : در رو باز نمی کنی عمو

Nabroman.Me

گریه ام شدت می گیرد . زنعمو زیرلب دعا می خواند و من با همان درد کمرم برمی خیزم . به تندی از اتاق خارج می شوم و نام حاج بابا را بر زبان می اورم

جانان : حاج بابا

نگاه غمگینش بر رویم می نشیند . شرمندگی شبیه یک صاعقه در چشمانش می زند

حاج بابا : شرمنده تو و مهتابم

زنگ دوباره به صدا در می اید که اینبار مامان با جیغ می گوید

مامان : خسرو یک لحظه هم نمی خوام دخترم زن پسرت بمونه .. دکش کن بره .. به اندازه ی کافی بیچارمون کرده

عمو : مهتاب این حرفارو نزن .. منطقی فکر کن

بسوی مامان می روم و با تعجب می پرسم

جانان : مامان چی می گی

اما مامان قبل از انکه حرفی بزند ، حاج بابا گوشی ایفون را دست می گیرد و خطاب به دارمان می گوید

Nabroman.Me

حاج بابا : بله ؟ .. اره اینجاس .. داد نزن .. بهت می گم داد نزن .. می خوایی همین یک ذره ابرویی رو هم که واسمون گذاشتی از بین ببری؟ .. باز نمی کنم همین فردا می ریم جدا می شید

دهانم باز می ماند و دلم در گودال اسید شناور می شود . عمو ، حاج بابا را کنار می کشد و سعی می کند با ارامش چیزی را به دارمان بفهماند . حاج بابا صورتش درهم رفته بود . می دانستم که چه دردی را متحمل می شود . دارمان پسرش بود و من ، امانت زنی که دوستش داشت . پیش از ازدواج قول خوشختی مرا داده بود اما حالا قولش شکسته شده بود به دست پسرش !

پسرش نابود کرده بود .. امانتش را .. آبرویش را ...

مامان نیز دستانش می لرزید . لبانش سفید شده بود . باورش نمی شد ! .. باورش نمی شد دارمان چنین کاری را کرده باشد . انقدر شوکه شده و انقدر از دارمان نفرت پیدا کرده که حتی به جدا شدن دوباره ی من و شنیدن حرف و حدیث های مردم راضی است

عمو : خسرو لج نکن .. بذار در رو باز کن..

Nabroman.Me

حرفش هنوز تمام نشده بود که صدای کوبش چیزی و پشت بندش فریاد درمان به گوش رسید . کاش .. کاش عمو حرفش را کامل می کرد .. حاج بابا داشت ارام تر می شد

صدای فریاد درمان ، عمو و حاج بابا را به حیاط می کشاند اما من از شدت استرس پاهایم می لرزید . انگار راه رفتن را فراموش کرده بودم

مامان : باورم نمی شه .. پسرخسرو .. کاش .. کاش هیچوقت نمی ذاشتم زنش شی

با گریه خیره ی اشک های مامان می شوم و لب می زنم

جانان : مامان انقدر حرف از جدایی نزن .. حاج بابا رو جری تر نکن .. من به این زندگی عادت کردم

درمان : جاااانااااان

دستم را به شکمم بند می کنم و از خانه بیرون می روم . درمان را وسط حیاط کوچک می بینم . حاج بابا ضربه ای ارام به سینه اش می کوبد و با خشم و غم می گوید

Nabroman.Me

حاج بابا : صداتو بیار پایین پسر .. باورم نمی شه تو پسر من باشی .. تو می فهمی چیکار کردی؟ .. من امانت مهتاب رو بین پر قو بزرگ کردم .. یکبار سرش داد نزدم که اونوقت پسر خودم بیاد اینده و زندگیش رو نابود کنههه

دلم برای غمی که از صدایش چکه می کند اتش می گیرد . عشق و دوست داشتن پدرانه اش را به یاد می اورم . عشقی که به من و دارمان داشت اما حالا ...

حاج بابا : پسر من انقدر نامرد نیست .. من به تو افتخار می کردم .. می گفتم پسرم بی پدر ، مرد بار اومده .. نمی دونستم که تو حتی نامرد هم...

حرفش را کامل نمی کند و ازش نگاه می گیرد . نتوانست حرفش را کامل کند .. دارمان پسرش بود .. هرچقدر هم که بد کرده باشد . حاج بابای بیچاره ام ، چشمان همیشه مهربانش میان اشک ها گم شده بود

دارمان چیزی نمی گوید و فقط خیره به چشمانم جلو می اید که اینبار حاج بابا با همان صدای لرزان و اسیر بغضش می گوید

حاج بابا : سمت جانان نمی ری

Nabroman.Me

درمان عصبی پلک می بندد و من می ترسم که حرمت بشکند

درمان : جانان زن منه .. هرجا من باشم ، اونم همونجاست

صدای مامان ، کلام اغشته بر خشم و حرصش را پاره می کند

مامان : چیه می خوایی دخترمو ببری بازم بیچارش کنی؟ .. دیگه چقدر کینه به دل داری که می خوایی تلافیش رو سر این بیچاره در بیاری .. عروسیش رو بهم زدی بس نبود؟ ..

به شکمم اشاره می زند

مامان : این بچه ی حرومی بسش نبود ؟ .. برو .. دختره منو بیخیال شو .. پدرت جلو چشمته .. ازش کینه به دل داری؟ به خودش بگو .. بیخیال این دختری بشو که حتی دختر واقعی خسرو هم نیست

عمو و زنعمو گفتند "مهتاب" .. من گفتم "مامان" اما حاج بابا فقط با غم همسرش را نگاه کرد . می دانم که حق را به مامان می دهد .. همیشه همینطور بوده است

Nabroman.Me

دارمان آتش می گیرد . پوست گردنش سرخ می شود و رگه های سرخ ، درون قرنیه ی چشمانش ریشه می دواند

دارمان : اره .. من زندگی جانان رو نابود کردم .. اما جانان اونموقع فقط دخترحاج خسرو بود .. اما الان زنی هست که دوستش دارم .. من زنی که دوستش دارم رو می پرستم .. این زن دیگه دختر حاج خسرو نیست که بخوام تلافی کنم .. این زن .. مادر بچمه .. همسر منه

و قند ها در دلم اب و قاطی اشک هایم می شدند

دارمان : اره من خواستم تلافی کنم .. چون شوهرت ده سال من و مامانم رو بیچاره کرد .. من شدم یک بچه ی حرومزاده و مادرم یک زن خراب .. چرا؟ .. چون شناسنامه اش سفید بود

حاج بابا : انقدر وقیح از کاری که کردی حرف نزن .. نذار از اینکه پسرمی شرمم بشه

پوزخند دارمان ، حرف حاج بابا را پایان می بخشد

دارمان : از شما زیاد به ما رسیده حاج خسرو

Nabroman.Me

عمو : بس کن دارمان

و عمو بیچاره وار میان همه مان گیر افتاده بود .. می ترسید دارمان حرمت بشکند و همه چیز را از اینی که هست ، بدتر کند

حاج بابا بسوی دارمان می چرخد و دارمان با اخم ادامه می دهد

دارمان : من و مامان همیشه تاوان رفتن تورو پس دادیم .. اگه تو از اینکه پسرتم شرمت می شه .. منم یک عمر .. از اینکه پسر توام شرمم شد .. پسر کسی که راحت زنشو تو شهر غریب ول کرد و رفت .. پسر کسی که مرد نبود و از ترس پدرش رفت

دستش حاج بابا که بر صورتش فرود می اید ، ساکت می شود . حاج بابا با غصه ی عظیمی گریه می کند و تمام تنش می لرزد . انتظارش را نداشت .. انتظار اینکه پسرش بعد از چندین سال بیاید .. انهم نه به بهانه ی دیگری .. به بهانه ی انتقام

داشت درد می کشید از خیال انکه پسرش در تمام این سالها رشد کرد و نفرتش هم به همراه قدش بزرگ شد .. نفرت از خودش و پدرانه هایش

Nabroman.Me

درمان بیخیال نمی شود . زخم هایش چرکی شده بودند .. درد می کردند

درمان : بله دیگه .. حرف حق هم نمی تونیم بزنیم .. عادت کردین که صدای حق رو خفه کنید

مامان : چرا جانان؟ .. چرا دختر من؟

اینبار مامان زمزمه کرد حرفش را .. حدسش سخت نبود که چرا من انتخاب درمان بوده ام ! حاج بابا هم این را می دانست

درمان : چون جانان همونیه که الان شوهرت بخاطرش شرمندس .. داره درد می کشه .. شوهر تو هیچوقت شرمنده ی من و مامانم نبود ولی الان .. شرمندس .. شرمنده ی زن و بچه اش . و این حالش همون چیزیه که من می خوام

درب نیمه باز خانه ، کامل باز می شود و من پری را می بینم . دلم با دیدنش گرم می شود اما وقتی جلو می اید و قامت مردانه ای پشتش ظاهر می شود ، یخ می بندم . خون در رگ هایم می خشکد

Nabroman.Me

نگاه دارمان رنگ خون می شود با دیدن کسی که پشت پری می ایستد .

متعجب چشم به پری می دوزم . نگاهم را می بیند و عاجز و گریان لب می زند

پری : از پسش برنیومدم

دیاکو : حدس می زدم کار خودت باشه

دستم مشت می شود . دیاکو جلو تر می رود . مقصد مسیرش ، همانجایی است که دارمان ایستاده . دارمان اما .. بی انکه ازش نگاه بگیرد یا تکانی بخورد ، دستی مشت می کند

دیاکو : ناموس دزدی چه حسی داره؟

قدمی دیگر به سویش بر می دارد و من نگاه متعجب و نگران بقیه را بر ان دو می بینم

دیاکو : نامرد بودن چه حسی داره؟

قدمی دیگر..

دیاکو : پوچ کردن ارزوهای دو نفر چه حسی داره؟

Nabroman.Me

و اخرین قدم .. سینه به سینه ی دارمان می ایستد . پری بسویم پاتند می کند و دست لرزانم را در دست می گیرد و بیخ گوشم می گوید

پری : جانا وقتی داشتم باهات صحبت می کردم ، شنید ... با زور اومد اینکه دیاکو چطور به اینجا امده ، دیگر مهم نبود . مهم ان اخم های درهمش بود و کینه ای که از چشمان سرخش تراوش می شد

دیاکو ضربه ای بر سینه ی دارمان می کوبد و اینبار بلند تر قبل می پرسد

دیاکو : پس فطرت بودن چه حسی داره؟

صدای بلندش ، عمو را به خود می اورد و عمو از ترس همسایه ها می گوید

عمو : دیاکو قضیه ی تو و جانان تموم شده .. همه چیز رو بدتر از اینی که هست نکن

دیاکو خشمگین خیره ی عمو می شود . تاکنون اینگونه ندیده بودمش . ابروانش انقدر بهم چسبیده بود که انگار یکی هستند . فکش منقبض بود و خون از چشمانش لبریز...

دیاکو : تموم نشد .. تمومش کردن .. اگه این نامرد...

Nabroman.Me

انگشت اشاره اش دارمان را نشانه می رود . دستش می لرزید

دیاکو : عقده هاشو سر زندگی ما دوتا خالی نمی کرد

و انگار که لحظه ای جنون می گیرد . دستش مشت می شود و محکم بر فک دارمان فرود می اید . صدای جیغ مامان و یا خدا گفتن زنعمو میان نعره های دیاکو گم می شود

دیاکو : می کشمت دارمااااان .. تو تموم زندگی منو نابود کردیییییی .. کثافت

دیاکو فریادزنان مشت می زد . دارمان چیزی نمی گفت ؛ فقط تنش از شدت ضربات دیاکو کمی به عقب کشیده می شد . سکوت کرده بود و من دلم برایش اتش گرفت . چقدر دیشب حالش بد بود .. انگار فهمیده بود که امروز ارامشش باز هم بهم می ریزد . دیاکو بد و بیراه می گفت و سکوت دارمان در برابرش ، مرا به یاد حرف دیشبش انداخت

"همیشه از اون روزی می ترسیدم که بخاطر اشتباهاتم مجبور باشم سکوت کنم .. اینکه هر بلایی سرم بیاد .. کلی درد بکشم اما بخاطر اشتباهاتم سکوت کنم و بگم حقمه"

Nabroman.Me

اشک هایم سراریز می شود و وقتی زخمی شدن گونه ی دارمان را می بینم .. وقتی خونی شدن لبانش را می بینم ، با گریه فریاد می زنم

جانان : عمووو ... یکاری کن

قدمی بسوی پله های ایوان بر می دارم که پری بازویم را می گیرد

پری : جانا نرو .. الان یک چیزیت می شه اون وسط

عمو و حاج بابا کمی دیاکو را عقب می کشند اما زورشان نمی رسد و دیاکو مشتی دیگر به صورت دارمان می کوبد و انگار با هر مشت تمام جانم تکه تکه می شود . از لب های دارمان خون می چکید .. همان لب هایی که شب ها بر لبخندم می نشست

دیاکو : من و جانان چه بدی بهت کرده بودیییم ... نامرددد .. حرومزاااده

و من دیگر متوجه هیچی نمی شنوم . فقط یک چیز را میان سوت کشیدن گوش هایم می شنوم . دیاکو گفت حرومزاده و دارمان ... دارمان نفرت داشت از صفتی که در طول زندگیش ناحق بر پیشانی اش کوبیده بودند

دارمان : به من نگووووو حرومزادههههه بی شرف

Nabroman.Me

نعره می زند و اینبار او هم حمله می کند . با سر بر پیشانی دیاکو می کوبد و اینبار عمو و حاج بابا هم دیگر نمی توانند کاری کنند

دارمان : بی عرضگی خودتو گردن من نندااااز .. تو اگه مرد بودی گوه خوردی زنتو فرستادی یک مهمونی که حتی میزبانشم نمی شناختی .. تو اگه عاشق بودیی .. غلط کردی هفته به هفته به این بدبخت زنگ نمی زدی .. این بدبختی که داشت از دلتنگی تو می مرد

هردوشان به جان هم افتاده بودند . مامان عملا از حال رفته بود . پری هم دست و پایش را گم کرده بود . دستانم می لرزید . کمرم تیر می کشید . عمو و حاج بابا جانی نداشتند که ان دو را مهار کنند . ان دویی که از سر و صورتشان خون بیرون می زد

به سرعت بسوی پله های ایوان می روم و نام دارمان را با گریه فریاد می زنم اما ناگهان .. نمی دانم چه می شود .. نمی دانم پایم به کجا گیر می کند که کمرم محکم بر لبه ی پله دوم کوبیده می شود

Nabroman.Me

صدای جیغم که بالا می رود ، لحظه ای سکوت می شود . درد بزرگی تمام تنم را تسخیره می کند . انگار ماری به گرد کمرم پیچیده باشد و مدام نیش بزند .. نیش بزند

و من دارمان را می بینم که با همان سر و صورت زخمی و خونینش ، برابرم زانو می زند

جانان : اییی خدا

دست دارمان را بر گونه ام حس می کنم و من فقط هق می زنم از شدت درد و استرس....

دارمان : اخ جانان چت شد .. جانان اخرش منو می کشی تو

صدای بقیه را می شنیدم .. حضورشان را حس می کردم اما فقط همین مرد روبه رویم را می خواستم . دستانم را بی اختیار بسویش باز می کنم تا در اغوشش حبسم کند ... درد انقدر بد بر جانم خیمه زده بود که می ترسیدم اغوش مرگ ، اخرین اغوش زندگی ام باشد

Nabroman.Me

دارمان اشک هایش پایین می اید و در خون زخمش امیخته می شود . کمرم ناگهان انچنانی تیری می کشد که که لحظه ای پرده ای سیاه مقابل چشمانم کشیده می شود

دستم بر شکمم می نشیند . منقبض شده بود . صدای مامان و بقیه به گوشم می رسد اما انگار صد متر ازم فاصله داشتند .. صدایشان مبهم بود و تصویرشان در چشمم تار....

خیسی را بین پاهایم حس می کنم و من قطره ی خونی را می بینم که از شلوارم چکه می کند و بر کاشی پخش می شود

نگاه دارمان هم بر رویش می نشیند و من جیغ مامان را می شنوم

دیاکو : پری زنگ بزن امبولانس

دارمان کلافه دستی میان گیسوانش می کشد . بلاتکلیف مانده بود میان ناله های از سر دردم .

جانان : اییی خدا .. دارمان

Nabroman.Me

و دیدی چه شد ؟ شنیدی؟ من بعد از خدا ، تورا صدا زدم پسرحاج خسرو ! .. تویی که مسبب حال امروزم هستی .. دستان دارمان صورتم را قاب می گیرد و با گریه ای مردانه می گوید

دارمان : اروم باش جانان .. الان می برمت بیمارستان

نفس هایم تند می شود و از ریتمشان خارج می شوند

جانان : دارم می میرم

هق می زند . کاش پیش روی چشمانم گریه نکند .. می ترسیدم با این حجم از باران ، ان جنگل دوست داشتنی را سیل ببرد .. انوقت من چطور شب ها میان درختانش گم شوم ؟!

تنم را در بر می گیرد و در همان حال که بلندم می کند ، می نالد

دارمان : جانان نگو .. چیزیت بشه من می میرم .. کاش من بمیرم واسه دردی که به زندگیت انداختم

دارمان حرکت می کند و من اینبار صدای حاج بابا می شنوم

حاج بابا : کجا می بریش؟ .. الان امبولانس می اد

Nabroman.Me

و نعره ی دردمند دارمان پلک های نیمه جانم را باز می کند و کاش می توانستم بگویم که داد نزند

دارمان : دارم جانانو از دست می دم .. بشینم بر و بر مثل بز نگاش کنم ؟ .. من مثل تو نیستم خسروخان .. من با زن و بچم جون می دم .. نمی ذارم کسی چپ نگاشون کنه

خارج شدن دارمان را از درب حیاط متوجه می شوم و سپس قدم های تندش را بر اسفالت کوچه..

صدای اژیر امبولانس دلم را گرم می کند . حرکات دارمان ارام تر می شود و وسط کوچه می ایستد و شاید اخرین چیزی که به یاد دارم .. عطر شاهدانه و طنین بغض الود دارمان بود و .. خواباندنم بر جسمی سخت و خنک..

**********_

پلک هایم بهم چسبیده بودند اما سفیدی خالصی را می دیدم

نسیمی خنک وجودم را لمس می کرد

Nabroman.Me

جسمم شناور بود ... انگار که از بلندترین ارتفاع پریده ام و در اب شناور شده ام

.

.

درد اشنا ... اما اندکی را حس می کنم ... و گویی راه نفس هایم باز شده است . با شنیدن صداهای مبهمی ، پلک هایم را باز می کنم

سفیدی محض را می بینم و نور قدرتمندی را... .

دوباره پلک می بندم که ناگهان ... صدای مردی .. نگاه سبز و عطر یاسی در خیالم نقش می بندد

به سرعت پلک باز می کنم و اینبار چهره ی نگران مامان را می بینم

لبانش ارام تکان می خورند و قطره ای از چشمانش پایین می چکد

مامان : جانان .. مادر

ارام ارام نفس می کشم و تنها نگاهش می کنم . مغزم داشت تحلیل می کرد علت حضورم را میان دیوار های سفید این اتاق...

Nabroman.Me

مامان : درد نداری جانان؟

و درد ؟! همانی که مدام در کمر و شکمم می لولید؟ اره ! درد دارم ولی نه به ان شدت..

سری به طرفین تکان می دهم . یک چیزی کم بود .. نبودش را خوب حس می کردم

بی اختیار شکمم را لمس می کنم .. پیدایش کردم .. به دنبال همین بودم

دستم را بر شکمم تکان می دهم . نمی دانم چرا اما .. دوست داشتم حرکتی را زیر پوستم حس کنم .. مثل تمام این ماه ها..

نگران از انتظار به سر رسیده ام ، خیره ی مامان می شوم و به سختی می گویم

جانان : یاس..

مامان اشک دیگری را از چشمش رها می کند . دستی به گیسوانم می کشد و با لبخندی ریز می گوید

مامان : خوبه مامان جان .. تو دستگاهه

Nabroman.Me

گریه ، مهمان ناخوانده ی احوالم می شود . حس عجیبی بود . نگران ان موجود کوچک بودم .. می خواستمش!

انقدری که حتی اگر میان کل دنیا و دیدن او ، یک انتخاب داشتم ، یقینا دیدن او را انتخاب می کردم

جانان : مامان .. می خوام ببینمش

و انگار قرار بود اشنا ترین غریبه ی زندگی ام را ببینم. یاس در تمام لحظات با من بود .. احساساتم را حس می کرد و حالا وقت دیدار بود

مامان : الان نمی شه عزیزم .. یکم صبر کن می بینیش ..یکم ضعیفه .. باید تو دستگاه بمونه

دلم برایش ضعف می رود . تمام سلول های تنم ان موجود را می خواست

جانان : خوبه؟

و لبخند ریز مامان ، دلم را گرم کرد

مامان : خوبه نگران نباش

جانان : دارمان...

Nabroman.Me

بی اختیار نامش را بر لب راندم . صدای نعره های بغض الودش همچنان در گوشم زنده هستند و نفس می کشند

مامان اما ... لبخند کوچکش پاک می شود و کلافه می گوید

مامان : جانان

و همین ته دلم را خالی کرد .. و همین جانان ، یعنی نگذاشتند درمان در این اتاق باشد ... یعنی با وجود بدنیا امدن یاس هنوز هم دل چرکین هستند

اشک هایم به سوی چشمانم هجوم می اورند

جانان : مامان تورو خدا بس کن .. درمان شوهر منه .. من دوستش دارم .. نمی خوام ازش جدا شم

مامان : باورم نمیشه .. چطور می تونی کسی رو دوست داشته باشی که زندگیت رو نابود کرده؟

حس ناباوری که به کلام مامان اغشته شده نیز روزی احوال مرا هم درگیر کرده بود ... اما مامان ندیده بود حال درمانی را که از گذشته اش دم می زد .. ندیده بود مرهم شدنش را بر دردم

Nabroman.Me

جانان : من وقتی فهمیدم باهام چیکار کرده که .. قلبم ، دیگه مطیع دارمان شده بود .. افتادم تو دام و تازه فهمیدم که شکارچیم .. همون کسیه که دوستش دارم

بغض ، تن درد کشیده ام را می لرزاند . هنوز هم کمرم درد می کند اما شوق دیدن دارمان و یاس کمرنگ ترش می کند

قبل از انکه مامان چیزی گوید ، درب اتاق اندکی باز می شود . قلبم در سینه می کوبد . شوق دیدن قامت دارمان را دارم ... اینکه از درب وارد شود و با دخترحاج خسرو گفتنش ، ترس و درد اندک چسبیده بر جانم را نابود کند

اما بجای دیدن دارمان ، زنعمو را می بینم . زنعمو وارد اتاق می شود و با لبخند بوسه ای بر سرم می زند . لبخندی به مهرش می زنم .. لبخندی با چاشنی قطره ای اشک..

نگاه بغض الودم را به مامان می دوزم و او غمگین نگاهم می کند . می دانم که دردم را می فهمد . اصلا خصلت مادر ها این است .. اکنون نیز پی به احوالم برده

Nabroman.Me

نگاه می گیرد از چشمانم و ارام می گوید

مامان : می رم دکتر رو صدا کنم .. زنعمو جان ، خسرو کجاست؟

زنعمو که انگار متوجه جو میانمان شده به اهستگی و ارامی کلام مامان ، لب می زند

زنعمو : تو حیاط مادر

مامان سری تکان می دهد و اعتنایی به نگاه خواهشمندم نمی کند . مامان می رود و من دیگر نمی توانم بغضم را پشت لبخندم پنهان کنم . چشمانم می بارند .. با هر هقی که می زنم ، زیرشکمم تیر می کشد

دست زنعمو را بر مشتم حس می کنم و لب می زنم

جانان : زنعمو .. بخدا دارمان پشیمونه .. بذارید ببینمش

زنعمو : باشه مادر .. یکم صبر بکن .. اونا الان ناراحتن .. حق بده مادر .. نگران تو و دخترت

جانان : نگران چی زنعمو؟ .. دارمان قصد اسیب رسوندن به من و دخترشو نداره .. هرچی بوده .. هر نیتی داشته واسه قبل بوده

Nabroman.Me

زنعمو با غصه دستی به گیسوان پریشانم می کشد و فقط می گوید که زمان دهم به مامان و حاج بابا .. می گفت انها هم مانند من .. برای بخشیدن درمان زمان نیاز دارند .. باید خیالشان راحت شود که درمان قصد دیگری ندارد

ساعتی بعد دکتر به همراه مامان وارد اتاقم می شوند . پزشک معاینه ام کرد و خبر داد که تا اخرشب می توانم یاس را ببینم . دخترکم ضغیف بود و باید چند روزی را در دستگاه می ماند

.

.

.

نگاه من بود و تنی کوچک که اسیر مکعبی شیشه ای شده بود .. در باورم نمی گنجید که این موجود کوچک دختر من باشد .. باورم نمی شد

حسی که در سراسر قلبم می جوشد ، ناشناخته است . با دقت بیشتری نگاهش می کنم . گیسوان کم پشتش قهوه ای رنگ است . انگشتان

Nabroman.Me

کوچکش سخت درهم پیچیده شده اند . لبانش غنچه شده و گونه هایش مثل انار سرخ شده اند

کمی خم می شوم . پرستار سرش به نوزاد دیگری گرم است . انگشتم بر شیشه می رقصد .. انگار که دارم دست کوچک یاس را لمس می کنم . بغضم لبخند می زند

می توانم حدس بزنم که پوست دستش مثل گلبرگ ها ، نرم است

و خدایا حق نیست که شوقم را فقط دیدنش سیر کنم .. مگر می توانم تا چند روز دیگر برای به اغوش کشیدنش صبر کنم؟

یاس .. انگار حسم می کند . کمی تکان می خورد و صورتش درهم می رود . می خندم .. یاس من..

جانان : ای جونم

انگشتم دوباره ی بر روی شیشه حرکت می کند

جانان : تو دختر منی؟

Nabroman.Me

اشکم می چکد . خودم را برای بار هزارم لعنت می کنم .. منی که هزاران بار مشت بر شکمم کوبیدم و قصد کشتنش را داشتم . چقدر حس شرمندگی دارم

دوباره تکانی می خورد و اینبار پلک باز می کند و انگار که من جان می دهم با دیدن چشمانش .. با دیدن شفق های سبزی اما .. از نوع دخترانه اش

هق ام را در گلو خفه می کنم . چشمانش ، چشمان دارمان است . اخ دارمان .. کجایی که ببینی علاوه بر خودت ، چشمان دخترت که جنگلی است

دست مشت شده اش بسوی دهانش می رود و نگاهم می کند .. و من انگار تازه متولد شده ام دوباره بدنیا امده ام اما .. طور دیگری .. با حس عجیبی .. با حس مسئولیت بزرگی...!

جانان : بابات نتونست بیاد ولی..

نفس لرزانم را همراه اشک بیرون می دهم

جانان : قول می دم بیارمش که ببینیش .. توهم زود خوب شو باشه؟ .. می خوام بغلت کنم

Nabroman.Me

همچنان با همان درشتش نگاهم می کند و من اشک هایم را پاک می کنم . دوست نداشتم از همین حالا مرا با چشمان خیس ببیند . دخترم چه گناهی داشت ؟!

چقدر ارام بود .. صدای گریه ی نوزادان دیگر را می شنوم اما یاس ارام بود و فقط نگاهم می کرد . نمی دانست ! نمی دانست که با این نگاهش چطور مرا تشنه ی اغوش کوچکش می کند

با خودم می گفتم اگر ببینمش ارام می شوم ... اما الان فهمیدم که نمی توانم .. دوست دارم بغلش کنم .. ببوسمش و عطر تنش را اسشتمام کنم

پرستار می گوید که باید بروم به اتاقم .. و کاش می توانستم در تمام این چند روز اینجا بایستم و دخترم را نگاه کنم

بوسه ای بر انگشتم می زنم و نوک انگشتم را بر شیشه می چسبانم

جانان : دوستت دارم یاس من

.

.

Nabroman.Me

.

صدای سر و صدایی چشمانم را باز می کند . اثرات قرص و داروها بود که چنین در دام خواب اسیرم کرده بود.

مهتاب : بهت گفتم برو .. نمی خوام دخترم بیشتر از این اذیت بشه

انعکاس فریاد دارمان ، مرا از تخت پایین و بسوی درب اتاق می کشد . زیرشکمم با حرکت یهویی ام تیر می کشد با اینحال مکث نمی کنم و درب اتاق را باز می کنم

می بینمش .. با سر و وضعی که به هیچ عنوان گفتن ندارد . گیسوانش بر صورتش سایه انداخته و سبز چشمانش به سرخی می زند . برابر مامان سینه ستبر کرده و بی توجه به تشرهای پرستار ، می گوید

دارمان : نمی ذارید زن و بچم رو ببینم .. چرا؟

چرایش چقدر حال و هوای بارش را داشت . حاج بابا را می بینم که بر صندلی گوشه ی راهرو نشسته و سر میان دستانش گرفته است

Nabroman.Me

مامان : خودت خوب می دونی چرا .. بیچاره کردی بچمو .. از کجا معلوم قصد دیگه ای نداشته باشی

مامان صدایش می لرزد و حاج بابا غمگین نگاهش می کند . زنعمو دستی بر شانه ی مامان می کشد و دارمان .. اخ که چه بگویم از احوالش .. دارمان و پریشانی ؟ .. انهم با این حجم؟

هیچکدامشان مرا ندیده اند . دستم را بند دیوار می کنم و دلم برای تن خسته ی مرد روبه رویم می رود . برای سر گذاشتن بر سینه ای که تند تند بالا و پایین می رود .. برای رقص دستانش میان موهایم .. دستانس که مشت شده اند

دارمان : پس درسته که می گن .. خدا می بخشه اما بنده هاش نه .. حاج خسرو؟

نگاه حاج بابا بالا می اید و بر روی پسر تخسش می نشیند . پسر تخسی که حالا .. جای من و دخترش ، بغض را در اغوش گرفته است

Nabroman.Me

دارمان : من مثل تو نیستم حاج خسرو .. توروخدا .. بذار جانان و یاس رو ببینم .. دارم دق می کنم

جانان : دارمان

صدایش زدم .. طاقت نیاوردم . طاقت حال بدش را....

نگاهم می کند و من خیره بر چشمانش هق می زنم.

مامان : جانان چرا بلند شدی؟

دارمان جلو می اید .. سبز هایش سرتا پایم را می کاود . زنعمو سعی دارد پرستاران را راضی کند که بروند .. حاج بابا نیز از باقی بیمارانی که توجه شان به ما بود ، عذرخواهی می کند . صدایشان را می شنیدم اما نگاهم فقط خیره ی دارمان بود . جلوتر می اید و اشک هردومان پایین می چکد . دستم را می گیرد و هردومان وارد اتاق می شویم . درب را می بندد و انگشتش بر گونه ام می لغزد

دارمان : خوبی؟ .. جونم بالا اومد تا گذاشتن وارد بیمارستان شم

Nabroman.Me

لب می زد کلمات را .. با دلتنگی .. با بغض .. حالم را پرسید ؟ اصلا مگر سوال داشت ؟ نمی دانست خیلی وقت است که درمان من شده است؟

جانان : خوبم

دارمان : می گن یاس تو دستگاهه اره ؟ دیدیش؟

و چقدر نگرانی های پدرانه اش به دلم می نشیند . با یاد یاس خنده را در گریه ام حل می کنم . دستم بر گونه ی دارمان جا می گیرد و من لب می زنم

جانان : دیدمش .. دارمان خیلی کوچولوست .. چشماش .. چشماش شبیه توعه .. سبزه

گریه می کند و همراهم می خندد . دستانم را می گیرد و بوسه می زند بر تک تک انگشتانم .. نگاهم می کند و پیشانی بر پیشانی ام می چسباند

دارمان : پس توله ایه واسه خودش

به لحن شوخش می خندم و او با دلتنگی ادامه می دهد

دارمان : دور دوتاتون می گردم

جانان : این کار پروانه هاس اقا گربه

Nabroman.Me

لبخند می زند و بوسه ای بر گونه ام می نشاند

دارمان : پس من واستون می میرم

امدم بگویم که خدانکند اما .. وقتی لب هایش بوسه زد بر لب هایم ، سکوت کردم . غرق شدم در بازی لبریز از احساسش...

نرم و خیس بوسه می زند و هر چند ثانیه کمی عقب می کشد تا نفسی بیرون دهم ... حتی در بوسه هایش هم حواسش جمع بود

چند دقیقه ای می گذرد که عقب می کشد . نفس زنان چشم به نگاهش می دورم و دلم برای چشمان خمارش ضعف می رود . لبخندی می زنم و او سر تکان می دهد

دارمان : چی شد

جانان : وقتی رفتم پیش یاس .. خواب بود

نگاهش دوباره درگیر احوال پدرانه ای می شود . با شوق و هیجانی چشم به لب هایم می دوزد و خبی زمزمه می کند . انگار دوست داشت که بیشتر از یاس بگویم

Nabroman.Me

جانان : وقتی بیدار شد .. چشمای سبزش خمار بود .. مثل همین الان که .. چشمای تو خماره

لبش انحنای قشنگی برمی دارد

دارمان : بیشتر ازش بگو جانان .. بیشتر

التماس کلامش دلم را خون می کند . راست می گفت .. من و یاس تاوان دارمان بودیم . تاوانی که با هر دوری از ما ، پسش می داد

****

دارمان رفته بود . چند ساعتی می شد .. عمو گفته بود که برود . امروز اخرین روزی است که در بیمارستان هستم

کسی بر درب اتاق می کوبد و لحظه ای بعد ، من حاج بابا و مامان را می بینم . خیره شان می شوم و لبخند کمرنگی بر لب می اورم . بر روی تخت می نشینم و حاج بابا با مهربانی همیشگی اش می گوید

حاج بابا : نشین بابا جان .. راحت باش

و من تازه متوجه شرمندگی می شوم که قاطی لحن مهربانش شده است

Nabroman.Me

جانان : راحتم حاج بابا

کمی جلو تر می اید و دست گلی را بدستم می دهد . دست گلی که جعبه ای کوچک ، میان گل هایش قرار دارد . جعبه را باز می کنم و نگاهم بر دستبند ساده ای می نشیند . دستبند طلایی رنگی که با مروارید های ریزی ، مزین شده است

جانان : زحمت کشیدید حاج بابا .. نیازی نبود

دستی بر سرم می کشد

حاج بابا : دخترم مادر شده .. کمم هست

مامان : جانان زنعمو واست ابمیوه طبیعی فرستاده .. گفت حتما بخوری

جانان : دستش درد نکنه

مامان کمی از ابمیوه را در لیوان می ریزد و بدستم می دهد . لیوان را بدست می گیرم و مامان دست گل را گوشه ای بر میز شیشه ای اتاق قرار می دهد

حاج بابا : بانو می گفت فردا مرخص می شی .. اره باباجان؟

Nabroman.Me

جرعه ای از ابمیوه ام می نوشم و سری برایش تکان می دهم که اینبار مامان می گوید

مامان : چی دوست داری فردا واست بپزم ؟

اینکه مامان و حاج بابا سعی داشتند با وجود اتفاق صبح طبیعی برخورد کنند را می فهمم . نگاهی به مامان می اندازم و ارام می گویم

جانان : نیازی نیست .. می رم خونه خودم

نگاه مامان کلافه می شود و من صدای نفس عمیق حاج بابا را می شنوم .. قبل از انکه مامان حرفی بزند ، حاج بابا با ارامش همیشگی اش می گوید

حاج بابا : پیش ما بهت بد می گذره باباجان ؟

جانان : این حرف ها چیه حاج بابا .. معلومه که نه ولی اونجا راحت ترم

مامان : می خوای برگردی خونه ی اون پسر که چی بشه

حاج بابا سری پایین می اندازد و من خسته از حرف های مامان پلک می بندم

مامان : نمی تونم بهش اعتماد کنم

Nabroman.Me

حاج بابا چیزی نمی گوید و سکوت می کند . دلم برایش می سوزد . میان همسر و پسرش گیر افتاده بود .. حتی اگر از دارمان هم دلگیر باشد ، بازهم نمی تواند او را از زن و بچه اش دور کند

مامان که سکوت من و حاج بابا را می بیند ، بر می خیزد و می گوید

مامان : می رم از زنعمو خبر بگیرم

مامان می رود و من دستی بر چشمانم می کشم

حاج بابا : یکم دوری لازمه باباجان .. باید ببینم این پسر چند مرده حلاجه .. اگه .. اگه اجازه بدم دوباره بری تو اون خونه .. اگه یکوقت .. خدایی نکرده کاری کنه .. هیچوقت نمی تونم خودمو ببخشم

چشم به تسبیح حاج بابا می دوزم . انگشتانش ارام ارام دانه های تسبیح را لمس می کنند

حاج بابا : هرچند که حرف های این روزاش .. حال ناخوشش .. یکم دلمو اروم کرده

چشمانم دوباره داشتند بارانی می شدند . لبانم می لرزد و من زمزمه می کنم

Nabroman.Me

جانان : من پسرت رو دوست دارم حاج بابا .. اونم من و نوه ات رو دوست داره

دور چشمانش را هاله ای سرخ در بر می گیرد . لبخند کوچکی به نگاهم می زند و دستی بر شانه ام می کشد و من مثل همیشه دلم گرم می شود به وجودش..

**_

تن کوچکش در دستگاه ارام گرفته است . دستان مشت شده ی کوچکش را از همین فاصله هم می توانم ببینم . با هربار دیدنش ، انگار که قلبم ذوب می شود .. قطره ای داغ می شود و بر دیواره ی وجودم چکه می کند

این بخش نور ملایمی دارد . پرتو های کم نور سفید و زرد جان اندکی بر راهرویش بخشیده اند . دلم گرفته است . دوست داشتم هرچه سریعتر اینجا را ترک کنم .. با دارمان و یاس به خانه برویم .. در تراس خانه بنشینیم و من غرق پدرانه های دارمان شوم

Nabroman.Me

صدای قدم هایی که در راهرو پژواک می شود ، نگاهم را از یاس جدا می کند و به قامت مردانه ای دارمان می رساند . مات حضورش در اینجا می مانم و او لبخندی به نگاهم می زند .. نگاهی یقینا برق می زند .. نه برقی که ناشی از بغض باشد .. برقی که از سر شوق است

او جلو می اید و برابرم می ایستد . گرمی دستش را بر گونه ام حس می کنم و ارام می گویم

جانان : چطور اومدی؟

دارمان : از صبح همینجام .. فقط یک سر رفتم دوش گرفتم .. دوباره اومدم اینجا .. از دور حواسم به اتاقت بود .. وقتی دیدم تنها اومدی بیرون ، دیگه طاقت نیاوردم

عمیق دم می گیرد و به از پشت شیشه چشم به یاس می دوزد

دارمان : از اتاقت که اومدم بیرون .. زنعموت منو اورد اینجا .. دخترم رو نشونم داد

Nabroman.Me

طنین صدایش پایین می اید . سیب گلویش تکان می خورد و گرفته لب می زند

دارمان : مش عباس خان می گفت صبر کنم .. می گفت مهتاب خانم و حاج خسرو زمان می خوان .. مگه می شه جانان؟ .. چطور ازتون دور باشم اخه ؟

سرم بر شانه اش می نشیند و دست او به گرد شانه ام .. یاس در عالم خوابش تکانی می خورد و دارمان با فشاری بر بازویم می گوید

دارمان : مثل تو .. توی خواب اروم و قرار نداره

شیطنت کلامش مرا می خنداند . صدای خنده ی ریزم در راهرو می پیچد

جانان : اتفاقا من توی خواب اصلا تکون نمی خورم .. اونی که مدام تو خواب تکون می خوره تویی .. خوشحال باش دیگه .. همه چی دخترت شبیه خودته .. انگار نه انگار تو شکم من بوده

می خندد و بوسه اش بر گیسوانم می نشیند . یاس دوباره ارام می گیرد و دستش بیخ گوشش ثابت می ماند

دارمان : فقط امیدوارم اخلاقشم شبیه من باشه

Nabroman.Me

کمی ازش فاصله می گیرم و نگاهی اندرسفیهانه نثارش می کنم . خنده اش را می خورد و من می گویم

جانان : نیست خیلی خوش اخلاقی

دارمان : عسیسم هرچی هستم که از تو خوش اخلاق ترم

لب می گزم تا خنده ام شدت نگیرد . چپی چپی نگاهش می کنم و دست به سینه می شوم . دارمان اما .. کمی خم می شود و لب به لاله ی گوشم می چسباند

دارمان : شاید ندونی ولی .. هیچی لذتبخش تر بوسیدن یک زن بداخلاق نیست

خنده ام سرخودانه بر لب هایم جان می گیرد و در نگاه او می نشیند . لبخندش کمرنگتر می شود و با احوالی غبار گرفته لب می زند

دارمان : من چجوری ازتون دور باشم اخه

خنده ام پر می کشد و او ادامه می دهد

Nabroman.Me

دارمان : مش عباس خان می گه که اونا هنوز فکر می کنن میخوام بهت اسیب برسونم .. می گه اگه زن و بچه تو می خوایی ، باید واسشون بجنگی .. جانان .. جنگیدن برای داشتن چیزایی که ماله توعه ، خیلی سخته

نفسی می کشم تا بغضم راهی شود و بازگردد به خانه اش....

مثل تمام این روزها ، حرف های ان شب دارمان را به یاد می اورم . در گوش هایم می پیچد و مثل همان شب .. همانقدر جان دار ، تکرار می شود . لب تر می کنم

جانان: من و یاس ، برای تو یک تاوانیم درسته؟

دوست نداشتم لحنم غمگین باشد اما .. غم ، سرکشانه بر کلامم نشسته بود . دارمان ارام آخی می گوید و سرم را به سینه اش می چسباند . همانجایی که قلبش می کوبید

دارمان : جانان من یک غلطی کردم تو زندگیم .. باید تاوانشو پس بدم .. با دوری از شما .. اره .. تو و یاس تاوان منید اما..

Nabroman.Me

و من نگاهم به یاس بود و گوشم ، پای به زمزمه ی دارمان .. زمزمه ای که چسبیده به گوشم بیان شد

دارمان : تاوان دوست داشتنی هستید

و اینبار بغضم ترکید .. نه از شدت غم .. از شدت زیبایی کلمات این مرد .. حرف هایی که قشنگ بیانشان می کرد .. اصلا پسر سرد و یاغیِ حاج خسرو را چه به این حرف ها؟!

دستش از دور تنم شل می شود و پایین می افتد . نگاهش می کنم و او می گوید

دارمان : برو بخواب .. کاری داشتی ، تو محوطه ام .. کافیه زنگ بزنی تا بیام پیشت

و این مرد چطور کوه بودن را اموخته بود ؟! چطور کاری می کرد تا پشتم بهش انقدر گرم باشد

لبخندی به سبز های خسته اش می زنم و پس از نیم نگاه کوتاهی به یاس ، بسوی ان سر راهرو گام برمی دارم

Nabroman.Me

میان راه می ایستم و کمی باز می کردم . هنوز کنار شیشه ، بخش نوزادان ایستاده بود و نگاهم می کرد

اخمانش درهم رفته و چشمانش یخ بسته بود . سرمایش را در این فاصله هم می توانستم حس کنم ؛ با اینحال نگاه می گیرم و به راهم ادامه می دهم

این شب دلگیر هم تمام می شود

***

کمی بر روی تخت جابه جا می شوم . بالشت را پشت کمرم جابه جا می کنم و زیردلم را ماساژی می دهم . پریروز از بیمارستان مرخص شدم . دارمان را پس از انشب ، دیگر ندیدم . قلبم مدام بهانه می گرفت و انگار دیگر اعصاب و حوصله ای برای دوری نداشت

قامت زنعمو در چهارچوب درب اتاق نمایان می شود و چشم به کیسه اب گرم میان دستش می دوزم

زنعمو : بیا مادر .. اینو بذار رو کمرت

Nabroman.Me

عشق به نگاه مهربانش می پاشم و کیسه ی اب گرم را بر روی دلم می گذارم .

دلم گرم می شود و حرارتش تمام وجودم را در بر می گیرد

زنعمو: دل و کمرت باید گرم بمونه مادر.. عصر هپ واست کاچی می پزم ..

خوبه برات

و کاش می توانستم مادرانه های این زن را بغل بگیرم . لبخندی به سیمای

چروکیده .. اما مهربانش می زنم

جانان : زحمت می کشید زنعموجان

دامن پیراهن گل گلی اش را در تنش سر و سامان می دهد

زنعمو : زحمت چی .. واسه دختر خودمه

کنارم بر روی تخت می نشیند و کمی زانوانش را می مالد . این روزها بیش از

همیشه از درد زانو و کمرش نالان است . دامنش را کمی بالا می دهد . زیر

دامنش نیز چندین جواب ضخیم پا زده است

جانان : سردتونه ؟

و او در همان حال که درد ، چهره اش را درهم برده است ، می گوید

Nabroman.Me

زنعمو : کم .. اما همون کمش هم استخوان می ترکونه مادر .. دیگه پیری و هزار بدبختی

آهی از سر افسوس می کشم و کیسه را بغل می‌گیرم . گرمایش حس خوبی را زیرپوستم می دواند . دوست داشتم بخوابم و این کیسه را محکم بغل بگیرم

زنعمو همچنان با سیمای درهم رفته اش زانوانش را می مالد . شب ها با روغن چهل گیاه چربشان می کرد . به یاد دارم روزهای کودکی را .. ان روزهایی که زنعمو روغنی عجیب و غریب را به کمر و پاهایش می زد .. روغنی که چندان بوی خوشایندی هم نداشت هرچند انقدر هم ازاردهنده نبود اما .. امان از مهران!

مدام از زنعمو فراری بود و هرگاه که نزدیکش می شد ، بینی اش را با دو انگشت می‌گرفت و با همان لحن کودکانه اش می گفت که بوی بدی می دهی

زنعمو هم می خندید . عمو ، پدرسوخته ای نثارش می کرد و هردومان را محکم بغلمان می گرفت و حاج بابا می گفت : این درد و مرض های کهنسالی ، شتریست که جلو در همه می خوابد

Nabroman.Me

و من این روزها خیال می کنم که مصائب زندگی هم شبیه ان شترِ مزاحم و سمج است

موبایل کوچک و قدیمی زنعمو که زنگ می خورد ، توجهم را بسویش جلب می کند . زنعمو دامنش را رها می کند و به تماسش پاسخ می دهد . از نوع صحبتش می توانم حدس بزنم که مهران ، پشت خط است

زنعمو با همه مهربان است اما هرگاه مهر و محبت در کلامش بیشتر باشد یعنی مخاطبش نوه ی عزیز دردانه اش است

ازش نگاه می گیرم و چشم به صفحه ی موبایلم می دوزم . عکس دستان کوچک یاس ، بر پس زمینه ی موبایلم نشسته است . دیروز انجا بودم . شیر خوردنش را تماشا کردم .. نگاه معصومانه اش را و انگار که هربار با دیدن حرکاتش قند در دلم اب می شد

و انگار هرچه بیشتر می دیدمش ، دلتنگی ام نیز بیشتر می شد

دکتر می گفت تا چند روز اینده مرخص می شود و من دیگر تحمل و صبری برای به اغوش کشیدنش ندارم

Nabroman.Me

موبایل نوکیا زنعمو که برابر نگاهم قرار می گیرد ، حواسم جمع می شود .

زنعمو با اشاره ای به موبایل ، لب می زند

زنعمو : مهران و شقایقن

موبایل را ازش می گیرم و گوش می سپارم به صدای بشاش مهران....

مهران : سلام مامان یاس

لبخندی می زنم و این اسم غریبه بطوری عجیبی خاص است

جانان : سلام دکتر جان .. خوبی؟

مهران : دکتر چیه ؟ .. از این به بعد من دایی و عمو مهرانم

لبخندم به خنده تبدیل می شود و من صدای قربان صدقه های زنعمو را می شنوم .

شقایق : سلام جانان جان خوبی؟ .. قدم نو رسیده مبارک

طنین زیبا و دخترانه ی شقایق ، حالم را خوب می کند . با محبت جوابش را می دهم و دوباره گوش به صدای مهران می سپارم

Nabroman.Me

مهران : تو چرا به من تبریک نگفتی ؟

صدای خنده ی شقایق هم بلند می شود

شقایق : به تو چرا بگم؟

مهران : منم عمو و دایی شدم

ارام می خندم به دوست داشتنی که حتی از پشت تلفن هم عیان است .

ذوق و شادی مهران را دوست دارم . برادرم است ... همبازی بچگی هایم!

زنعمو لبخند زنان بر می خیزد . بسوی پنجره می رود و پرده را کنار می کشد .

نور افتاب به داخل اتاق می تابد و خنکی را نابود می کند . مهران همچنان سر

به سر شقایق می گذارد . زنعمو با صدای عمو از اتاق خارج می شود و من کمی

با شقایق صحبت می کنم ؛ پس از خداحافظی با او دوباره صدای مهران را می

شنوم

مهران : دارمان خوبه؟

Nabroman.Me

نفس خسته ام را بیرون می دهم . دارمان این روزها پیراهن کلافگی را به تن زده است . مدام به جانم غر می زند و از این دوری می نالد و تنهاییش در ان خانه....

جانان : بد نیست

مهران : دیروز بهش زنگ زدم .. کلافه و عصبی بود .. می گفت مثل بچه ها دارن تنبیه ام می کنن

تک خنده ای می زند و با لحن ارام تری می گوید

مهران : ولی خودمونیما جانان .. راستش .. وقتی فهمیدم چیکار کرده .. خیلی عصبی شدم .. نگرانت شدم .. با خودم گفتم نکنه باز بلایی سرت بیاره .. اونم با وجود یک بچه اما الان خیالم راحت تره .. اون دوستت داره .. من یک مَردم .. می فهمم

لب می گزم . دوست داشتن او بارها و بارها بهم ثابت شده بود اما باز هم .. شنیدن دوباره اش حس خوبی داشت

Nabroman.Me

جانان : چی بگم مهران... از یک طرف دارمان .. از یک طرفم مامان.. حاج بابا تو خودش می ریزه و زیاد چیزی نمی گه .. اما خب .. نمی شه از مامان و حاج بابا هم گله کرد .. حق دارن

مهران : جانان تو دارمان رو بخشیدی؟

سوال یهویی اش کمی ساکت نگه ام داشت

و شاید بخشیدن دارمان از سخت ترینِ بخشش ها بود ... سخت بود اما به سختی اش می ارزید

من ویرانگرم را نبخشیدم .. من کسی را بخشیدم که دوستش دارم .. من پدر دخترم را بخشیدم و شاید این نگاه بود که این راه سخت را .. برایم اسان تر کرد

جانان : اره

مهران : پس اگه تو بخشیدی ، یعنی واقعا دارمان قصدی نداره .. می شناسمت که می گم .. بیشتر اوقات تصمیمات درستی می گیری .. اختلاف سنی کمی داریم جانان ولی .. همیشه فکر می کنم ازم ده سال بزرگتری

Nabroman.Me

انحنای لب هایم کش می اید و او ادامه می دهد

مهران : عمو خسرو و زنعمو مهتاب هم می بخشن .. بقول پدرجون فرصت می خوان .. هرچی باشه دارمان دامادشونه و پسر عمو خسرو .. تازه بابای نوه شون هم هست

و من در این مورد دیگری حرفی برای گفتن نداشتم . حرف هایی بود که خودم هم قولشان دارم

جانان : همینطوره... شما نمی ایید اینجا؟

مهران : تازه کلاسام شروع شده .. هرسال می گم دیگه ازین سخت تر نمی شه ولی هربار می خوره تو پرم

می خندم و این حرف ها از مهران درسخوان بعید است .

جانان : انقدر غر نزن .. ولی اخر هفته بیایید

مهران : اونکه حتما می ایم .. فقط واسه یاس وگرنه اشتیاقی برای دیدن ننه باباش ندارم

خنده ام شدت می گیرد

Nabroman.Me

جانان : می ذارم جواب این حرفت رو دارمان بده

مهران : نه غلط کردم .. توروخدا منو با اون در ننداز

*

گل های زنبق را لمس می کنم و لبخندی به نگاه سبز مهربانش می زنم

جانان : راضی به زحمت نبودم گلچهره جون

گلچهره: ناقابله گلم .. می خواستم زودتر بیام اما دارمان نذاشت .. می‌گفت مهتاب خانم..

حرفش را می خورد هرچند که نگفته هم خودم تا ته اش رفتم ... اما .. ناحق بود .. اشتباه دارمان به این مادر بی گناه ربطی ندارد

نگاهش دوباره یاس خفته را در بر میگیرد . نگاهی که لبخند را می سازد بر لبانش..

گلچهره : دارمان روز اول عکساشو واسم فرستاد .. جونم تیکه تیکه شد تو این چند روز .. دوست داشتم از نزدیک ببینم ارزویی رو که فکر می‌کردم محاله

Nabroman.Me

هردو بر صندلی هایی در گوشه ی دیوار قرار دارد ، می نشینیم و من تبسمی به احساسات لطیف این زن می زنم

جانان: تشریف می اوردید تو این چند روز .. چه اشکالی داشت اخه

حزین لب می گزد و نگاه می گیرد

گلچهره : بیام چیکار کنم مادر .. بخدا از سر شرمندگی دیگه نمیتونم تو چشای مهتاب خانم نگاه کنم .. پسرم زندگی دخترشو نابود کرده .. اونوقت بدو بدو بیام و شاهکار...

باز هم ادامه ی کلامش را تکه می کند و پشت لب هایش جا می گذارد و با دستمال مچاله شده ای ، اشک هایش را پاک می کند .

گلچهره : ببخشید عزیزم .. با گریه هام اعصاب تورو هم بهم ریختم

جانان : این حرف ها چیه گلچهره جون .. خوشحال شدم از دیدنتون

دستم میان دستان نرمش حبس می شود و او مادرانه لبخندی می زند

گلچهره : خودت خوبی گلم؟ .. بخدا از دارمان جویای احوالت بودم

جانان : خداروشکر بهترم

Nabroman.Me

گلچهره : نمی دونی چه حالی دارم .. هیچوقت فکر نمی کردم دارمان به فکر ازدواج بیفته چه برسه به اینکه بچه دار هم شه

و آهی که پشت نفسش پنهان شده ، بیرون می اید . سرش را کمی کج می کند و من هیچوقت شرمندگی که میان درختان چشمانش پرسه می زد را دوست نداشتم

گلچهره : گرچه .. این شرایط و اتفاقات پیش اومده خیلی غیرمنتظره بود .. شروعش هم درست نبود .. غلط بود ولی خب شد .. با اینحال من همیشه شرمنده ی شما می مونم .. اون روز که فهمیدم دارمان چه اشتباهی کرده داشتم جون می دادم .. الان فقط یک ارزو از خدا دارم

بغض بر سر حنجره اش اوار می شود . تیله های نم گرفته اش را به نگاهم می دوزد

گلچهره : ارزوم خوشبختیه توعه عزیزم

و من تمامم در مهر و محبت این زن غرق می شود . این ارزویش را بارها .. شبیه یک خواهش بر زبان اورده بود .. مثالش .. همان شب خواستگاری!

Nabroman.Me

باقی زمان را هم گلچهره خانم صحبت می کند .. از کودکی دارمان می گوید .. یاس را می بیند و قربان صدقه اش می رود .. حتی چندین عکس هم ازش می گیرد تا شب ها نگاهش کند

گلچهره : هزار الله و اکبر .. چشم بد دور باشه ازش

لبخندی می زنم . صدای زنگ موبایلش در راهرو بیمارستان می پیچد و نگاه چپکی پرستار را خیره مان می کند

گلچهره خانم با همان مظلومیت و مهربانیش از پرستار اخمالو عذرخواهی می کند و جواب تماسش را می دهد

گلچهره : جانم دارمان

و قلب من حتی با شنیدن نامش هم خودش را در مسیر دلدادگی گم می کند .. انگار یاس هم نامش را می شنود چراکه تکانی می خورد و لبانش کمی می شود

گلچهره : اومدم دیدن یاس .. جانان جان رو هم دیدم .. اومده به بچه شیر بده

Nabroman.Me

کمی سکوت می کند و من نگاه سنگینش را بر رویم حس می کنم

گلچهره : اره الان کنارمه .. می خوایی باهاش صحبت کنی؟

و من ازهمان شب دیگر صدایش را نشنیدم . دیروز بارها تماس گرفتم اما در باشگاه بود و شبش هم از شدت خستگی بیهوش...

نمی دانم دارمان چه می گوید که گلچهره خانم اهسته باشه ای لب می زند .

و وقتی گلچهره خانم تماس را با خداحافظی قطع می کند ، انتظار شنیدن صدایش پس از دو روز پوچ می شود

لب می گزم . یعنی قصد تماس گرفتن با من را ندارد؟! چرا نخواست با من هم صحبت کند؟

ارام بر شانه ی دل بی قرار و سرافکنده ام می کوبم بلکه در انتظار یارش نباشد

انگار سر یارش شلوغ است

گلچهره : سرش شلوغ بود .. گفت خودش بهت زنگ می زنه

Nabroman.Me

و جمله ی اخر گلچهره جانم کمی گرما بخشید به احساس سرد شده ام . حالا باید تمام شب را به امید تماسش بیدار بمانم

هوا که به تاریکی نزدیک می شود ، گلچهره خانم هم قصد رفتن می کند .. او را به خانه می رسانم و پس از خرید قهوه به خانه می روم

**

امشب هوا الودگی و غبار را پس زده و ستاره ها را مشت مشت بر دامن اسمان ریخته است . جرعه ای از شیرقهوه ام می نوشم و پشت پنجره ی اشپزخانه ، چشم به بیرون می دوزم ؛ هرچند در ظلمات شب چیزی هم دیده نمی شود جز لامپ کم نورِ همسایه..

حاج بابا : جانان بابا

صدای حاج بابا میان سکوت شب کمی مرا می ترساند

بی اختیار هیی از دهانم بیرون می رود

جانان : حاج بابا؟

کمی جلو تر می اید و من نگرانی را در چشمانش می بینم

Nabroman.Me

حاج بابا : ترسیدی دخترم؟ .. ببخشید

نفس مرده ام را بیرون می فرستم و لبخندی می زنم

جانان : اشکالی نداره

با همان گام های مردانه اش جلو می اید . صندلی را از پشت میز کنار می کشد و بر رویش می نشیند

جانان : لابد زیادی سرو صدا کردم که بیدار شدید اره؟

دستش را همراه سرش بالا می اندازد . امشب ارامش در صدایش موج می زند

حاج بابا : نه .. راستش .. یکم فکرم درگیر بود .. نتونستم بخوابم

سری تکان می دهم و می پرسد

حاج بابا : چی می خوری

جانان : شیرقهوه .. اگه می خورید واستون درست کنم

با لبخند ابرویی بالا می اندازد و می گوید

Nabroman.Me

حاج بابا : شیرقهوه؟ ذائقه ات عوض شده باباجان

تک خنده ای می زنم . چه می گفتم وقتی انتهای کلامم به دارمان می رسید

جانان : دارمان دوست داره .. منم عادت کردم

لبخندش بی جان می شود و انگار نسیم خنک شب ، غم را می اورد و ان را در پشت پلک هایش می‌نشاند

حاج بابا : دارمان...

غرق در خیالاتش نامش را صدا زد . افسوس وار آه می کشد و خدا را صدا می زند

حاج بابا : چی بگم از اون پسر .. راستش .. بچه تر که بودم ، خیال می کردم هیچ دردی بدتر از درد امپول نیست .. بزرگتر شدم و گفتم نه .. دیگه از دندون درد بدتر نداریم .. عاشق شدم .. گفتم همه ی درد ها به کنار و درد عاشقی به کنار .. ازدواج کردم .. یک دوران کاری نداشتم.. پولی نداشتم و گفتم .. دیگه از بی پولی و شرمندگی دردی بزرگتر نداریم اما الان .. تازه بدترین درد دنیا رو پیدا کردم

Nabroman.Me

چشمان براقش بالا می اید . اسمان را نگاه می کند و لب می زند

حاج بابا : هیچ دردی بدتر از داشتن بچه ی ناخلف نیست .. همه ی درد ها یک روزی تموم می شن .. یک روزی می ندازیش بیرون .. یا اخرش می میری و اون درد هم تموم می شه اما .. امان از فرزندی که خون به جیگرت کنه .. نه می شه بندازیش دور .. نه می شه انکارش کنی و نه با مردن تمومش .. تا اخر دنیا .. با هر گناهش اتیش می گیری .. دارمان .. منو اتیش زد .. به این درد دچارم کرد

پلک هایم از سنگینی غمی که پشتشان نشسته بود ، پایین می افتند و تن من بر روی صندلی جا می گیرد

جانان : دارمان .. هرکاری کرده پشیمونه .. پیش خداش .. پیش من

و پچ پچ های پدر دختری مان سکوت خانه را می شکند . می بینم سیمای اندوهمند حاج بابا را..

نیمی از صورتش در تاریکی بود و نیم دیگر را چراغ خانه روبه رویی روشن کرده بود .. چراغی که نور کم سویش را از پنجره اشپزخانه به داخل می فرستاد

Nabroman.Me

حاج بابا : پشیمونی رو می بینم تو چهره اش .. اما بخشش سخته .. درمان باید متوجه کاری که کرده بشه .. نمی‌گم قراره تنبیه بشه .. تنبیه و مجازات برای خداست .. من .. فقط می گم یک مدت دور باشه از تو و یاس .. می دونی جانان؟ .. باید قدر داشته هاش رو بدونه .. باید خیال من و مادرت راحت بشه

از جا بر می خیزد. نگاه غمگینم را می بیند .. شیرقهوه ای که با ذوق قصد نوشیدنش را داشتم و حالا سرد شده بود را هم می بیند

کمی کمر خم می کند ... مانند بچگی هایم دستی بر گیسوان لخت و پریشانم می کشد

حاج بابا : ادم ها قدر چیزایی که سخت بدست می یارن رو بیشتر می دونن .. من می خوام درمان قدر شما رو بدونه .. می خوام با تموم وجودش برای زن و بچه اش بجنگه .. گناه و به گردن گرفتن اشتباهش ، دلیل خوبی برای داشتن شماها نیست .. می خوام دلیل داشتن شما ، دوست داشتن و عشقش به شما باشه

Nabroman.Me

و مهر پدری حاج بابا تمام وجودم را در بر می گیرد . دستی که بر گیسوانم است را می‌گیرم و بوسه می زنم بهشان...

و شاید شب ارامشش را از این مرد اموخته بود

حاج بابا پس از بوسه ای بر پیشانی ام می رود . من هم شیرقهوه ی سرد شده ام را با بی میلی سر می کشم و به اتاق می روم . خدارا شکر اصراف در اعمال روزانه ام ، نقش کمرنگی داشت .

زنعمو و عمو در هال خواب هستند . صدای خر و پف عمو کل خانه را برداشته است . حضورشان را دوست دارم . قدیمی ها عطر بهشت را دارند .. حتی حضورشان هم ارامش دارد .. وجودشان در پاکی و محبت خالص ، حل شده است

ارام درب اتاق را می بندم بلکه بیدار نشوند هرچند می دانم که خوابشان سنگین تر از این حرف ها است

Nabroman.Me

خسته از دلتنگی این شب ها بر روی تخت می خوابم . درد زیرشکمم هربار یادم می اورد که یک تیکه از وجودم در بیمارستان است . دلم یاس را می خواهد .. یاس و پدرش را

صدای ترمز ماشینی که سکوت اتاق را می شکند ، نگاهم را بسوی پنجره سوق می دهد . بازتاب نورنارنجی بر شیشه ی اتاقم از بین می رود و پس از ان صدای کوبیدن شدن درب ماشین .. ماشینی که انگار زیر پنجره اتاق قرار دارد

پتو را کناری پرت می کنم و از تخت پایین می یایم . لب پنجره می ایستم و گوش به صدای قدم هایی می سپارم . کمی پرده را کنار می زنم . نگاهم بر قامت اشنایی می نشیند و قلبم پرواز می کند . مگر می شد دل داشته باشی و دلدارت را نشناسی؟

جانان : دارمان؟

لب زدم نامش را .. قرار بود با من تماس بگیرد و نگرفت .. در انتظار تماسش بودم اما حالا در کوچه ی خلوت پشت خانه ، می بینمش

نور موبایلم که فضای اتاق را کمی روشن می کند ، مرا بسویش می کشاند

Nabroman.Me

با دلی لرزیده ، لبم را به دندان می کشم و پیامش را می خوانم

"اگه بیداری ، پرواز کن و بیا کوچه ی پشتی .. یک گربه یاغی منتظر پروانشه"

اشک شوقم پایین می چکد . بی صبرانه ژاکتی تن می زنم و درب اتاق را به ارامی باز می کنم

پاورچین پاورچین از خانه خارج می شوم و در دل ارزو می کنم که کسی متوجه رفتنم نشده باشد

و عجیب بود ! من و ان مردی که در کوچه منتظرم است ، یک دختر داریم .. انوقت دلخوشی مان شده همین دیدار یواشکی..

کوچه ی اصلی را رد می کنم و به کوچه ی خلوت می رسم . کلید خانه را در جیبم می اندازم و با گام هایی بلند ، خودم را بهش می رسانم

دستانش باز می شود و چندی بعد در اغوشش حبس می شوم . تنم چفت تنش می شود و رایحه های شاهدانه چفت مشامم...

چهل و هشت ازش دور بودم .. نه صدایش را شنیدم و نه تنش را لمس کردم

Nabroman.Me

چهل و هشت ساعت برای قلبی که ارقام و زمان حالیش نبود .. برای قلبی که ریاضی حالیش نبود ، زمان بسیاری است .. نیست؟!

دارمان : اخ که من جون می دم واسه این بال زدنت پروانه ی من

و گفته بود همیشه حسرت پرواز یک پروانه

به دورش را داشته؟ و چقدر قشنگ است پروانه بودن و بال زدن..

صورتم را کمی عقب می کشم . تازه می توانم چشمانش را ببینم . لبان باریکش انحنایی شبیه لبخند دارد

جانان : خوبی؟

دارمان : الان خوبم .. تو چی

دستم را بر روی لب هایش می کشم . ارام و قرار نداشتم .. شور و هیجانی زیر پوستم وول می زد

جانان : خوبم

دارمان : یاس خوبه؟ این باشگاه و درگیری هاش نذاشت امروز برم و ببینمش

Nabroman.Me

قلبم پر می کشد برای لحن پدرانه ی صدایش .. تبسمی تقدیم نگاه زیبایش می کنم

جانان : خوبه .. دو روز دیگه می تونیم بیاریمش خونه

دارمان : خوبه .. خیلی خوبه

بوسه اش بر کف دستم مهر می شود . پلک هایش را هنگام بوسه می بندد و من این پلک های بسته را نمی خواهم . دوست دارم در حین بوسیدن ، حس نگاهش را ببینم و لمس کنم

عقب که می کشد ، دوباره انگشتم را بر لب هایش می رقصانم . نفس هایش تند می شود . این را از بالا و پایین شدن سینه اش می فهمم

دارمان : وسط کوچه بازیت گرفته؟

نگاهش می کنم . چشمانش شبیه ستاره های اسمان برق می زند . نمی دانم .. شاید خدا در چشمان این مرد هم ستاره نهاده است

جانان : بازی کردن رو دوست دارم

و دستم میان دستش قفل می شود .. همان دستی که ارام و قرار نداشت

Nabroman.Me

دارمان نیشخندی می زند و نجوا می کند

دارمان : این گربه بدجوری دلتنگته .. دنبال یک بهونه اس برای بوسیدنت .. خوب بهونه ای دادی دستم

و در یک ان بوسه اش بر پیشانی ام می نشیند و پس از ان گونه هایم و چشمانم و در اخر لب هایم... و من عاشق همین بهانه هایی بودم که با کمال میل تقدیمش می کردم

دارمان : بیا بریم تو ماشین.. زیاد واینستا

در ماشین جا می گیریم . دارمان ماشین را روشن می کند . مهرماه سرمایش را از همین حالا شروع کرده است مهری که فقط گرمای مهر ورزیدن گرمش می کند

ماشین که روشن می شود ، ضبط هم می خواند و صدای ترانه در اتاقک فلزی طنین می اندازد و امان از این ترانه..

یه سری سیاه و سفیدا خوبن

مث برف لای موهات

Nabroman.Me

مث کلاویه های پیانو

مث اون دوتا چشمات

لبخند بر لب هایم می نشیند . گرمای نگاه دارمان را حس می‌کنم . نگاهش می کنم . به درب ماشین تکیه زده و با همان انحنای کوچک گوشه ی لب هایش خیره ام است

مثل ترکیب یه شال سفید

با موهای مشکی فرفری

مث یه آلبوم عکس قدیمی

که پره از عکسای بچگی

کمی خم می شود به سویم .. ارنجش را بر پایم می گذارد و دستش بسوی داشبورد می رود و چندی بعد گردنبندم را بیرون می کشد

گردنبندی که چند روز پیش گمش کرده بودم و بماند که چقدر این این روزها بابت گم شدنش خون دل خوردم . با دیدن پلاک پروانه اش که میان دستان دارمان می درخشد ، نفس راحتی از سینه ام بیرون می اید

Nabroman.Me

جانان : فکر می کردم گم و گور شده

دارمان : اون روزی که حالت بد شد ، نمی دونم به کجا گیر کرد که پاره شد .. دادم درستش کردن

ارام پلاکش را لمس می کنم و او می گوید

دارمان : برگرد تا واست ببندمش

ارام بر می‌گردم و پشت بهش می نشینم . شالم را گوشه ای می گذارم . حالا دارمان می ماند و زلفی پریشان...

دست دارمان موهایم را کنار می زند و من گرمای انگشتانش را پشت گردنم حس می کنم . خوبی زلف پریشان هم همین است . شاید که به بهانه ی سامان دادنشان ، گرمای دستان یار را حس کنی

با تو رنگ دنیام چه قشنگه سیاه سفیده آره

همینشه که قشنگه

گردنبند را که می بندد ، یقه ی شل و گشادم را کمی پایین می کشد . قلبم دیوانه وار می کوبد و نفسم بی جان می شود

Nabroman.Me

سرشانه ام اندکی برهنه می شود و دارمان با لبانش مهر می زند ان تیکه را...

من شب تارمو تو هم شدی ماهمو

کنار هم کاملیم میفهمی احوالمو

شب سکوت کرده بود... .

ستاره ها می درخشیدند...

صدای جیر جیر جیرک به گوش می رسد

و شاید امشب وقت عاشقی بود هرچند که ساعت از دو بامداد هم گذشته بود

*

عمو جان درختچه را در باغچه ی حیاط می کارد . زنعمو ظرف سپند را به گردم می چرخاند و قربان صدقه ی یاس می رود .. یاسی که در اغوش پری خواب بود

Nabroman.Me

حاج بابا خاک را اطراف تنه ی کوچک درختچه می ریزد و بیل را گوشه ای می اندازد . این درخت کوچک برای امدن یاس بود . درختی که قرار است اینجا ریشه دواند و جان بگیرد.

حاج بابا و عمو قصد داشتند گوسفندی را قربانی کنند اما نگذاشتم و گفتم بجایش درختی را در حیاط بکارند . شاید که روزی یاس زیر ان درخت بنشیند و بازی کند . خون ریختن را دوست ندارم .. دوست ندارم پای قدم یاس نفس موجودی بی گناه برود .. کاشت درخت و بخشیدن زندگی را بیشتر دوست دارم

همه چیز عالی است . نور ملایم افتاب .. خنده های زنعمو و مامان .. خوش و بش عمو و حاج بابا .. شوخی های پری

تنها حضور دارمان خالی است . دارمانی که پس از ان دیدار شبانه ، دیگر ندیدمش. شبی که تا قبل از اذان صبح ،کنارش بودم .. خندیدم .. عشق ورزیدم و دل تنگم را ارام کردم

Nabroman.Me

وارد خانه که می شویم ، خسته از ایستادن طولانی مدتم بر روی مبل می نشینم و دستی به کمرم می کشم

مامان در همان حال که مانتویش را از تن می کَند ، می گوید

مامان : کمرت درد می کنه؟ مسکن بیارم؟

سری بالا می اندازم و یاس را از اغوش پری می گیرم . با حسم ارام تکانی می خورد و صورت کوچک و سرخ شده اش را به سینه ام می چسباند

لبخندی می زنم و دستش را می‌گیرم . انگشتم میان انگشتانش کوچکش اسیر می شود

حس مادرانه انقدر قشنگ بود و من نمی دانستم؟! هرچند که یاداوری بعضی چیزها لذتش را دریغ می کرد با اینحال .. مهم هم نمی باشد

پری : جانا خیلی زیبا گند زدی .. این فسقلی هیچیش به تو نرفته

زنعمو به پری می خندد و من می گویم

جانان : ایشالله سرت بیاد

Nabroman.Me

اینبار خودش هم می خندد . انقدر بلند که یاس را از خواب دوست داشتنی و کودکانه اش بیدار کند

چشمانش را باز می کند .. چشمان سبزش ، خمار خواب است و جانم می رود برای ان بوستانی که خدا در نگاهش جای داده است

پری که بیدار شدنش را می بیند ، به تندی کنارم می نشیند و ارام بوسه ی بر پاهایی کوچکش می زند

پری : بیدار شدی فسقلی من؟

حاج بابا : بیداره دخترم؟

پری مشتاق چشم به حاج بابایی می دوزد که تازه وارد خانه شده است

پری : اره اره چشماش بازه

حاج بابا جلو می اید و با لبخند خیره ی یاس می شود . اولین بار است که انقدر از نزدیک نگاهش می کند

جانان : بدم بغلش کنید حاج بابا؟

Nabroman.Me

چیزی نمی گوید اما رضایت را درون نگاه نم دارش می بینم . ارام بر می خیزم و یاس را در بغلش می گذارم . کمی نق می زند اما با جانم گفتن های حاج بابا ارام می گیرد .. و یاس هرچقدر شبیه پدرش باشد .. در این زمینه شبیه خودم است .. در بغل پدرانه ی حاج بابا ارام می گیرد

خیره ی عمو می شوم . سنگینی نگاهم را که حس می کند ، خیره ام می شود لبخند غمگینی می زنم . خودش می داند .. دلیل غمی که به لبخندم اغشته شده چیست

نبود درمان بدجور اذیتم می کند .. دوست داشتم می بود و می دید که پدرش چطور قربان صدقه ی یاسش می رود

ببیند .. هرچقدر که حاج بابا برایش پدر نبود ، برای یاس پدر است

.

.

.

Nabroman.Me

یاس بر روی گهواره اش ارمیده بود . پری ، باری دیگر نگاهی بهش می اندازد و سپس کنارم بر روی تخت می خوابد . تخت تک نفره است اما من و پری عادت

داشتیم که خودمان

را به زور بر رویش جا دهیم

پری : خاله مهتاب خیلی احساسیه جانا .. دارمان یک دست گل بیاره و دستشو ببوسه .. بخدا که خاله همه چی رو فراموش می کنه

ارام می خندم و مشتی بر پهلویش می کوبم

جانان : پری ؟ .. مامانم انقدرم سست عنصر نیست بخدا

خنده ام را می‌خورم و ارام تر لب می زنم

جانان : اینبار پای زندگی من وسطه .. می دونم که فعلا خبری از بخشش نیست

لب زیرینش را کمی بیرون می فرستد . به پهلو می چرخد و خیره ی نیم رخم می شود

Nabroman.Me

پری : می تونی یک پروژه برداری جانا؟

جانان : پروژه واسه چی؟

پری : استاد رستگار نیرو کم داشت .. پروژه اش خیلی سبکه .. تازه شروعشم واسه دوماه دیگه اس .. اگه می خوایی تورو بهش معرفی کنم

نیم‌نگاهی به یاس می اندازم . کار کردن را دوست دارم اما حالا همه چیز فرق می کند .. یاس را چه کنم

جانان : نمی دونم .. می ترسم وقت انجامشو نداشته باشم

کمی نیم خیز می شود . بطوریکه دسته ای از فرفری هایش بر روی صورتش بیفتد

پری : اگه واسه یاس می گی که نگران نباش .. هم من کمکت می کنم و هم مامانت واسه نگه داری یاس هست

راست می گفت . امروز مامان بارها گفت که همیشه برای کمک کنارم است و از سوی دیگر من پری را دارم . مردد سری تکان می دهم و می گویم

جانان : باشه بگو

Nabroman.Me

و در همان حین نق نق یاس به گوشم می رسد . پری پیش از من با ذوق بر می خیزد و گهواره اش را تکان می دهد

به پشتی تخت تکیه می دهم و با لبخند خیره ی پری می شوم . ارام و اهسته باهاش حرف می زند . درب اتاق به صدا در می اید و چندی بعد گشوده می شود . عمو نگاهی در اتاق می گرداند

متعجب خیره اش می شوم و او می گوید

عمو : جانان چندلحظه می ایی؟

نگران سری تکان می دهم و پری را نگاه می کنم . پری هم ارام پلک برهم می گذارد ؛ یعنی حواسم به یاس است

از اتاق خارج می شوم و متعجب می پرسم

جانان : چیزی شده عموجان؟

دستی بر ریش های سفید شده اش می کشد و با کلافگی اشاره ای بسوی درب می زند

Nabroman.Me

عمو : این پسر جلو دره .. هی زنگ می زنه که در رو باز کنم .. می خواد منو با مهتاب و خسرو در بندازه.. دیگه کلافه شدم از دست مهتاب و خسرو و این پدر صلواتی

درمان پشت درب بود؟ خنده ام را می خورم .. حالا که مامان و بقیه خانه نیستند ، شاید یک دیدار کوتاه انقدر هم بد نباشد

جانان : خب .. الان که مامان اینا نیستن ، در رو باز کنم؟

چشمانش گرد می شود

عمو : من اومدم بگم که یکجوری بفرستیش بره .. اونوقت تو می‌گی بیاد اینجا؟

به خنده می افتم

جانان : خب الان که کسی خونه نیست .. چرا نیاد؟

عمو کلافه نفسی بیرون می فرستد و در همان حال که بسوی اشپزخانه می رود ، دستی در هوا تکان می‌دهد

عمو : بگو بیاد . ولی جواب مهتاب رو خودتون بدید

Nabroman.Me

و من دیگر بی انکه شوقم را پنهان کنم ، به اتاق باز می گردم و به پری می گویم که اتاق را کمی سر و سامان دهد و بعد به حیاط می روم

درب حیاط را که باز می‌کنم ، تکیه زده بر کاپوت ماشین می بینمش

جانان : دارمان؟

نگاهش از انتهای کوچه جدا می شود و به سیمایم می چسبد

لبخندی می زند و جلو می اید . محکم بغلش می کنم و او درب را می بندد

دارمان : چیشد بالاخره مش عباس خان راضی شد

عمو : به جون دخترت و جانان دعا کن

با لبخند خیره ی عمو می شوم و دارمان دستی بالا می برد و می گوید

دارمان : خاک پاتم مش عباس خان

عمو خنده ای می کند و زیرلب چیزی می گوید که متوجه اش نمی شوم

همراه دارمان وارد خانه می شویم و من پری را می بینم که مانتویش را تن زده و اماده ی رفتن است

Nabroman.Me

جانان : پری؟ کجا شال و کلاه کردی؟

پری : نه دیگه برم خونه .. الان کسری هم از دانشگاه می رسه .. خسته اس

دارمان : سلام خاله پری

پری خنده کنان خیره ی دارمان می شود و برایش سری تکان می دهد . کیفش را بر شانه می اندازد و سپس با خداحافظی می رود

پس از رفتن پری ، دارمان بسوی اتاق می رود و من شیرقهوه ای درست می کنم

ظاهرا عمو در حیاط است چراکه صدای رادیوش از حیاط به گوش می رسد

سینی را بلند می کنم و بسوی اتاق می روم . صدای ریز و اهسته ی دارمان با هر قدمم بسوی اتاق ، واضح تر به گوش می رسد

دارمان : ببخشید که دیر اومدم دیدنت .. اخه مامان و بابا بزرگت دهنمو سرویس می کنن

چشم درشت می کنم و در همان حال که سینی را بر روی میز می گذارم ، می گویم

Nabroman.Me

جانان : اینا چیه می گی دارمان

می خندد و با شیطنت می گوید

دارمان : از الان باید راستگویی رو به بچه یاد داد

کنارش می ایستم . یاس بیدار است و با چشمان قشنگش خیره ی دارمان می باشد . انگار با دقت حرف هایش را گوش می کند و می فهمد

دارمان خم می شود . صورتش را برابر گردی سر یاس قرار می دهد و بوسه می زند بر موهایش..

یاس که انگار از زبری ته ریش هایش اذیت می شود ، نق می زند . دارمان سریع عقب می کشد و با نگرانی خیره اش می شود

ارام گهواره اش را تکان می دهم و شبیه مامان ، پیش پیش می کنم تا ارام شود

دارمان : می بینم یاد گرفتی

Nabroman.Me

لبخند می زنم و دستی بر سر یاس می کشم . یاس که می خوابد ، هردومان گوشه ای می نشینیم . صدای رادیو عمو همچنان به گوش می رسد و قاطی صحبت هایمان می شود.

دارمان شیرقهوه اش را در دست می گیرد و من با یاد پیشنهاد پری می گویم

جانان : می خوام یک پروژه بردارم

اخمی در هم می کشد و من ادامه می دهم

جانان : خیلی سبکه .. الانم شروع نمی شه .. واسه دو ماه دیگه اس

نگاهم می کند و اشاره ای به یاس می زند

دارمان : یاس چی جانان؟

انگشتانم را بر لبه ی لیوانم می چرخانم

جانان : مامان هست .. واسه طراحی ام پری گفت کمک می کنه

لحظه ای سکوت می کند و من ناامید ازش نگاه می گیرم . بعید می دانم اجازه دهد اما برخلاف تصورم می گوید

Nabroman.Me

دارمان : جانان من مشکلی ندارم اما .. می ترسم خودت اذیت شی

نگاهش می کنم و او دستی بر گونه ام می کشد

دارمان : اینکه می خوایی مستقل باشی رو دوست دارم .. و مشکلی باهاش ندارم .. اما اگه مطمئنی که اذیت نمی شی اونم با وجود یاس ، می تونی انجامش بدی .. رو کمک منم حساب کن

و چشمکی که در انتهای کلامش می زند ، لبخندم را می سازد . کمی بسویش می چرخم و با شیطنت که تازه در وجودم جان گرفته ، می پرسم

جانان : چه کمکی؟

دارمان : یک مدت من مراقب یاسم

جانان : که بهش بگی مامان و حاج خسرو دهنت رو سرویس می کنن؟ .. وای به حال تربیت یاس که تو پدرش باشی

صدای قهقهه ی بلندش ، نه تنها مرا .. بلکه یاس راهم از خواب می پراند

ترسیده از صدای گریه اش بلند می شوم و کلافه می گویم

جانان : دارمان توروخدا ادم باش .. زهره ترک شد بچه

Nabroman.Me

و او در کمال خونسردی شکلاتی بالا می اندازد

دارمان : عادت می کنه

یاس را میان بازوانم حبس می‌کنم .. نرم و ملایم .. او را مثل شاخه ای گل می دیدم .. می ترسیدم با اندکی بی احتیاطی گلبرگ هایش زخمی شوند

مثل همیشه با حس اغوشم ارام می گیرد . تمام وجودم لبریز از حسی عجیب اما .. آشنا می شود

پلک هایش اندکی کنار می روند . با چشمانی نیمه باز خیره ام می شود .

لبخندی به نگاه سبزش می زنم و مشغول شیر دادنش می شوم

و او همانقدر مظلومانه شیرش را می خورد و پرقدرت مک می زند

وزن سنگین نگاه دارمان را حس می کنم .. نگاهش می کنم

لبخند ، اغشته به نگاهش شده است

نگاهش در حسی غوطه ور است . حسی که تاکنون در حوالی چشمانش ندیده بودم . شاید غریبه ای است که قصد ماندگار شدن دارد

Nabroman.Me

دارمان : اون یاس هایی که تو تراس خونه کاشته بودی .. قشنگ ترین ظلم دنیا رو در حقم کردن .. عطرشون اونقدر خوب بود که مستم می کرد .. اونقدر مستم کرد که یهو دیدم ، برای اومدن به اون خونه چقدر هلاکم .. خونه ای که تو توش نفس می کشیدی

نگاهش بر روی یاس می نشیند . کمی جلوتر می اید و کنارم زانو می زند . من بر روی تخت نشسته بودم و او بر زمین .. طوری که به راحتی می توانست یاس را نگاه کند

دارمان : اسم این بچه رو گذاشتم یاس که یادم بمونه .. یاس ها با من چیکار کردن .. شاید دیدن این بچه باعث بشه که هربار یاد کار اشتباهم بیفتی و عذاب بکشی اما من .. هروقت .. دخترم رو می بینم ، یادم میافته که برای چی اسمشو گذاشتم یاس

اب دهانم را به زور قورت می دهم . یاس بغلم ارام گرفته بود .. من مامن ارامشش بودم انوقت.. دارمان از چه عذابی حرف می زند ؟

عذابی که شاید کهنه شده بود میان احساسات مادرانه ام!

Nabroman.Me

جانان : شاهدانه ها .. رایحه ای که تو ادکلنت نشسته بود ، منو وابسته ات کرد .. تو اون دوران حساس بارداری .. به عطرت اعتیاد پیدا کرده بودم .. نیاز داشتم یکی بهم محبت کنه .. بهم امنیت بده و تو .. همه ی اون چیزی که می خواستم رو بهم دادی .. خواه ناخواه .. عمدا یا بی اختیار .. مهم نیست .. مهم اون دلی بود که کنارت اروم می‌گرفت .. لبی بود که کنارت می خندید و زخمی که التیام پیدا می کرد .. وقتی رفتی کانادا .. تازه فهمیدم چخبره.. تازه فهمیدم دلم وابسته شده .. همون روزا کامران رو دیدم

با یاد ان روزها نفسم با کمی تاخیر بالا می اید . دارمان چیزی نمی گفت .. فقط با اخمی کمرنگ که حاصل یاداوری ان روزها بود ، دخترش را تماشا می کرد

جانان : فکر می کردم مقصر اصلی کامرانه .. فکر می کردم پدر بچه ام ، کامرانه .. همون شب ها ارزو می کردم که کاش پدر بچه ی توی شکمم تو بودی .. و خدا چه زود جوابمو داد .. ارزویی که فکر می کردم محاله رو .. دو دستی بهم بخشید

و او با همان ابروان درهم رفته اش و سرخی چشمانش می گوید

Nabroman.Me

دارمان : جانان

گفته بودم که صدایش وقتی نامم را به اغوش می کشد ، طور خاصی می شود؟! اگر نگفته بودم ، از همین حالا برای همیشه می گویم

دارمان : ازت یک زندگی رو گرفتم اما .. قول می دم جبران کنم

لبخندی می زنم . حرفی برای گفتن ندارم . حرف حق که جواب نداشت . فقط خدا می داند که در طول این چندماه چقدر حسرت زندگی ام را خوردم . زندگی که قرار بود طور دیگری رقم بخورد .. اما نشد

یاس که شیرش را می خورد ، دوباره به خواب می رود . دارمان تمام مدت نگاهش می کرد . او هم مثل من از دیدنش سیر نمی شد

جانان : بغل نمی‌گیری دخترتو؟

دارمان : بلد نیستم .. می ترسم چیزیش بشه

و چقدر هردومان ناشی و نابلد بودیم . حتی از بغل گرفتن دخترمان هم می ترسیدیم

Nabroman.Me

جانان : چیزی نمی شه .. از همین حالا یاد بگیر .. اخه شنیدم دخترا بابایی اند

نگاهم می کند . با همان شفق های براقش و لبخند ریزش ...

دستانش را کمی باز می کند و من یاس را ارام بغلش می گذارم . محکم و با اندکی ترس در برش می گیرد . یاس انگار رایحه ی شاهدانه هارا می شناسد .. اصلا مگر می شد نشناسد ؟ خودش مرا مبتلا به این عطر کرد

صورت کوچک و گردش به سینه ی دارمان می چسبد و من می بینم قطره ای را که از کنج چشمان دارمان پایین می چکد

و تا حالا شده که تاوانت را بغل بگیری و از شدت شوق اشک بریزی؟! تا حالا شده تمام غمت را بغل بگیری و تمام وجودت درگیر احساسات مادرانه ای شود؟!

و زندگی من و دارمان پر بود از تضاد و ناشناخته ها...

جانان : فکر کنم قراره جای منو بگیره

نگاه نگرفت از دخترش اما .. مخاطب کلام پرمهرش خودم بودم

Nabroman.Me

دارمان : هیچکس جای دخترحاج خسرو رو نمی گیره .. اینو اویزه ی گوشت کن

نیم‌نگاه اخر کلامش ، دل ضعفه ای را به جانم انداخت . اب شدن قند ها را در جای جای قلبم حس می کنم فرمانروایی بر قلب پسرحاج خسرو هم عالمی دارد!

عمو : جانان

درب اتاق کمی نیمه باز می شود

جانان : چیزی شده عموجان؟

عمو : خسرو گفت دارن برمی گردن

و این یعنی دارمان باید برود . سیمایم کمی در هم می رود و سری تکان می دهم.

دل کندن خیلی سخت بود . انگار من بیشتر از دارمان قرار است که تنبیه شوم

Nabroman.Me

عمو که می رود ، دارمان با بی میلی تمام ، یاس را به اغوشم باز می گرداند.

قطعا اگر می‌ماند هم دردی دوا نمی شد .. فقط اتش خشم مامان را برافروخته تر می کرد

دارمان : چقدر سخته .. اون خونه بدون تو...

دستی به گیسوانش می کشد و من قلبم اتش می گیرد و می بینم که کلافگی چطور بر صورتش زخم می زند

دارمان : دلگیره .. اون دنیای سیاه و سفید رنگش فقط با تو قشنگه

و چه بود که پسرحاج خسرو را این چنین شاعر کرده بود؟ عشق ؟ همسر بودنش و یا پدر بودنش؟

هرچه که هست ، من ممنونش هستم

لبخندی غمگین به نگاهش می زنم تا فقط بداند که برای من هم سخت است

پشتم می ایستد و من کمی بسویش می‌چرخم

کمی خم می شود و ارام و لبریز از حس بوسه می زند بر لب هایم...

Nabroman.Me

تمام تنم سر می شود و من می ترسم که یاس از اغوشم رها شود . دارمان انگار متوجه می شود . یک دست را به گرد تنم می پیچد و با ان دیگری هوای اغوشی را دارد که یاس درش خواب است

کمی که عقب می کشد ، بازدم عطراگینش صورتم را لمس می کند

لبخندی به نگاهش می زنم و او انگشتش را بر لب های خیس و مرطوبم می کشد

دارمان : مراقب خودت و بداخلاقیات باش

****

از اتاق استاد بیرون می ایم و طرح های نمونه را بغل می گیرم . ماه بعد پروژه اغاز می شد و من از همین حالا باید برایش اماده می شدم

با گام هایی بلند راهرو را طی می کنم . هنوز به درب خروجی نرسیده ام که صدایی سرعتم را به صفر می رساند

پلک برهم می فشارم و بسویش باز می‌گردم . انتظار دیدنش را داشتم اما خیال نمی کردم پس

Nabroman.Me

از ان اتفاقات .. انقدر سریع سرراهم سبز شود

بسویم که پیش می اید ، نگاهی به اطراف می اندازم و می گویم

جانان : اگه کاری داری ، بذار برای بعد . الان باید برم

توجهی به حرفم نمی کند و با سردی که تازگی ها کلامش را در بر گرفته ، می گوید

دیاکو : باید حرف بزنم باهات

نگاه چندین نفر را بر رویم حس می کنم . می دانم که تعدادیشان خبر از گذشته مان دارند بنابراین به هیچ وجه نمی خواهم پشت سرمان حرفی باشد

جانان : اینجا؟

و او با متانت و ارامش پاسخ کلام خشم زده ام را می دهد

دیاکو : بیا تو اون کلاس بغلی

خودش پیش از من وارد کلاس می شود و اجازه ی هیچ مخالفتی را نمی دهد ؛ گرچه باید خودم هم حرف داشتم برای گفتن..

Nabroman.Me

بند کیفم را محکم می فشارم و وارد کلاس می شوم

به میزی تکیه زده و با همان ارامشش خیره ام است . ارامشی که بدجور تار های عصبی ام را برهم گره می زند

دیاکو : خوبی؟...

و سوال بعدی را پس از اندکی مکث بیان می کند

دیاکو : دخترت خوبه؟

و من هنوز مشت هایی که بر صورت دارمان زد را فراموش نکرده ام . دست به سینه گره می زنم

جانان : اره خوبه ولی خب به لطف تو یکماهه از باباش دوره

کج خنده ای می کند و می پرسد

دیاکو : من؟ .. دارمان خودش مسبب همه ی این هاست..

دارمان مسبب تمامش بود و گناهکار ترین فرد این قصه اما دیاکو به بدترین شکل گناهش را فاش کرد

Nabroman.Me

جانان : اگه تو اونجوری همه چیز رو خراب نمی کردی .. شاید الان وضعیت بهتر بود

تکیه از میز می گیرد و جلوتر می اید

دیاکو : من خراب کردم؟ .. منم حق دارم جانان .. زندگیم نابود شد .. من تورو دوست داشتم .. شاید اگه دارمان اونطور نمی کرد .. اگه تو واسه رفتن به اون مهمونی لجبازی نمی کردی ، الان اون بچه .. بچه ی من بود .. تو خودتم مقصری

و چه راحت داشت مرا متهم می کرد . من هم اشتباه کردم اما او انگار یادش رفته بود که لجبازی ام ناشی از چه بود

خشم شبیه بختک بر جانم می افتد . دستانم مشت می شود و بر سینه اش فرود می ایند

جانان : بس کننن دیاکو .. بس کننن .. اصلا من مقصر .. ولی یادت نره .. اگه تو هیچوقت اون پروژه رو قبول نمی کردی ، عروسی هم تاریخش جابه جا نمی شد .. ولی خب .. اتفاقیه که افتاده .. لطفا تمومش کن .. تو از همون

Nabroman.Me

شب عروسی تموم شدی واسم .. وقتی اونشب داشتی می رفتی ، به بزرگی مشکلم فکر نکردی درسته ؟ .. وقتی رفتی ، یاد و هوات هم رفت .. من اونقدر غرق مشکلات شدم که یادم رفت بند بادبادک خاطرات عاشقانه ام رو محکم تر بگیرم .. و وقتی به خودم اومدم که دیدم .. اون بادبادکه گم و گور شد .. تو واسه من شدی یادش بخیر .. ولی نه یاد روزهای عاشقی .. یاد اون روزایی که هم گروه شدیم واسه ساخت اون دست سازه .. اون روزایی که با شوق امتحان می دادیم و می‌نشستیم سوالارو چک می کردیم

غم به نگاهش می چسبد . غمی که شاید مهمانی بود از سوی خاطراتمان...

دو انگشت اشاره و شصتش را بر چشمانش می کشد و من ادامه می دهم گفتن حقیقتی را که شاید تلخ باشد برایش....

جانان : درد من یاس بود و ابرویی که ریخته شده بود .. می دونی چیه؟ .. تو این مدت بارها و بارها با خودم گفتم .. خداروشکر که دیاکو رفت .. خداروشکر که تحمل نکرد .. چون .. دیگه نه من می تونستم تورو به عنوان تکیه گاهم قبول کنم و نه تو می تونستی یاس رو به عنوان دخترت قبول کنی .. درمان درست ترین اشتباه زندگی منه .. هیچکس جز خودش نمی تونه اشتباهی که

Nabroman.Me

کرده رو جبران کنه .. نه تو می تونستی گردن بگیریش و نه هیچکس دیگه .. دیگه نمی خوام این بحث کش پیدا کنه دیاکو .. خسته شدم از اینهمه صحبت تکراری .. بیخیال گذشته شو که اون گذشته شبیه یک سنگ بزرگ می مونه .. اون سنگ رو همین وسط راه رها کن .. هیچ ارزشی واست نداره فقط سنگینی بارش اذیتت می کنه

سکوتش را که می بینم ، نفسی بیرون می دهم . کیف و طرح هایی که بر زمین انداخته بودم را دوباره بدست می‌گیرم و اینبار خیره بر چشمانش می گویم

جانان : فقط .. لطفا دارمان رو ببخش .. اون هرچقدرم گناهکار باشه و مقصر .. الان چیزی بجز پشیمونی ازش نمونده

نگاهم می کند . جوابی نمی دهد و من هم چیزی نمی گویم . از کلاس خارج می شوم و به تندی تا درب دانشگاه می دوم . باران پاییزی بر گیسوان بیرون امده از مقنعه ام می نشیند و من خنکی قطراتش را بر پوست سرم حس می کنم . ماشین نیاوردم . دوست داشتم در خیابان خزان زده قدم بزنم . شاید که باران بزند و دلتنگی را از تنم بشورد و ببرد

Nabroman.Me

یاس مرا حسابی اسیر خودش کرده بود . انقدر که خدارا بابت بودن در کنار مامان شکر می کنم چراکه من و نابلدی هایم بدجور نیاز به کمک داریم

این روزها جز یکی دوبار انهم پنهانی دیگر دارمان را ندیدم . شب ها درگیر یاس و اذیت هایش بودم و روزها غرق در خواب و اشفتگی..

سهم اوهم از پدر بودن شده بود عکس های یاس .. عکس هایی که یا از سوی من برایش فرستاده می شد یا از سوی پری...

می دیدم که چطور با دلتنگی پیام می فرستد . بعضی شب ها بازتاب نور ماشینش را بر پرده ی اتاقم می دیدم اما چاره ای برایم نمانده بود جز اندکی صبر...

هرچند که سکوت مامان و ارام شدنش حسابی امیدوارم کرده بود .. قطعا اوهم دیده بود انتظار دارمان را زیر پنجره اتاق ... باید هم دلش گرم می شد به دارمان .. و الا کسی که دلباخته نباشد ، انتظار را در خنکی پاییز هم به جان نمی خرد

Nabroman.Me

به مکان موردنظرم می رسم . نگاهم بر تابلوی بزرگش می نشیند .. "باشگاه بدنسازی رویین"

چند دقیقه ای در انتظار می‌مانم شاید که خودش بیرون بیاید و من بتوانم چند دقیقه ای ببینمش . انتظارم که طولانی می شود ، قصد می کنم که تماسی بگیرم اما پیش از ان ؛ چندین مرد درشت اندام از باشگاه بیرون می ایند . پس از ان دو مرد ، من اندام کشیده ی امیرحسین را می بینم . موبایل را دوباره در جیب کیفم قرار می دهم

ارام قدمی بسویش برمی دارم که نگاهش بر رویم می نشیند. کمی طول می کشد تا مرا در این پالتو سبزابی ام بشناسد

لبخندی می زند و پس از گفتن چیزی به ان دو مرد ، بسویم می اید

امیرحسین: سلام .. خوبی؟ .. از این طرفا

دستم میان دست دراز شده اش می نشیند و لبخندی می زنم

جانان : خوبم .. تو خوبی؟

سری تکان می دهد و لبخندش عمق می گیرد

Nabroman.Me

امیرحسین : فسقلی چطوره؟ .. دارمان که تمام روز عکسشو نشون می ده و هزار بار دورش می گرده

بادی خنک که می وزد ، لرز را به جانم می اندازد . دست در جیب فرو می برم

جانان : اونم خوبه .. دارمان نیست؟

امیرحسین: نه خونه اس .. این مدت اصلا حوصله ی باشگاه رو نداره .. منم گفتم بره خونه استراحت کنه

بازدم امیخته به غم و دلتنگی ام را بیرون می فرستم . پس برای همین بود که طرف های ظهر پاسخی به تماس هایم نداد . من هم خیال می کردم که در باشگاه است

جانان : خوب کردی .. این چند روز یاس یکمی اذیت کرد .. درست و حسابی هم نشد باهاش حرف بزنم .. می دونم الان حوصله نداره .. چخبر از خودت؟

دستی بر گیسوان بلندش می کشد . اینبار تار هایش در بند کش نیستند و اسیر باد شده اند

امیرحسین : درگیر کارای بابامم .. مریضه

Nabroman.Me

متعجب ابرو درهم می کشم

جانان : خدا بد نده .. چی شده؟

امیرحسین : سرطان داره .. باید شیمی درمانی شه .. و خب .. خانواده ی منم از پس هزینه های هنگفتش بر نمی ان .. گفتم شاید بهتر باشه یک گوشه ی کار رو بگیرم .. هرچند جز مامان و برادرام کسی خبر نداره حتی بابام

و من پوزخند غمناک گوشه ی لبش را می بینم

امیرحسین : اگه بفهمه قبول نمی کنه .. حاضره خدایی نکرده چیزیش بشه اما دست منو برای کمک نگیره

قلبم شبیه کاغذی کاهی مچاله می شود . باران می خورد و ازش هیچی نمی ماند

لبخند غمگین امیرحسین با زور بر لبانش نقاشی شده بود .. مثل تمام این روزهایی که دیدمش و او از خانواده اش گفت

دهان باز می‌کنم تا چیزی گویم اما صدای موبایلم دهان نیمه باز شده ام را می بندد . موبایل را از جیب بیرون می کشم . مامان است!

Nabroman.Me

جانان : جانم مامان

مامان : جانان .. زود بیا خونه .. یاس تب کرده

و صدای گریه ی ضعیفی که چاشنی کلام مامان می شود ، نفسم را می کشد

جانان : چی؟ .. با..باشه می ام

امیرحسین : جانان چیزی شده؟

خیره بر چشمان نگرانش تند تند پلک می زنم . انگار در یک آن خودم را گم کردم

جانان : یاس تب کرده .. باید برم

نگرانی ، تمام حال خوشی که از باران گرفته بودم را در خودش غرق می کند

امیرحسین : پس صبر کن ماشین رو از پارک بیرون بیارم .. می رسونمت

.

.

Nabroman.Me

.

.

.

در طول مسیر چندین بار در دام گیر ترافیک افتادیم و من هزاران بار اقبال بدم را لعنت کردم

جانم داشت در نگرانی می سوخت . صدای گریه یاس پشت تلفن مدام در گوشم پژواک می شد

هوا که تاریک تر شد ، دیگر کم مانده بود که به گریه بیافتم

امیرحسین با تمام کلافگی اش نیز قصد ارام کردنم را داشت و بالاخره پس از دو ساعت به خانه می رسیم

به خانه که می رسیم ، پس از خداحافظی و تشکری ، به تندی از ماشین پیاده می شوم

امیرحسین : جانان اگه کمکی از دستم برمی اد من هستم

Nabroman.Me

درخواست دوستانه اش را رد می کنم . در طول مسیر دیدم که برادرش بارها تماس گرفت و می‌گفت که به وجودش نیاز دارند . تا همینجا هم حسابی ممنون محبتش و شرمنده ی لطفش شده ام

پس از رفتن امیرحسین ، وارد خانه می شوم . صدای گریه ی یاس تا حیاط خانه هم به گوش می رسید

وارد خانه می شوم و وقتی یاس را گریه کنان میان اغوش مامان می بینم ، خودم هم به گریه می افتم

حاج بابا و عمو نگران گوشه ای ایستاده اند و زنعمو زیرلب ذکر می گوید و پاهای کوچک یاس را ماساژ می دهد

به تندی جلو می روم . اشک ریزان دستی بر پیشانی تب دارش می کشم و مامان با همان سیمایی که نگرانی می بارد ، می گوید

مامان : نیم ساعت پیش تبش اومد پایین .. ولی الان دوباره اومد بالا

قصد می کنم بغلش کنم که اینبار حاج بابا می گوید

Nabroman.Me

حاج بابا : با گریه باباجان؟ بیا دست و صورتت رو بشور .. از بیرون اومدی بچه رو بغل نکن

زنعمو : راست می گه مادر

و من ناچار ابی بر صورتم می زنم و دوباره به هال باز می گردم . یاس همچنان داشت گریه می کرد و تکان دادن و پیش پیش کردن های مامان هم فایده ای نداشت

بغلش می‌گیرم و با نگرانی صورت سرخ شده اش را نگاه می کنم . لبان کوچکش می لرزید و غنچه شده بود

جانان : جانم .. جان

مامان : بیا اینجا بشین شیرش بده .. بچه از ظهر که رفتی لب به هیچی نزد

بر روی مبل جا می‌گیرم . عمو و حاج بابا به اتاق می روند . یاس در اغوشم کمی ارام می گیرد . بی حال بود .. این را از مک های بی جانش می فهمیدم

زنعمو هم کمی دستانش را خیس می کند و ارام بر پیشانی اش می کشد و زیرلب قربان صدقه اش می رود

Nabroman.Me

هنوز چند دقیقه ای از ارام شدنش نگذشته بود و.. هنوز نفسم کامل بالا نیامده بود که دوباره صدای گریه اش بلند شد .. اما اینبار بلند تر از قبل .. بطوریکه حاج بابا و عمو را نگران از اتاق بیرون کشاند

با دیدن گریه اش هول می شوم و اینبار بغض می کنم . مامان که حالم را می بیند ، کلافه یاس را ازم می گیرد

عمو : اینجوری نمی شه .. باید ببریمش دکتر .. لااقل دارویی چیزی...

و هنوز صحبتش تمام نشده بود که صدای زنگ درب در خانه پیچید . حاج بابا بسوی ایفون می رود و پس از دیدن مانیتور سیاه و سفیدش ، کلافه دستی بر پیشانی اش می کشد

مامان که حالش را می بیند ، می پرسد

مامان : خسرو؟ .. کیه؟

حاج بابا نگاهی بهش می اندازد و ارام لب می زند

حاج بابا : دارمان

Nabroman.Me

متعجب لب به دندان می کشم . اخ که اگر دارمان این حال یاس را ببیند ، قیامت می کند . صدای زنگ درب اینبار با شدت بیشتری نواخته می شود .. پی در پی و بدون توقف .. انقدری که عمو با اشفتگی بسوی درب می رود و در همان حین که بازش می کند ، می گوید

عمو : واسه چی خشک شدید .. الان این کله شق کل کوچه رو می ذاره رو سرش

عمو درب را باز می کند و چندی بعد ، من قامت دارمان را می بینم که وارد خانه می شود . نگاه نگرانش بر یاس می‌نشیند و بی انکه به ما اعتنایی کند ، بسویش قدم تند می کند . انگار از احوال یاس خبر داشته است و حدس انکه چه کسی خبرش را رسانده هم کار سختی نیست

یاس کودکانه هق می زند و دارمان دستی بر گیسوان کم پشتش می کشد و نگاهی لبریز از دلخوری و خشم بهم می اندازد

دارمان : از امیرحسین باید بشنوم دخترم تب کرده اره؟ .. همتون کمر بستید نابودم کنید

Nabroman.Me

اخم درهم می کشم و بغضم به هزار زحمت قورت می دهم . دارمان یاس را از بغل مامان می گیرد . اینبار حتی مامان هم مخالفتی نشان نمی دهد

دارمان : هیش .. هیش .. اروم باش دخترم

و انقدر زیرلب باهاش حرف می زند تا ارام بگیرد . نگرانی بدجور از صورتش چکه می کند . عجیب بود ! یاس بیش از دو یا سه بار اغوش دارمان را حس نکرده بود اما حالا فقط میان بازوان او ارام گرفت . تاثیر شاهدانه ها بود .. می دانم

همه با ترکیبی از چندین حس متفاوت ، ارام گرفتن یاس را در بغلش تماشا می کنیم . دل انگیز بود دیدن این تصویر .. دیدن پسر ناخلف حاج خسرو که پدرانه هایش را تقدیم دخترش می کرد

دارمان بوسه ای بر پیشانی یاس می زند و نیم نگاهی بهم می اندازد

دارمان : یه چی تنش کن .. ببرمش دکتر

سری تکان می دهم و بسوی اتاق می روم تا لباس های یاس را بیاورم و خودم هم چیزی تن بزنم

Nabroman.Me

پس از پوشاندن لباس های یاس ، به نزدیک مطب می رویم . دارمان همچنان با من سرد بود .. حرف هایش و حتی نگاه هایش ، طعم دلخوری می داد

دکتر یاس را معاینه را می کند . اطمینان خاطر می دهد که یک سرما خوردگی کوچک است و تب بری برایش تجویز می کند . کارمان کمی طول می کشد و مزیتش ان بود که یاس ارام تر از قبل شده بود

هنگامی که به خانه باز می گشتیم ، ساعت از یازده شب گذشته بود.

داروخانه ها شلوغ بود و خیابان ها درگیر ترافیک .. بنابراین برگشتمان به خانه با تاخیر بسیاری همراه بود

خانه در تاریکی فرو رفته بود اما همگی بیدار بودند و فقط نور تلویزیون اندکی روشنایی به فضای خانه می بخشید

دارمان یاس را به اتاق می برد . مامان هم دیگری توجهی به بودن دارمان نشان نمی دهد

امشب همه دیدند که دارمان جانش برای یاسش می رود .. دیدند نگرانی چشمانش را .. و با اینحال او چه اسیبی می توانست به ما بزند؟

Nabroman.Me

مامان : جانان شام می خورید؟

بی حوصله سری بالا می اندازم اما برخلاف مخالفتم صدای دارمان به گوش می رسد

دارمان : مهتاب خانم گوش نده .. بچه شیر می ده .. یک چیزی بخوره تا ضعف نکنه

پروانه های قلبم بال می زنند و می رقصند . توجهاتش دوای دردم می شود . مامان سری تکان می دهد و می رود تا چیزی اماده کند . زنعمو هم دو پیاز در دو سوی خانه می‌گذارد و معتقد است که فضا را ضدعفونی می کند

پیش از انکه مامان شام را گرم کند ، به اتاق می روم . دستی بر شکم و پیشانی یاس می کشم

تبش پایین امده است . کمی خم می شوم و بوسه ای بر دستان کوچک و مشت شده اش می زنم

حس می کنم امروز مردم و دوباره زنده شدم . گریه هایش و تن داغش خنجر بود و خراش می داد قلبم را...

Nabroman.Me

یاس انگار که نیمه ی قلبم و جانم شده است . نیمه ای که اگر نباشد ، یقینا مرا هم به نیستی می کشاند

و امروز حس کردم که مسیر نیستی را تا

نیمه طی کرده ام

دارمان : نمی دونی چه حالی شدم وقتی امیرحسین گفت یاس تب کرده .. چرا به من زنگ نزدی که دخترمون مریض شده؟ .. مگه من شوهرت نیستم؟

نگاهش می کنم و او با دلخوری ادامه می دهد

دارمان : همیشه باید تو اینطور مواقع منو خبر کنی

جانان : اون لحظه هیچی نمی فهمیدم دارمان .. فقط نگران یاس بودم

و صدای گرفته و ارامم پچ پچ کنان به گوشش رسید و شاید غم و نگرانی باقی مانده ای که در صدایم بود ، دلخوری را کمی ازش دور ساخت

دارمان : باشه .. بیا برو یک چیزی بخور .. یکوقت چیزیت نشه

وارد اشپزخانه که می شوم ، مامان را می بینم . بر روی صندلی می نشینم و او پس از درنگ کوتاهی می گوید

Nabroman.Me

مامان : بهش بگو بیاد یک چیزی بخوره .. رنگش پریده

لحن ارام و دلسوز مامان دلم را گرم می کند . نگاهش می‌کنم و او اهسته تر از قبل ادامه می دهد

مامان : بالاخره دامادمه

خنده ام را می خورم . همین هم خوب بود

جانان : واسش می برم تو اتاق

چند تکه کباب در پیش دستی می گذارم و همراه نان به اتاق می برم . دارمان کنار گهواره یاس ایستاده و ارام تکانش می دهد

با امدنم ، حواسم جمع می شود . نگاهم می کند و من سینی را بر روی تخت می گذارم

جانان : بیا دو لقمه بخور

سری بالا می اندازد و من تازه تیشرت و شلوار خانگی اش را می بینم .

تیشرت طوسی در تن دارد به علاوه شلوار ورزشی مشکی .. انگار بی انکه

Nabroman.Me

لباس های خانگی اش را تعویض کند ، از خانه تا اینجا را بی فوت وقت امده است

دارمان : نمی خورم

جانان : مامان گفته حتما باید یک چیزی بخوری

برایش لقمه ای می گیرم و ان را مقابل دهانش نگه می دارم . نور زرد چراغ خواب ، چشمانش را براق تر از همیشه نشان می دهد . لقمه را سمج وار مقابل دهانش تکان می دهد تا بالاخره تسلیم می شود

خیره بر صورتم ، دهان باز می کند و لقمه را می خورد . لبخند کوچکی می زنم و او دستم را می‌گیرد. ارام بوسه ای بر نوک انگشتانم می زند

دارمان : باهات بد حرف زدم .. ببخشید

چیزی نمی گویم تا بحث کش پیدا نکند . مهم همان لغت انتهای جمله اش بود . او هم دلخور بوده و نگران .. شاید بهتر بود کمی حق دهم

پس از خوردن شام ، به پشتی تخت تکیه می زنم . دارمان دوباره دستی بر پیشانی یاس می گذارد تا تبش را چک کند

Nabroman.Me

دستی بر چشمانم می کشم . شک ندارم به این که حسابی سرخ شده اند . شب گذشته هم درست و حسابی نخوابیدم و انگار امشب هم قرار نبود بخوابم

سکوت خانه خبر از خواب بقیه می دهد . دارمان درب اتاق را می بندد و نور چراغ خواب را کمتر می کند . کنارم می نشیند و اشاره ای بر پایش می زند

دارمان : سرتو بذار اینجا بخواب .. چشات قرمز شده

جانان : نمی خوابم .. می ترسم یاس دوباره تب کنه

و خمیازه ام به انتهای کلامم می چسبد . دارمان تک خنده ای می زند و دستی به دور شانه ام حلقه می کند . مرا بر روی تخت می‌خواباند و سرم را بر ران پایش می گذارد

دارمان : من هستم .. تو بخواب

با اطمینان پلک می بندم . خیلی وقت است حضورش دلم را گرم مز کند . دارمان وقتی می گفت هست ، یعنی با تمام جان و دلش هست .. شبیه یک کوه

Nabroman.Me

*****

کمی پنیر و مربا بر نان می کشم و به دست دارمان می دهم

مهران : ببین توروخدا .. مگه بچه اس که واسش لقمه می‌گیری؟

دارمان : حسود هرگز نیاسود

همه لبخندی به کل کل شان می زنند . مهران نگاهی به یاس می اندازد . امروز صبح با امدنشان غافلگیرمان کردند . دارمان هم دیگر نرفت هرچند انگار که مامان دیگر مشکلی با بودنش نداشت

یاس که کمی چشمانش را باز می‌کند ، مهران با ذوق می خندد

مهران : سلام جوجه .. بیدار شدی بالاخره خوابالو؟

و وقتی نگاه سبزش را بر روی خودش می بیند ، صورتش را با دستانش می پوشاند و یهو انها را از صورتش دور می کند و می گوید

مهران : دالی

دارمان : اسکل بنظرت این دالی کردنات واسش جالبه؟ .. اون الان داره به حالت افسوس می خوره

Nabroman.Me

به زور خنده ام را قورت می دهم اما برخلاف من شقایق از خنده ریسه می رود و چشم غره ی مهران را به جان می خرد

مهران اما .. قاشقکی را بسوی دارمان پرتاب می کند که اینبار صدای عمو به گوش می رسد

عمو : ای دااااد .. چخبر تونه .. مثل این بچه ها شدن

مامان از اشپزخانه بیرون می اید . سینی حاوی دو فنجان را بر روی سفره ، مقابل من و دارمان می گذارد و سپس چهار زانو کنار سفره می نشیند

چشم به فنجان ها می دوزم و لبخندی می زنم . شیرقهوه برایمان درست کرده است

دارمان : مهتاب خانم

و نگاه مامان بالا می اید . دارمان با همان ارامش و احترامی که این روزها در برابر مامان دارد ، می گوید

دارمان : یک ماه از بدنیا اومدن یاس گذشته .. می خوام با زن و بچه ام ، برگردیم سر خونه و زندگیمون

Nabroman.Me

شقایق از جا بلند می شود و به اشپزخانه می رود . بهانه اش هم اوردن فنجانی چایی برای مهران است

مامان دستی بر پیشانی اش می کشد . می دانم که هنوز هم در درونی ترین نقطه قلبش تردید دارد . حق هم دارد

عمو : حالا چه عجله ایه

دارمان کلافه و دلخور خیره ی عمو می شود

دارمان : مش عباس خان .. خودت بگو .. تو این یکماه من چند بار جانان و یاس رو دیدم؟

عمو دستی بر ریش های سفیدش می کشد .. طفلی میان دارمان و مامان گیر افتاده بود . مامان بلاتکلیف نگاهی میان عمو و حاج بابا می گرداند تا سرانجام حاج بابا لب باز می کند

حاج بابا : باشه .. ولی الان نه .. یاس خیلی کوچیکه.. بهتره یک مدتی رو اینجا باشید .. مهتاب و زنعمو جان هم به جانان کمک کنن

دارمان دهان باز می کند تا چیزی که گوید که اینبار عمو به حرف می اید

Nabroman.Me

عمو : راست می گه دارمان .. اینجوری جانان هم اذیت می شه

نگاه مستاصل دارمان بر روی عمو می نشیند و وقتی جوابی نمی گیرد ، سری به طرفین تکان می دهد

پس از صبحانه به اشپزخانه می روم تا ظرف هارا بشورم . بابت یاس خیالم راحت است .. می دانم که دارمان بیش از من حواسش به او می باشد

شقایق و مهران چندی پیش به خرید رفتند و حاج بابا را هم به حجره اش رساندند

در این مدت حاج بابا هم دیگر حال و حوصله ای برای کار نداشت و امروز بعد از چند روز قصد داشت که برود و به کار های عقب مانده اش رسیدگی کند

مامان دستمال پارچه ای را بدست می گیرد و ظرف های تمیز شده را خشک می کند . با حس سنگینی نگاهش ، خیره اش می شوم . انگار قصد گفتن چیزی را دارد و من تردید را خوب می بینم در عمق نگاهش...

جانان : چیزی شده مامان ؟

Nabroman.Me

نفسی بیرون می فرستد و نیم نگاهی به بیرون از اشپزخانه می اندازد . وقتی کسی را در ان نزدیکی نمیبیند ، اندکی سرجلو می کشد و پچ می زند

مامان : جانان من هنوزم دو دلم به وجود این پسر .. خسرو که می گه طاقت نداره بیشتر از این بچشو عذاب بده .. همین دیشب که حال دارمان رو دید دیگه صبرش تموم شد .. گفت همین یکماه دوری واسشون بسه .. ولی من نمی تونم .. هنوزم اعتماد ندارم بهش مادر

شیراب را می بندم و دستانم را با حوله ی اویز کنار کابینت خشک می کنم . شانه های ظریف مامان را در بر می گیرم . شاید بهتر بود اینبار پشت دارمان بایستم

جانان : مامان.. یکماه از خونه و زندگیم دور بودم .. بهتونم حق دادم چون می دونستم سخته اعتماد .. می دونم تردید دارید و دو دل شدید اما مامان من...

مکث می‌کنم و او نگاهش ارام می گیرد و در حسی شبیه دلسوزی غوطه ور می شود

نرمی دستش را بر شانه ام حس می کنم و بعد نجوای ارامش را می شنوم

Nabroman.Me

مامان : دوستش داری؟

مگر می شد ؟ او خواسته یا ناخواسته همه کسم شده بود .. او دلم را با تمام زخم زدنش مال خودش کرده بود

جانان : بابای یاسه مامان .. جدا از اون .. دیگه شوهرمه

لبخند ارامی کنج لب هایش می نشیند .. خیلی کمرنگ و ملایم .. انقدری که شاید هرکسی به وجود ان لبخند پی نمی برد .. بر روی صندلی جا می‌گیرد و مرا هم کنارش می‌نشاند

مامان : قبلا هم دیدم این حالت رو

راست می گفت . دیده بود دلدادگی ام را به پسر باهوش دانشگاه .. و حالا دوباره داشت ان را می دید .. حسی که متولد شده بود .. حسی که اینبار قدرت زیادی داشت

مامان : این پسر خسرو چیکارت کرده جانان؟ .. چیکارت کرده که با وجود اون کارش ، الان نگاهت داره واسش دل دل می زنه

Nabroman.Me

و مگر دوست داشتن دلیل می خواست؟ .. مگر قلب دلیل و منطق سرش می شد ؟ قلب من هیچوقت از منطق و ریاضیات در نمی اورد

جانان : نمی دونم .. اون .. فقط خودش می تونه دردی که به جونم انداخته رو اروم کنه .. وقتی ازش دور می شم ، دردم زیاد می شه .. جای زخمم می سوزه .. مامان من یکماه ازش دوری کردم .. اون روزایی که تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اورده .. ولی نشد .. شبیه یک اهنربا دوباره کشیده شدم سمتش

مامان : کی فهمیدی؟

داشت به ان روزی اشاره می زد که حرف های ناهید تمام حال خوشم را پوچ کرد

جانان : روز بعد عروسی مهران

و انگار تازه متوجه حال بد ان روزهایم می شود . ان روزهایی که در دریای غم و تضاد دست و پا می زدم

مامان : چی کشیدی جانان .. بمیرم برات

Nabroman.Me

چشم به نگاه اشک الودش می دوزم . کاش در تمام این سالها می فهمید که چقدر از ان جمله ی اخرش متنفرم

جانان : خدانکنه

****

نگاهم خیره ی یاس بود .. یاسی که ارام در گهواره اش ارمیده بود

سینه ی کوچکش اهسته و نرم بالا و پایین می رفت و هر از گاهی تکانی ریز می خورد

غروب خورشید را از پنجره می‌بینم .. خورشید که غروب می‌کرد ، انگار سطل رنگی برمی داشت و بر دیوار گچی اسمان می ریخت و بعد با قلموی بزرگش ابر هارا نقاشی می کرد

با حلقه شدن ناگهانی دستانی بر گرد تنم از جا می پرم . هرچند که جای ترسی وجود نداشت . این اغوش محکم و داغ فقط مختص یک نفر است

لابد من زیادی دل نازک شده ام

Nabroman.Me

دست بر سینه ام می گذارم و در اغوش تنگش می چرخم تا نگاهش کنم

چشمانش با وجود ارامش ، اندکی شیطنت دارند

جانان : یهویی می ایی می ترسم

لبانش باریکش کنار می روند و طرح لبخند کجی را می سازند

دارمان : اون شب اول دیدارمون تو حیاط .. اون شبی که تنها بودیم و شام خوردیم .. و خیلی شب های از یهویی اومدنم می ترسیدی .. چرا عادت نمی کنی به این یهویی ها دختر حاج خسرو

بی اختیار لبخندی می زنم . راست می گفت

اما من تازه فهمیده بودم که هیچ‌چیز این مرد برایم عادت نمی شود .. حتی همین یهویی امدنش هایش..

و چه کسی فکرش را می کرد که سال اینده من و دارمان در چنین موقعیتی باشیم

دارمان : ولی ترسیدنای این دفعه رو بیشتر دوست دارم .. تو بغلم می ترسی

Nabroman.Me

تک خنده ای می زنم و با ارنجم بر پهلویش می کوبم تا عقب بکشد . پرو بود دیگر .. به کارهایش افتخار هم می کرد .. انگار ترساندن من برایش نوعی افتخار است

جانان : برو عقب

توجهی نمی کند و حلقه ی دستانش تنگ تر می شود و سرش فرو می رود و گودی گردنم...

دارمان : بعد صبحونه به مهتاب خانم چی می گفتی؟

نفسی که از برخورد نفس های به گردنم ، لرزیده بود را بیرون می دهم . خوب بحث را عوض می کرد

جانان : تو حواست به یاس بود یا به من و کارام ؟

دارمان : به دوتاتون

و انتهای کلامش با بوسه ای بر گودی گردنم همراه می شود که اینبار محکم تر هولش می دهم

جانان : نکن کبود می شه

Nabroman.Me

خنده کنان عقب می کشد و من در همان حین که دستی بر گردنم می کشم ، می گویم

جانان : صحبت مادر دختری بود

اینبار دیگر چیزی نمی گوید . نگاهش برای لحظه ای به یاس دوخته می شود . متعجب از تغییر حالت ناگهانی اش اخمی می‌کنم که کنارم می نشیند و لب می زند

دارمان : مهتاب خانم هیچوقت از من خوشش نمی اومد

غمگین لب می گزم

جانان : این حرف ها چیه که می زنی دارمان

با همان اخمان درهم رفته و نگاهی سرخ شده ، خیره ام می شود

دارمان : هرکسی ریخت و قیافه ام رو می بینه .. هرکسی چشمش به تاتو هام می افته .. نگاهشم تغییر می کنه .. همه فکر می کنن من یک ادم عقده ای و مزخرفم .. کسی که مثل سنگ می مونه .. یک ادم لاشی .. حاج خسرو و مهتاب خانم .. حتی ثریا خانم و مش خان هم همین فکر رو می کنن .. یک

Nabroman.Me

ادم کثافتی که زندگی تورو نابود کرده .. کسی که حتی لیاقت داشتن زن و بچه اش روهم نداره

جانان : اینطور نیست دارمان

صدایم بغض داشت . دلم داشت برایش اتش می گرفت . این حرف هارا دیگر از کجا اورده بود؟ !

خودم را در اغوشش جای می دهم . سر بر سینه اش می گذارم و پلک می بندم

جانان : بس کن دارمان .. داری اشتباه فکر می کنی

اما او امشب بهانه گیر شده بود .. بدجور هم بهانه می گرفت

دارمان : اصلا من ادم بد .. من یک گناهکار عوضی .. بقول مامان .. یک یاغی .. من حق ارامش ندارم .. حق خندیدن اما..

و دستش به دور تنم می پیچد .. محکم و پر قدرت دارمان : کسی نباید شمارو ازم جدا کنه .. من کنار دختر و نوه ی حاج خسرو حال خوبی دارم .. انگار بعد

Nabroman.Me

از بیست و هشت سال تازه فهمیدم دل دارم .. تازه فهمیدم خانواده یعنی چی

دست مشت شده اش را می‌گیرم . زبانم لال شده بود در برابر کلافگی و خشم صدایش .. حس می کردم کلمات قابلیت ارام کردنش را ندارند

جانان : حاج بابا .. مامان .. عمو و زنعمو چنین فکری درباره ات نمی کنن .. دوستت دارن .. تو پسرشونی .. دامادشونی

نگاهش می کنم و او انگشتش را میان تار هایم می رقصاند

دارمان : تو چی؟

جانان : چی؟

دارمان : دوستم داری؟

لبخند می‌زنم .. اگر برای ارام شدنش بدنبال یک دوستت دارم شنیدن است ، من با سخاوتمندی ان را تقدیم نگاه اشفته اش می‌کنم

جانان : دوستت دارم

Nabroman.Me

اشفتگی نگاهش ، کمرنگ تر می شود . شبیه یک کبوتر خسته پر می کشد و می رود

کمی که می گذرد ، از اغوشش جدا می شوم

جانان : برم واسه شام به کمک کنم .. چیزی نمی خوایی؟

برمی خیزد و تشکی دو نفره مان را بر زمین پهن می کند و همانطور که می خوابد و دستی بر پیشانی اش می کشد ، خسته می گوید

دارمان : فقط واسه شام صدام نکن .. یک مسکن هم بده بهم .. سرم درد می کنه

****

حاج بابا : دخترم کاش دارمان رو می‌گفتی بیاد .. با شکم گرسنه که نمی شه بخوابه

Nabroman.Me

بشقاب ها را دایره وار بر سفره می نچینم و نگاهی به چشمان مهربانش می اندازم . با وجود تمام دلخوری ها باز هم نگرانش است

جانان : می دونم که نمی اد حاج بابا .. سرش خیلی درد می کرد .. مسکن خورده تا فردا خوب می شه

مهران : این بشر که صبح داشت مخ منو تیلیت می کرد یهو چش شد

مامان در همان حال که دیس برنج را می اورد ، جوابش را می دهد

مامان : دیشب که یاس تب کرده بود ، اصلا نخوابید .. احتمالا واسه بی خوابی دیشبه .. جانان واسش غذا کنار گذاشتم هروقت گرسنه شد بده بهش

سری تکان می دهم و عمو را صدا می زنم تا برای شام بیاید . هرچند که همه نگران احوال دارمان شده بودند

پس از شام با کمک مامان و شقایق ظرف هارا می شوریم و اشپزخانه را سر و سامان می دهیم

ساعت از یازده شب گذشته است و هر ان امکان بیدار شدن یاس وجود دارد . دیگر ساعات بیداری و گرسنگی اش را از بر شده ام

Nabroman.Me

شیرش را اماده می‌کنم و پس‌گفتن شب بخیر به اتاق می روم

دارمان و یاس کنار هم خواب بودند و صدای نفس هایشان سکوت اتاق را می شکست

هردوشان شبیه یکدیگر به پشت خوابیده اند و دست چپشان کنار سرشان است

ارام و بی صدا بهشان نزدیک می شوم و کنارشان بر روی تشک می نشینم .

قلبم ضعف کرده بود .. انقدر دیدن این صحنه برایم دلنشین بود که دوست داشتم محکم هردوشان را در اغوش بگیرم و با تمام قدرت ببوسم

نمی دانم چقدر می‌گذرد و من چقدر نگاهشان می کنم ؛ تنها وقتی به خود می ایم که یاس پلک باز می کند و با همان چشمان سبزش خیره ام می شود .

وقت شیرش شده است

پیش از انکه گریه کند و دارمان بیدار شود ، شیرش می دهم . یاس هم برخلاف همیشه ارام است . انگار بودن دارمان را حس می‌کند .. احساس امنیت می کند و ارام است

Nabroman.Me

خوب که سیر می شود ، با قطره چکان شربتش را هم به خوردش می دهم

هرچند که اینبار ساکت نمی ماند و اندکی نق می زند

سکوت خانه ، نشان از خواب بودن بقیه می داد . عمو و زنعمو عادت داشتند که زود بخوابند به همین خاطر همه تا این وقت شب می خوابیدند

یاس هم انگار که دیگر قصد خواب نداشت . ناچارا و فقط برای انکه گریه نکند ، بغلش می گیرم و عرض اتاق را قدم زنان طی می کنم

مامان مدام از این بابت غر می زد .. می‌گفت باید یاس را به همان تکان های گهواره عادت دهم و زیاد به بغل عادتش ندهم

می دانستم که اگر خودم هم قصد چنین کاری را داشته باشم ، پری و درمان تمام زحماتم را بر باد می دهند .. انقدر که با هر بهانه ی کوچکی ، بغلش می کردند

پری با وجود انکه این روزها درگیر اسباب کشی بود اما هر روز به اینجا می امد

Nabroman.Me

مادر و پدر کسری به مشکل مالی برخورده بودند و قصد داشتند به خانه ی کوچک تری بروند

پری هم هر روز برای کمک به انجا می رفت و حسابی درگیر شده بود

با شنیدن صدای ناله هایی حواسم پرت دارمان می شود . ترسیده و نگران بسویش می روم و نگاهش می کنم . پیشانی اش از دانه های عرق پر شده است

یاس را در گهواره اش می خوابانم و دوباره بسویش می روم

نفس نفس می زند و هذیان می گوید . یقینا که درگیر کابوس شده است

جانان : دارمان

ارام تکانش می دهم که به سرعت پلک باز می کند و خیره ام می شود .

نگران می پرسم

جانان : خوبی؟

می نشیند و من لیوان ابی به دستش می دهم . گیج و منگ نگاهم می کند و لیوان را ازم می گیرد . جرعه ای اب می نوشد و نفسی می گیرد

Nabroman.Me

جانان : خواب بد دیدی؟

چیزی نمی گوید .. تنها سری تکان می دهد و از جا برمی خیزد

دارمان : می رم یک بادی به سرم بخوره

تا می خواهم چیزی گویم ، درب اتاق را باز می کند و می رود . لب می‌گزم و نگران ، رفتنش را نگاه می کنم . صدای درب ورودی که می اید ، تازه به یاد می اورم که لباسش نازک است .. و قطعا با ان تن خیس از عرق سرما می خورد

ژاکتش را از ساک بیرون می‌اورم و پس از نیم نگاهی به یاس ، از اتاق خارج می شوم و بسوی حیاط می روم

هنوز به درب ورودی نرسیده ام که صدای حاج بابا را از بیرون می شنوم

حاج بابا : هوا سرد شده باباجان .. سرما می خوری

با احتیاط .. بطوری که متوجه ام نشوند ، کنار درب نیمه باز می ایستم و خیره شان می شوم . بر روی پله های ایوان نشسته اند

حاج بابا : جانان می گفت سرت می کنه .. بهتری؟

و اینبار طنین گرفته ی او به گوشم می رسد

Nabroman.Me

دارمان : نه .. نیستم حاج خسرو

سر دارمان بسوی حاج بابا می چرخد و من فقط می توانم نیم رخش را ببینم

دارمان : امروز می دونی چه روزیه؟

حاج خسرو : نه

دارمان : بیست و نه سال پیش .. تو چنین شبی مامان منو محرم خودت کردی

حاج بابا سکوت می کند و من لبریز از غم پلک می بندم . پس دلیل حال بد امروزش .. بهانه گیری هایش .. همین بود

دارمان : مامانم هرسال تو این شب گریه می کرد .. خوب یادمه .. انقدر غرق خیالاتش می شد که منو هم فراموش می کرد .. حاج خسرو .. چرا رفتی؟ .. چرا رفتی و هیچوقت برنگشتی .. چرا مامانمو تو این جامعه ی کوفتی .. بین این مردم لعنتی ول کردی

و دل من برای بغض مردانه ی صدایش .. می رود .. ناله و فغان سر می دهد و انگار درد او همیشه برایش تازه است

Nabroman.Me

حاج بابا : اشتباه کردم باباجان .. نامردی کردم

و چقدر صدای حاج بابا شرمنده بود .. حتی شرمنده تر ان وقتی که به من و مامان نگاه می کرد و بابت کار دارمان تاسف می خورد

دارمان : تو یک اتاق کوچیک .. زندگی می کردیم .. یک جایی که با کلی التماس بهمون داده بودند .. اخه به زنی که یک بچه داره و شناسنامه اش سفیده که به همین راحتی خونه نمی دن .. زن همسایه خیال می کرد مامانم

بغض ، کلامش را لحظه ای می بُرد .. می فهمم که بغض چه بر سر گلوی ادم می اورد

شبیه یک حنجر تیز و برنده می‌ماند که حنجره را تکه تکه می کند

دارمان : مامانِ پاک من .. مامانم که هرشب پای جانماز می نشست .. با عشق قران می خوند .. می خواد شوهرش رو از راه به در کنه .. حاج خسرو مامان من چنین ادمیه؟ .. کسی که اونقدر معصومانه اشک می ریخت و با خداش حرف می زد بهش می خورد چنین ادمی باشه؟ .. می‌خورد؟

حاج بابا : نه بابا جان .. معلومه که نه

Nabroman.Me

پیشانی به درب می چسبانم . اشک هایم دانه دانه پایین می ایند

دارمان : یک روز که مامان خونه نبود ، اون زن .. اومد خونمون .. در رو باز کردم براش .. می‌گفت نذری اورده .. اومد داخل .. یک کاسه آش دستش بود .. کاسه رو گذاشت روی میز .. اما یهو .. نفهمیدم چیشد که دیدم دستم تو دستشه .. یک قاشق روی شعله گرفته بود .. و یهو دستم سوخت .. من جیغ می زدم از درد .. اما اون می گفت .. به مادرت بگو که از این خونه بره وگرنه بدتر از اینا سر بچه ی حرومیش می ارم .. حاج خسرو .. من فقط پنج ساله ام بود .. چی می فهمیدم از حرف های اون زن

نفس های حاج بابا هم شبیه من لرزیده بود .. حرف های دارمان شبیه چکشی بر قلبم می کوبید و داشت قلبم را له می کرد

دارمان : مامان که فهمید .. حالش بد شد .. از اون خونه اومدیم بیرون .. وقتی می خواستم برم مدرسه ، باباش به اسم خودش واسم شناسنامه گرفت .. با کلی منت .. با کلی تحقیر .. من تو کل اون دوران زندگیم .. چیزی جز غم و تحقیر و عذاب ندیدم .. اما حالا .. کنار دخترت ارامش دارم .. حاج خسرو

Nabroman.Me

نبودی و یک کودکی رو ازم گرفتی .. حالا که هستی ، ارامش و حال خوشم رو ازم نگیر .. دخترت رو ازم نگیر

اشک هایم را پاک می کنم . صدای دارمان با وجود تمام جدیت و اشفتگیش دل خون می کند

میان تاریکی خانه ، یک جفت چشم گریان می بینم . مکث می کنم و چشم به مامانی می دوزم که دستش را بند دیوار کرده و اشک ریزان چشم به کنجی دوخته

جانان : مامان

و من صدایم انقدر ارام بود که فقط به گوش خودشش برسد

نگاهم می کند . لبانش می لرزد و من می فهمم که تمام حرف های دارمان را شنیده است . کمی جلوتر می اید و کنارم می ایستد و این اولین بار بود که درد دارمان را از زبان خودش می شنیدند

حاج بابا : جبران می کنم باباجان .. بمیرم برات که تاوان اشتباه من رو پس دادی .. بمیرم برات

Nabroman.Me

و دو لغت اخر کلام حاج بابا با گریه همراه شد و من می بینم که هردوشان چطور یکدیگر را در اغوش می گیرند . حاج بابا شانه هایش می لرزد و صدای هق هق مردانه اش به گوشم می رسد

مامان هم محکم دست مقابل دهان می گیرد تا صدای گریه اش به گوش انها نرسد

همه مان دلمان خون بود برای دارمان .. داشتیم اتش می‌گرفتیم .. دارمان سوخته بود حالا داشت همه مان را همراهش می سوزاند

البته شاید هم این یک تقاص بود برای حاج بابا .. من و مامان هم محکومش شده بودیم

****

پری : مثل قبل هم نیستند .. از وقتی کسری بهشون گفت مشکل از خودشه .. رفتارشون تغییر کرد .. نمی‌گم عالی شد اما .. حرمت خودشو داره

Nabroman.Me

نگاهی به ناخن های مانیکور شده ام می اندازم و دست دیگرم را در دست دختر مقابلم می گذارم و در همان حین می گویم

جانان : همینم مهمه .. بذار همون حد و مرزا رعایت بشه .. بقیه اش مهم نیست .. تو با کسری زندگی می کنی .. نه خانواده اش .. مهم همون حرمت و احترامه که باید سرجاش بمونه

پری که کار ناخن هایش تمام می شود ، کمی پیچ و تاب به بدنش می دهد و چشم به صورتم می دوزد . لبخندی بر لبان صورتی اش جان می‌گیرد و می گیرد

پری : ولی این مدل ابرو خیلی بهت می اد .. چشات رو درشت تر نشون می ده با شیطنت ، چشم ابرویی برایش می ایم که خنده کنان لب می زند

پری : جرئت داری این حرکت رو واسه دارمان بزن .. یه یاس دیگه می ذاره بغلت

خنده ام را قورت می دهم و بجایش چشم غره ای نثارش می کنم

جانان : پری جدیدا خیلی بی حیا شدیا

Nabroman.Me

پری : اثر همنشینی با مادرشوهر جانِ

پس از اتمام کار ناخن هایم ، همراه پری از سالن بیرون می اییم

پس از سه هفته خانه نشینی با اصرار مامان بیرون زدم .. تا هم حال و هوایم عوض شود و هم نظمی به صورت و ابرو های نامرتبم دهم

پری را به خانه ی مادرشوهرش می رسانم و بعد بسوی خانه ی حاج بابا می رانم . ساعت از دوازده ظهر گذشته و می دانم که دارمان هم تاکنون به خانه رسیده است

این روزها بیش از قبل درگیر باشگاه است . وضعیت احوال پدر امیرحسین وخیم است و او کمتر وقت رسیدگی به انجا را دارد

ماشین را در حیاط خانه پارک می کنم . دویست و هفت دارمان هم که در حیاط پارک است ، حدسم را به یقین می‌رساند

وارد خانه که می شوم ، صدای تلویزیون و گوینده ی اخبار به گوشم می رسد

Nabroman.Me

عمو را می بینم که مثل همیشه با همان پیژامه ی گشادش مقابل تلویزیون نشسته و غرق اخبار شده است . یاس کوچکم نیز کنارش به راحتی خوابیده است

مامان : دختر چقدر طول کشید .. خوبه رفتی ابروهات رو مرتب کنی فقط کیفم را گوشه ای می اندازم و پالتوام را از تن می‌کنم

جانان : پری وسوسه ام کرد که ناخنام رو کاور کنم بلکه یکم جون بگیره .. واسه همین طول کشید

مامان سری تکان می دهد و پس از دیدن ابروها و ناخن هایم ، بسوی اشپزخانه می رود . زنعمو هم با اخمانی درهم از اتاق بیرون می اید و خطاب به عمو می گوید

زنعمو : مرد ! سردرد گرفتم تورو به خدا .. کم کن اونو

و من می بینم که عمو بی انکه توجهی نشان دهد ، کنترل را پشتش پنهان می کند تا یکوقتی زنعمو سرخودانه صدای تلویزیون را کم نکند

Nabroman.Me

خنده کنان سری تکان می دهم و بسوی اشپزخانه می روم . عطر سبزی پلوی مامان کل خانه را در بر گرفته است

جانان : مامان دارمان کجاست؟

در همان حال که کمی سوپ در ظرف در دار فلزی می ریزد ، جوابم را می دهد

مامان : رفت دوش بگیره .. جانان همون مانتو منو بیار .. خسرو گفت واسه ناهار نمی اد و تو حجره می مونه .. واسش غذا ببرم

برایش سری تکان می دهم و حلقه ای خیار در دهان می اندازم . مانتو را بدستش می دهم و او می رود . زنعمو هم کلافه از صدای بلند تلویزیون و تلاش های بی نتیجه اش به اتاق می رود و درب را می بندد

پالتو و کیفم را بر می دارم و به اتاق می روم که اینبار نگاهم به حوله ی دارمان می افتد . باز هم فراموش کرده که با خودش حوله ببرد

حوله ی تن پوشش را بدست می‌گیرم و بسوی حمام می روم

حمام در راهرو کوچکی که پشت به پذیرایی و اتاق ها بود ، قرار داشت

Nabroman.Me

گوش به درب حمام می چسبانم . صدای اب که قطع می شود ، ارام به درب حمام می کوبم و می‌گویم

جانان : دارمان ! ... حوله ات رو اوردم

درب به ارامی باز می شود و من نیم تنه ی عریان و خیسش را می بینم . اب ، قطره قطره از گیسوانش چکه می‌کند . نگاهش را بر روی صورتم می بینم . صورتی که برای اولین بار در این دوماه ، با ارایش ملیحی جان گرفته بود می خواهد چیزی گوید که مکث می کند . ابرویی بالا می اندازد و لب می زند

دارمان : به به جانان خانم .. چه س..سی شدین شما

خنده ای می کنم و انگشتم را مقابل بینی ام می گیرم

جانان : هیییس .. باشه حالا .. همه فهمیدن چیشده

حوله را بسویش می‌گیرم

جانان : بیا حوله رو بگیر .. زود بیا بیرون منم می خوام دوش ...

و هنوز حرفم تمام نشده بود که ابتدا مچم اسیر دستی شد و سپس من به داخل حمام کشیده شدم

Nabroman.Me

شانه هایم به دیوار مرطوب چسبید و کمی تیشرتم را خیس کرد

نگاه متعجب و شوکه ام به سیمای لبریز از شیطنتش می چسبد و در همان حال که نفس نفس می زنم ، می گویم

جانان : چی شد یهو

فضای کوچک حمام را تماما بخار گرفته است انقدری که حس می‌کنم نفس هایم سنگین شده اند

دارمان ریز لبخندی می زند و دستش را از بالای پهلو تا ران پایم می لغزاند

دارمان : دلم خواستت یهو

جلوتر می اید و تنم را قفل تن خیسش می کند . رطوبت و خیسی را بر لباس هایم حس میکنم

جانان : وای دارمان .. لباسام خیس شد

صورتش برابر صورتم قرار می گیرد و لب می زند

دارمان : حالا می ری عوض می کنی دیگه .. بعدشم خودت گفتی می خوایی دوش بگیری .. بیا همین الان دوش بگیر .. تازه منم کمکت می کنم

Nabroman.Me

دستم بر سینه اش می نشیند تا عقب بکشد

جانان : دارمان چرت و پرت نگو .. بذار برم عمو و زنعمو اون بیرونن زشته

حوله را بر دستگیره ی درب اویز می کند و دستی که بر روی سینه اش بود را می گیرد

دارمان : مش عباس خان که صدای اخبارش تا اینجا می اد .. اینجا تانک هم بترکه نمی فهمه .. ثریا خانم هم تا جاییکه می دونم تو اتاق خوابه .. یاس هم که قربونش برم هوای باباشو داره .. می دونه الان مامانش برا منه .. خب .. بهونه ی دیگه ایی داری بگو تا جوابتو بدم

از شدت شور و هیجانی که به جانم افتاده ، لب می گزم .. گزشی که خوب نگاه سنگین دارمان را به جان می خرد . بوی شامپو و شاهدانه های نم گرفته را خوب حس می کنم . نفس های دارمان هم شبیه شعله های اتشی ، پوست صورتم را می سوزاند

شیطنت وار سری جلو می کشد و در همان حین لب زیرینم را از زیر دندانم بیرون می اورد .. نرم و ملایم

Nabroman.Me

نفسش که مستقیم بر صورتم می‌نشیند ، اب دهانم را قورت می دهم

قبل از انکه فاصله ی میلی متری لب هایمان از بین برود ، می‌گویم

جانان : همه اون بیرونن دارمان .. دیوونه بازی نکن

دارمان : دیوونه بازی .. اونم با جانان مجد .. زیادی قشنگه

و آخ .. امان از بوسه ای که بوسه گاهش ، لب های من باشد .. امان از نرمی لب هایش و بازی دادنشان بر لب هایم

حسی دل انگیز ، سرتا پایم را در بر می‌گیرد . یک باره تنم داغ می کند و دستانم به دور گردن عریانش حلقه می شود .. انگار نه انگار که تا چندی پیش نگران حضور عمو در خانه بودم .. اخ دارمان .. چرا کاری می کنی که گاهی خودم هم خودم را نشناسم

همراهی ام را می بیند ، لبش بر لبم کش امد ..

لب زیرینم را با فشار اندکی میان دندانش می فشارد که آخی از دهانم بیرون می رود

Nabroman.Me

کمی عقب می کشد .. و من نفسی می‌گیرم هرچند که نفس کشیدن میان اغوش تنگ دارمان و بخار داغ حمام بسی دشوار است

نمی دانم چقدر می گذرد و من چند بار می توانم عمیق دم بگیرم تا نفسم سر جای خودش بر گردد

اما می دانم که خیلی نگذشته بود تا اینکه من دوباره پذیرای بوسه اش شدم ... بیش از قبل .. پر قدرت تر

انقدری که حالی عجیب پیچک وار به گرد تنم پیچید .. حلقه ی دستانم به دور گردنش تنگ تر شد .. و من بر روی دستانش بلند شدم و پاهایم به دور کمرش حلقه شد

حالم طوری شده بود که دیگر دوست نداشتم عقب بکشد .. تنش را محکم به تنم فشردم .. لباس هایم از برخورد با تن خیسش نم دار شده بودند

صدای گریه ی ریزی که به گوشم می رسد ، هردومان را به خود می اورد .

هردومان خوب صدای دخترمان را می شناختیم

Nabroman.Me

او ارام عقب می‌کشد و و من بر روی زمین می ایستم و نفس زنان خیره اش می شوم

چشمان او هم خیره ی احوال بیگانه و نفس نفس زدن های پی در پی ام است

جانان : یاس بیدار شد .. برم تا کسی ندیده

قصد می کنم بروم اما میان راه ، بازویم اسیر دستش می شود و من نجوای ارام .. اما لبریز از نیازش را می شنوم

دارمان : این طلسم رو می شکنم جانان .. فتحت می کنم

و تن من با خیال فتح شدن گر می گیرد . نگاهش نمی کنم و به سرعت از حمام خارج می شوم

نیم‌نگاهی به طرف پذیرایی می اندازم . عمو همچنان درگیر اخبار است . پیش از انکه نگاهش بهم بیافتد ، بسوی اتاق می‌روم تا لباس های نم‌گرفته ام را عوض کنم

Nabroman.Me

بعد انکه لباس هایم را که عوض می کنم ، شیر یاس را می دهم و به سختی می خوابانمش .. هرچه که بزرگتر می شد ، اذیت هایش هم بیشتر می شد

یاس که می خوابد ، تن خسته ام را بر روی تخت می اندازم

پلک که می بندم ، صدای باز شدن درب اتاق و بعد بستنش را می‌شنوم

صدای قدم هایش را می شنوم و سپس نشستنش را بر روی تخت حس می کنم

دارمان : ناهار نمی خوری مگه؟

سری بالا می اندازم . انقدر خسته بودم که به چیزی جز ساعتی خواب فکر نکنم

صدای پیامک موبایلم که بلند می شود ، بی انکه چشم باز کنم می گویم

جانان : دارمان موبایلم رو می دی لطفا؟

تکانی می خورد . انگار بسوی میز کوچک کنار تختم خم شده است

چشم باز می کنم و خیره اش می شوم . موبایلم را که بدست می گیرد ، نگاه به صفحه ی موبایلم می دوزد و یکباره اخم درهم می کشد

Nabroman.Me

متعجب از حالتش نیم خیز می شوم و می پرسم

جانان : چیشده؟

موبایل را بسویم می گیرد و من چشم به پیامی می دوزم که از سوی دیاکو ارسال شده است

"می تونم امشب ببینمت؟ .. باید حرف های اخرم رو بزنم"

نفس کلافه ام را بیرون می فرستم و می گویم

جانان : ولش کن

دوباره سر بر روی بالشت می‌گذارم که اینبار دارمان برخلاف انتظارم می گوید

دارمان : نه .. برو ببین چی می‌خواد بگه .. بذار تموم شه این قضیه جانان

جدیت کلامش متعجم می کند

جانان : ولی این قضیه خیلی وقته تموم شده

دارمان : واسه اون تموم نشده .. بیا بهش پیام بده .. بگو من می ری

موبایل را ازش می‌گیرم و ناچار می نویسم

Nabroman.Me

"با دارمان می ام"

و خیلی نمی گذرد که پیامش در صفحه ی موبایلم بالا می اید

"خوبه "

موبایل را گوشه ای می اندازم

جانان : می‌گه خوبه

از جا بر می خیزد

دارمان : باهم می ریم .. اونم حرفاشو می زنه که دیگه این پرونده بسته بشه چون من دیگه حوصله ی جنگ و دعوا با اون بچه خرخون رو ندارم

و در همان حین حوله تن پوشش را از تن می کند که هینی می کشم و پلک می بندم

صدای تک خنده ای که می زند ، به گوشم می رسد

دارمان : بالاخره که چی جانان .. تا اخر می خوایی چشاتو ببندی؟

و بالشتی که بسویش پرتاب می شود ، خنده اش را اوج می دهد

Nabroman.Me

.

.

.

چشم به فنجان قهوه ام می دوزم . در کل .. نگاهم در هرجایی پرسه می زند ، جز در حوالی چشمان مردی که رو به رویم نشسته است

جانان : می خواستی چیزی بگی؟

صدای نفس عمیقش را می شنوم . عطرش را عوض کرده است .. البته رایحه اش مثل قبلی خنک و مردانه است برخلاف عطر دارمان که تلخ و گرم می باشد .. انقدر گرم که ریه هایت را گرم کند

دیاکو : خیلی به حرف های اون روز فکر کردم .. به چیزای زیادی فکر کردم .. به تصمیماتی که انگار اشتباه بودن اما در عین حال درست ترین تصمیم بودن..

دم می گیرد .. اینبار شبیه همان روزهای اول دیدارمان شده است .. همان روزهایی نگاه هایمان پوچ بود از عشق و دوست داشتن اما اینبار یک فرق

Nabroman.Me

بزرگ داشت .. ان روزها عشق میانمان جان می گرفت اما حالا .. هر دم و هر لحظه حضورش کمتر می شود

دیاکو : جانان .. من اون سنگ رو همون روز رها کردم و با چند گام بلند ازش فاصله گرفتم

اینبار نگاهش می کنم . می‌خواهم مطمئن شوم که احساسات نهفته ی چشمانش را هم مثل همان سنگ رها کرده است . جوابم را می گیرم . راست می گفت . رها کرده بود

دیاکو : یک پروژه ی بزرگ تو کیش برداشتم .. یک پروژه ی ده ساله .. می خوام برم کیش .. از تهران خسته ام .. می‌خوام برم تا شاید تو این ده سال بارون بزنه و یکسری خاطرات رو هم بشوره و از این شهر ببره .. خاطراتی که کف خیابون .. رو بام تهران و روی کافه های نزدیک دانشگاه جا گذاشتیم

و شاید این بهترین تصمیم بود .. همیشه پروژه هایی مدرن و طولانی را دوست داشت .. می‌گفت اینده ساز هستند

جانان : امیدوارم موفق باشی

Nabroman.Me

انحنایی شبیه لبخند کنج لب هایش جاخوش می کند

دیاکو : در عرض یکسال همه چیز عوض شد .. انگار یک طوفان بزرگ اومد و شهر ارزوهام رو تبدیل به یک ویرونه کرد ولی خب .. می خوام دوباره بسازمش .. از اول

صدای زنگ موبایل صحبتمان را خاتمه می دهد . نام دارمان بر صفحه ی موبایلم می نشیند

جانان : فکر کنم یاس گریه می‌کنه .. گفتم هر زمان بیدار شد بهم زنگ بزنه

سری تکان می دهد و از جا بر می خیزد . هنوز قهوه هایمان را هم نخورده بودیم .. البته بهتر .. شاید بهتر است که انها هم شبیه حال و هوایمان بینمان ، سرد شوند

از کافه بیرون می رویم . دارمان در همان حال که یاس را در اغوش گرفته ، از ماشین پیاده می شود

Nabroman.Me

یاس ارام است و هیچ نشانی از گریه بر صورتش نیست . انتظارش را داشتم . از همان اولش هم چنین قصدی برای اوردن یاس داشت .. اینکه گریه ی او را بهانه ای کند تا زودتر صحبتم با دیاکو تمام شود

بسوی دارمان می‌روم و یاس را بغل می‌گیرم . نگاه سنگین دیاکو را حس می‌کنم

جلو می اید و برابر دارمان می ایستد

دیاکو : امشب این قضیه رو برای همیشه خاک کردم .. بقول بزرگتر ها مارو به خیر و شما رو به سلامت

دستش بالا می اید و چندی بعد دست دارمان هم در دست او جا می‌گیرد و من نفس راحتم را بیرون می فرستم

دیاکو کمی می چرخد و اینبار نگاهش بر روی یاس می نشیند . یاسی که میان انهمه پتو ، فقط صورت کوچکش بیرون است

لبخندی ملیح می زند و بسویش خم می شود . دست مشت شده و کوچک یاس را از زیر پتو بیرون می اورد و بوسه ای ریز بر رویش می زند

Nabroman.Me

دیاکو : خدانگهدار

****

دارمان : جانان

چشمانم اندکی باز می شود و در اوج تاریکی یک جفت تیله ی براق و سبز می بینم

جانان : چخبره

کلامم از شدت خوابالودگی کش می امد

دارمان : می خواییم بریم خونمون

بی حوصله غلتی می زنم و دستی در هوا تکان می دهم . می دانستم که مامان تا چهارماهگی یاس اجازه ی رفتن نمی دهد

جانان : خوابم می اد .. اخه این وقت شب؟

Nabroman.Me

دستش را به زیر شانه ام فرو می برد و مرا به زور بر تشک می‌نشاند

دارمان : دوباره غر زدن های جانان الدوله شروع شد

گیج و منگ خیره اش می شوم و او مانتویی را تنم می کند .. انگار جدی جدی قرار بود برویم .. ولی این وقت شب؟

هردومان بسوی حیاط می رویم اما پیش از انکه سوار ماشین شوم ، او می‌گوید

دارمان: بخاری ماشین رو روشن کردم که گرم شه .. بشین برم یاس رو بیارم

سری تکان می دهم هرچند که درک چندانی از حرف هایش ندارم . انقدر منگ خواب هستم که به هیچی جز چشم بستن فکر نکنم

بر روی صندلی می نشینم . گرمای ماشین و حرارتی که از دریچه های مقابل بیرون می اید ، بیش از قبل پلک هایم را به بسته شدن وادار می‌کند

کمی صندلی ماشین را می خوابانم و بعد چشم می بندم

صدای پچ‌پچ های ریزی را می شنوم و سپس لخ لخ دمپایی را بر موزاییک های حیاط...

Nabroman.Me

درب ماشین باز و اندکی سرما قاطی گرمای فضای ماشین می شود

دارمان : جانان یاس رو بگیر

بی انکه پلک باز کنم ، دستانم را برای به اغوش کشیدنش باز می‌کنم . نرمی تنش را میان پتوی کوچکش حس می کنم و سپس تکان ریزی که می خورد

دارمان درب را می بندد و دوباره صدای پچ پچی می اید

و پس از ان دیگر چیزی نمی شنوم و فقط به خواب می روم

****

با شنیدن صدای گریه ی ریزی پلک باز می کنم . تکان خوردن یاس را بر روی دستانم حس می کنم و علاوه بر ان صدای ماشین و موزیک ملایمی .. به یاد دارم که اخرین بار سوار ماشین شدم .. دارمان می‌گفت که قرار است به خانه برویم .. یعنی تاحالا رسیده ایم؟!

Nabroman.Me

یاس را ارام ارام تکانش می کنم که اینبار صدای خندان دارمان در گوشم می پیچد

دارمان : گرسنه شدی کوچولو؟ .. از مامان خوابالوت جواب پس بگیر .. جانان بیدار شو دیگه اه .. خجالتم نمی کشه .. منو بگو اوردمش شمال

و مغزم نام شمال را چندین بار تکرار می کند تا اینکه از جا می‌پرم و متعجب نگاهش می کنم . نیم نگاهی به من مات شده می اندازد و سپس در کوچه ای می پیچد

از پنجره ماشین بیرون را نگاه می کنم . این هوای نیمه بارانی .. درختان سبز و ویلا هایی با سقف نارنجی حرف دارمان را تایید می کنند

جانان : چرا اینجاییم .. چخبره

ماشین را برابر ویلایی نگه می دارد و با همان سیمای جدی .. اما لبریز از محبتش می گوید

دارمان : یادت نیست؟ .. به بهونه اینکه قراره بریم خونمون سوار ماشینت کردم .. ولی انقدر گیج و مست خواب بودی که نفهمیدی .. حالام که اینجاییم

Nabroman.Me

شوک دهانم را می بندد . اوهم دیگر چیزی نمی گوید و ماشین را در حیاط کوچکی پارک می کند

با همان چشمان متعجبم ویلا را نگاه می کنم . ساختمانش را از سنگ مر مر پوشانده اند و در دو طرفش درختان سبز و تنومندی روییده اند

پشت ویلا هم سطحی ابی رنگ را که می بینم که بطور حتم دریا نام دارد

دارمان پیاده می شود و درب ویلا را باز می کند و سپس بسوی ماشین می اید

دارمان : جانان زود برو داخل .. یاس سرما نخوره

یاس را محکم به خودم می چسبانم و با گام هایی بلند مسیر سنگ فرش شده را طی می‌کنم و وارد ویلا می شوم

دارمان هم چندی بعد با دو چمدان و یک ساک دستی سر می رسد

دارمان : به صاحب اینجا گفتم بخاری رو روشن کنه گرم شه .. ولی اگه بازم حس می کنی سرده ، بگو شومینه روهم روشن کنم

نگاهم در سرتاسر ویلا می گردد . پنجره های بزرگی دارد و خوب دریا و جنگل را قاب گرفته اند . بنظر می رسد که تا دریا فقط چند گام فاصله داریم

Nabroman.Me

یک اشپزخانه کوچک دارد و دو اتاق خواب..

کاناپه هایش هم به رنگ فیروزی است و ترکیب خوبی را با سفیدی و سادگی دیوار های خانه ساخته...

دارمان : جانان

زمزمه وار صدایم زد .. پر از محبت .. لحن بم صدایش حالم را خوب کرد

جانان : دارم خواب می بینم

تک خنده ای می زند . کنارم می ایستد و دستش به دور شانه ام حلقه می شود

دارمان : سه روز سر و کله زدن با مهتاب خانم بالاخره نتیجه داد

پس یعنی ... مامان هم از این سفر خبر داشته.. پس ان صدای پچ پچ و لخ لخ دمپایی دیشب برای مامان بوده است . نگاهش می کنم و ارام لب می زنم

جانان : مامان...

دارمان : هم به خودت گفتم و هم به مهتاب خانم و حاج خسرو .. می‌خوام جبران کنم .. برای تو .. برای یاس .. جانان من بیست و هفت سال سردرگم

Nabroman.Me

زندگی کردم .. پر از کینه و نفرت .. پر از عقده .. و خیلی یهویی هم همسر شدم و هم پدر .. دیگه نمی خوام اون کینه و نفرتم به شما اسیبی برسونه

نفس هایم می رفتند و می امدند . فقط به امید انکه حل شوند در عطر شاهدانه ها .. می رفتند و به سرعت باز می‌گشتند

لبخندی کوچک نثار نگاهش می کنم . بغضی که در کنج گلویم نشسته ، به دنبال بهانه ای برای باریدن است

بهانه را دو دستی تقدیمش می کنم و به گریه می افتم

درمان نگران اخمی می کند . یاس را ازم می گیرد و او را بر روی کاناپه می گذارد . اطرافش را هم دو کوسن می گذارد تا یکوقتی غلت نزد

خیالش که بابت او راحت می شود ، دوباره بسویم باز می گردد

درمان : چت شد؟

دستی بر چشمانم می‌کشم تا خیسی اندکشان گرفته شود و او کلافه می گوید

Nabroman.Me

دارمان : گریه دیگه چیه .. جانان من فقط تا اینجا بلد بودم .. تو فیلم ها از این کارا می کنن .. ماچ و بوس هزارتا کوفت هزار نصیبشون می شه .. اونوقت من باید گریه هات رو ببینم .. انگار اون مراحل تو ایران قفله

صدای کلافه و عین حال نگرانش ، هرلحظه بیشتر اوج می گرفت . انگشتم را بر لبانش می‌گذارم و او ساکت می شود . میان بغضی که از سر دلدادگی بود ، خنده ام گرفته است . چه سریع با دیدن حالم اشفته شد . این مرد .. حتی رمانتیک بودنش هم به مو بند است

جانان : باشه باشه .. من .. فقط شوکه شدم .. دارمان این کار...

نگاهش ارام می گیرد .. مثل صدای من حین ادای جمله ی اخرم

جانان : زیادی قشنگ بود

و من نفس راحتی که از سینه اش بیرون می رود را می بینم و بوسه ی ریز او بر نوک انگشتم می نشیند

دارمان : پس یک بوسی .. چیزی

چپ چپ نگاهش می کنم و عقب می کشم

Nabroman.Me

جانان : پرو نشو

خنده کنان ازش فاصله می گیرم و او بی انکه امان دهد تنم را به تنش می کوبد و کمرم را می فشارد

دارمان : نمک نشناس شدی دخترحاج خسرو

حریص کلمات را بیان می کرد .. لحنش هم شبیه نگاهش شده بود

جانان : مامان چطور راضی شد ؟

دارمان : کلی تعهد ازم گرفت .. ببین کارم به کجا رسیده که باید برای بودن کنار زن و بچه ام تعهد بدم

ارام می خندم

دستش به دور کمرم شل می شود اما قبل از انکه ازش دور شوم ، می گوید

دارمان : من می رم واسه این دو روز یک چیزی بخرم .. تا لباسات رو عوض کنی ، می ام

جانان : باشه

Nabroman.Me

دارمان که می رود ، من هم گشتی در خانه می زنم . ویلای کوچک و مرتبی است . دو خواب دارد . یکی از اتاق خواب هایش رو به دریا است و ست تخت و کمدش نیز به رنگ سفید .. و دیوار هایش به رنگ دریا .. پنجره ی بزرگ و قدی دارد .. بطوری که نور با بی پروایی تمام بر اتاق می تابد

مانتو و شلوار چروک شده ام را با بلوز و شلواری کرم رنگ عوض می‌کنم . به یاس هم چند لباس گرم می پوشانم تا یکوقتی سرما نخورد . می شد گفت که این اولین سفر خانوادگی مان است و چقدر بعضی اولین بار ها شیرین هستند

وضعیت یاس را که سر و سامان می دهم ، مامان تماس می گیرد و چقدر دلش خون بود برای کودکی دارمان

مامان : دلم واسه دارمان و گلچهره خونِ .. از همون شب قلبم ذره ذره داره می سوزه .. حالا که انقدر دوستت داره .. حالا که کنار هم حالتون خوبه .. برام کافیه .. جانان من تموم این سالها به امید خوشبختی تو زندگی کردم .. هر وقت .. هروقت حس کردی داری اذیت می شی .. بهم بگو .. مثل کوه پشتتم

Nabroman.Me

.. مادر که باشی .. زن که باشی می تونی از صد تا کوه هم محکم تری باشی .. بهم قول بده یک خوشبخت واقعی باشی .. باشه ؟

دستم را بر روی شیشه پنجره می لغزانم . مهر و محبت مامان را از همین پشت گوشی هم می توانم لمس کنم . خوشبخت واقعی ، چیزی بود که در طول عمرم مامان همیشه بر رویش تاکید داشت. میگفت خیلی ها خوشبخت هستند اما واقعی .. می گفت تو باید یک خوشبخت واقعی باشی

جانان : باشه مامان .. مرسی

مامان : یاس چطوره؟ من نمی فهمم اخه کی با بچه ی دو و نیم ماهه می ره شمال

تک خنده ای می زنم . در همان لحظه ماشین دارمان وارد حیاط خانه می شود

جانان : خوبه .. کلی لباس گرم تنش کردم .. اونقدر هم هوا سرد نیست مامان .. خیالت راحت

مامان : تا جاییکه تونستم واسش لباس گرم گذاشتم .. سهل انگاری نکنی و بچه رو سرما بدی

Nabroman.Me

کلافه نفسی بیرون می دهم . مامان باز هم شروع کرده است

جانان : باشه مامان .. باشه

مامان : خوبه .. مراقب خودتون باشید

تماس را قطع می کنم و چشم به دارمان می‌دوزم که با کیسه های خرید وارد خانه می شود

دارمان : اولین چیزی که خریدم شیر و قهوه بود

لبخندی می زنم و بسویش می روم . چند کیسه را ازش می گیرم و بر روی میز می گذارم

جانان : خوب کردی .. اول صبح فقط شیرقهوه می چسبه

قهوه و شیر را بیرون می اورم و اشاره ای به اتاق خواب می زنم

جانان : حموم تو اون اتاق بغلیه .. تا بری و دوش بگیری .. صبحونه رو اماده می کنم

تا دارمان بیاید ، پنیر و تست هارا اماده می کنم و قهوه را به شیر داغ شده ، می افزایم

Nabroman.Me

کمی پنجره ی اشپزخانه را هم باز می کنم تا هوای داخل خانه عوض شود

دارمان که از حمام بیرون می اید ، یاس هم بیدار می شود

جانان : دارمان یاس رو بیار اینجا .. شیرشو بدم

باقی وسایل را در یخچال می نچینم و در دو فنجان شیرقهوه می ریزم

دارمان : تو دوش نمی گیری؟ حسابی حال داد

نیم‌نگاهی بهش می اندازم . در همان حال که یاس در اغوش دارد ، بر روی صندلی می نشیند و من در جوابش می گویم

جانان : نه عصر می رم

پس صبحانه .. افتاب که بالا می اید و هوا را گرم تر می کند ، به ساحل می رویم . خوبی اش ان بود که ساحل اختصاصی بود و جز ما ، کسی انجا نبود

صندل هایم را در دست می گیرم و با پاهای برهنه بر شن ها قدم می گذارم . گرمایی که افتاب بهشان بخشیده است ، حال خوبی می دهد

دارمان کالسکه ی یاس را نزدیک به ساحل نگه می دارد و من چند قدم ازشان جلوتر می روم

Nabroman.Me

باد خنکی می وزد .. موج های کم جان دریا ، مچ پاهایم را به اغوش می کشد

نزدیک شدن دارمان را حس می‌کنم. تنش در نزدیکی تنم متوقف می شود و من دستش را بر شالم حس می کنم

دو طرف شالم را می‌گیرد و ان را بر شانه هایم می اندازد . موهایم در هوا پریشان می شوند و من طره ای ازشان را به پشت گوش می فرستم

کمی می‌چرخم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم

دستش میان موهایم می رود و میان پریشانی شان گیر می کند

دارمان : موهات وقتی ازادانه تو هوا می‌چرخن ، خیلی قشنگ تر می شن

جانان : واقعا؟

دارمان : باور کن

جانان : شاید واسه خیلی ها قشنگ نباشه

دارمان : اون خیلی ها غلط کردن

و جان می دهم برای ان اخم ها و جدیت صدایش

Nabroman.Me

لبخند می زنم به نگاهش و ارام بوسه ای بر گونه اش می نشانم . کمی عقب می کشم و نگاهی به صدف های سفید می اندازم

خم می شوم و یکیشان در دست می‌گیرم . زیر نور مستقیم افتاب شبیه مروارید برق می زنند

با یک خیال .. مشتم را ازشان پر می کنم و به گوشه ای می روم .. گوشه ای که صدف های کمتری دارد و فقط شن و ماسه است

صدف هارا به ترتیبی که می خواهم .. یک به یک .. پشت یکدیگر می نچینم

دارمان : چی می نویسی؟

نزدیکم می اید و کنارم مکث می کند و من شعرم را کامل می کنم

"تو را عهدیست با جانان که تمام جانش باشی"

می بینم لبخندش را .. خیره ی لبخندش می شوم و او با حرکتی ناغافلانه لب هایم را کوتاه و شیرین به بازی می گیرد .. یک بازی ناعادلانه اما دلنشین

عقب که می کشد ، چشمکی به نگاهم می زند . کمی انور تر مشتش را از صدف پر می کند و دوباره کنارم می ایستد

Nabroman.Me

کمر خم می کند و صف هارا شبیه من .. اما با کمی تفاوت کنار یکدیگر می نشاند تا در نهایت ان بیت معروف بر روی شن ها حک می شود

"مرا عهدیست با جانان که تمام جان من باشد"

می خندم .. داشتیم با اشعار و کلمات هم عاشقانه بازی می کردیم . به صدف ها موج می زند اما نوشته مان خراب نمی شود . خوبی صدف ها همین است . به راحتی تکان نمی خورند و از بین نمی روند

.

.

.

ناهار را سفره خانه ای قدیمی می خوریم و بعد به خانه بر می‌گردیم . درمان درگیر شومینه می شود و من یاس را شیر می دهم تا بخوابد . از وقت خواب و شیرش که بگذرد ، حسابی بداخلاق می شود

درمان : هواشناسی رو نگاه کردم .. امشب سرد می شه ولی فردا گرمه

Nabroman.Me

شومینه را روشن می کند و تشک یاس را در نزدیکی اش می اندازد

خسته ، به پشتی مبل تکیه می دهم و نگاهی به نیم تنه ی برهنه اش می اندازم

جانان : خودتم یک چیزی بپوش .. سرما می خوری

دارمان : سردم نیست

سری به طرفین تکان می دهم . لجباز است دیگر

یاس را بر روی تشک می خوابانمش و بعد وارد اتاق خواب می شوم و لباس هایم را از تن می کَنَم خورشید داشت غروب می کرد و فضای اتاق را نیمه روشن ، نگه داشته بود

پس از بیرون اوردن لباس هایم به حمام می روم پاهایم برای پیاده روی طولانی امروز کمی درد می کردند .. اما گرمای اب داشت تسکینشان می داد

پس از حمام کوتاهم ، حوله ای را به گرد تنم می پیچم . هوای اتاق اینبار تاریک تر از قبل شده اما خورشید هنوز کامل غروب نکرده است و من به راحتی می توانم از پنجره ی اتاق ، رفتنش را به دل دریا و کوه ها ببینم . پرده

Nabroman.Me

هارا نمی کشم .. چراغ هارا هم روشن نمی کنم .. هرچند که قرار نیست کسی از ان بیرون نگاهی به اینجا بیاندازد .. اصلا دیدی هم ندارد .. اما باز هم احتیاط شرط عقل است

ششوار را از چمدانم بیرون می کشم . دارمان چراغ های پذیرایی را جز لامپی بسیار کم نور ، کامل خاموش کرده است

سشوار را به برق می زنم و به جان موهایم می افتم . می دانم که اگر خشکشان نکنم .. سرما می خورم و انوقت هم خودم بیچاره می شوم و هم یاس

با حس گرمایی بر سرشانه ام ، مکث می کنم و کمی می چرخم . چطور متوجه امدنش نشدم؟!

جانان : دارمان

چیزی نمی گوید و فقط با نگاهی تب دار ، ذره ذره ی تنم را می کاود .. خصوصا ان نیمه ای را که به واسطه نور نارنجی رنگ خورشید روشن تر شده بود

ان رنگ به تن برهنه و خیسم و حتی به گیسوانم حالت خاصی بخشیده بود

Nabroman.Me

سیب گلویش را می بینم که چطور بالا و پایین می رود .. قلبم در سینه ، انگار که قصد شکافتن تنم را دارد ..محکم و هیجان زده بهش چنگ می زند

دارمان اینبار نگاهش را از تنم می‌گیرد . ان را به چشمانم می دوزد . دستش را بالا می اورد و سشوار را خاموش می کند . صدایش بر اعصاب هردومان بود

صدای سشوار که خاموش می شود ، من تازه می‌توانم طنین تند نفس هایمان را بشنوم .. ریتم نفس هایمان تند شده بود و این فقط یک معنی داشت

دارمان : جانان

صدایش نجوای بیش نبود اما برای این حال من شبیه یک طوفان بود

قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین می رود و می ترسم که هر ان حوله ام ، تنم را رها کند و بر زمین بیافتد

نگاه تب زده اش از چشمانم پایین می اید .. به گودی گریبانم می رسد .. اما باز هم بی پروایی می کند و پایین تر می رود

نیاز ، بال می زند و ارام در سبز هایش حل می شود . دستش کلافه میان چنگ می شود و او کمی عقب می کشد

Nabroman.Me

دارمان : اوففففف .. آخ دخترحاج خسرو

جانان : چیشد؟

و امان از نازی که در حرکاتم زنده شد و جان گرفت . او نیاز شده بود و من ناز...

او هم متوجه اش می شود .. ناز را در کلامم پیدا می کند که تک خنده ای اشفته بر لبانش می نشیند

دارمان : جانان تنت می خاره فکر کنم

مضطرب و کوتاه می خندم . جلوتر می اید و انگشت اشاره را از زیر چانه ام تا قفسه ی سینه ام می کشد

صورتش هر دم نزدیک می اید تا جایی که نفس هایمان چاره ای جز به اغوش گرفتن یکدیگر ندارند

دارمان : اگه بخوایی .. امشب رو واسه دوتامون می سازم

تمام تنم نبض می گیرد . لب تر می کنم

جانان : یاس...

Nabroman.Me

دارمان : یاس خوابه .. شیرشم خورده .. تا اخرشب بیدار نمی شه

دوباره نگاهش می کنم . دستانم می لرزید و حس عجیبی زیر پوستم می جوشید

حسی که گرمای تن دارمان را بیش از همیشه تمنا می کرد

نمی دانم چه در نگاهم می بیند که سر پایین می اورد .. شاید هم همان چیزی را دیده بود که من در نگاهش دیده بودم

شیرینی شهد لب هایش ، نمک گیرم می کند . دستش به گرد کمرم حلقه می شود و لحظه ای بعد تنم بر نرمی تخت فرود می اید . دست او بر گره ی شل حوله ام می لغزد و ان را باز می کند

حرارت نگاهش ، شرم را به جانم می اندازد و پلک هایم را می بندد

بر روی تنم خیمه می زند و زمزمه اش شبیه یک اواز در گوشم می‌پیچد

دارمان : چشمات رو نبند

و من دیگر چشم نبستم . عشق بازی مان را تماشا کردم و میان نجواهای لبریز از نیاز او جان گرفتم

Nabroman.Me

زنانه عشق دادم و عشق گرفتم

ذره ذره ی وجودم من بوسه گاه لب هایش شده بود . خورشید که کامل غروب کرد .. اتاق که در تاریکی فرو رفت ، تن هردومان کنار هم ارام گرفت

حالا عشق را راحت تر می توانستم لمس کنم . اصلا انگار در اغوش گرفته بودمش

****

ماگم را میان دستانم می فشارم و چشم به مرز دریا و اسمان می دوزم هرچند که چیزی ازش معلوم نبود جز سیاهی..

صدای سوختن چوب و موج های دریا .. بعد از نجواهای مهرامیز دارمان ، زیباترین موسیقی این روزهایم بودند.

موسیقی که به یقین نت هایش را در هیچ جای دنیا پیدا نخواهی کرد

دارمان از چادری که یاس درش خواب بود ، بیرون می اید . امشب اخرین شبی است که اینجا هستیم و چقدر این دو روز سریع گذشت

تن دارمان که بر صندلی کنارم جا می‌گیرد ، لب می زنم

Nabroman.Me

جانان : توری چادر رو بزن .. حشره نره توش

دارمان : بستم .. نگران نباش

عمیق دم می گیرم . چقدر دریای شب ارامش دارد . در حین خوفناک بودنش ، ارامش دارد . امشب قرار است طلوع افتاب را ببینیم . لب ساحل چادر زدیم و اتش روشن کردیم . هرچند هوا انقدر هم سرد نبود اما به روشنایی نیاز داشتیم

جانان : امروز گلچهره جون زنگ زد .. می‌گفت چرا دارمان گوشیش رو جواب نمی ده .. می‌گفت که بهت بگم از یاغی و سرکش بودنت فاصله بگیری اخه خیر سرت پدر شدی

تک خنده ای می زند و جرعه ای از شیرقهوه اش می نوشد

دارمان : مامانم یاس رو بهونه واسه ادم کردن من دیده

سر به شانه اش می‌گذارم و پتو را به گرد تنمان می پیچم و او با لحنی ارام تر و در حالیکه طنین موج های دریا در صدایش امیخته می شود ، ادامه می دهد

Nabroman.Me

دارمان : ولی من‌می خوام حتی تو زندگی بعدیم هم یاغی گری کنم .. پیدات کنم و دوباره این روزا و این حس لعنتی رو تجربه کنم

کمی عقب می کشم . چشم به نیم رخش می دوزم و لبخندی می زنم

جانان : تو زندگی بعدی؟

دارمان : اره دخترحاج خسرو زندگی بعدی .. من می خوام بار ها و بارها باهات زندگی کنم .. ببوسمت .. بغلت کنم و نگات کنم .. این زندگی برای تجربه ی اینا بس نیست

نگاه سبزش لبخندم را عمق می دهد . اگر تا همین چند لحظه پیش از مرگ و پایان این دلدادگی می ترسیدم ، حالا ترسی وجود نداشت . دلم به زندگی بعدی خوش شد

نگاه از چشمانم می‌گیرد . دستی در جیب شلوارش فرو می برد و دسته کلیدی را بیرون می کشد . کلید را برابر نگاهم تکانی می دهد

متعجب خیره اش می شوم و او ان را بدستم می دهد

دارمان : مبارکت باشه خانم مهندس

Nabroman.Me

دوباره نگاهی به کلید می اندازم . دسته کلیدش به شکل پروانه بود .. یک پروانه ی ابی

جانان : این چیه .. این کلید مال کجاست

خیره اش می شوم ... با سردرگمی و قلبی که محکم می تپد !

نگاهش غرق در ارامش است و من بازتاب نور اتش را بر نیمه ی صورتش می بینم

دارمان : کلید یک مغازه است .. مغازه ای که قراره دفتر شما بشه .. دفتر طراحی دکوراسیون خانم موحد

دهانم باز می‌ماند . حرارتی ، پشت پلکم را لمس می کند و او دوباره می گوید

دارمان : تولدت نزدیکه .. این هم هدیه ی تولدته و هم تشکر برای مادر شدنت .. برای..

و کلام اخرش در اوج احساس ، چسبیده به گوشم بیان می شود

دارمان : عشق من شدنت

قطره ی اشکی از گوشه چشمم پایین می اید

Nabroman.Me

دارمان : به همه قول دادم بال پروازی رو که شکستم ، درمان کنم .. می خوام بال پروازت بشم جانان

و من محکم .. بی انکه اجازه دهم با کلمات بیش از این بازی کند ، بغلش می کنم

جانان : دارمان ... اخ دارمان .. پسر حاج خسرو

گریه ، صدایم را می شکند و من دستش را به دور کمرم حس می‌کنم

جانان : چی‌کارت کنم اخه

نوازش وار کف دستش را بر تنم می کشد و بوسه اش جایی حوالی گریبانم می نشیند

عقب می کشم و او ارام اشک هایم را پاک می کند . لبخندی می زنم و می گویم

جانان : تازه بدهی هات رو دادی .. اونوقت رفتی واسه من مغازه گرفتی؟

دارمان : اونا در برابر بدهی هایی که من بهت دارم هیچی نیست دخترحاج خسرو

Nabroman.Me

با همان لبخند کنج لب هایش ، بوسه می زند بر لبانم و ادامه می دهد

دارمان : دلم می خواد چندسال دیگه یاس بره مهدکودک .. تو بری سرکار و یاس به مامان مهندسش افتخار کنه .. جانان من بیست و هفت سال ارامش نداشتم .. الان دلم یک خانواده می خواد

غمگین دستی می کشم بر گونه اش .. مرد من چه ارزوهایی داشت

جانان : ما همین الانشم یک خانواده ایم دارمان .. قصه ی ما خیلی عجیب بود .. پر از تضاد و تناقض .. هر دومون کلی تغییر کردیم

دارمان : بابابزرگم همیشه می گفت تو حاصل اشتباه دخترمی .. می گفت یک اشتباه ، هیچوقت نمی تونه باعث افتخار و سربلندی باشه

عمیق دم می گیرد و نگاه سبزش را به امواج دریا می دوزد

دارمان : ولی من می خوام بهش ثابت کنم که می شه .. که اگه یکوقت تو اون دنیا دیدمش .. بهش بگم دیدی تونستم؟ .. دیدی اشتباه می گفتی؟ .. دیدی توهم مثل همه زود قضاوتم کردی؟

سیب گلویش سخت تکان می خورد

Nabroman.Me

دستم را بر روی دستش می گذارم و ارام لب می زنم

جانان : می تونی

و نگاه او می خندد . بسویم پیش می اید و ارام لب بر لبم می چسباند و بعد .. چسبیده بر لبانم می گوید

دارمان : دلبری هات تمومی نداره دخترحاج خسرو

صدای موج های دریا بود . خورشید تازه داشت خودی نشان می داد ... سه یا چهار صبح بود دیگر .. خورشید که طلوع کرد ، انگار من طلوع زندگی جدیدم را دیدم

طلوع بود .. صدای امواج دریا .. نسیم صبحگاهی که وزید و بوسه های عمیق دارمان..

****

سه سال بعد...

Nabroman.Me

دخترک موفرفری که از اغوشم جدا می شود ، می ایستم و دستی بر موهای زیبایش می کشم و او همان لحن دخترانه ای که بی نهایت شبیه یاس است، می گوید

_موهام رو مثل اونسری می بافی خاله جانان؟

دلم برای ناز صدایش ضعف می رود . بر زانو می نشینم و دستی بر گیسوانش می‌کشم هرچند که بافتن تار های فرفری اش بسی سخت است اما .. چه کنم که عاشق بافت موهایش می باشد

گیسوانش را بهم می بافم . در تمام این سه سال کارم همین شده است .. یا بافتن گیسوان لخت یاس و یا بافتن گیسوان دختران اینجا...

دارمان : هوا داره سرد می شه ؛ اگه نیازی بود برا کمک هزینه ی سیستم های گرمایشی خبر بدید . اوکی می کنم

ممنون جناب موحد لطفتتون کم نشه

کش را در انتهای بافت موهای هانیه می زنم و سپس برمی خیزم . خیره ی چشمان مهربان خانم رضایی می شوم و اشاره ای به هانیه می زنم

Nabroman.Me

جانان : هانیه مون خوشگل شد خانم رضایی؟

خانم رضایی کمی مقنعه اش را جلو می کشد و با همان عشقی که در وجودش زنده است ، می گوید

خانم رضایی : دخترای ما همشون خوشگلن خانم موحد .. هانیه جان تشکر کردی؟

چشمان درشت و معصوم هانیه خیره ام می شود

هانیه : ممنون خاله جون

جانان : خواهش می کنم عزیزدلم

و اینبار دارمان در همان حال که دست در جیب فرو می برد و بسوی درب ورودی می رود ، می گوید

دارمان : دوباره هم می‌گم .. اگه کار دیگه ای بود ، بگید اوکی کنم

پس از خداحافظی از بچه ها که همشان مثل همیشه با ذوق در حیاط جمع شده و رفتنمان را تماشا می کردند ، سوار بر ماشین شدیم.

Nabroman.Me

هربار که به اینجا می امدم ، وجودم غرق در ارامش می شد . بچه های اینجا به هراندازه که عشق دریافت کنند ، دو برابرش را تقدیمت می کنند

وقتی می خندیدند ، من لبخند خدا را هم می دیدم. چیزی که می خواستمش و حالا .. در تمام این سه سال .. هر روز لبخندش را حس می کردم.

دوسال پیش...

با پیشنهاد دارمان سری به بهزیستی زدیم. هردومان قصد داشتیم ماهانه هزینه ای را پرداخت کنیم و هرچه ماه که می گذشت .. هر بار که با بچه های معصوم انجا می گشتیم ، بیش از قبل احساس ارامش می کردیم

دارمان : داری به من فکری می کنی؟

نگاه اندرسفیهانه ام را نثار شیطنت و خودشیفتگی کلامش می کنم

جانان : نخیر

دارمان : بنظرم امروز دنبال اون فسقلی نریم .. بذار پیش حاج خسرو اینا خوش باشه .. ماهم بریم خونه .. رو تخت و...

Nabroman.Me

مشتی بر ران پایش می‌کوبم که دنباله ی کلام شرم اورش به خنده تبدیل می شود. یک دختر سه ساله داشت ، انوقت هنوز هم شبیه یک پسر نوجوان بود و البته که شیطنت هایش هیچگاه برایم تکراری نمی شد . در این سه سال بال پروازم شده بود . هردومان باهم پیشرفت کردیم . او شعبه ی دیگر باشگاهش را تاسیس کرد و من دفتر طراحی دکوراسیونم را با تشویق و حمایتش راه انداختم.

جانان : تو چرا سیرمونی نداری

صدای خنده اش اوج می گیرد و مقابل خانه ی حاج بابا نگه می دارد.

وارد خانه که می شوم ، صدای خنده های یاس گوشم را نوازش می کند . لبخندی می زنم که به دنبالش می‌گردم . در اغوش شقایق نشسته و چشم به ادا های مهران دوخته است.

عشقش همین بود که دایی مهرانش تهران بیاید و باهاش بازی کند. انگار با دیدن مهران دنیا را بهش می دادند

جانان : سلاااام

Nabroman.Me

هر سه شان با شنیدن صدایم ساکت می شوند . شقایق و مهران سلامی می دهند و یاس دوان دوان بسوی اتاق می رود و درب را می بندد

متعجب چشم به مهران می دوزم که می گوید

مهران : امروز همش می گفت که چرا مامان و بابام بدون من رفتند بیرون

دارمان : این بچه شده گشت ارشاد من و مامانش .. هرشب وسطمون می خوابه

حرص تصنعی دارمان ، همه مان را می خنداند . مامان و حاج بابا که کنار در حیاط پشتی بودند ، وارد خانه می شوند و مامان با تعجب می پرسد

مامان : جانان ! .. کی اومدید که نفهمیدم

جانان : الان رسیدیم مامان .. اومدیم دنبال یاس

حاج بابا : خوش اومدید باباجان

لبخندی به نگاه مهربانش می زنم و او هم من و هم دارمان را پدرانه به اغوش می کشد

مامان با ذره ای خنده به اتاقی که یاس درش است ، اشاره می زند و می پرسد

Nabroman.Me

مامان : قهر کرده دوباره؟

کلافه سری تکان می دهم که اینبار حاج بابا هم می خندد . خودشان هم می دانند که بیش از حد این دختر را لوس کرده اند

دارمان درحالیکه دست در جیب فرو می برد ، نگاهی به اتاق می اندازد و با صدایی که سعی دارد به گوش یاس برسد ، می گوید

دارمان : قرار بود امشب تولد یکی باشه .. ولی انگار قرار نیست بیاد خونه و به مامانش کمک کنه .. پس منم همه ی کادو هاشو واسه خودم بر می دارم

و ثانیه ای نمی گذرد که سر و کله اش پیدا می شود . درب اتاق باز می شود و بسویمان می دود و من دلم برای گام های کوچکش ضعف می رود .

یاس : باباااا و ماما

و به یقین ، مامان و بابا گفتنش هیچگاه برای من و دارمان تکراری نخواهد شد . مامان و حاج بابا با لبخند نگاهش می کنند .

و گفته بودم که یاس تمام جانشان است؟!.

دست دارمان میان گیسوانش لخت و قهوه ای رنگش گم می شود

Nabroman.Me

دارمان : برو لباسات رو بپوش .. بریم خونه به مامان کمک کنیم

یاس کمی عقب می کشد . تردید و دو دلی در چشمانش دو دو می زند . می دانم که میان دو راهی گیر افتاده است . نمی داند به خانه برگردد و یا کنار مهران بماند

دست اخر با همان دو تیله ی سبزش چشم به مهران می دوزد و لب می زند

یاس : دایی مِران توهم بیا

دارمان پوکر فیس خیره اش می شود و با لحنی خنده دار می گوید

دارمان : دایی مهران کجا بیاد؟ اون کمک بلد نیست که .. فقط می اد می خوره

و بالاخره با هزاران وعده یاس را به خانه می بریم و بماند که چقدر از مهران قول گرفت تا امشب سریع تر از بقیه برسد

به خانه که می رسیم ، کیک تولد یاس را در یخچال می گذارم و با پیامکی به پری و امیرحسین ، دعوتشان را یاداوری می کنم.

یاس در اتاقش است و قطعا مشغول بازی با عروسک هایش...

Nabroman.Me

برای امشب قرار بود سالاد ماکارانی و سمبوسه درست کنم . یاس دوست داشت . مواد مورد نیازش را اماده می کنم و سپس مشغول درست کردنشان می شوم. سرو صدای دارمان و یاس از داخل اتاق به گوش می رسید . هراز گاهی هم صدای جیغ و خنده های یاس شدت می گرفت . در کل دارمان عادت داشت که با شیطنت هایش همه را کلافه کند و برایش فرقی نداشت که من باشم یا یاس ..

با اینجال خوب است که دارمان سرش را گرم نگه می دارد و اِلا مدام میان دست و پایم بود

کارم که تمام می شود ، سالاد و سمبوسه هارا در ظرفی قرار می دهم . امروز دارمان خانه را با بادکنک های سفید و ابی مزین کرده است . رنگ مورد علاقه ی یاس ، ابی بود . بقول خودش ، رنگ لباس سیندرلا..

وارد اتاق یاس می شوم . در تختش خواب است . گیسوانش بر بالشتش پخش شده و دهان کوچکش اندکی باز است.

Nabroman.Me

لبخندی به چهره ی دوست داشتنی و کودکانه اش می زنم و کمی به اتاقش نظم می دهم ..

عروسک هایش را در کمدش می نچینم و بعد کنار تختش می ایستم . جانم برایش می رود .. امروز انقدر خسته شده که خودش خوابید و گرنه می دانم که از ذوق تولد و کادو خواب به چشمانش نمی امد

بوسه ای بر پیشانی می زنم .کمی تکان می خورد اما بیخیال خواب شیرینش نمی شود.

به اتاق خودمان می روم . دارمان مثل همیشه با همان نیم تنه ی برهنه اش بر تخت نشسته و درگیر موبایش است

دارمان : یاس خوابید؟

کش موهایم را بر میز می اندازم و دستی میانشان می کشم

جانان : اوهوم

بلوزم را با تاپ دکلته ای عوض می کنم و کنارش ، بر روی تخت می خزم . سر بر سینه اش می گذارم و لب می زنم

Nabroman.Me

جانان : مشخصه امروز زیاد بازی کرده .. وگرنه تا توی بغلم نمی اومد ، خوابش نمی برد

و من دست دارمان را بر شانه ی برهنه ام حس می کنم که نوازش وار تکانی می‌خورد

دارمان : نگران نباش دخترحاج خسرو .. من و دخترم نداریم که .. خودم بجاش بغلت می کنم

خنده ای می کنم و او تنم را در اغوشش می فشارد. سری بالا می کشم و چشم به نگاهی می دوزم که خیلی وقت است مخمل سبز درونشان ارامم می کند. سه سال گذشته بود از دلدادگی مان .. سه سال هرشب میان اغوش هم ارام گرفتیم . دارمان کوه بود برای من و یاس ..

جانان : مرسی برای همه چی

.

.

Nabroman.Me

.

.

.

پری : وای مهران تازه شب ها پهلوم خیلی یهو می گیره .. ببین اینجا...

و دستش بر پهلوی سمت راستش می نشیند . مهران بیچاره هم سعی دارد تا قانعش کند که این درد ها در دوران بارداری عادی است

زنعمو : مادر تنها راهش اینه که گرم نگه داری خودت رو

لبخندی به پری و ان شکم بزرگش می زنم . بالاخره پس از سه سال درمانش نتیجه داد هرچند که بارداری پر خطر و ریسک پذیری را به جان خرید اما باز هم با تمام اینها پسرش سالم است. کسری مثل همیشه هوایش را دارد . کافی است پری اخ بگوید تا جانش را از تن بیرون بکشد و تقدیمش کند

یاس : مامااان

چشم به یاس می دوزم که با همان پیراهن ابی رنگش سر می رسد . کنارم می ایستد و گل سر های ابی رنگش را بسویم می‌گیرد

Nabroman.Me

یاس : موهامو مثل پِلَنسس ها می بندی؟

لبخندی به نگاه لبریز از شوقش می زنم و گیسوانش را با همان دو گل سر گوجه ای می بندم . رشد موهایش خوب بود و دارمان هیچوقت اجازه ی کوتاه کردنشان را نداد . عاشق ان بود که به بهانه ی شوخی ، دست میان گیسوانش ببرد و پریشانشان کند و لب برچیدن های یاس را بابت پریشانی موهایش تماشا کند و بخندد . مجنون بود دیگر ... من هم به همین محبت کردن های متفاوتش دل داده بودم

پس از امدن امیرحسین و مادرش ، جمعمان کامل می شوند . امیرحسینی که در تمام این مدت شد کوهی محکم ، پشت خانواده اش...

پدرش همان سه سال پیش از دنیا رفت . سرطان به قدرت هرچه تمام تر او را از پا انداخت . پدرش پیش از انکه ترکشان کند ، امیرحسین را دید . فهمیده بود که پسرش تمام هزینه های شیمی درمانی را به گردن گرفته است . امیرحسین تعریف می کرد .. می گفت پدرش او را به اغوش کشید و بابت تمام ان دوری ها حلالیت بخشید .. می‌گفت خانواده و مادرش را به

Nabroman.Me

امیرحسین سپرده است و من به یاد دارم حال امیرحسینی را که پس از فوت پدرش نابود شد.

امیرحسین انهم سال دلتنگی را تحمل نکرده بود که حالا خانواده اش را بی پدرش بپذیرد . سخت بود پس از چندین سال دلتنگی در جایی بنشینی که پدرت دیگر انجا نباشد

پدر امیرحسین گفته بود که باید جای او را بگیرد .. باید کوهی شود پشت مادرش .. و من هیچوقت حرف امیرحسین را که با غصه و گریه می گفت را فراموش نکردم

"اگه قرار بود برگردم و جای بابام رو بگیرم ، کاش هیچوقت برنمی گشتم"

پدرش رفت .. اصلا همه ی ادم ها یک روزی می ایند و می روند . امیرحسین هم این را فهمید و کمی ارام گرفت . برادرش هایش ازدواج کرده بودند ؛ حالا فقط امیرحسین است که وجودش باعث دل گرمی مادرش می باشد

Nabroman.Me

یاس بر روی صندلی می ایستد و چشم به کیکش می دوزد . همه برایش دست می زنند و تولدت مبارک می خوانند . یاس هم با ذوقی تمام نشدنی شمع هارا فوت می کند

دارمان با شیطنت کمی از خامه ی کیک را به صورت کوچکش می زند که صدای جیغش را بالا می برد

پری و کسری .. مهران و شقایق .. امیرحسین و مادرش .. زنعمو و عمو .. گلچهره خانم .. مامان و حاج بابا .. حضور همه شان به تولد یاس شور و عشق داده است

پری و شقایق ، یاس را به وسط خانه می کشند و یاس با تمام ناز دخترانه اش می رقصد

طوری با ناز و خنده می رقصد که قلب همه مان برایش ضعف می رود

همه نوبتی باهاش می رقصند .. حتی گلچهره خانم و عمو

Nabroman.Me

حال همه مان خوب بود .. خوب نه .. عالی بود . مامان همیشه می‌گفت پایان تمام قصه ها خوش است . چندین سال قبل انکارش کردم اما حالا فهمیدم که نه ! واقعا خوش است!

امیرحسین خنده کنان دست یاس را می‌گیرد و او را می چرخاند و این دنیای سیاه و سفیدمان است که صدای خنده هایمان را این چنین در خودش حل کرده..

دارمان دستم می‌گیرد و مرا به وسط خانه می کشد تا در رقصش با یاس ، همراهی شان کنم

و مگر می شد که قبول نکنم ؟!

نگی که نگفتم زمین میچرخه و میرسیم بهم

بپا که نیوفتم رو دنده ای که عاشقت بشم

نگی که نگفتم اگه بری تو دیوونه میشم و من روی تو قفلم

نباشی پیشم و عاشق کی شم

Nabroman.Me

و با شنیدن این اهنگ خیالم رفت به عروسی مهران .. همان شبی که با عشق رقصیدن برای مرد قصه ام

دارمان سری جلو می کشد و بیخ گوشم ارام لب می زند

دارمان : جبران شد دختر حاج خسرو؟

صدایش فقط به گوشم رسید . لبخند می زنم به نگاهش..

در تمام این سه سال روزهای خوب داشتیم .. سختی هم داشتیم اما دست در دست هم مسیرمان را طی کردیم

با همان لبخند ملایمم ، طوری که فقط خودش متوجه شود ، می گویم

جانان : شد

و او مردانه خم می شود و بوسه ای بر پیشانی ام می کارد

در این چندسال هردومان دل دادیم به هم .. دل او دست من بود و دل من در دست او

قول و قرارمان هم همین بود .. اینکه منِ جانان جانش شوم و او تمام جانِ جانان شود

Nabroman.Me

و اخ .. امان از شعر مولانا که مارا به این عهد دچار کرد

اصلا نقطه ی اغاز سرنوشت مشترک ما از کجا شروع شد؟ ازهمان شبی که از سردی چشمان سبزش خوف کردم؟ ان شبی که من شدم پروانه و او شد گربه ی یاغی؟ همان روزی که عطر شاهدانه و تنباکو مرا به اتاقش کشاند ؟ یا ان شب تولدش؟

یه ستاره توی آسمون

واسه من و تو شده نشون نگی که نگفتم

راست می‌گفت ! من و دارمان یک ستاره در آسمان داشتیم . ستاره ای که هرشب .. وقتی در تراس خانه می‌نشستیم و شیرقهوه می خوردیم ، نامه مان بر رویش حک شد و شد نشانمان..

از تو بهترم مگه داریم ما که از این حرفا نداریم

من و تو رو ابرا سواریم وقتی دیگه همو داریم

از تو بهترم مگه میشه عاشقم بمون اگه میشه

دل من یه گوله آتیشه با تو تا همیشه

Nabroman.Me

هرسال عید که می شد ، یاس هارا در تراس می کاشتم . هر سه مان در تراس خانه مان می نشستیم تا جاییکه یاس خوابش می برد در اغوش هردومان...

و شاید این قصه اشتباه شروع شد

نام ناروا و نامشروع به خود گرفت

از اشتباه رسیدیم به قصه ی عاشقانه ی گربه و پروانه که در میان یاس ها .. زیر نور ستارگان ، با جرعه ی قهوه دل دادند به یکدیگر ..

اما حالا .. در این نقطه لبخند خدا را داریم

حالا رسیدیم به پایان قصه ای که از یک اشتباه شروع و با لبخند خدا تمام شد!

و بالاخره

به پایان امد این دفتر

و حکایت همچنان باقیست

۱۴۰۱/۸/۹

۵ : ۱۹

Nabroman.Me

لطفا رمان را بدون **نظر** و **امتیاز** رها نکنید.

لایک به **صفحه نویسنده** فراموش نشود.

Nabroman.Me